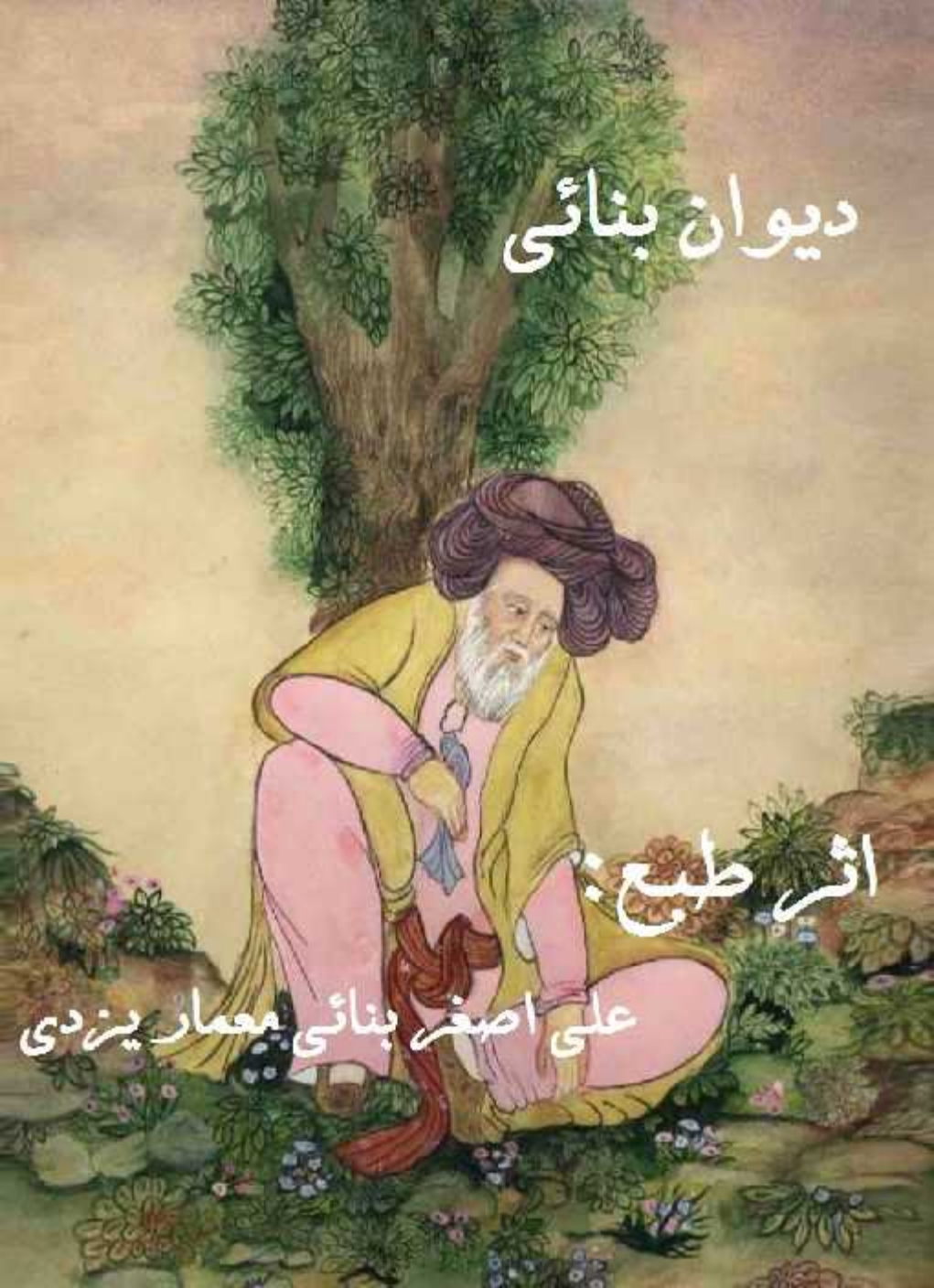


دیوان بنائی

اثر طبع:

علی اصغر بنائی معمار یزدی





دیوان بنامی

در طبع

آقای حاج علی صغری بنامی معمار زری

مقیم مشهد

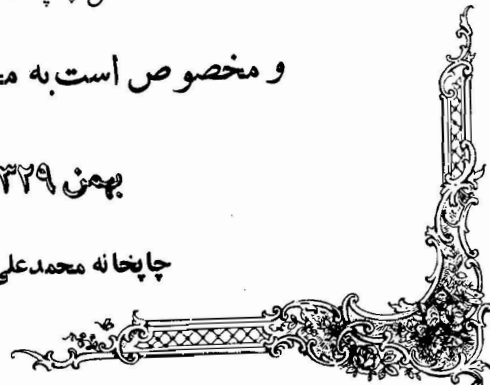
چاپ اول

حق چاپ محفوظ

و مخصوص است به محمد علی علمی

بهمن ۱۳۲۹

چاپخانه محمد علی علمی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي الْإِنْسَانُ وَعَلَّمَهُ الْبَيَانَ وَالصَّلَاةَ وَالسَّلَامَ عَلَى سَيِّدِ الْإِنَامِ
وَاللهِ بِجُودَةِ الْكِرَامِ حَرَمٍ دَرَأَتْهُ تَوْفِيقَاتِ رَبِّانِي وَتَأْيِيدَاتِ سَمَائِي جَانِبِ مَطَابِ فَضَائِلِ
مَأْتِبِ الصَّاعِدِي مَدَائِحِ الْحَقِّ وَالتَّدْبِيقِ وَالْفَهْمِ الرَّشِيقِ وَالْأَذْهَنِ الْوَشِيقِ وَصَاحِبِ
الْحَقَائِقِ فَتَّاحِ الدَّقَائِقِ الْمُؤَيَّدِ مِنَ اللَّهِ الْخَالِقِ الْخَلَّائِقِ أَمَامِي حَاصِ عَلَى أَصْفَرِ بِنَائِي مَعَارِ
وَمَا لَمْ تَغْلُ إِسْهَانَ عِرَانِ وَأَبَاؤِي أَيْبِي وَارْتَابِي بُوْدِهِ مَعَ ذَلِكَ نَجِي لِي أَنْ أَمَارَهُ مِنْ بَابِ حَدِيثِ
كُلِّ بَيْتٍ بَيْتِي الْجَمَّةِ اشْعَارِ وَقَصَائِدِ غَدَائِيَاتِ حَيْدِي رَاجِعِ تَوْجِدِ مَدَائِحِ وَمَصَائِبِ الْعَمَّتِ
كَفْتَهُ شَعْنٌ بَاشِدَةً تَابِئِي سَوِيًّا جِدِّ دَرِ بَاقِي وَدَرِ حَسْتِ زَهْسِي كَرْدِ سِيسِ أَيْنِ وَجِزْدِ مَحْتَمِرَةِ وَابْنِ ذَرِيَّةِ
شَرِيفِ رَبَّانِيكَ إِزْأِشَانِ جَبِينِ اشْعَارِ سَرُودِ بَعِيدِ سِنُودِ مَعَ ذَلِكَ دَرِ اشْرَافِ رَبِّيَانِي كَرْدِيهِ بُوْدِهِ
چُونِ غَوَاصِانِ جَوَاهِرِ كَبِيرِ مَعَانِي وَدَاشِ مِدَانِ سَبْرِ دَرِ زَكَاةِ دَاشِ سِ دَرِ زَكَاةِ كَلَامِي رَشِيدِ وَدَقِيقِ
مَا كَمَالِ سَلِيفِ بَرْتَنِ نَطْمِ كَشِيدِ كِهِ الَّذِي لَا يَدْرُكُ وَصَفَهَا الْأَكْمَارُ وَلَمْ تَنْطَبِطِ هَانِي بَعْدِ
الْأَعْصَارِ هَسِ امِيدِ اسْتِ ارْفَاسْتِ كَانِ مَحْرَمِ كِهِ دَرِ حِينِ قَرَأْتِ مَدْفَعَهُ دَرِ زَكَاتِ عَلِيمِ وَ
چُكَمَانِ إِسْهَانِ بِنَابَنْدِ كِهِ كَمِ خُونِ شَمْسِ مَرُوحِ رُوشِ لُورِ حِدِ قَبِيْلَتِ سِ اسْتِ دَهْمِ بَاعْتِ رِصَانِ
خَادِرِهِ ادلِ آفَرِ مَشِ



کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد الحمد والصلوة منقحی نازد برای که اینخ در بیان اشار که بر سر توحید و مدائح و مرآت آل عصمت
صلوات الله علیهم جمیعین است از منقشات خجای فخر حاج حاج علی صغیر زیدی معمار و فقه الله
مراضیه باشد از ضمیر پاک و قریحه تابناک ایشان منبسطه ظهور بر آمده و خجای حاج زید
مردی است مذهبی صرف در عین حال روحی دارد از اراد استقدر و از منظر لطیف
متبحر و تابان است بعقیده حقیر روح ایشان از ارواح عالیه مملو است و لقاآت
از عوالم غیر محسوس نفس زکیه ایشان انصافه و افاده می شود که چه صلبه خیر در نظر بعضی قاصدین
شایدت عرانه جلوه کند و در نظر ما منقشات است بس معقول و واقع و لکن شرح
گردد و در جزئی از عوالم غیر محسوس نمی باشد در صورت امید دارم اینخ اشار در انصافی
لکرت است و منظور نظر انچه ظاهر باشد جزاه به چیز در فیه که قدر اعراضه حقیر



محمد ششم مدرس قرآنی فی لیله ۲۱ جمادی الاول

۱۳۹۷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله والصلوة على محمد وآله وبعد برعموم برادران پوشیده نباشد
انکه این شریف که از شجاعت فکر جناب مستطاب عماد الاعلام رضد الانام
انای حاجی علی اصغر نبائی معمار باقعی مشهد مقدس میباشد کاملاً ملا
شد الحنی علاوه بر خوبی اشعار و موزون بودن آن محسوسست بر مطالب علمیه از
مدائح و مرثی و موالید اندک امبد مقبول واقع شود و عموم فضلاء و برکات
از اهل مینر از این دیوان بهره مند گردند و توفیق بساحت مقدس الهی
ان گردیده الاضر نصیر سز واری حسین الحنی ۲۸ شهر الثانی ۱۳۷۰



عاشقانرا بر دلبر سر تسلیم و رضا است
 زنده آن نیست بدنیا که ممات از پس اوست
 عاشق و عارف فی الله چه دیدی بجهان
 ماه در روز و به شب مهر نتابد هر گز

کشته عشق فنایش بجهان عین بقا است
 عاشق کشته نمیرد که حیاتش ز قفا است
 سر تعظیم فرود آر به پیشش که سزا است
 دل عارف همه دم جلوه گراز نور خداست



عکس مؤلف محترم مدرس ۶۸ سالگی

روی دلدار بود قبله ارباب یقین
 مشعل عمر من از باد فنا گشت خموش
 عارفان قبر مرا هیچ مجوئید ز خاک

شد یقینم دل عارف بجهان قبله نما است
 آنکه فراموش نگر دیده چراغ دل ما است
 که بنائی لحدش در دل محزون شما است

مقدمه دیوان بنائی بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سپاس و ستایش میکنم معبودی را که بلند است پایه قدر و عظمت او و اوست آفریننده آسمانها و زمین و آنچه مخلوق در آنهاست. صفت خالقیت او بقدری هویدا و روشن است که مشاهده میشود با چشم فضل و رحمت او فرا گرفته تمام مخلوقات خود را و عطا فرموده است تمام مخلوق وجود و نعمتهای فراوان دیگر و در پناه خود نگاهداری میفرماید مخلوق خود را از هر بلیه و شدائدی * ستایش میکنم پروردگاری را که افعال او خیر محض است بر بندگان در دنیا و آخرت من میپرستم خداوندی را که مستحق پرستش است، و او است. (هو الله الذی لا اله الا هو - الم الغیب والشهادة هو الرحمن الرحیم. هو الله الذی لا اله الا هو الملك القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر سبحان الله عما یشرکون. هو الله الخالق الباریء المصور له الاسماء الحسنی یسبح له ما فی السموات والارض وهو العزیز الحکیم). و طلب هدایت میکنم و راه راست میجویم از آن خداوندی که علم او نزدیک است بمن و راه نمایندۀ مهربان است مرا و پناه می برم بآن پروردگاری که علیم و حکیم و عادل و غنی بالذات است و تمام افعال او بروفق حکمت است و اعمال قبیحه و شرور از او بعرضۀ بروز و ظهور نرسیده و نخواهد رسید و شهادت میدهم که سیدانبیاء محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله بنده برگزیده و فرستاده او است بر مخلوق خویش برای هدایت و تعلیم علم و اوست رحمت و اسعۀ پروردگار و قرآن کتابی است از طرف او که بتوسط این پیغمبر اکرم برای محبت بینندگان خود فرستاده و در او نوشته شده است حکم و مواعظ و داستانها و مثلها برای متمنیه شدن بندگان تا از خواب غفلت بیدار شوند و دروادی حیرت و ضلالت نمانند * مستحق پرستش است آن خداوندی که لباس وجود را در بر مخلوق خود پوشیده و دنیا را جهت زندگانی مخلوق خود وسیع فرموده و نعمتهای گوناگون را بلطف خود جهت مخلوق خلق فرموده و عطاهای بی شمار او مخلوق را فرا گرفته و حاجتهای خود را جهت انسان بسرحد کمال رسانیده و احاطۀ علم او بر تمام اعمال و نیات ماست چنانکه خودش میفرماید: (یعلم ما بین یدیهما وما خلفهم ولا یحیطون بشئی من علمه)

و تمام اعمال بندگان را در نزد خود ضبط میفرماید و عدالت او آماده ساخته از برای هر عمل نیک و بد جزا و سزای آنرا و شمرده شده اند تمام مخلوق در نزد علم او از نیک و بد و دنیا را دار عمل و محل اختیار قرار داده و محبت او باعث هلاکت است و پیچیده شده است بهزار بلا و تیره گی و آبهای آن آلوده است بسموم هم و غم و گرفتاریها و خوش است در نظر غافلان و هلاک مینماید آنها را . عجزوزه ایست شوهر کش و فریبنده ایست نیست کننده و روشنائی است سوزنده و سایه ایست که زوال دارد و تکیه گاه ایست که بر زمین مذلت میافکند و شکار کننده ایست بدام های حيله و ترویر بانواع مشقات و محنت ها و می اندازد تیر های دلدوز و جگر سوز را بفریبنده خود و بکمندهای مذلت می بندد اهل خود را و میکشاند ایشان را بسوی هلاکت و پنهان مینماید ایشان را در خوابگاه قبر در صورتیکه فشار دهنده است ایشان را چنانکه حضرت امیر علیه السلام میفرماید - نظم :

یامن بدنیاه اشتغل - قد غره طول الامل الموت یاتی بغتة - والقبر صندوق العمل

و مشاهده مینمایند هر کس پاداش کردار خود را وهم چنین است حال گذشتگان و آیندگان اهل دنیا تا آن زمانیکه بریده شود کارها و بسر آید روزها و شبها و پراکنده شوند مردمان و بیرون آورد خدای تعالی ایشان را از قبور در صورتیکه بشتابند بصحرای محشر و صف کشیده شوند باحالت خاموشی و پوشیده شود برایشان لباس فروتنی و مذلت و خواری و میشنود گوشهای ایشان و می بیند چشمهای ایشان و متزلزل باشد دل های ایشان و بخوانند ایشان را بسوی خطابیکه جدا کننده باشد حق را از باطل و جزا داده شوند صالحان و عقوبت نمایند اهل عذاب را (فریق فی الجنة و فریق فی السعیر) خوشا بحال کسانیکه از دنیا گذشتند و با نور الهی هدایت شده اند و خوشنودی پروردگار خود را خواسته اند و بشاهراه مستقیم قدم نهاده اند و تحصیل سعادت نموده اند و جوینده کمالات بوده اند چنانکه در قرآن میفرماید : (وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون) پس چند روزی که دهلت داده شده ایم طلب نمائیم خوشنودی پروردگار خود را و قدم در راه رضای او برداریم چون پروردگار واحد احد صمد عادل عالم حکیم

مارا بیهوده خلق نکرده اگر در قرآن نظر افکنی احوالات و داستانهای قیامت دیوانه کننده است قرآن است که شفای هر درد جهل و نادانی است که خود میفرماید (ماهو شفاء و رحمة للمؤمنین و لا یزید الظالمین الا خساراً) قرآن است که دلها راز کدورات تعلقات دنیویه پاک مینماید قرآن است که انسان را بسعادات و کمالات اخرویہ میرساند قرآن است که گوش دل را جهت شنیدن کلمات حقه باز مینماید قرآن است که یس از یک عمر معصیت باب توبه را بر روی انسان میگشاید قرآن است که انسان را پس از مایوس بودن بباب رحمت پروردگار راهنمایی مینماید چنانکه می فرماید: (قل یا عباد الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً) انه هو الغفور الرحیم) البته باب رحمت الهی باز است جهت گنه کاران شرمنده چنانکه شاعر میگوید:

نظم

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آی گر کافر و کبر و بت پرستی باز آی
این در که ما در که نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی باز آی
توبه حقیقی آنست که انسان خدا را حاضر و ناظر اعمال خود بداند و شرمنده باشد نزد پروردگار و خود را ملامت کند و زبان عنذر خواهی بگشاید و اطراف معصیت نرود و اقتداء نماید به پیغمبران و امامان و تابع او امر ایشان بشود و پیروی از دین مبین اسلام نماید که (ان الدین عند الله الاسلام) و بشتابد بسوی خدا در صورتیکه جوینده باشد رضای او را و خانه دل را از ظلمات معاصی خالی نماید - نظم:

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود کاین هوسناکان دل جا جای دیگر میکنند
البته فایده خواهد برد کسی که از دنیا ذخیره بردارد از برای روز جزا یعنی پاکیزه کند دل خود را از برای تابیدن نور پروردگار و خانه آخرت را تعمیر نماید به پرهیزکاری و پشت را قوی گرداند جهت برداشتن توشه سفر آخرت و زمان حاجت خود که آن موقع بیچارگی و درء اندگی انسانست و عملی که برای انسان در قیامت فایده دارد عمل بقرآن است که پروردگار عالم بوسیله پیغمبر خاتم (ص) جهت هدایت بشر فرستاده و شرط قبولی عمل بقرآن ولایت امیر المؤمنین و اولاد معصومین آنحضرت است و آیه مبارکه (و اولی الامر منکم) دلیل مدعا است ایشانند که کشتی نجات امت میباشد و عملی که خلل ناپذیر

است عملی است که منضم با ولایت آنحضرت باشد چنانکه میفرماید (حب علی حسنة لا یضر معها سیئة) خلیفه بلا فصل پیغمبر خاتم آن بزرگوار است و شاهد این مدعا آیات

قرآن و اخبار که پراست در کتب معتبره (نظم)

کتاب وصف ترا آب بحر کافی نیست که تر کنند سر انگشت صفحه بشمارند

منجمله قوله تعالی (انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیراً) و آیه دیگر میفرماید (افمن کان علی ینة من ربه شاهد منه در شان علی علیه السلام وارد است ابو سعید خدری سؤال کرد از حضرت رسول (ص) که خبر ده مرا که معنی آیه کریمه (قل کفی بالله شهیداً بینی و بینکم و من عنده علم الكتاب) کیست حضرت فرمود برادرم علی بن ابیطالب است در آیه دیگر میفرماید (وان هذا صراطی مستقیماً فاتبعوه) و در سوره حمد میفرماید (اهدنا الصراط المستقیم) و آیه دیگر (افمن یمشی مكباً علی وجهه اهدی امن یمشی سویاً علی صراط مستقیم) و در هر کجای قرآن که اسمی از صراط مستقیم برده شده مراد علی بن ابیطالب و ذریه طاهرین او ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین میباشند آیه دیگر میفرماید (ممن خلقنا امة یتهدون بالحق و به یدعون) مراد آن بزرگوار است قوله تعالی (ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات اولئک هم خیر البریة) در شان آن بزرگوار نازل شده (فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لاتعملون) در شان آنحضرت است قوله تعالی (یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته و الله یعصمک من الناس) و آیه مبارکه (الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دیناً) درباره خلافت آن بزرگوار است و عمل حضرت رسول صلی الله علیه و آله در روز غدیر خم آن مجلس و آن منبر و آن جمعیت و آن خطبه مفصل شاهد قضیه است اگر رجوع بقرآن و اخبار بشود یک و ده هزار نیست که کسی بتواند ولایت آن بزرگوار را انکار نماید پراست کتابهای خاصه و عامه و این مقام از برای آن بزرگوار بس است که پیغمبر میفرماید (انما دینة العلم و علی بابها) اعرابی از رسول اکرم سؤال کرد شنیدم که فرمودی (واعتصموا بحبل الله) مراد از حبل خدا کدام است که باو تمسک جوئیم آن بزرگوار دست خود را بدست علی زد که باین تمسک بجوئید البته بر همه کس

معلوم است راه نجات برای کسی نیست جز محبت خانواده آل عصمت که کشتی نجات امت میباشند بالخصوص حضرت اباعبدالله الحسین صلوٰة الله وسلامه علیه که آن بزرگوار با پروردگار عالم چه معامله نموده و حضرت احدیت با آن حضرت چه معامله خواهد

فرمود (نظم)

نگر هر قطرهٔ خورش چه بوده است که حق را خون بهای خود نموده است
زدم بر دامنش دست تو وصل هزاران باب بر رویم گشوده است
جان عالمی قربان آن عاشقی که در راه معشوقش از هستی خود گذشت و خود را نیست
فی الله نمود و دین خدا را احیا کرد (نظم)

جان جهان را نه چنانش بها است خون حسین است و خدا خون بها است
باید اهل کمال فکر کنند که چرا پروردگار عالم بهشت را خون بهای آنحضرت قرار
نداده و خودش را خون بهای آنحضرت قرار داده است چون آنحضرت هر چه داشت در
راه خدا نثار کرد جان داد و جان عالمی را خرید سر داد و دین خدا را سربلند کرد
(نظم)

همین نه در ره حق شاه تشنه لب جان داد هر آنچه داشت براه خدا بقربان داد
بی پرده بگویم کسیکه باعث نجات مخلوق خدا است همانا این یگانه گوهر گران بها
است خداوند کریم در بدو خلقت بشر بملائکه فرمود میخواهم خلیفه در زمین خلق
نمایم ملائکه عرض کردند پروردگارا بشر در روی زمین معصیت تو را خواهند کرد
خطاب رسید (انی اعلم مالا تعلمون) یعنی آنچه من میدانم شما نمیدانید خدای ارحم
الراحمین خود میدانست که بشر در روی زمین معصیت خواهد کرد لذا پروردگار
مهربان بشر را خلق نکرد که بآتش غضب خویش بسوزاند پس آنچه را که خداوند
کریم عالم بود وملائکه جاهل بر آن بودند همین معامله بود که عزیز زهرا حسین بن
علی سلام الله علیه با خدا داشت وملائکه نمیدانستند که چه وسیلهٔ پروردگار عالم جهت
نجات بشر تهیه نموده است و در روز قیامت چه خواهد نمود (نظم)

ز خون حلق صغیرش که در هوا پاشید بروز حشر بشوید تمام عصیانرا

الا لعنة الله على القوم الظالمين

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فی المثنویات

من که هستم از کجا گویم سخن
این تن و این دست و پا من نیستم
گه فرازش امروز گه بر پشت چیست
کیست سازد سر پنهان را عیان
حکمرانی میکند بر مغز و پوست
گاه با دل باشدش بس رازها
آنچه را بنهفته پیدا می کند
که گهی بامغز سر افکار هاست
هر نفس در هر کجا سیار اوست
از همه نزدیکتر نزد من است
من سلیمانم و نفسم اهرمن
مر کب رهوار زیر پای من
پادشاهم من تن درویش را
از کجا آمد بدن از بهر من
در بنایش رمز و اسراری بود
در وجودم هشته بس اسرارها
دور از انصافست باشم بی ادب
خانه هستی چرا ویران کنم
با خدا یانگی شود در روزگار
بر سر آمد عمر در تشویش باش

اوقاتم دوش اندر فکر تن
منکه میگویم منم من کیستم
آنکه فرمان میدهد بردست کیست،
آنکه آرد راز دل اندر زبان
آنکه امر و نهی جان در دست اوست
بشود از راه گوش آوازها
گاه با چشمان تماشا می کند
گاه در دل بامنش گفتار هاست
در تمام ملک تن مختار اوست
پادشاه مقتدر اندر تن است
این بدن از اوست لیکن اوست من
این تن خاکی بود مأوای من
گشتم و پیدا نمودم خویش را
از کجا پیدا شدم من در بدن
هر بنائی نقش معماری بود
خالق این ملک تن باشد خدا
من همان روحم که باشد امر رب
طایر قدسم چرا عصیان کنم
کی روا باشد که امر کردگار
ای بنائی با خدای خویش باش

روز الست

ساقی وحدت بدش جامی بدست
بیاده خوارانرا همی میزد صدا
جمله چون پروانه واوهمچو شمع
ز آن بهار جنتش گشتی خزان
شربتتی خوردند ز آن جام جلیل
هر یکی صد پردهها از غم زدند
خورد ز آن جام و فتادی در بلا
الصلاح میزد همی ساقی ز پی
مست این می هر دو عالم مست اوست
مست این می خونبهای او خداست
باده عشق حق از وی خواستند
بر ملا فرمود اسرار نهفت
با خدا ملحق ز خود بیگانگی است
از عطش خشکیده جلد اندر بدن
قطعه قطعه پهلوئی هم خفتن است
تیر بر حلق علی اصغر بود
همی فتد در راه حی ذوالمنن
یکه و تنها بمیدان تاختن
خنجر بران بخنجر دیدن است
بر فروزند امتان بی حیا
جلد میگردد به تنها منکمش
زان خموشی عرش آمد درخروش
غیرت الله را از آن آگاه کرد
جمله ذرات بر گشتی از آن

بهر ذرات بشر روز الست
ساغری پر بود از عشق خدا
می گساران کرد او گردیده جمع
آدم آمد ذره ای نوشید از آن
نوح و ادیس و سلیمان و خلیل
یوسف و یعقوب و یحیی دم زدند
هر یکی از انبیاء و اولیاء
ذره ای خالی نشد ساغر زمی
حبذا ای عاشقان کوی دوست
مست این می شافع روز جزاست
عاشقان حق زجا بر خواستند
ساقی آن دم شرطهایش جمله گفت
شرط اول از وطن آواره گی است
شرط دوم خیمه در صحرا زدن
شرط سوم نوجوانها دادن است
شرط چهارم دادن اکبر بود
شرط پنجم دست عباس از بدن
شرط سادس باشدش جان باختن
در میان خاک و خون غلطیدن است
شرط هفتم آتش اندر خیمه ها
شرط هشتم کودکش از عطش
از نهم شرطش شدی ساقی خموش
روی خود را سوی آل الله کرد
غلغله انداخت اندر آسمان

مالك و مختار برمك خداست
هستی خود داد و آنساغر خرید
عالمیرا حلقه اندر گوش کرد
نور چشم مصطفی یعنی حسین

حرکت امام (ع) از مدینه

دیده را از خواب خوش بیدار کرد
طبع من با روح دمساز آمده
بر جلال و شوکتش دل باختند
زین سفر عالم شود زیر و زبر
تا امان ماند حرم اندر حرم
جبرئیلش ساربان اندر کنار
گردشان بگرفته بس پروانها
یکجهان عصمت برون آمد ز در
داد بانو را بمحمل جایگاه
اکبرش همراه چون قرص قمر
شوکت او بسته عالمرا جنون
شاهرا بانو و شاهانرا نژاد
عابدینش بود همراه از ثواب
یکجماعت طرفه گویند و هی
طفل اندر بر بدش چون آفتاب
طرقو گویان منادی دمبدم
عصمت کبری برون شد با وقار
یکطرف عباس با وقر و کمال
اکبر و قاسم دگر سو از وفا
شمع بود و جمله را پروانه کرد

شرط عاشق شافع روز جز است
جمله راسر خیل عشاقان شنید
بادۀ عشق خدا را نوش کرد
ای بنائی کیست شاه نشأین

طبع امشب میل کوی یاز کرد
روح اندر تن پیرواز آمده
در هوای کوی دلبر تاختند
کرد دلبر از وطن میل سفر
همره خود می برد اهل حرم
ناقۀ بختی قطار اندر قطار
هودج زرین به پشت ناقه ها
طرقو گویان ملایک سر بسر
همره خورشید عفت بود و ماه
ام لیلا کرد در محمل مقرر
عصمت الله دگر آمد برون
شهربانو مادر زین العباد
گشت اندر برج محمل در حجاب
بانوی دیگر عیان گشتی ز پی
آمد و بنشست در محمل رباب
شد هیاهوی بلند اندر حرم
گشت یکدنیای عفت آشکار
یکطرف سلطان دل با صد جلال
عون و عبدالله و جعفر از قفا
صیت اجلالش ملك دیوانه کرد

زینب کبری بعزت شد سوار
 زانشود زهرا وحیدر خون جگر
 غل بگردن عابدین و تب کجا
 کودکان باچشم پر نم یکطرف
 یکطرف طفلان زبی آبی هلاک
 الرحیل از اشقیا باشد زبی

دختر شیر خدا اخت الوقار
 دارد این زینب سواری دگر
 ناقهٔ عربان کجا زینب کجا
 اشقیا از یکطرف غم یکطرف
 یکطرف اجساد اندر روی خاک
 یکطرف سرها همه بر نوک نی

ای بنائی کم کن این گفتارها
 زینب و این محنت و آزارها

ورود سیدالشهداء (ع) بمکه معظمه و حرکت مسلم بجانب کوفه

تا بماند در حرم آن محترم
 دل زجور خصم درتشویش داشت
 رقعا بنوشته بر فخر بشر
 جانشین حضرت خیرالانام
 رو بما کن تا بیایت سر نهیم
 رو بکوفه باش ایشان را پناه
 شاهرا بگذاشت در داغ و فراق
 آمد اندر خانهٔ هانی فرود
 خواست هانیرا و کرد آزارها
 طوعه او را شد بمنزل رهنمون
 حکم بر قتلش نمود آن بدنهاد
 از یمین واز یسارش بسته صف
 میزدومی کشت از آن قوم دون
 از زمین برپشت بام آن بی پناه
 میزدندش از در و دیوار سنک
 چشم گریان بهر شاه لوکشف

صاحب بیت حرم شد در حرم
 راز پنهان باخدای خویش داشت
 کوفیان و اهل بصره سر بسر
 کای امام مقتدای خاص و عام
 ماهمه از شیعیان آن شهیم
 ابن عم خویش را فرمود شاه
 مسلم آمد از حجاز اندر عراق
 اول اندر خانهٔ مختار بود
 واقف از حالش شدی آن بی حیا
 آمد او از خانهٔ هانی برون
 باز مخبر گشت چون ابن زیاد
 بهر قتلش حمله شد از هر طرف
 تیغ بر کف آمد از منزل برون
 هر طرف افکند شجعان سپاه
 برسپاه کفر چون شد کار تنک
 تیغ و جان راهردو بگرفته بکف

قلب پیغمبر از آن بگداخته
واندگر افکند تیغ و لب برید
پشت بر دیوار کرد و ایستاد
شد سوی دارالاماره ره سیار
شد مقابل با عبید بد سیر
بهر حجت حرف اسلامی شنفت
تا بیرندش سر از جور و جفا
با وصیت کرد عالم را کباب
خون دل از چشم خاص و عام رفت
کای شه بطحا بیا حالم بین
گر بیائی میفتی اندر بسلا
تیغ کین بر روی ما افراشتند
سر بریدش قاتل بیدین ز تن

ای بدنائی جسم او در معبر است

خون از این غم در دل پیغمبر است

دو طفل مسلم افتاد بر یاد
بدند این هر دو مابین اسیران
بسکوفه نزد آن زندیق کافر
نکردی رحم بر طفلان افکار
بر ایشان کن جفا و ظلم بیداد
رخ خورشیدشان گردد چو مهتاب
زبان شان بوده در ذکر خداوند
بدندی هر دو انشمع شب افروز
بر ایشان ظلم هر دم می فرودند
یتیم هستیم و ما را حرف بپذیر

ابن حمران تیغ بر وی آخته
آن یکی با نوک نی کتفش درید
زین جراحت دستش از کار افتاد
استر آوردند و کردندش سوار
نایب سلطان دین فخر بشر
کفر افشا می نمود از آنچه گفت
حکم بر قتلش نمود آن بی حیا
رو با بن سعد فرمود آن جناب
قاتلش بگیرفت و پشت بام رفت
رو بدبطحا کرد و گفت آن دلغمین
کوفیان کردند با من این جفا
اهل کوفه راه حق بگذاشتند
راز خود می گفت با فخر زمن

ز جور چرخ گردون میزدم داد
ز بعد کشتن آن شاه خوبان
ببردند هر دورا قوم ستمگر
بزدان حکمشان داد آن جفاکار
بزدان بان بگفتا آن زنا زاد
دو قرص نان بنده با کوزه آب
دو یوسف گشته در قید ستم بند
شبان اندر نماز و روزه در روز
بزدان بلا یکسال و بودند
بیکدمب گفته راز خویش با پیر

دو طفل مسلمیم ای پیر دانا
 بگفتا پیر جان قرباتان باد
 برون رفتند پیمودند شب راه
 یکی گفتا بزنی با مهربانی
 دو طفل مسلم زار حزینیم
 بگفتا آن زن پیر خردمند
 درون آئید اندر خانه من
 ولی باشد مرا دامادخونخوار
 بگفت و بردشان زرمنزول خویش
 که ناگه حارث بیدن درون شد
 رسید از راه و آگه شد از ایشان
 طناب ظلم و کین بردست و یابست
 فلک تیغ ستم دادی بجلاد
 دو طفل بی پدر با آه زاری
 یکی گفتا بآن کافر که مخروش
 یکی گفتا که در دستت اسیرم
 بده مهلت تو ما را ای ستمگر
 چو فارغ از نماز آن کودکان دید
 بنائی زین مصیبت باش خاموش

خلاصی را ز تو داریم تمنا
 روید از در برون هستید آزاد
 فتادی بر عجزه چشم ناگاه
 نما امشب تو ما را میزبانی
 یتیم هستیم و بی یار و معینیم
 که چون باشید مسلم رادوفرزند
 شود روشن از آن کاشانه من
 به بیند گر شما را سازد آزار
 دو طفلان راحت و آترن بشویش
 اجل را سوی طفلان رهنمون شد
 گرفتگی هر دو را زلف پریشان
 بخت و صبح آمد تیغ بر دست
 مگر نشیدی از طفلان توفریاد
 فکندی زیر تیغ نابکاری
 بپر ما را سر بازار و بفروش
 بپر زنده تو در نزد امیرم
 برای یک نماز حی داور
 بتیغ کین سر آن هر دو ببرید
 که پیغمبر بخت رفت از هوش

حرکت امام از مکه معظمه

روان شد سیل اشک از چشم گردون
 بسی کردی شکایت از زمانه
 یکی خورشید تابان و اندر ماه
 همه بر سر زنان از بیقراری
 که اهل کوفه نبود با تو همراه

شه بطحا چو شد از مکه بیرون
 چو صاحب خانه شد بیرون ز خانه
 عیال الله بدی همراه آن شاه
 تمام اقربا در آه و زاری
 یکی گفتا شهابگذر از این راه

شها ما را ببر سوی مدینه
 چومرد عاشق حیات از سربگیرد
 که باشد نوبت اشتر سواری
 زمزگان شانه زن آن زلف عنبر
 که مه این کاروان دارد بهمراه
 گهی آواز زیل آید گهی بم
 گهی دارند زنها سوکواری
 وود این کاروان آخر بی بازار
 که گشتی با غم و هجنت قرینه
 که پیکان میدرد از گوش تا گوش
 بین بر عابدینت گشته بیمار
 رسیده نوبت بیمار داری
 شود این عابدینت غل بگردن
 مه روی برادر در مقابل
 بروی ماه او شب گرم دیدار
 ز شوق دیدن او دیده تر بود
 بمحمل کودکان باشند در خواب
 گهی اندر جلو که در کنار است
 به بیند شه بمیدان پاره پاره
 به بیند اوقتاده جسم صد چاک
 بهجنت کرده زهرا را مشوش

یکی گفتا بشاه بی قرینه
 که بتواند عنان عشق گیرد
 علی اکبر بلیلاکن تو یاری
 نمالایلا تو کیسوش معطر
 بروای ساربان شبها در اینراه
 درای کاروان بستند از غم
 گهی طفلان شب در آه زاری
 بیا بنشین بمحمل زینب زار
 بیا ای زینب زار حزینه
 ربابه اصغرت را کن تو خاموش
 بیا ای شهر بانوی دل افکار
 بیانوی حرم بر کو بزاری
 نداری گر خبر بشنو تو از من
 نشسته ام کثومش بمحمل
 علمداری چو عباسش جلو دار
 سکینه گرم دیدار پدر بود
 الا ای ساربان یکدم تو مشتاب
 رئیس قافله شب زنده دار است
 گهی بر قامت اکبر نظاره
 گهی بر قاسمش حیران و غمناک
 بنائی این سفر ما را زد آتش

رسیدن حر در بیابان به امام علیه السلام

کنی آواره اندر کوه و صحرا
 یکی را سر جدا سازی ز شمشیر
 کنی از ظلم دشمن زارو گریان

چه کردی ای فلک با آل زهرا
 یکی را بر جنازه می زنی تیر
 هیال الله را اندر بیابان

چرا در دست حر کردی گرفتار
 ستم کردی باولاد پیمبر
 که حر بالشکرش بودی عنانگیر
 بآل مصطفی شد نوبت غم
 سپاهش تشنه و خود گشته گمراه
 سپهدار و سپاه و اسب یکسر
 دولشگر بر جماعت شد مهیا
 دولشگر شد روان اندر بیابان
 عجب عاشق بکوی دلبر آمد
 رسیده آه طفلان نشان بعیوق
 که زینب هم قرین اشک و آه است
 رسید این کاروان بارش بمنزل
 که ما را بر سر آمد روز امید
 که سوزد ز آتش این قوم عدوان
 همه پروانه‌وشه بوده چون شمع
 که آمد اکبرش از بهر یاری
 که عباس آمد و گشتش مددکار
 که آمد شه بخیمه بهر الطاف
 همه بودند زان صحرا به تشویش
 رودخون از دو چشمش همچو میز آب

حسین را با زنان آل اطهار
 شدی همدست دشمن‌ای ستمگر
 حسین را در جهان بودش چه تقصیر
 رسیدی لشکر از صحرای ماتم
 چو شد حر ریاحی خدمت شاه
 باهر شاه شد سیر آب لشکر
 چو شد وقت نماز شاه بطحی
 تمام آمد نماز شاه خوبان
 بدشت نینوا منزل سر آمد
 مگو عاشق بگو جان باز معشوق
 یقین این سرزمین وعده گاه است
 بیا ای ساربان بر گیر محمل
 جوانان خیمه‌ها بر پا نمائید
 زیند این خیمه‌ها امروز یاران
 جوانان کرد شاه دین شده جمع
 نشسته در حرم لایلا بزاری
 بدی اندر حرم کلثوم افکار
 نشسته زینب و طفلان در اطراف
 صحابه هر یکی در خیمه خویش
 بنائی چون نبود از جمع اصحاب

ورود سیدالشهدا ۴ بکر بلا

وعده گاه عشق خوش منزل گهیست
 محو گردد بر رخ دلدار خویش
 جان خود را در ره جانان نثار
 زان سبب پروانه را پر سوخته

شاهراه عاشقان بس خوش‌رهی است
 چون رسد عاشق بکوی یا خویش
 عاشق بیدل کند پروانه وار
 شمع چون خود عشق را آموخته

شمع جمع عاشقان نینوا
گشته يك دنیای دل دیوانه اش
لشگر از کوفه قطار اندر قطار
رو بروی شاه دین بستند صف
یکطرف زنها همه بر سر زنان
شمر چون وارد شدی در آن سپاه
روز تاسوعا چو شمر از کین رسید
شاه دین اندر حرم بنشسته بود
ناگهان گشتی هجوم آور سپاه
شاه کردی با برادر این خطاب
تا چه میگویند این قوم دغا
جنت و دوزخ بهم شد رو برو
دوزخ از جنت کند بیعت طلب
آمد و آورد عباس این جواب
گفت یکشب ای برادر از وفا
تا عبادت را وداع از جان کنیم
ای فلک این تیره بختیت بس است
این خجالت از تو بس کاینست سزا است
دست با تیغ جفا آییختی
میشوی از جور با دشمن قرین
ای بنائی کم کن این افغان و شین

گشت وارد در زمین کربلا
بود هفتاد و دو تن پروانه اش
هردمی آمد هزار اندر هزار
دشمن از یکسو و طفلان یکطرف
لشگر اعدا از آن رو کف زنان
روز اولاد پیغمبر شد سیاه
تاختند بر خیمه شاه شهید
دست او را عشق دلبر بسته بود
شد جلوگیر عدو اصحاب شاه
کن سؤال از دشمن و آور جواب
از چه رو آورده سوی خیمه ها
کرد در این باب با هم گفتگو
روز انور کی شود تسلیم شب
شاه فرمودش که از راه ثواب
رو تو مهلت گیر زین قوم جفا
رو بسوی خالق سبحان کنیم
کامیاب از تست هر کس نا کس است
دشمنت پیغمبر و خصمت خداست
تا که خون شاه بطحی ریختی
میکشی باب هدی یعسوب دین
فکر آبی کن بر اطفال حسین

تب عاشورا

زور غم گردید چون شام بلا
شد زمین کربلا یکسر همه
یکطرف در خیمه آرزای نهنان

خیمه زد ماتم بدشت کربلا
پر زخوف و اضطراب و واهمه
يك طرف خیل سپاه کوفیان

در عبادت اشك ریزان از دو عین
 جملگی مشغول تار و چنك و دوف
 از غم اکبر بود خونین جگر
 بنگرد بر صورت آن گل عذار
 ز اشك خونین عطر بر کیسوی او
 گرم بازار رخ تابنده ماه
 آه جانسوزش بر آمد از نهاد
 داشت آن خورشید بر قرص قمر
 با زبان کودکی بودش سخن
 اصغر از سوز عطش در پیچ و تاب
 طفل در آغوش مادر کرده غش
 تا کند بیمار داری دمبدم
 خون دل گردد غذای عابدین
 غربت و صحرا و آنهم شب کجا
 تا چه آید صبح فردا بر سرش
 یکطرف طفلان همه بر خاک نم
 قطع ایدیه هم و سهماً للبصر
 زین مصیبت گشته زهرا اشگبار

وصیت حضرت سیدالشهداء بزینب

بود اندر خیمه رار و دل غمین
 گاه با اصحاب اصل و گه فروع
 گاه بازینب همی میگفت راز
 بر عیال الله بجای مادری
 گر ترا سنك ستم آید بسر
 مادری کن بر تمام طفلها

یکطرف بودند اصحاب حسین
 لشکر خونخوار دشمن یکطرف
 لحظه بر خیمه لیلا نگر
 با دو چشم مادری لیلا زار
 شانه از غم میزند بر موی او
 بود کثوم حزین در خیمه گاه
 گاه بر دست برادر بوسه داد
 چشم مهر خواهری شب تا سحر
 عصمت الله بانوی فخر زمین
 ذکر خوابش بر زبان بودی رباب
 شیر در پستان ندارد از عطش
 کاش بودی دختر شاه عجم
 اشك چشم او دوای عابدین
 تشنه و بیمار و تاب و تب کجا
 یکطرف زینب به بیند اکبرش
 یکطرف زینب و یکدنیای غم
 داشت بر فردای عباسش نظر
 ای بنائی بگذر از این شام تار

شام عاشورا شه دنیا و دین
 گاه بودی در قیام و در رکوع
 گاه بودی با خدا اندر نیاز
 خواهراتو مرتضی را دختری
 صبر کن ای خواهر خونین جگر
 آندمی کاش زنند این خیمها

یا بخون غلطیده باشد پیکرم
 خاک بر سر پرده از رخ وامکن
 یاد گیسوی علی اکبر کند
 چون رسد لیلا بنعش نوجوان
 مادری کن بهرش ای غمخوار من
 از غم من میزند هر دم بسر
 کن تو خاموشش که باشد دل دونیم
 اندرین صحرا غریب و مضطربند
 جمله را غمخوار باشی از وفا
 گرفتند طفلی زناقه بر زمین
 ز اشک چشمت شوی از رویش غبار
 میبرندت جانب بازارها
 زینب کبری کجا و بزم عام
 خاتم پیغمبران شد خون جگر

صبح عاشورا

شد سیه روز دو عالم از الم
 چشم گریان کودکان از یکطرف
 همچو پروین جمع گشته دور ماه
 فوج فوج آمد هزار اندر هزار
 تیرها از هر طرف انداختند
 خیمه و بی آبی و اهل و عیال
 زینب و زنها همه در اضطراب
 تشنه و ششماه و ناخورده شیر
 ابن سعد و سایه زیر چتر زر
 تشنه باشد اهل بیت بو تراب

خواهرا بینی چو اندر نی سرم
 بعد قلم شیون و غوغا مکن
 خواهرا لیلا چو شیون سر کند
 تسلیمت باید دهی او را زجان
 خواهرا جان تو و بیمار من
 خواهرا گردد سکینه بی پدر
 گوهر بکتا شود در یتیم
 خواهرا طفلان من بی یاورند
 کن پرستاری بر ایشان خواهرا
 در ره شام خراب از جور کین
 با کمال مهربانی کن سوار
 خواهرا داری تو صد آزارها
 کوفه و شام خراب و ازدحام
 ای بنائی زین مصیبت در گذر

صبح عاشورا دمید از شام غم
 لشکر اعدا همه صف پشت صف
 بود هفتاد و دو تن اصحاب شاه
 دشمنان دین قطار اندر قطار
 آتش کین و ستم افراختند
 آفتاب و ریک صحرا و جدال
 کودکان از تشنگی در پیچ و تاب
 خیمه و گهواره و طفل صغیر
 اف بتو ای روزگار بد سیر
 زیر پای اسبها ریزند آب

بهر يك تن صد هزاران تيرونی
 چونشدي همدست با اين زياد
 آبرا بستی بروی شاه دين
 گفت جبريل اينچنين بابوالبشر
 كشته می گردد بدشت كربلا
 بر كبارش جلد گردد منكمش
 بينهم بين السماء كالدخان
 كس جوابش ندهد الا بالسيوف
 تشنه بسيارند جان در راه يار
 جان فدا كردی بشاه انس و جان

شرفیاب شدن حر بن یزید حضور شاه شهید ۴

بسته صف از بهر قتل شاه دين
 جنت و دوزخ مجسم شده به پیش
 يكطرف بانك عطش از كودكان
 روی برحق پشت بر شیطان نمود
 دید میلرزد چو بيد اندام وی
 می هراسی ازچه از اين كازار
 كفر و دينم گشته با هم روبرو
 يكطرف صف بسته از اصحاب نار
 خويشتن را هم قرين ماه كرد
 تا رسیدی نزد شاه انس و جان
 بود حر و شد غلام شاه دين
 حال آوردم بدر گاهت پناه
 قلب پیغمبر از آن من خسته ام
 من در اين صحرا تورا آورده ام

ای فلك جور و ستم تاچند و کی
 چرخ گردون از ستمهای توداد
 فتنه ها انگيختی با ظلم و کين
 تشنگی بروی چنان كردی اثر
 گفت ای آدم حسینت از جفا
 بر لب آب روانش از عطش
 تشنه میگردد حسینت آنچنان
 خواهد آب از قوم کين شاه رؤف
 جمله اصحاب آن شاه كبار
 ای بنائی كاش بـودی آنزمان

روز عاشورا سپاه اهل کين
 حر نظر بنمود بر افعال خویش
 يكطرف دیدی سپاه كوفيان
 روح ایمانی او طغیان نمود
 بود اوس بن مهاجر نزد وی
 گفت با حر ای دلیر نامدار
 گفت حر با اوس ای بی آبرو
 يكطرف باشد عزیز كردگار
 این بگفت و رو بسوی شه كرد
 هر دمش التوبه شد ورد زبان
 از خجالت سر فكنده بر زمین
 گفت ای شاه ابدم گم گشته راه
 دل ز آل الله من بشكسته ام
 جمله اصحاب ترا آورده ام

بهر قتلت آید از برنا و پیر
 زان شدی راضی خدا وهم رسول
 تا بردگوی سعادت از میان
 تا شود راضی دل غم پرورش
 اکرم الضیف از پیمبر آمدی
 خویشتن را زد بقلب آن سپاه
 جان فدا کردی براه شاه دین

بمیدان رفتن حر و شهادتش

اسب همت تاخت در میدان کین
 این حسین باشد ز اولاد رسول
 جملگی ذریه پیغمبرند
 شاهد این مدعا دشمن و دوست
 جمع گشته با خدا دارید جنک
 از خدا برگشته اید ای قوم عاد
 تیغ خود را بر کشید آتش نشان
 نه سپهد ماند نه لشگر نه صف
 شد زمین دشت بر آن قوم تنک
 دست و پا و سر از آن کافر دلان
 هر کجا تیغش رسیدی شد قلم
 ضیغم آسا بود حر فکر شکار
 شد پیاده میهمان شاه دین
 تیغ و تیرش آمدی از هر طرف
 کلهستانش شد زمین از خون پاک
 تا پذیرائی کند زان میهمان
 میزبانش در جنان پیغمبر است

می ندانستم که این قوم شریر
 رحمة للعالمین کردش قبول
 اذن میدان خواست از شاه جهان
 جان فدا سازد براه اکبرش
 شه بفرمودش که بر ما واردی
 اذن بگرفتی ز شاه دین پناه
 کاش می بودی بنائی هم قرین

چون گرفتی اذن حر از شاه دین
 گفت با آن قوم بیندین جهول
 در حریمش اهل بیت اطهرند
 آیه تطهیر اندر شأن اوست
 کفر کیش ای مردم بی نامونک
 از برای خاطر ابن زیاد
 آنچه گفتی سود نا بخشیدشان
 دست و تیغش شد بلند از هر طرف
 تیغ و بازویش چو گشتی گرم جنک
 میزد و میریخت چون برک خزان
 مرد و مرکب ریختی بر روی هم
 گله گله رو بهان اندر فرار
 ظالمی پی کرد اسبش را ز کین
 لشگر اندر کرد او بستند صف
 قامتش شد زینت آغوش خاک
 شد بیالینش شه کون و مکان
 هر که را آدم حسینش بر سراسر است

محترم باشد جو حر در عالمین
روز آخر سر به پا انداز داد
گریه کن بر شاه بی غسل و کفن

هر که سازد جان بقربان حسین
حر کز اول جنک شه آغاز داد
باش خاموش ای بنائی زین سخن

رفتن حبیب بن مظاهر بمیدان

نمودم پیروی از طبع سرشار
که دارد در دو عالم سرفرازی
حسین فاطمه شاه شهیدان
حبیب آسا نما جان را فدایش
بجانبازی شه چون بود مشتاق
رجزها خواند در میدان دمی چند
نه خوف از تیر دارد نی ز شمشیر
نهادی تیغ کین بر فرق کفار
رباید گوی سبقت از جوانان
که تا سازد فدای شاه جان را
چه پروا باشدش از نیزه و تیر
که تادستش فدای آخر از کار
که راضی کردی آخر مصطفی را
ز تیغ اشقیاء درهم شکسته
فکنده نوك نی اندر زمینش
نشسته بر سرش چون جان شیرین
شدی از یاد وی صد زخم شمشیر
سلام از من رسان بر جدم و بام
امان از دست این بی رحم امت
«زاران ظلم ها کردند بر ما
شه دین را بصد غم مبتلا کرد

شبی از خواب خوش گردیده بیدار
فدام من بفکر عشق بازی
فدای عشق باز کوی جانان
برو ای دل بسوی کربلایش
گرفتی اذن جنک آن پیر عشاق
سوی اعدا شد آن پیر خریده ند
که ای قوم دغا این عاشق پیر
حبیب مصطفی محبوب دادار
بچنبد عشق پیری گر بدوران
نموده پیش دستی عاشقان را
بفکر عشق بازی عاشق پیر
بجان یاری نمود از شاه بی یار
بجا آورد او عهد و وفا را
حبیب کوی جانان گشت خسته
شدی صد پاره جسم نازنینش
حبیب کرد گارش شد بیالین
چو آمد عشق حق اندر سر پیر
بگفتا ای حبیب دل کبابم
بگو با جدم آن ختم نبوت
ز بعد رفتنت ای شاه بطحی
بنائی اگر حبیبش جان فدا کرد

میدان رفتن غلام حضرت سید الشهداء ۴

شده این خاطر زارم مشوش
مگوهندو که خال روی ماه است
که جز مقصود شاهش نیست مقصود
مگر خال رخ لعیای حور است
بود چندی که در آن بارگاه است
بجان بازی شه رفتند یاران
بگفتا با شهنشاه مجرد
مرا از یاوران خویش بشمار
تو آزادی میفکن خود در آزار
نمود عرض این چنین با چشم گریان
بخوان نعمت من ریزه خوارم
که خواند دیگرم عبد وفا دار
ز خونم نافه مشک تمار است
سوی میدان شد از بهر شهادت
منم یک بنده ای زان شاه بی یار
که عشق او بکف بنهاده جانم
خریدارم به سر صد تیشه عشق
نمودی حمل بر قوم ستمکار
فکنند از نینوا در آتش نار
فتاد از روی زین بردامن خاک
بیالین سرش با دیده تر
نمودی رو سفید و مشک بویش
تمنایش بوقت مرگ این است

ز زلف عنبرین یار مهوش
ز خال هندویش روزم سیاه است
ایاز است این مگر در بزم محمود
جوشام عاشقان مخفی ز نور است
غلام عشق باز کوی شاه است
چو دیدی آن غلام شاه خوبان
بیامد خدمت شه پیر اسود
به بخشم انز جنک ای شاه ابرار
بفرمودش که ای عبد وفا دار
غلام با وفا با شاه دوران
که من یک بنده ای زان شهر یارم
نمک شناسمت ای شاه بی یار
مرا هر چند رنگ چهره نار است
اجازت دادش آن میر سعادت
بگفتا در رجز با قوم کفار
من آن شام سیاه عاشقانم
منم شیر سیاه بیشه عشق
کشیدی تیغ هندی بهر پیکار
تن بسیاری از آن قوم کفار
تنش از ضرب تیغ قوم بی باک
بیامد پادشاه بنده پرور
نهاد از مهر وجه الله برویش
بنائی چون غلام شاه دین است

سلام فرستادن باصحاب کبار حضرت ابی‌عبدالله علیه‌السلام

باز می‌خواهم نوائی سر کنم
عاشقان رهرو بازار عشق
یکه تازان سر میدان دوست
بر بساط قرب جانبازی کنند
با خبر از هستی خود نیستند
محو و مات دلبر جانانه اند
پرده بر دارم ز روی عاشقان
ره اگر پیدا نمودی از وفا
گر شدی اندر دیار عاشقان
رو در آن طیب‌اللسان ایدل بنال
گو بهر یک عاشقان کوی یار
کرده هر یک جان نثار روی دوست
هر یکی سبقت ببرد از دیگری
عون و عبدالله و جعفر یکطرف
عمرو و سعد و جابر و یحیی تمام
عابس و حجاج و اولاد عقیل
مسلم و اولاد زینب با وهب
باقی اصحاب شه همچون بریر
جان من با فدا جانان
ای بنائی خون روان کن از دو عین

اذن گرفتن قاسم بن الحسن از عم بزرگوار

باز می‌خواهم دلی در رنج و غم
پرده بردارم ز روی عاشقان
دل بشویم این زمان از شک و ریب
تا ز من بر کوی عشاقان قدم
افکنم بر دیده بیگانگان
تا شوم واقف من از اسرار نبیب

شور دشت نینوا آرم بسر
شد برون در یتیم ازخیمه گاه
عشق برسر عقده بودش در کلو
کای عمو کن سرفرازم درجهان
شه ابا فرمود وقاسم شد غمین
کای عمو جان بر یتیمان از وفا
بعد اکبر من نمیخواهم حیات
کی عزیزا روی کن اندر خیام
سوی خیمه شد جوان نازنین
آمدی چون آنجوان باوفا
آن یکی گفتا مرو ای مه جبین
واند گر گفتا مسوزان جان من
زینبش در بر گرفتی همچو جان
هستی آخر یاد کاری از حسن
کرد بازنها وداع آخرین
پس به پشت مر کب از همت نشست
گفتشان کای فرقه بی نام و نناک
اینقدر کشت وزد وافکند و ریخت
زخم تیر و تیغ ونی بروی رسید
ملتجی برعم شد آمد بر سرش
جنگ شد مغلوبه اندر دشت کین
شاه دین آمد ببالین سرش
ای بنائی شاه دین باصد نوا

شرحی از قاسم بگویم مختصر
آن قمر صورت شدی در نزد شاه
آمد و بگرفت دامان عمو
خدمت باجم حسن اندر جنان
دست زد بر دامن سلطان دین
رحم کن ای منبع جود و سخا
شاه دین فرمود بروی التفات
کن وداع عترت، خیر الانام
بر وداع اهل بیت طاهرین
پر شد از افغان و شیون خیمه ها
میشوی پامال سم اسب کین
باد گاری از امام ممتحن
گفت کای آرام دل روح روان
از غمت آتش مزین بر جان من
بوسه زد بر دست ویای شاه دین
سوی میدان آمدی تیغش بدست
تیغ بر کف باخدا دارید جنگ
تا همه شیرازه لشکر گسیخت
شاهزاده شد ز جانش ناامید
دید اندر خون شناور پیکرش
شد تنش پا مال اسب مشر کین
دید نبود روح اندر پیکرش
برد جسم زارش اندر خیمه ها

رفتن عبدالله بن الحسن (ع) در میدان خدمت عم بزرتگوار

تابنالهم هم چو مرغان سحر

باز میخواهم سری پرشور و شر

طبع لیلی را دگر مجنون کنم
آتش اندر خرمن دل افکنم
روی آرم سوی آن باب نجات
چون فتادی شاه دین بر روی خاک
دید عبدالله شه را غرق خون
بهریاری شد روان آن طفل زار
شاه دین گفتا بزینب از کرم
آستینش را زغم زینب گرفت
گفت با عبدالله این قوم شریر
عمه جان نبود ترا تاب جدال
آفتاب گرم آزارد ترا
گفت عبدالله بخاتون حرم
عمه جان بر من مگوطفل صغیر
شیر حق را عمه جان نو باو هام
بر گرفت از دست عمه آستین
باشتاب از عشق آمد نزد شاه
دید عمش او فتاده روی خاک
گفت باشه من بقریان سرت
بود باشه زاده شه در گفتگو
برپناه شاه شد دستش علم
بود اندر دامن سلطان دین
وقت قتلش شاه گردانید رو

اذن میدان خواستن علی اکبر از پدر بزرگوار

از غم دل دیده را جیحون کنم
کشتی خود را بساحل افکنم
آنکه باشد تشنه در جنب فرات
بود جسم نازینش چاک چاک
خون دل گشتی روانش از عیون
تارساند خویش بر عم کبار
کن نگهداری تو از صید حرم
بوسه چند از عنار و لب گرفت
رحم کی آرند بر طفل صغیر
نیست در دست تو اسباب قتال
دشمن بی دین بیازارد ترا
می نپندارم تو طفل ای محترم
می برد فرمان ز من این چرخ پیر
مادر زهر است کمتر دایه ام
آن گل گلزار باغ راستین
آمدی با پای خود در قتلگاه
باتن پر خون و جسم چاک چاک
این جراحت چیست اندر پیکرت
ظالمی با تیغ گشتش روبرو
شاخه طوبی شد از جسمش قلم
سر بریدش ظالمی از راه کین
ای بنائی ختم کن این گفتگو

زاشک خونین دامنم را ترکند
صفحه دفتر حجابم می شود

باز دل میل رخ دلبر کند
خامه امشب سد بابم می شود

طبع سرکش بیقراری می کند
 این چه اسرار بست یارب در میان
 کی زبان را قدرتش در گفتن است
 تا بگوید اکبر آمد نزد باب
 اکبر آمد بارخ همچون قمر
 کرد صورت ریخت زلف پر گره
 چشم مستش غارت دلها نمود
 کای پدر جان دل دگر بست باز
 اذن ده تا رو سوی میدان کنم
 اکبرش را چهره دید افروخته
 دید شاه دین چه رعنا اکبری
 وه چه اکبر غارت جان پدر
 خیره خیره چشم شه بر روی او
 قامت رعنا او پا تا بسر
 نور حق بر صورت زیبای او
 دید اکبر جلوه ها دارد برو
 جسم خاکی بر زمین بگذاشته
 اکبرش را دید نبود غیر او
 عشق حق اندر سرش باز بکند
 کرده حیران جلو او شاهرا
 ای بنائی این علی اکبر است

خون دل از دیده جاری می کند
 راز پنهان را نمی گوید زبان
 گوش را کی طاقتش بشنفتن است
 شاد دین را کرده از این غم کباب
 گشته وجه الله احسن جلوه گر
 ماه را پوشیده از گیسو زره
 سر دل بهر پدر افشا نمود
 زندگی بر من پدر گردیده عار
 جان خود قربانی جانان کنم
 خانمان عالمی را سوخته
 چهره اش را دعوی پیغمبری
 نخل امید ولایت را ثمر
 معنی شق القمر ابروی او
 کرده عالمرا قیامت بر پدر
 مست وحدت گشته سر تا پای او
 با خدا سرّاً بود در گفتگو
 بیرق سراللهی افرشته
 جمله اسرار داند مو بمو
 روح در تن میل جانبازی کند
 حسن رویش برده نور ماهرا
 در همه اخلاق چون پیغمبر است

اذن دادن حضرت سیدالشهداء (ع) بعلی اکبر

در جواب نور چشم خویشتن
 ماه من اینقدر طنابازی مکن
 روح تن شمع شبستان منی

گفت آن سر خدای نوالمن
 جان من با جان خودبازی مکن
 میوه دل نور چشمان منی

آفت جان بهر لیلی آمدی
طور سینا را همه زیر و زبر
هر دو عالم را قیامت کرده‌ای
مادرت لیلی یقین مجنون شود
میرود بر باد غم خاک و گلم
خانه دل را کند زیر و زبر
سد ره بهر خیالم میشود
می زند هجرت بقلبم بیشتر
می نگنجد در بریکدل دودوست
همچو زلف خود پریشانم مکن
مانع راهم قد دلجوی تو
بر فرس بنشست همچون قرص ماه
از عقب نظاره گر باب حزین
کای پسر هجرت کند بر من جفا
از فراقت سنک بر بالم زدی
خاک غم بر فرق عالم ریختی
تا خلیل آسا کنم او را فدا
جمله راسازم نثار کوی دوست
جملگی بادا بقربان حسین

سفارشات امام علیه السلام بعلی اکبر

تا که مخبر گردی از گفتار باب
هم کمند دشمنان کیسوی تو
بس بود بهر تو در روز مصاف
در سر هر حلقه دارد صد گره
مات بنما دشمنانت را به چهر

رهزن دل با تجلا آمدی
میکنی از این تجلی ای پسر
بهر رفتن راست قامت کرده‌ای
بی تو ای بابا دل من خون شود
ز آب چشمت آتش افتد در دلم
این تجلی تو ای قرص قمر
مانع از امر ما لم میشود
خون مکن بابا دلم زین بیشتر
چون مرا بر سر هوای کوی اوست
رودگر زین بیش حیرانم مکن
دل همی باشد اسیر روی تو
اذن میدان یافت اکبر چون ز شاه
سوی میدان رفت چون آن نازنین
چشم گریان شاه دین اندر قفا
پشت پا با با بر این عالم زدی
فتنه ها از رفتت انگیختی
از تو بهتر گوهری نبود مرا
آنچه باشد نزد من چون ملک اوست
ای بنائی آنچه شد در عالمین

جان شیرین لحظه‌ای کم کن شتاب
تیغ کج باشد خم ابروی تو
نوک مژگان تو تیر دل شکاف
حلقه های کیسویت باشد زره
تیر بر دشمن بزن از روی مهر

خوش نباشد ای پسر تیغ آختن
 این شهادت بهر ما عین بقا است
 وارث شیر خدأ شیری مکن
 دفع تیغ از سر نمی باید ترا
 گر ترا آید بتن تیر جفا
 تیغ اگر آید بفرقت سر مپیچ
 بازبان هاشمی بر خوان رجر
 بوسه زن بر تیغ دست دشمنان
 رفت از پیش پدر اکبر چوماه
 لشکر اعدا همه نظاره گر
 آن یکی گفتا که این پیغمبر است
 آن یکی گفتا حسین بیچاره شد
 نور چشمش این علی اکبر است
 حمله ور گشتی علی از هر طرف
 تیغ آتش بار هر سو آختی
 میزد و می کشت از اعدای دین
 تشنگی آتش زدی اندر تنش
 شد علی با فرق پر خون نزد باب

بایدت در راه حق سر باختن
 ذلت ما بهر شوق آن لقا است
 باعدو در رزم شمشیری مکن
 تا بسوزد مادرت زین ماجرا
 شو خریدارش بعهدت کن وفا
 بعد از این دنیا نمی ارزد بهیچ
 دشمنانرا دوستی باید عوز
 سینه را از بهر تیر آور نشان
 گوئیا جان شد برون از جسم شاه
 جمله گفتند از سما آمد قمر
 پای تا سر چون رسول داور است
 رشته امید عمرش پاره شد
 چون شبیه مصطفی پا تا سراسر است
 ذوالفقار حیدری بودش بکف
 تن ز جان و جان ز تن نشناختی
 گاه بودی در یسار و گاه یمین
 سوخت از تاب عطش پیراهنش
 کرده از این غم بنائی را کباب

بر گشتن علی اکبر از میدان و طلب نمودن آب از پدر بزرگوار

العطش گویان رسیدی نزد شاه
 غرقه خون جمله اندام او
 هان چه اکبر آمده از رزمگاه
 گشته ظاهر نور حقش بر جبین
 روح وی دارد ز عشق حق صغیر
 رفت و برگردید بر گشتش ورق

نوجوان شاه دین از رزمگاه
 پر شد از ساقی لبالب جام او
 وه چه اکبر رفته بود از خیمه گاه
 گرچه فرقش شد دوتا از تیغ کین
 پیکر اکبر بود پر زخم تیر
 جسم اکبر نزد شه جان نزد حق

آب رحمت آمدش از سرگذشت
آمدی نزد پدر شاه همدی
دید جزاونیست هر چه هست اوست
اکبر آمد نزد شه سازد عیان
مات و مبهوت لقای دلبر است
فاش خواهد کرد اسرار خدا
پس زبان در کام عطشانش نهاد
ای عزیز من خموشی پیشه کن
هیچ کس از سر ما آگاه نیست
مهر زد بر لب که ای جانا خموش
رفت در میدان و دل برد از پدر
تا که سازد نیزه را از جان هدف
گشته قوم بیحیا بار دگر
آمد از زین بر زمین آن نوجوان
من چه گویم زان پدر و ز این پسر
تاب بشنیدن ندارد هیچ گوش

اجازت خواستن حضرت عباس از امام علیه السلام

از رخ طبعم تجلی شد پدید
ابرویش را معجز شق القمر
گشته از قدرت سپهسالار شاه
خال رویش ارث از هاشم بود
ناصر و ناظر مدیر و هم دبیر
داد شه از بهر طفلان از وفا
هر یکی افتاد اندر خاک نم
دمبدم گفتند داد از تشنگی

چون علی در حق از سرگذشت
چون زخود خالی شد و پراز خدا
کرد اظهار عطش از وصل دوست
بود سری زین عطش اندر میان
دید اکبر را که عشقش بر س راست
گشته از بزم حریفانش جدا
بوسه بر لبهای آن شهزاده داد
نور چشم از دیگران اندیشه کن
هر کسی محرم بسر الله نیست
خاتمش بر لب نهاد و سر بگوش
عشق دلبر چون بدی او را بسر
سوی قربانگاه آمد با شرف
از یسار و از یمینش حمله گر
پاره پاره گشت جسمش از سنان
چون عقاب آمد شهش آن دم بسر
ای بنائی لب ببند و شو خموش

باز بر من نور خورشیدی دمید
ماهر وئی بازم آمد در نظر
هفته خال هاشمی بر روی ماه
ماهرو ماه بنی هاشم بود
بهر شه بودی علمدار و وزیر
منصب سقائیش در نینوا
از عطش طفلان همه اندر حرم
کودکان با حالت افسرده گی

همچو خورشید آمدی در نزد ماه
 ز آفتابش جلد بر تن منکمش
 کار طفلان شد ز بی آبی تمام
 گفت شاهها گوش کن در خیمه گاه
 سنک غم پیمانه صبرم شکست
 کای برادر فکر کن از بهر آب
 دست خصم و راه شط بست و کشود
 ما مسلمانیم نی ز اهل فرنگ
 تنک بر ما باشد اینسان میزبان
 کودکش اهل بیت مصطفی
 از چه خشکیده به تنها جمله پوست
 خضر آمد تشنه در آب حیات
 لیک بودی تشنه سبط بوتراب
 تا رساند دست بر دامان شاه
 زان نیامد ابروش را هیچ خم
 رشته عمرش ز یکدیگر گسیخت
 شد بیالینش شه دنیا و دین
 کشته از این غم بنائی خون جگر

عازم شدن حضرت ابی‌عبدالله ۴ بمیدان جدال

کرد با خواهر وداع آخرین
 رو سوی میدان دلش در خیمه گاه
 بر بکوی دلبرم ای تیز گام
 زان قدم در پرده‌های نه حجاب
 قتلگه شد بزم اوادنای من
 هر دمی چشم امیدم سوی اوست

شد سکینه نزد عمو در پناه
 از عطش تفتیده لب دل مرتعش
 گفت ای عمو بین اندر خیام
 آمدی عباس آندم نزد شاه
 ای شها شد طاقتم دیگر ز دست
 گفت با عباس آن عالی جناب
 اذن میدان چون رشه حاصل نمود
 نعره زد کای مردم بی نام و ننگ
 گر شما رنجیده اید از میهمان
 این حرم باشد حریم کبریا
 آب کوثر را از ایشان آب رواست
 توسن قهاریش شد در فرات
 ظرف پر کرد و برون آمد ز آب
 پس فرس انگیخت سوی خیمه گاه
 آه و واویلا که دستش شد قلم
 آه از آن ساعت که ظرف آب ریخت
 آمدی از اسب بر روی زمین
 از غمش بگرفت دستی بر کمر

بهر جانبازی شه دنیا و دین
 پای همت در رکاب آورد شاه
 گفت با اسب ای سمند خوشخرام
 رفر ف کوی سعادت با شتاب
 باشد این دم لیلۀ اسرای من
 همتی کن تا رسم در کوی دوست

شد سوار نوالجناح آن حق پرست
 کای درخشان تیغ جوهر بار من
 نوالفقاری یادگار بسو تراب
 سر ز عمرو عبود انداختی
 بودئی چندی تو در دست علی
 چون تو ماندی مدتی اندر غلاف
 بایدت با دست من ای تابناک
 این بگفت و شد روان در رزمگاه
 زینب آمد از قفا با صد فغان
 گفت باشد زینب خونین جگر
 ناله زینب شدی در گوش شاه
 دید زینب رازغم جان بر لب است
 سد راهش زینب کبری بود
 احترامش بر همه عالم سزا است
 آمد از مر کب فرود آن حق پرست
 ای بنائی پای تا سر گوش باش
مکالمه حضرت سیدالشهداء (ع) با زینب کبری

گفت با خواهر شه دنیا و دین
 خواهر اکم کن تو این آه و فغان
 جد و باب و مادر محزون ما
 خواهرها وقت فغان و آه نیست
 خواهرها تو شیر حق را دختری
 صبر کن ای خواهر غمدیده ام
 کن تحمل نور چشمان سرم
 پرده از رخ و امکان زین ماجری
 ثانی زهرا مکن افغان چنین
 هیچ کس باقی نماند در جهان
 جملگی رفتند زین دار فنا
 هیچکس از سر ما آگاه نیست
 بر یتیمان بجای مادری
 شمر چون بینی بروی سینه ام
 از قفا گر شمر می برد سرم
 کربه بینی رأس من بر نیزه ها

گفت با خواهر شه دنیا و دین
 خواهر اکم کن تو این آه و فغان
 جد و باب و مادر محزون ما
 خواهرها وقت فغان و آه نیست
 خواهرها تو شیر حق را دختری
 صبر کن ای خواهر غمدیده ام
 کن تحمل نور چشمان سرم
 پرده از رخ و امکان زین ماجری

کن تحمل خواهر خونین جگر
گر به بینی بیکرم را روی خاک
گر به بینی جسم زارم ریز ریز
سر پرست از بهر آن بیمار باش
سرپرستی کن تو از طفلان تمام
کن توجه سوی زین العابدین
با حدیث ام ایمن یار او
خودمکن از گریه ای خواهر هلاک
آه وافغان می کند از حد فزون
در نصیحت حلقه در گوشش کنی
گر به بینی رأس من خاکستری
رنجها بینی تو از راه عناد
زجرها بینی زقوم مشرکین
گوش زینب يك بيكرا می شنفت
گشت مدهوش از کلام شاه دین

تسلی دادن آنجناب خواهر محزونه را

رشته صبرش زیکدیگر گسست
برد باری را بخواهر یاس داد
شدا از آن مشکل گساحل مشکلش
گوهر وحدت شدش آویز گوش
جلوه های خویشرا دادش نشان
بهر خواهر بهتر از این سیر نیست
نور حق بر آن گل رخسار دید
نور خورشیدی بخود بگرفت ماه
خودنمایی کرد ودل بردش زدست

چون به بینی شد عیالم در بدر
تو مکش از سینه آه دردناک
اشک خونین خواهر از چشمان مریز
خواهرا بر عابدینم یار باش
آتش اعدا چو افتد در خیام
در میان قتلگه ای دل غمین
باش اندر هر نفس غم خوار او
خواهرا بینی چو جسم چاکچاک
چون سکینه نعش من بیند بخون
بایدت از گریه خاموشش کنی
سر مزن بر چوب حمل ای پری
کوفه و آن مجلس ابن زیاد
در ره شام خراب از جور کین
آنچه گفتمی شاه اسرار نهفت
ای بنائی زینب زار حزین

دید شاه دین که زینب شد ز دست
بر سر زانو سر خواهر نهاد
دست حق بنهاد دستی بردلش
رقته بود از غم و باز آمد بهوش
دید شه بیگانه نبود در میان
سر حق چون دید آنجاغیر نیست
سینه اش را قابل اسرار دید
زانجناب از روی خود برداشت شاه
زان تجلی بردل وی نقش بست

تربیت فرمودش آن سردار عشق
 معنی اصلی بچشمش شد عیان
 از تجلی حسین تا یید نور
 تافت در طور زلش انوار حق
 شده همه اعضاء حسینی چشم و گوش
 تابشی اندر وجود خویش دید
 برملا از غیب میدادی خبر
 تابش خورشید بر خود دید ماه
 آن دید عصمت به پیشانی گرفت
 گفت زینب باشهنشاه هدی
 من پدر باشم ز بهر کودکان
 ما ز یک پستان لبین نوشیده ایم
 از وداع آخرین عاشقان

رفتن سیدالشهدا بجانب میدان

آنچنان مستی که دل دادم زدست
 ریخت درد درد اندر کام من
 کرده جانم را بمحنت مبتلا
 کوس عشقشرا به بد مستی زخم
 خیره سازم چشم دور اندیش را
 زان نوا رو آورم در نینوا
 وز شه بی اقر با سلطان عشق
 چشم در میدان و دل درخیمگاه
 یکطرف زنها و دشمن یکطرف
 بیرق اسلام گشته سر نگون
 ریزه ریزه قطعه قطعه چاک چاک

باز ساقی الستم کرده مست
 پر نمود از باده غم جام من
 ساغر من پر کرده از رنج و بلا
 وقت آن شد پای بر هستی زخم
 ز آتش عشقش بسوزم خویشرا
 شورش آرم بر سر و از دل نوا
 تا بگویم شرحی از میدان عشق
 یکه و تنها شدی در رزمگاه
 پیش رو با پشت سر بستند صف
 یکطرف عباس و قاسم غرق خون
 بیکر رعنا جوانان روی خاک

آن شبیه رحمة للعالمین
یکطرف طفلان همه اندر الم
یکطرف بر سر زنان چمع زنان
سوزش دل زخم تن در آفتاب
خون دل می ریزد از چشم زره
با سپاه کوفیان اندر قتال
کشت عمر کفر را کردی درو
کشته ها برپشته ها کردی مزید
هم چنان شیر خدا هنگام جنگ
شد بلند آواز و باک الفرار
سنگ بر وجه الله آمد از عناد
در جواش آمدی آواز چند
بی علمدار و سپاه و لشکر است

به امید آمدن عرشیان و فرشیان جهت آن بزرگوار

از وصال دوست عشقش بر سراسر است
جان دهد اندر ره جانان عشق
ماند تنها در میان کار زار
گفت با آه و فغان وا غربتا
هر کسی با گوش دل آنرا شنید
اندر آن ره پا و سر نشناختند
گشته حاضر انبیاء و اولیاء
خاک غم ریزند اندر سر همه
ناله ها دارند و بانک و اسف
جان بکف بگرفته از بهر خدا
این یکی از یکطرف و آن یکطرف

یکطرف اکبر فتاده بر زمین
یکطرف زینب زند بر سر زغم
یکطرف باشد سکینه در فغان
از عطش افتاده تن در انقلاب
زین الم افکنده در ابرو گره
باز آنشه بود سرگرم جدال
ذوالفقارش هم چو داس ماه نو
تن ز دشمن سر ز اعدا می برید
راهرا بهر عدو بنموده تنک
الحذر گویان همه قوم شرار
از عطش شد خسته برنی تکیه داد
ناله وا غربتا کردی بلند
ای بنائی شاه دین بی یاور است

ای خوش آن مستیکه مست دلبر است
ای خوش آن مردیکه در میدان عشق
نو گل زهرا عزیز کردگار
شد گرفتار بلا و احسرتا
ناله اش اندر همه عالم رسید
دروان حق بنزدش تاختند
محشر کبری شدی دست بلا
جمله کروبیان یکسر همه
یکطرف قدوسیان بستند صف
جملگی خلق سموات العلی
عرشیان با فرشیان جانها بکف

یکطرف بستند صف افلاکیان
جمله رضوانیان با روح پاک
حاملان عرش اندر جد و جهد
آفرین باد و آتش خاک و آب
زعفر آمد با همه اصحاب خویش
دید پر خون ایستاده پیکری
تکیه بر نی کرده آن فرخ لقا
دحو دلبر گشته از پا تا بسر
با سلامی چشم حق بین باز کرد
گفت زعفر حایلم گشتی بر از
جسم من اینجا و جانم پیش اوست
رو بگردانید و ملحق شد بیار

یکطرف پیوسته جمع خاکیان
گفت هر يك ای شهاروحی فداك
تا چه فرمان میدهد سلطان عهد
منتظر بر امر آن عالی جناب
وزره حیرت قدم بنهاده پیش
ليك در باطن خدا را مظهری
با خدا ملحق سوا از ما سوی
چشم خود پوشیده از هر خیر و شر
وز تأثر شمه ای ابراز کرد
بودم از الطاف دلبر بی نیاز
رو دگر حایل مشو بین دو دوست
از غمش گرید بنائی زار زار

شهادت حضرت علی اصغر ۴ در میدان روی دست پدر بزرگوار

روی طبع خویش را زیور کنم
دیده بهر ش مهد جنبانی کند
تافرو ریزد از او در خوشاب
گرم جانبازی چو شد سلطان عشق
زانسبب آمد بسوی خیمه گاه
وه جه طفل تشنه و زار و پریش
به از این گوهر ندارد هیچ کان
این شفیع عاصیان در محشر است
نوش کرده شیر از پستان عشق
ریزد از لعل لبش آب حیات
رتبه اش گردیده آدم را پدر
از طفیل طفلیش دنیا بپا است

باز می خواهم بمستی سر کنم
طفل طبعم چون گرانجانی کند
سینه از بهر ش بخواند ز کربخواب
شمه گویم من از میدان عشق
ناله ای از خیمه گاه بشنید شاه
دید روی دست زینب طفل خویش
گوهری را زید در قیمت گران
اصغر ش خوانند لیکن اکبر است
تربیت گردیده در دامان عشق
اینکه بینی از عطش گردیده مات
گر صغیر و کودک آید در نظر
طفل بیشیری که بینی در نواست

از طفیلش شد بیا این چرخ پیر
 مادر دهرش نموده دایگی
 حجت کبرای روز محشر است
 لایق قربانی راه خداست
 هم رهش آورد سوی رزمگاه
 روی دستش بر فدا ذبح عظیم
 از عطش میسوخت از سر تا قدم
 آمد و تا پر بر آن حنجر نشست
 تیر کین سیر آب کردش از جفا
 از ستم شد پیر زان رفتی بخواب
 لب به بنداز این مصیبت شو خموش

باورت ناید که طفل است و صغیر
 اینکه می باشد بحال کودکی
 آخر این نوباوه پیغمبر است
 این ذبیح الله اکبر پر بها است
 آن یگانه گوهرش بگرفت شاه
 چون خلیل اندر منا گشتی مقیم
 طفل بر دوش پدر در پیچ و خم
 تیر دست حرمله رد شد ز شست
 آنکه شد سر چشمه آب بقا
 همچو بلبل طفل روی دست باب
 ای بنائی طفل شه رفتی زهوش

مناجات حضرت سیدالشهدا ۴ در گودال قتلگاه

پای تا سر محو روی دلبر است
 جان سپارد در خم ابروی یار
 صد هزاران تیر غم را شد نشان
 ز آتش غم پای تا سر مشتعل
 شد بقرآن راست مد بسمله
 گوشوار عرش آمد بر زمین
 با تن پر خون و جسم چاک چاک
 عالمی بر جمله احوال من
 گر بود سازم بدر گاهت فدا
 خدشهای اندر دل غمناک نیست
 در رهت برد سرم را از قفا
 راضیم گر اسب تازندم بتن
 راضیم رأسم رود بر نیزه ها

ای خوش آن عاشق که یارش در بر است
 ای خوش آن عاشق که اندر کوی یار
 آنکه شد سر حلقه بهر عاشقان
 سنک غم بر سینه تیر غم بدل
 تیر کین رد شد ز شست حرمله
 تیر دشمن قطع بنمودش و تین
 روی خود بنهاد آن دم روی خاک
 گفت یارب آگهی از حال من
 صد چو عباس و علی اکبر مرا
 چون تو خواهی در بلایم باک نیست
 من شدم راضی که شمر بی حیا
 چون تو می خواهی مرا خونین بدن
 چون سر تسلیم دارم بر قضا

راضیم گر زینبم گردد اسیر
 چون تو میخواهی مرا اندر بلا
 راضیم زبن العبادم از تعب
 دردم از تو جمله درمانم ز تو
 دست شستم از تمام ما سوی
 بود در خلوت شه دین گرم راز
 جبرئیل آمد رسانیدش سلام
 گویدت یاری نمودی بهر دین
 خون خود در راه ما کردی فدا
 شه زعشوه چشم حق بین باز کرد
 آنکه آوردی پیامش بهر من
 سراو چون حلقه در گوش من است
 چون تمام بود من از جود اوست
 ای بنائسی گرم دلبر بود شاه

یا شوند این کودکانم دستگیر
 راضیم زین بیش گـردم مبتلا
 در رهت سوزد تنش در تاب و تب
 صبرم از تو وصل رهجرانم ز تو
 خالی از خود گشتم ویر از خدا
 با خدای خویش در راز و نیاز
 گفت دارم من حق بهرت پیام
 یاری ما کرده ای صد آفرین
 من ترا بودم از اول خون بها
 سوی جبریل این سخن آغاز کرد
 داشتم با حضرتش من انجمن
 آنکه میگوئی در آغوش من است
 رومشو حایل تودر بین دودوست
 رفت لشکر ریسوی خیمه گاه

هجوم لشکر بجانب خیمگاه و توجه امام بدیشان

بانگ واویلا شد از اهل حرم
 لشکر اترد شیون و طفلان غمین
 کای سپهسالار دشت کربلا
 سیل عدوان بین بروی پیچدشت
 شاه دین بشنید صوت جان گداز
 رو بلسگر با سر زانو نهاد
 کای سپاه کافر بی نام و ننگ
 آخر اینها اهل بیت اطهرند
 خون من گر بر شما باشد حلال
 شمر بیدین بسا سپاه کوفیان

قا بعرش کبریائی دمبدم
 بآله زینب شنیدی شاه دین
 لشکر آمد بهر غارت رو بما
 چشم خود بگشا که آب از سر گذشت
 چشم حق بین غیرت الله کرد باز
 گفت با آن کوفیان بد نهاد
 با من ای مردم شما دارید جنک
 جملگی ندیده پیغمبرند
 رو بمن آئید ای قوم ضلال
 در نهادی سوی شاه انس و جان

شرم دارم از حضور مصطفی
آمدی در کربلا بر سر زنان
ورنه می گفتم که زهر اشد ز هوش
با قد خم گشته آمد از نجف
جملگی تاج رسالت بر زمین
آسمان بر انهدام آماده شد
هفت آبارا شدی از کار دست
خاک غم بر سر نمودی جبرئیل
قدسیان را بود بانک یا حسین
طایران لرزیده و گریان وحوش
شد سوی زین العباد از غم روان
خر که عالم ز هم ویران شده
دید بر نی رأس شاه دین پناه
عمه جان بر خود اسیر پرابه بین
زین مصیبت شد بنائی دلغمین

آمدن ذوالجناح بنحیمگاه اهل بیت

خواست بر اهل حرم آرد نشان
یا که زخم نیزه و شمشیر بود
حمله بر قوم عدو چون شیر کرد
زد دو زانوی ادب را بر زمین
ارغوانی کا کل مشکین نمود
واژگون زین گشته و خالی ز شاه
خون شاهش گشته بر سراج عشق
بهر استقبال نزدش تاختند
کاظلیمه الظلیمه زین سپاه

من نمیگویم چه کرد آن بی حیا
اینقدر دادم که زهرا از جنان
تاب بشنیدن ندارد هیچ گوش
آمووا ویلا که شاه لو کشف
میزدندی انبیاء مرسلین
لرزه بر اندام عرش افتاده شد
خیمه چار امهات از هم گسست
میزدی بر پای نی بر سر خلیل
جمله کروویان در شور و شین
در تزلزل خاک و دریا درخروش
دختر زهرا بصد آه و فغان
گفت می بینم زمین لرزان شده
شاه بنمودی نظر در قتلگاه
گفت با زینب شه دنیا و دین
بر عیال الله اسیری شد یقین

رفرف معراج شاه انس و جان
پای تا سر پیکرش پر تیر بود
پر نشانی آن عقاب از تیر کرد
تا که خلوت کرد دور شاهدین
یال خود از خون شهرنگین نمود
شد سوی اهل حرم از قتلگاه
شیه زن آن رفرف معراج عشق
بانوان آن شیهه را بشناختند
آن همافر گفت با افغان و آه

انجمن کردند گردش کودکان
کای برافا از چه با آه آمدی
یال و کاکل غرق خون از بهر چیست
ای عقاب ای رفرف برگشته زین
دللا گو حیدر بازار عشق
یوسف گمگشته زهرا چه شد
آنکه بودی گوشوار از بهر عرش
آنکه بودی مصطفی را روح پاک
شد سکینه در بر اسب عقاب
ای فرس با بام بسی لب تشنه بود
یا که شد لب نشنه در میدان شهید
کشت خود را بر سر نعش پسر
سناک عدوان بر جبین شاه خورد
ای بنائی لب ببند از این کلام

موکنان مویه کنان بر سر زنان
رفته ای باشاه و بی شاه آمدی
راست بر گوی ای عقاب این خون کیست
جان پیغمبر چه شد این دل غمین
در کجا افتاد آن سالار عشق
آنکه بودی بر همه مولا چه شد
ای برافا از چه افکندی بفرش
در کجا افتاد جسم وی بخاک
کرد با اسب پدر اینسان خطاب
آب کس دادش از آن قوم عنود
ای فرس بر گوچه بر بام رسید
یا که تیغش از قفا ببرد سر
یا سر نعش برادر جان سپرد
اشک خونین شد ز چشم خاص و عام

آمدن نصرانی جهت قتل امام همام علیه السلام

همره اردوی بن سعد دغا
ابن سعد بیحیا گردش روان
چونکه نصرانی شدی در قتلگاه
گشت چون بانور ایمان روبرو
دیبا عیسی خفته اندر بحر خون
تو مگو عیسی که این جسم عزیز
بازبان خود بشه کردی سلام
ای شهایجی توئی کاینسان زطشت
با تحیر بود بر شاهش نگاه
کای جوان زدم به پیکار آمدی

بود نصرانی جوان باحیا
بهر قتل پادشاه انس و جان
دید اندر خون شناور جسم شاه
جلوه کردی نور سرالله براو
بلکه عیسی را دمش شد رهنمون
مریم و حوا برش کمتر کنیز
گفت کای روح القدس نزدت غلام
خون پاکت شد روان بر روی دشت
که نظر بروی نمود از لطف شاه
خوش درا گرچه بزناز آمدی

تا بجوئی درحقیقت یار را
 آن من استم کن تو در این کعبه سیر
 صد چو موسی مهد جنبان من است
 یا که چون 'در حلقه در گوشت شده
 تاشوم پروانه ات در انجمن
 نور چشم مرتضی و احمد
 جمله خواندی فرقلیط و مودمود
 زان شقیق هاشن بن ایلیا است
 آنکه خواندش بعالم بوتراب
 ابن عبدالله من دادم جواب
 صد چو عیسی را ابو عبداللهم
 پس شهادت گفت باقلب و زبان
 داد مردی داد از بس کشت و بست
 زان بنائی از الم بر بست لب

اولا بفکن تو این زنار را
 آنچه میجستی تو بک عمری بدیر
 صد چو عیسی تحت فرمان من است
 خواب دوشینت فراموش شده
 گفت باشه کیستی --رگو بمن
 شاه فرمودش که نور سرمدم
 نام جد مرا نصاری و یهود
 نام من هوشین و بابم شنطیاست
 ایلیا و شنطیا ماراست باب
 آنچه عیسی گفت و باشد در کتاب
 گر مسیح عبد است من او را شهیم
 آنجوان واقف شد از سر نهان
 اذن میدان خواست از شاه الست
 او فدا شد بهر شاه تشنه لب

رفتن لشکر کفار بجانب خیام اهل بیت اطهار

در حریم آل طه تاختند
 صد چو خورشید فلک راشد حجاب
 نور حق در اندرونش تافته
 نور الرحمن علی العرش استوی
 خادمش غلمان و کلفت حورعین
 صحنه وی مسجد اقصی استی
 بزم او ادنی است قدر پایه اش
 خفته اندر سایه اش صدمه مهر
 صیت اجلالش گذشت از نه فلک
 بارگاه کبریائی سوختند

کوفیان چون کار خود را ساختند
 خیمه ای کز زلف حورانش طناب
 زاطلس و دیبای عرشش بافته
 گشته بر پا در زمین نینوا
 بوده دربان درش روح الامین
 قبه او گنبد خضراستی
 گنبد خضراست زیر سایه اش
 پوش زرینش زپوش نه سپهر
 گشته جاروب درش بال ملک
 آتشی نمرودیان افروختند

کودکان در دامن صحرا دوان
آتش آن يك دامنش راسوخته
آن یکی از ترس دشمن کرده غش
زان دوتن از کودکان بیگناه
تشنگی و بیکی و آفتاب
چند تن از بانوان محترم
زینب بیچاره بی خانمان
شد درون خیمه آن محنت قرین
چون سمند خویش در آتش فکند
شد مدد از بهر آن جسم علیل
دخت زهرا یادگار بو تراب
غیر آه سینه بهرش سایه نیست
یکطرف طفلان همه اندر فرار
یکزن بی باعث و بی سرپرست
جمله اطفال حزین را کرد جمع
ای بنائی آندو کودک چون شدند

جملگی را بود بانك الامان
واندگر آتش بدل افروخته
وان یکی میسوزد از سوز عطش
برده بر خاری ز بی یاری پناه
هر دو گردیدند در صحرا کباب
جمع گشته گرد بانوی حرم
پای تاسر گشته در آتش نهان
تا مدد گردد به بیمار حزین
تا که بیمارش نیابد ز آن گزند
ز آتش نمرود بیرون شد خلیل
دید بیمارش بود در آفتاب
جز غم دل بهر او همسایه نیست
یکطرف زنها ز محنت بی قرار
دست غم میزد همی بر روی دست
کودکان پروانه و او همچو شمع
تشنه لب مردند کی مدفون شدند

آمدن شیر بهمراهی فضه خادمه در قتلگاه

خواستندی کوفیان رو سیاه
زینب کبری از این غم شد کباب
گفت دانم شیر در این کشور است
اذن ده تا شیر را سازم خبر
فضه اذن از زینب کبری گرفت
آمد از ره تا رسیدی نزد شیر
گفت باشیر آن کنیز خوش کلام
یوسف زهرا در این دشت بلا

اسب کین تازند اندر جسم شاه
فضه آمد نزدش از راه ثواب
یار و ناصر بهر آل حیدر است
آید و مانع شود زینگونه شر
بهر مقصد روی در صحرا گرفت
شیر چون دیدش سرفاکنندی بزیر
دختر شیر خدا دادت پیام
کشته شد از ظلم گرگان دغا

نرم خواهد شد تنش از اسب کین
می شود پا مال زیر پای پیل
کی روا باشد که گرد پای کوب
تا رسانی خود بر آن عالیجناب
ناصر اولاد پیغمبر شوی
غرش شیرانه از دل بر کشید
فضه آمد رو بسوی خیمه گاه
هر طرف جویای جسم شاه شد
زخمش افزون از هجوم آسمان
خویش را بر جسم شه پروانه کرد
آمدند از بهر انجام عمل
جمله ترسیدند از شیر زیمان
جملگی گفتند شرح ماجری
سر بود پنهان مگوئیدش دگر
گشت حجت از برای کوفیان
شمه ای بر کوفیان بنموده سیر
آنکه اندر لامکان تسخیر داشت
وقت همت کمتر از حیوان مباح

رفتن شهر بانو بانوی حرم سیدالشهداء با ذوالجناح

خون روانش از بدن با اشک و آه
چشم وی گریبان وزینش واژگون
هم چنان پروانه کاید گرد شمع
مام نه مولا و بانوی حرم
شد سوار ذوالجناح تیز گام
شد طریق کوه و صحرا ره نورد

جسم صدچاکش بود اندر زمین
آن تنی کاوهست از آل خلیل
سینه ای را کاو بود سر الغیوب
ای غضنفر زودتر بنما شتاب
پاسبان از بهر آن سرور شوی
چون پیام دختر زهرا شنید
شیر گردیدی روان در قتلگاه
آن غضنفر سوی قربانگاه شد
دید عریان جسم شاه انس و جان
ناله و آهش بشر دیوانه آورد
زانطرف جمعی ز کفار دغل
شیر کردی حمله بهر روبهان
آمدندی نزد بن سعد دغما
گفت بن سعد لعین بد سیر
بود ای-ن سری ز اسرار نهران
حق بود مستغنی از افعال غیر
شیر حق کی احتیاج شیر داشت
ای بنائی غافل از ایمان مباح

ذوالجناح آمد چو سوی خیمه گاه
با تن پرتیر و یال غرق خون
بانوان یکسر بدورش گشته جمع
شهر بانو دختر شاه عجم
عهده الراوی که با امر امام
بانوان را جملگی بدرود کرد

حمله ور گشتند بر وی دمبدم
 حایل آید بهر مه ابری سیاه
 مات و حیران مانده آهوی ختن
 گشته پنهان زیر ابری آفتاب
 زان سوار مه لقا بنموده بیم
 دمبدم باشد بلب لاجول او
 من نیم اغیار باشم بلکه یار
 روح قدسم گر تو جاننا مریمی
 حافظ قلب پریشانت منم
 زجه میباشی تو از من در کریز
 چون ترا باشد هوای من مصیر
 سوی من بنگر که هـ وجه الله منم
 رومیچ از من تو ای سر حیا
 ذوالجناح اندر بر شه تاختی
 چهره افروزی کن ای مکتوم سیر
 از زمین تا آسمان پر نور کرد
 هر دمی باصورتی شد جلوه گر
 هر دو گردیدند زین عالم نهان

اهل کوفه از پی سید حرم
 شدفرس بیرون از آن فوج سپه
 آشیان کم کرده دور از وطن
 ناگهان دیدش سواری در نقاب
 گشته آن بانوی عصمت دل دو نیم
 دید شاه تشنه لب چون حول او
 گفت با بانو شهش کی هوشیار
 اینهمه لاجول بر خود میدمی
 گر تو بلقیسی سلیمات منم
 گر زلیخائی منت باشم عزیز
 هاجرا رو از خلیل الله مگیر
 گر تو حوائی صفی الله هستم
 هر کجا باشی عیان بینم ترا
 شهر بانو شاهرا شناختی
 گفت نبود در میانه هیچ غیر
 برقع از رخ شاهدین چون دور کرد
 ای بذئی وجه خلاق صور
 شهر بانو شاهرا دیدی عیان

آتش رسیدن بنخیمه گاه ظاهرات و حرکت به قتلگاه

حکم آتش داد بن سعد لعین
 از خلیلی دودمانی سوختند
 داد بانك الرحیل از کربلا
 بر عیال الله شد وقت محن
 کودکان در اضطراب و وا همه

شد چو ناراج خسان خرگاه دین
 قوم نمروند آتشی افروختند
 قافله سالار بن سعد دغا
 هر یکی بستند بار خویشتن
 پرده پوشان در برزینب همه

در سواری شد مدد کار و معین
 زینب مظلومه بنمودی سوار
 با تن تبار بودی بر زمین
 هر دو دست نازنین بسته بهم
 بسته بر زنجیر سلطان حجاز
 روی خود بنمود بر شاه شهید
 بین که زینب شد بمحنت مبتلا
 خیز از جا وقت یاری من است
 گو بعباست که امدادم کند
 بهر خواهر نوبت غم خواری است
 خواهرت گردیده با غم مبتلا
 خیز از جا خواهرت را دست گیر
 عابدینت بسته در زنجیر کین
 عابدین تبار و اشتر بی جهاز
 کس در این هامون نباشد یاورم
 دشمنان بستند بنگر بار ما
 آن تو و آن اکبر گلگون قبا
 باچه محرم رفت بر محمل نشست

رسیدن عیال الله در گودال قتلگاه

سوی قربانگاه رفتند از حرم
 جمله کی پژمرده اندر آفتاب
 همچونر گس چشمشان در خواب مرگ
 غرقه در خون گیسوان تابدار
 غنچه ها بشکفته اما از خدنگ
 يك بيك از تیشه جو و ستم
 هر یکی با شور با آه و فغان

هر یکیرا زینب محنت قرین
 در بر هر بانوئی يك طفل زار
 حضرت سجاد زین العابدین
 غل بگردن پای در بند الم
 اشتر آوردند لیکن بی جهاز
 چون سواری نوبت زینب رسید
 کای رئیس کاروان نینوا
 نوبت اشتر سواری من است
 ک و علی اکبر که تا یادم کند
 ایشها بر خیز وقت یاری است
 ایشها ماندی تو در دشت بلا
 ای برادر خواهرت شد دستگیر
 سر بر آر از خواب ناز و بازین
 سر بر آر و بین توای شاه حجاز
 سر بر آر از خواب و بین چشم ترم
 ای رئیس قافله سالار ما
 این من و این اهل بیت مبتلا
 ای بنائی محمل زینب که بست

شد روان يك کاروان رنج و غم
 دید زینب گلستان بو تراب
 غنچه ها بشکفته و خشکیده برک
 سرنگون بس لاله های داغدار
 گلبنان گلها شکفته سرخ رنگ
 سرو های نو رسی گشته قلم
 بلبلان آورده رو در گلستان

اشك افشان هر یکی چون ذاله ای
 چون بود لیلی سر نعش پسر
 با پدر از جور شمر سنگدل
 روی اشتر با پدر راز نهان
 بر سر عباس دارد صد نوا
 تیر حلق اصغرش آرد بیرون
 عندلیبان در گلستان ارم
 در نوا باشد بسان بلبل
 مادران اندر فغان بهر پسر
 از زنان داغدار و کودکان
 کشته گریان جمله اهل سما
 آن یکی میگفت هر دم راز دل
 شمر میزد کعبنی بر کتف و دوش
 زجر اعراب بدو کردش جدا
 یکطرف هر طفل بر نعشی دخیل
 یکطرف زنها همه گریان و زار
 گریه و افغان دوچندان شد مزید

آمدن علیا مخدره زینب خاتون در قتلگاه سر نعش برادر

با زنان و کودکان مهر و ماه
 مهر میانش با قران ماه بود
 مو بمو از شه نمی دیدی نشان
 یا ره کوی وفا گم کرده ام
 اشک می بارید چون ابر بهار
 آمدی خوش با نشان خواهر بیا
 گم نکردی ره بیا رو سوی من

عندلیبان هر یکی با ناله ای
 ساربانان یکدمی آهسته تر
 ساربان گوید سکینه راز دل
 ساربان گوید علیل نا توان
 ساربان کلثوم زار بینوا
 ساربان خواهد ربابه با جنون
 حلقه ماتم زده بر گرد هم
 هر یکی نالان بود بر نوکلی
 کودکان اندر سر نعش پسر
 شد صدای شیون اندر آسمان
 آنچنان شد ضجه و افغان بیا
 آن یکی از گریه پامانندش بگل
 پس که می کردی تیمان را خموش
 چون سکینه گشت از بابش سوا
 یکطرف فریاد و بانگ الرحیل
 یکطرف دشمن هزار اندر هزار
 چون بنائی نوبت زینب رسید

چون رسیدی زینب اندر قتلگاه
 هر طرف در جستجوی شاه بود
 آنچه میگشتی میان کشتگان
 گفت یارب من نهان در پرده ام
 زینب مظلومه مینالید زار
 کز میان کشتگان آمد ندا
 خواهرها خوش آمدی در کوی من

گفت جان زینب بادا فدا
 تو حسین هستی و جسمت چاک چاک
 بین بچشم اشکبارم همچو ابر
 بر و تینت خورد و سر برد از قفا
 پس چرا دشمن کند آزار ما
 ما کجا و اشتران بی جهاز
 عابدینت بسته در زنجیر بین
 از جفا دشمن ربوده از سرم
 ای فدایت این تن حیران من
 بهر زینب کم بود این ابتلا
 این من و جمع زنان و کودکان
 این من و این عابد غم مبتلا
 این من و کلثوم دور از خانمان
 این من و این مادر خشکیده شیر
 این من و جور و جفای کوفیان
 این من و آن مجلس ابن زیاد
 این من و این کاروان رنج و غم
 گریه کن بر زینب خونین جگر

حرکت عیال الله از کر بلا بطرف کوفه

آسمان پر شد ز آه و ولوله
 از سپهر دین بدی سیاره ای
 بود دود آه از آن دلهای زار
 کوفیان از هر طرف بر بسته ره
 روی اشتر حضرت زین العباد
 در غل و زنجیر و بند کوفیان

چون بگوش زینب آمد این ندا
 تو حسین هستی و جسمت چاک چاک
 تو حسین هستی و یا ایوب صبر
 تو حسین هستی و این تیر جفا
 تو حسین هستی اگر سالار ما
 گر حسین هستی تو ای میرحجاز
 گر حسین هستی تو مارا سیر بین
 گر حسین هستی تو بنگر معجرم
 خوش بخواب ناز رفتی جان من
 چون تو گشتی کشته در دشت بلا
 ای برادر این تو و این کشتگان
 این تو و این اکبر کلگون قبا
 این تو و این دست عباس جوان
 این تو و این اصغر و حلقوم و تیر
 این تو و این بجدلو این ساربان
 این تو و صحرای پر جور و عناد
 این تو و این کشتگان با صد ستم
 ای بنائی این تو و این چشم تر

چون برون از نینوا شد قافله
 بر فراز هر شتر مه پاره ای
 پوش محمل بهر آن جمع فکار
 بر سنان سرها چو ماه چارده
 بسته بر زنجیر آن قوم عناد
 سلسله جنبان این کون و مکان

آنکه باشد دست او دست خدا
چون رضای حق بود این قیدودام
او رضای دوست را میداشت دوست
چون تن تبتدار میخواست طیب
آنکه بودی معنی جمع صحف
چون شنیدی زینب آیات هدی
دید برنی آفتابی جلوه گر
گوهر بحر شرف لب باز کرد
کای سرت سر خدائی نخل طور
شورت ای سرمایه سودای من
من چسان بینم ترا بر نیزه سر
روی تو پر خاك و من باشم صبور
دید اندر خاك و خون قرص قمر
بی تو ایسر روی دز ویرانه ام
بیتو ای سر روز من گردیده شام
تو قتیل و من بمانم در جهان
بی تو ای سر بر من این آزارها
بیتو ای سر گشته زینب خون جگر

و رود عیال الله بکوفه و خطبه حضرت زینب

کاروان غم بی بازار عناد
کودکان بر ناقه سرها روی نی
کوفیان گرد آمده از مرد وزن
آن یکی گفتا که اینها کیستند
بر سر نی رأس شاه انس و جان
و حسینا گوی طفلان صغیر

غل بگردن رشته محنت بپا
دست بسته رفت آن شه تا بشام
ورنه کی این قید هاپا بست اوست
جان سپردن سهل در نزد حبیب
سر بروی نی بلب آیات کھف
سر برون آورد بهر آن صدا
چارده ماهی وای شق القمر
با برادر درد دل آغاز کرد
وای رخت آئینه آیات نور
عشق تو سوزد ز سر تا پای من
یا چسان بردارم از رویت نظر
آیه قران که دیده در تنور
زد بچوب محمل آن مجزونه سر
در بر شمع رخت پروانه ام
میکشد شورت مرا در بزم عام
بیتو ای سر وای بر اهل زمان
با تو آیم بر سر بازارها
بیتو ای سر شد بنائی نوحه گر

چون رسید از کینه ابن زیاد
بانوان را بود بانك یا بنی
هر یکی يك نوع میراندی سخن
واند گر گفتا مسلمان نیستند
شد برون آیات قرآن از دهان
بانوان گریان ولی سرها بزیر

کرده رقت جمله بر احوالشان
يك بيك کردند با هم گفتگو
یادگار پادشاه لو کشف
آنکه بودی سینه اش ام الکتاب
گفت مهلا گشت ساکت هر چه بود
تیغ ر کف با خدا کردید جنک
تا که خون آل طه ریختید
در نظر ما را حقیر آورده اید
رشته ابلیس بر تن بافتید
چه ستمها کرده با آل عبا
جسمشان در خاک و خون اغشته اید
خیمگاه آل طه سوختید
دعوی اسلام و این آئین کنید
هست بیزار از شما اهل فرنگ
شرم از روی نبی نا کرده اید
قهر ذات کبریائی انتقام
داد ما خواهد ز قهر ذوالجلال
رأس شه گفتا که مهلا شد خموش

ورود اهل بیت اطهار در مجلس ابن زیاد

خواست نزد خویشان ابن زیاد
او بتخت کامرانی محتشم
آل پیغمبر کجا و بزم عام
درغل و زنجیر و در قید رسن
آل طه جمله بی یار و معین
ابن مرجانه نشسته بر فراز

کوفیان دیدند اینسان حالشان
خون روان گردیده از چشم عدو
زینب کبری مه برج شرف
در بیان آمد زبان بو تراب
با فصاحت بر تکلم لب کشود
گفتشان کای مردم بی نام و ننک
ازستم بس فتنه ها انگ میخید
آل پیغمبر اسیر آورده اید
خوش بدوزخ جملگی بشتافتید
هیچ میدانید ای قوم دغا
چند اولاد پیمبر کشته اید
آتش جور و ستم افروختید
بر سر نی رأس شاه دین کنید
کبر و ترسا از شما دارند ننک
زین ستمهاییکه بر ما کرده اید
گیرد آخر ر از شما یوم القیام
میشود روزیکه زهرا با ملال
ای بنائی شد دل زینب بجوش

اهل بیت مصطفی را با عناد
بانوان و کودکان در قید غم
واژگون کردی سپهر نیلفام
عابد بیمار آن فخر زمین
بزم عام و ازدحام مشرکین
پای تخت زر بود شاه حجاز

خیزران چوبش ز مستی و غضب
زاده ارقم چو دید آن کار زشت
گفت ای بیدین مردود دغا
باچه جرأت آخر ای روباه پیر
بی حیا این زاده پیغمبر است
چشم آن بیدین و بدبخت جهول
آنچه را او گفت کی باشد سزا
اینقدر گویم که ناحق آنچه گفت
داد حکم قتل بهر عابدین
گفت ای ظالم چه خونها ریختی
این علیل و ناتوان محرم بماست
من ندارم دست خود از دامنش
شد امام راستین اندر خروش
در تکلم آمدی زین العباد
از رضای حق مرا نبود گله
کی هما می ترسد از بحر غریق
این سری را کاینچنین داری ذلیل
آخر ای کافر دل بی ننگ و عار
ای بنائی عابدین گشتی خموش

ورود عیال الله بدیر راهب نصرانی

رأس شه را بود بر دندان لب
جمله صبر و قرار از دست هشت
باشد این لب بوسه گاه مصطفی
دست داری بر لب و زندان شیر
زاده زهرا و نسل حیدر است
دید اندر قید غم دخت بتول
من بگویم با زبان آن ناسزا
از ره توحید در ریاسخ شفت
قطب امکان مایه ایجاد و دین
خاک غم بر فرق عالم بیختی
سرببر مارا کراینت مدعا است
باچه جرمی خواهی آخر کشتنش
گفت مهلا عمه زینب شد خموش
این چنین فرمود با ابن زیاد
شیر را باشد بگردن سلسله
کی سمندر شد گریزان از حریق
جبرئیلش شسته ز آب سلسیل
از چه گردانش گرد هر دیار
صوت قرآن پدر میداد گوش

رو بسوی شام گشته رهسپار
همچو انجم کودکان دورش تمام
راهشان افتاد اندر پای دیر
پیر دروی چون خلیل اندر حرم
مریم و روح القدس موس او

کوفیان بر ناقه ها بستند بار
حضرت سجاده و ماه احتشام
عیسی چرخ کبودش داده سیر
وه چه دیری چون گلستان ارم
ذکر یاقدوس از ناقوس او

منکر تثلث بودی از اساس
روح او گشتی بایمان ممتحن
کوفیان و شامیان حیران همه
راهب آوردی برون سر بهر سیر
راهب دل خسته زار و پیریش
یوسفی بنام بود مجزون و زار
آنچه می بینم من از این راه دور
ماه نو طالع شده اندر سما
گمراهان را روی بر ره میکند
یازب این یعقوب خوشگفتار کیست
گر بود خورشید فوق آسمان
این بود یحیی کدخوش بر فرود
راهب مجزون روان با اشک و آه
گفت این سر که بود بر روی نی
در جوابش گفت بن سعد جهول
ین سر فرزند زهرا و علی است
گفت راهب کای گروه بی حیا
درهمی معدود از مال پدر
راهب آن سر بر گرفت و کرد سیر
هاتفی بر گوش وی دادی ندا
خوش بزند آن یوسف آوردی بدست
ین عزیز کردگار است و رسول
در بر روح القدس باشد عزیز
بوالبشر را فخر باشد زین پسر
شور این سر با ذبیح الله شد

پارسائی و سرائیلی لباس
جبرئیلی رو بجلد اهرمن
بود شان از دیر راهب واهمه
دید نخل طور موسی پای دیر
گفت آندم باهمه یاران خویش
یا که عیسائی بود بر روی د
نخله موسی بود در کوه طور
دعوی وجهه الهی دارد بهر
دعوی انبی انالله میکند
گر بود یوسف بروی دار چیست
از چه نازل گشته بر نوک سنان
یا بود عیسی سر دار یهود
آمد آندم تا بر میر سپاه
از که باشد این سر فرخنده پی
باشد این سر از حسین قاب رسول
زان سبب صحرا ز نورش منجلی است
باشد این سر نور چشم مصطفی
داد بر بن سعد از او بگرفت سر
لیتمی کنت تراب آمد بدیر
کین سر پر خون تراشد مقتدا
این کلید صدم را دست بست
نور چشم مرتضی قلب بتول
صد چو مریم کمترین اورا کنیز
گر نبودی این نبودی برالبشر
کز عشق حق بقر بانگاه شد

کرده آتش را گلستان برخلیل
حضرت یعقوب در رنج و محن
در بر زندان غربت مبتلا
یونس اندر بحر سرگردان شدی
بهر این سرشور ها گردد بپا
رو سوی حق شدی با چشم تر
هم بحق مریم ای رب عباد
تا مرا سازد رها از این تعب
هم چو در گهواره طفلی مسیح
هر کدهستی گو بمن ایدل غمین
نام من هوشین و هاشن شد شقیق
فرقلیط هستی بمن جد گرام
هست در تورات جدم مود مود
نام ما آنجا شیر و شبر است
آنکه آمد بهرش از حق مائده
گفته جاماسب بوی شاه زنان
زان عرب گوید ابو عبد اللہم
جد من احمد و زهرا مادرم
گفت ای راهب اطاعت کن مرا
خود زتلیث و زغم آزاد کرد
من مسلمانم و نزدت عذر خواه
چون بنائی چهره خون آلود کرد

شور این سر بره موسی را به نیل
شور این سرداشت در بیت الحزن
گشته یوسف زین سر پر ابتلا
نوح از این سر کشتیش طوفان شدی
یکجهان از بهر این سر درنوا
راهب آن سرشست با آب بصر
کای خداوند مسیح پاک زاد
این سر ببریده را بگشای لب
نطق فرمود آن کلام الله فصیح
گفت رهب با سر پر خون چنین
گفت در انجیل کرینی دقیق
شنطیا بام بود مخدومه مام
ایلیا باب مرا گوید یهود
گر ترا آیات تورا از بر است
بوه در تورات مام عابده
زان مجوسش خوانده خورشید جهان
صد چو عیسی را بدوران من شهم
من حسین نور دو چشم حیدرم
گفت ای شاها شفاعت کن مرا
پیر راهب زان شهادت یاد کرد
گفت ایشاها بمحشر شو گواه
پیر راهب شاه را بدرود کرد

ورود اهل بیت اظهار در شهر شام

بر تماشا خلق کردی ازدحام
چون یهودان فی المثل عید فطیر

اهل بیت مصطفی شد سوی شام
جمله در شادی همه برنا و پیر

گوئیا در شام عید عام بود
اختران برج دین در قید غم
شامیان در قصر های زرنگار
دستهای شامیان اندر خضاب
عترت طه همه خورد و کبار
آل زهرا سر بسر گریان و زار
بر عیال الله غم دل شد مزید
حضرت زین العباد اندر قیود
رأس شاه تشنه لب بر طشت زر
شامیان بر کرسی زر گردهم
دست بسته عترت فخر عباد
باتن بیمار سبط بو تراب
بیعدالت شاه بد بخت جهول
گر به بیند این چنین اولاد خویش
هیچ میدانی چه ظلمی کرده ای
جمله مردان ما را کشته ای
صد هزاران فتنه ها اندوختی
هست امیدم در صف یوم نشور
ای لعین بی حیا چوب جفا
میدهی ما را تو در ویرانه جا
از شه دین بیحیا بر تافت رو
ای بنائی اهل بیت مصطفی

بهر جمعی ماتم اسلام بود
چون اسیران حبش اندر الم
عابدین بر ناقه عربان سوار
آل پیغمبر ببازوها طناب
چون کلام الله بر کفار خوار
آستین پیرهن اندر عذار
کاندمی بردند در نزد یزید
بود چون عیسی بزندان یهود
اشک ریزان کودکان بی پدر
هم چو در بتخانه اجساد صنم
ایستاده در بر آن بد نهاد
کرد آندم با یزید دون خطاب
چه گمان داری تو در حق رسول
در بر تخت گرفتار و پریش
بر سر عترت چها آورده ای
جسمشان بر خاک و خون آغشته ای
خیمه آل علی را سوختی
در عوض بینی جزاهای غرور
میزنی بر بوسه گاه مصطفی
خود بتخت زر نمائی انکاء
لب فرو بر بست شه از گفتگو
هم چو گنجی کرده در ویرانه جا

ورود اهل بیت اطهار بر زمین نینوا

خواست از حق راحت آل رسول
ندام از نقصیر گشتی آن شریر

سید سجاد چون گشتی ملول
گردد آدمخوار از خون گشت سیر

عفو فرما بر من این رنج و بلا
 جمله بود از کرده ابن زیاد
 یا بشام و یا روید اندر حجاز
 خیمه و خرگاه بیرون زد ز شام
 شد رشام غم سوی یثرب روان
 بانوان در غم و طفلان در خروش
 در دلم باشد هوای نینوا
 عصمت الله کرده در محمل مقر
 در دیار محنت رنج و بلا
 بی ستم گردد بیابش نوحه گر
 بانوان در گریه طفلان در نوا
 بی الم گفتا بمیر کاروان
 بر مشام آید اینجا بوی یار
 بانوان و کودکان بر هر مزار
 رفت هر طفلی سر قبر پدر
 از حریم بو تراب و مصطفی
 بر برادر نوحه گر هر خواهری
 آمد و افکند خود بر قبر شاه
 بی تو افتاد آتش اندر پیکرم
 از غمت بر جان من آند زدند
 ظلم های کوفه و ابن زیاد
 سوی بطحا شد روان با صد نوا

گفت با شاه حجاز آن بیحیا
 آنچه آمد بر شما کین و عناد
 بعد از این مختار هستید و مجاز
 آل پیغمبر بعز و احترام
 آل طه با دو چشم خون فشان
 محمل از دیبای مشکمی داشت پوش
 گفت زینب با شه غم مبتلا
 ساربانان رو دمی آهسته تر
 ساربانان زو بدشت کربلا
 تا سکینه بر سر قبر پدر
 شد قطار کاروان در نینوا
 زینب نالان بصد آه و فغان
 ساربانان بر گشا از ناقه بار
 شد معرف حضرت سجاد زار
 گشته هر بانو سر خاک پسر
 شیونی در آن زمین آمد بپا
 بر سر قبر پسر هر مادری
 زینب غمدیده با صد اشک و آه
 گفت با آه و فغان کای یاورم
 بی تو صد سنگم ز کین بر سر زدند
 گفت زینب کی مرا گردد زیاد
 ای بنائی اهل بیت مصطفی

رفتن بشیرین جذلم بمدینه طیبه سر قبر رسول خدا

ز آتش غم جمله در سوز و کداز
 چون تو نبود عاقل روشن ضمیر

کاروان غم شدی سوی حجاز
 حضرت سجاد فرمود ای بشیر

زین مصیبت ده تو مردم را خبر
 طوق کردن طاقه شال سیاه
 کرد محزون جمله برنا و پیر
 من رسول کاره ان مضطرم
 میر یثرب خسرو بطحا حسین
 شد گریبانها همه چاک از عزا
 بانوان گشتند زین غم موکنان
 سر ز پا نشناخته پا را ز سر
 یادگار شاه و شاهان را نژاد
 تاره گشتی باز هجر کر بلا
 شد جهان پر ضجه ورنج و الم
 چشمهای کودکان شدن خونفشان
 با بنات هاشمی با اشک و آه
 من بگویم ابن عزا از بهر کیست
 پاره پاره شد علی اکبرم
 جملگی از تیشه جور خسان
 یاورانم گشته اندر خون غریق
 ناوگ پیکان مکیده جای شیر
 آن گل نورسته باغ حسن
 از عناد و کینه قوم ضلال
 دست عباس رشیدش شد قلم
 شد سوار ناقدهای بی جهاز
 دست بسته در بر این زیاد
 دست غم بر سر زدی رفتی زهوش

رو بسوی یثرب از ما پیشتر
 کرد آن ناخوش خبر با داد و آه
 داخل شهر مدینه شد بشیر
 گفت با مردم بشیر اندر حرم
 گشته کشته پادشاه عالمین
 گشت یثرب زین خبر چون نینوا
 آل هاشم جملگی بر سر زنان
 مردم شهر مدینه زین خبر
 تا رسیدندی بر زین العباد
 شد ز مردم ناله و افغان بپا
 بانوان هاشمی گرد حرم
 شد پریشان کیسوان بانوان
 گفت زینب بانوی خرگاه شاه
 هیچ می دانید مارا حال چیست
 تشنه لب گشتند از کین سرورم
 بوستان مصطفی گشتی خزان
 درخیامم اوفتاد از کین حریق
 بر گلوی اصغرم بنشسته تیر
 دست عبدالله جدا گشتی ز تن
 جسم قاسم شد بمیدان پایمال
 رفت تا آب آورد اندر حرم
 اهل بیت اطهر شاه حجاز
 کوفیان بردند ما را از عناد
 زین حدیث ناروا گشتی خموش

شورش و افغان شدی در خیمه گاه
 شد به منبر عابد بیمار راز
 حمد و شکر کردگار لم یزل
 بنده حق را غم از تقدیر نیست
 خوش بگفتا این کلام آن پاکراد
 ما نداریم از رضای حق کله
 عاشق حق را نباشد جز بلا
 آنکه از روز ازل خلق آفرید
 این خبر دادی به آدم جبرئیل
 گفت آندم نور بدر مشرقین
 شد حریمش در کف عدوان اسیر
 رأس پاکش شد بنوک نیزه ها
 این بگفت و سوی یثرب شد روان
 عابد بیمار با حال ملول
 چون شدی اهل حرم اندر حرم
 آمد از ره دختر میر عرب
 گفت یا جدا حسینت کشته شد
 من نمیگویم چها شد بر تنش
 امت از کین فتنه ها اندوختند
 در حرم زینب ز غم مدهوش شد

رفتن زینب کبری خدمت مادرش حضرت زهرا

روز از این غم گشته بر مردم سیاه
 اشک ریزان گفت آن والا تبار
 شد نصیب ما بلا روز ازل
 جز غضنفر لایق زنجیر نیست
 رحمت حق بر روان پاک باد
 عار نباید شیر را از سلسله
 شد نصیب ما بلا در کربلا
 در خور انسان بلا جز ما ندید
 که حسینت میشود عطشان قتیل
 کشته شد لب تشنه با بایم حسین
 ظلمها بر ما شد از قوم شریر
 پیکرش پامال سم اسب ها
 اهل یثرب زین الم بر سر زنان
 آمد اندر تربت پاک رسول
 در تزلزل شد حرم از سوز غم
 بافغان و ناله و آه و تعب
 پیکرش در خاک و خون آغشته شد
 یا رسول الله بیین پیراهنش
 خیمه گاه اهل بیت سوختند
 ز آن بنائی از سخن خاموش شد

نزد مادر تا کندراز و نیاز
 میوه قلبت بخون آغشته شد
 شد سرش شق القمر گشته قتیل
 کشته شد عبداللہت زار و غمین

رفت زینب دختر میر حجاز
 گفت مادر جان حسینت کشته شد
 اکبرت آن نوکل باغ خلیل
 قاسمت شد پامال دشت کین

شد تنش صد پاره از جور و ستم
 آنچنان تیری که او را سر برید
 غل بگردن گشت زنجیرش بیا
 خیمه ما را سراسر سوختند
 بهر غارت بر سر ما تاختند
 در زمین نینوا شد ریز ریز
 گشته روی ناقه عریان سوار
 برده ما را تا بر ابن زیاد
 چه ستمها کرده آن ظالم بما
 چون اسیران اهل بیت بو تراب
 روی خاک ره شدی ماوای ما
 خود تو دیدی در تنور آیات نور
 جملگی بودند اندر اضطراب
 زان جفا و ظلم و آن آزارها
 بازبان صد طعنه ها بر ما زدند
 کدوکانت جمله در آه و نوا
 جامه اشرا ارمغان آورده ام
 ورنه میدیدی بالای شام من

آه و وایلا که زینب شد ز هوش
 لب فرو بند ای بنائی شد خموش

وله ایضاً فی التوحید

که نبود غیر او دیگر خدائی
 ز لطف خویش ستار العیوب است
 منفس بر غموم انس و جان است
 رحیم و رازق و دیان و برهان

دست عباس رشیدت شد قلم
 اصغرت را تیر بر حنجر رسید
 مادرا شد عابدینت مبتلا
 کوفیان آتش ز کین افروختند
 مادر این امت ترا نشناختند
 مادرا جسم حسینت از ستیز
 اهل بیت چون اسیران تبار
 کوفیان از کینه و ظلم و عناد
 من چه گویم زان شریر بی حیا
 جملگی را بسته بر بازو طناب
 بود در زندان کوفه جای ما
 شد سر نور دو عینت در تنور
 کدوکانت در ره شام خراب
 من چه گویم از سر بازارها
 شامیان سنک جفا بر ما زدند
 در میان مجلس آل زنا
 از حسینت من نشان آورده ام
 خوش نبودی مادر ناکام من

نمایم حمد ذات کبریائی
 خداوندیکه علام الغیوب است
 مفرج بر هموم بندگان است
 کریم و خالق و حنان و منان

رؤف است وودود است و صبور است
 غفور المذنبین اندر قیامت
 دلیل است و غیاث المستغیثین
 صفاتش ارحم از کل رحیمان
 بعدش بنگری قهار و جبار
 بود ملجا بعقبی بهر عاصین
 اله الاغنیاء عون الضعیفان
 معین بندگان در اضطرار است
 بمن کردی عطا این طبع سرشار
 طیب درد و انوار قلوبی
 توئی صاحب بوقت غربت من
 صفات هم مصور هم مدبر
 ببخشی بنده را از عفو و غفران
 بر امارت میشود احیای اموات
 تو رب البیت و الرکن و المقامی
 توئی هم قادر و قاهر و جابر
 احب بر من تو از کل حبیبی
 سرور قلب بهر عارفینمی
 خدای خلق و رب جنت و نار
 ز لطفت راحم شیخ کبیری
 تو هستی هادی از بهر مضلین
 نباشد غیر ذات کبریائی

علیم است و غفور است و شکور است
 یحب الصابرین باشد ز رحمت
 امان العوائقین رب النبیین
 بود او اکرم از کل کریمان
 ز لطف و مرحمت ستار و غفار
 بود راحم بدنیا بر مساکین
 حبیب الانقیاء کنز الفقیران
 به بیچاره طیب قلب زار است
 الهی چون توام هستی مدد کار
 الهی انت غفار الذنوبی
 توئی مونس بوقت وحشت من
 الهی ذات تو باشد مطهر
 دهی روزی بخلق از جود و احسان
 ز لطف خود نمودی ستر عورات
 تو رب النور و الحل الحرامی
 توئی هم ساتر و ناظر و ناصر
 تو بر من اقرب از کل قریبی
 تو رزاق و رجاء المذنبینی
 تو هستی رب صدیقین و اخیار
 ز رحمت رازق طفل صغیری
 حسبستی الها بهر باکین
 اله اغنیاء کنز البنائی

درستایش نورسرد حضرت خاتم رسل محمد ص

سپس نعت حبیب او محمد
 سزد که بر کشد بانك انا الحق

کنم حمد و ثنای ذات سرد
 رسول کبریا شاه مصدق

شد از برج تجرد در بر خاک
 خوری از مشرق بطحا عیان شد
 خدیوی شد ز ملاک غیب ظاهر
 بدر بارش بود جبریل دربان
 زمین مولدش گشته جهان شاد
 خلیاش ریزه خوارخوان بوده است
 بود آئینه خلاق رویش
 وجودش رحمت خلاق سرمد
 زبانش عندلیب گلشن دین
 باعجازش اگر شد ماه منشق
 کسیکه عرش و فرش از او هویداست
 نشست آنشاه بر تخت نبوت
 ز لطف و قهر او شد جنت و نار
 کلیمی کز خدا بودش نوکل
 نبودی رونق از هستی بعالم
 نشدگر مریم از خلقتش مخلوق
 زد او چون موج در بحر خدائی
 دو صد صالح برش چون ساربانند
 بود ختم رسل محبوب داور
 در آندم کادم اندر آب و گل بود
 شه کونین مه برج هدایت
 ابد را نام او نقش نگین شد
 مقدم بر تمام ممکنات است
 ز قرآتش یکی حرف نخستین
 بامرش گردش افلاک و انجم

نزول اندر زمین کردی ز افلاک
 که از نور رخسار روشن جهان شد
 تولد یافته طیب و طاهر
 نموده خدمتش میکال از جان
 ز بودش گشته دنیا جمله آباد
 تمام ممکنات از این وجود است
 پسند حق بود خلق نکویش
 احد را فرق میم آمد ز احمد
 سرا پا معنی طه و یاسین
 بامرش بوده افلاک مطبق
 ز شق یکقمر او را چه پرواست
 کسی که با خدا بنموده خلوت
 بملك کبریائی بوده مختار
 زدی بر دامنش دست توصل
 که شد از رتبه بر آدم مقدم
 کجا شد عیسی یکروزه منطبق
 موفق نوح شد بر ناخدائی
 دو صد موسی برش همچون شبانند
 بیحشر عشق حق باشد شناور
 محمد را ملك بر پای سر بود
 خدا را پای تا سر بود آیت
 ازل را سر نوشت اولین شد
 اب لعاش روان بخش حیانت
 بسته جمله آیات پیشین
 بفرمانش همه امواج قلزم

وجودش شد سبب بر بود افلاک
دلش بحر صفات کبریائیست
رخ خورشید گشتی تا ابد زرد
که تا نبود خجل خورشید روشن
تمام آمد بر او معنی انسان
بمعنی صد چو آدم را پدر بود
شبهستان آیتی از چین مویش
که غنچه بر تن خود جامه بدرید
بدش اندر قفا جبریل و میکال
چسان ذره کند مداحی ماه

در مدح اسدالله الغالب حضرت علی ابن ابیطالب

وضی مصطفی ختم النبیین
علی مرتضی جان پیمبر
خور اوج شرافت زوج زهر را
علی شد یاور از بهر پیمبر
که بر امت بود میر هدایت
جهانی از وجودش گشته موجود
دو صد عیسی برش اندر تعلم
بازن حق مصور هم صور اوست
شدی گنج حق استغنائی آن شاه
شود مهمان یکی ز آن عرش اعلی
بود مرآت حق روی نکویش
یقین حبش جنان بغضش جحیم است
وجودش در جهان پنهان و پیمدا
بامرش شام صبح و روز شام است

خدایش بر ملا فرمود لولاک
رخش آئینه ذات خدائست
از آن تابش که انوار رخس کرد
بفرقش ابر گشتی سایه افکن
ز خلق و خلق و اوصاف درخشان
بصورت گرچه آدمرا پسر بود
گلستان شمه‌ای از رنگ و بویش
نسیم صبح از رویش گلی چید
شدی در بزم او ادنی ز اجلال
بنائی تو کجا و مدح آتشاه

ماه برج ولایت خسرو دین
ولی کردگار حی داور
امیر یثرب و سلطان بطحی
علی باشد ولی الله اکبر
نشست آتشاه بر تخت ولایت
بود محرم بخلوت گاه معبود
لب جان بغض وی کردی تکلم
بامر حق قضا و هم قدر اوست
بود چهر خدا سیمای آن ماه
عجب نبود که یکشب در چهل جا
سراسر جمله دنیا خاک کوش
بود کاخش فلک کوش حریم است
ز جود او بود دنیا و عقبی
بود خیر چه و مر حب کدام است

بفرمانش بود این چرخ افلاك
 صفاتش چون صفات ذات یكنا
 ز لعل وی خجل شد آب حیوان
 به پیش قد او طوبی خمیده
 ز طاعت جان بجسم دین نموده
 شب معراج و بزم قرب سرمه
 خدا را مظهر اکبر علی بود
 نبوده رونق هستی بعالم
 بود از انبیاء در رتبه اقدم

برایش خلقت آدم شد از خاك
 ز رویش روی حق باشد هویدا
 ز چهرش منفعل جنات و رسوان
 مثالش کس در این دنیا ندیده
 ز تیغ خود طلسم دین گشوده
 یدالله کرد شرکت با محمد
 برادر بهر پیغمبر علی بود
 که بودی او ولی الله اعظم
 علی بودی پدر از بهر آدم

كجا مدحش توان گوید بنائی

رسد کی پشه را وصف همائی

مرموز اسم اعظم

این شنیدستم سلیمان جهان
 آصفش با يك اشارت در حضور
 برملا فرمود سر خویش را
 عارفی گفتا باین برخیا
 آصف بن برخیا گفتا مگو
 با زبان آصفی فرمود او
 آن الف در اول هر اسم دوست
 این معما را که باید حل کند
 اردبیلی گر زبان در کام داشت
 گفت لقمان این نصیحت بایسر
 هر که را اسرار حق آموختند
 ای بنائی خویش را رسوا مکن
 چونکه آمد نوبت رنج و محن

خواستی بلقیس و تخت از دوستان
 بز رمین بگذاشتی از راه دور
 کرد حیران منعم و درویش را
 يك الف بر گو بمن ای مقتدا
 آنچه پرسیدی ز من در پیش او
 با دو گوش عارفی بشنود او
 در صفیات و ذات اسم اعظم اوست
 آنکه این اسرار مستدل کند
 راز خود پنهان ز خاص و عام داشت
 کاین سخن بشنو زمن جان پدر
 مهر کردند و دهانش دوختند
 سر حق را بی سبب افشا مکن
 از سلیمان بلا بر گو سخن

این سلیمان داد سر در راه یار
ز این سلیمان خون برفتی لخت لخت
این سلیمان داشت سردر طشت زر
این وزیرش پر در آورده ز تیر
زین سلیمان ساربان ببرید دست
این سلیمان خاک گرم کر بلا
این تن سوراخ سوراخ از جفا
این سلیمان داشت شمر و قتلگاه
آن سلیمان در کجا و این کجا
این سلیمان در دو عالم شد شفیع
این سلیمان داغدار اکبر است

آن سلیمان داشت بر سر عشق یار
آن سلیمان خواستی بلقیس و تخت
آن سلیمان داشت بر سر چتر زر
آن وزیرش جای در حد سریر
آن سلیمان را بدی خاتم بدست
آن سلیمان مسندش در زیر پا
آن سلیمان زربفش در بر قبا
آن سلیمان داشت تخت و بارگاه
آن سلیمان حشمت و این در بلا
آن سلیمان با مقامات رفیع
آن سلیمان در جهان پیغمبر است



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فی القصائد

زبان گشاده بنام مهیمن یکتا
بود علیم وخبیر و بصیر و بیهمتا
قوی وقاهر و جبار و مالک دوسرا
زبان خویش گشاید برای حمد و ثنا
کجا رسد بصفتش فصاحت فصحا
هزار جلوه نماینده بر زمین و سما
فشانده جمله کواکب ز صنم جو هوا
کواکب و مه و خورشید، ابصبح و مسا
برون ز یهلوش آورده حضرت حوا
اثر برنده ز آتش حرارت از گرما
به تیغ دست خلیش که گشته نابرا
بچشم حضرت یعقوب تا شود بینا
تمام هستی ایشان دهد بیاد فنا
ز لطف خویش ببخشد بوی دیدیضا
بدست موسی عمران کند بحکم عصا
بصنع خویش شبک کمنده دریا
برد بساحل دریا صحابه باموسی
نجات بخش بقومش ز روی عجز و دعا
بپی کمنده ناقه ز قهر داده جزا
بقا دهنده بعمرش ز چشم ناپیدا

شدی ز مرغ دلم در سحر بلند نوا
کریم و صانع و پرورد گارحی و دود
غنی و شافی و کافی رضی ز کی و خفی
کرا لیاقت در گاه او که بتواند
کجا رسد بجلالش زبان الکن خلق
هزار پرده بود روی علم معرفتش
کشیده نه فلک و اژگون بقدرت خویش
ز شرق و غرب برون آورد نهان سازد
نموده خلقت آدم ز بین ماء و طین
بیک اشاره برد و سلام بهر خلیل
بوقت ذبح ذبیح الله حکم فرماید
ز بوی یوسف گل پیرهن ببخشد نور
بجرم معصیت یاغیان قوم شعیب
رود ز هوش بیک جلوه اش کلیم بطور
بچوب خشک دهد جان از دهای دمان
به امر کوچه پدیدار آورنده به نیل
کشد ببحر فنا انتقام از فرعون
ببطن ماهی دریا برنده یونس
بر آورنده ناقه بصالح از دل سنک
عطا کننده بخضر خجسته آب حیات

نموده بهر سلیمان مطیع باد صبا
 ستوده بر زکریا عطا کند یحیی
 شدی رحم صدف از بهر گوهر عیسی
 نموده معجز شق القمر شه بطحا
 ز دشمنان شده فریاد بانگ و اعجابا
 بهر گلی شده صد نام حضرتش انشاء
 رخ عنوبر و گل کرده بوستان آرا
 بدست شاهد مشاطه صورت زیبا
 زبان گشاده بسبحان ربی الاعلی
 بود بذات و صفاتش خدای بیهمتا
 خبر دهند یکایک بذات پاک خدا
 که ذات پاک خداوندیش بود همه جا
 بهر چه میگذرم صنعتش بود پیدا
 هزار رشته علم از قوای خمسه جدا
 بذره ذره نیک و بدم بود بینا
 که هر چه را شنود پی برد باصل صدا
 زبوی هر بدونیک از نسیم باد صبا
 نهاده فرق بهر طعم میوه جا بر جا
 که حس کند سرانگشت معنی اخفا
 که در تحریک آن درک میکند شنوا
 نهاده تا برساند بخاطر فهما
 که هر چه هست بود از صفات پاک خدا
 نبرده هیچ کسی پی بذات آن یکتا
 که بنده جز بقضای خدا نبوده رضا
 چه احتیاج ترا نزد دجله و دریا

چو موم در پند اود کرده آهن سخت
 ز روی صنع بهم نخواه عقیم ز لطف
 دمید حضرت روح القدس بمیریم دم
 بیک اشاره امرش بدی که با انگشت
 دو حصه پیکر مه را کند ز بهر رسول
 نوشته بر سر هر برك سبز معرفتش
 بهر گیاه که بینی بخلق آینه هست
 هزار برك گل رنگ رنگ داده نمو
 هر آن گیاه که سر از زمین برون آرد
 بگانه است بوصف و یگانه است بذات
 چو بر حجار و نبات و ریاح مینگری
 بآن امید نییم من که کس دهد خبرم
 بهر چه مینگرم قدرتش بود معلوم
 ز حکمتش چه بگویم که کرده در تن من
 لباس باصره پوشیده بر تن دیده
 مرا بسامعه بنهاده قوه مدرک
 چو قوه داده بشامه که میشود آگاه
 مرا بذائقه صد حکمت است کز لذت
 چه کارخانه در آ که بهر لامسه است
 هزار نکته پنهان بود بزیر زبان
 هزار مقصد دل را قلم بروی ورق
 تمام ذره اعضای من بود شاهد
 هر آنچه هست ز مخلوق اوست در عالم
 رضا بداده حق باش تا شوی بنده
 اگر ز بهر قناعت تو آب برداری

اگر چه شاه بود عاقبت شود چه گدا
 همین بس است که خیر الامور اوسطها
 که آب حلم کند آتش غضب اطفال
 نگاه دار دو آهوی چشم را ز چرا
 که پر بود ز شراب و طعام جوع افزا
 که اوست راز ق مخلوق خویش درد دنیا
 که در پناه خدا بوده عرصه فردا
 برو بعرصه میدان عالم بالا
 که خوف بنده بود حسن در بر مولا
 همیشه باش بنائی میان خوف و رجا

قصیده در مدح و منقبت چهارده معصوم پاک و عترت خواجۀ لولاک

که ذات اوست نهان و صفات او پیدا
 که پی نبرده بر او خلقت زمین و سما
 ز لطف و مرحمت او آشنا بود باما
 ولی بذات ز هر دیده بود اخفا
 که هر چهره انگرند آن نبوده غیر خدا
 خصوص خاتم پیغمبران شه بطحا
 نهند جمع رسل سر پیاپی آن مولا
 که اوست ز اقدمو اسبق بعلم حق دانا
 ستارگان فلک را نظر بود بقفا
 نجات یافت از آن قوم و فلکش از دریا
 شای وصی بلا فصل او ولی خدا
 فتاد ز آتش عشقش بسینه سینا
 ز بغض اوست که فرعون شد غریق فنا
 که یکدمی علی از ذات حق نبوده جدا

هر آنکه مایل افراط بوده یا تفریط
 میانه رو بمعیشت تو باش در شب و روز
 بشوی روی غضب را بآب حلم و حیا
 بگلشن رخ نامحرمان نظر مفکن
 مکن دراز تو دست طمع بخوان لئیم
 برو ز خالق خود نعمت بقا بستان
 تمام روز و شب اندر اطاعت حق باش
 براق وار بومراهی رسول کریم
 ز خوف آن عظمت همچو بید لرزان باش
 خدا غفور و رحیم است و قاهر و جبار

سپاس و شکر خداوند قادر یکتا
 چنان لطیف بود ذات کبریائی او
 اگر ز جهل برو ما شدیم بیگانه
 صفات اوست بهر چشم در بروز و ظهور
 بدیده دل پیغمبران بود ثابت
 همیشه محو جلال و جمال او بودند
 شهیکه پای مبارک نهد بهر محضر
 پیغمبران بر توحید طفل مکتب او
 هنوز از شب معراج بهر دیدن او
 بدی ز شمه اعجاز او که نوح نبی
 همین بس است که با امر حق بروز غدیر
 شهیکه چون ارنی گفت موسی اندر طور
 ز حب او ید بیضا شد از برای کلیم
 شد از برای نبی فاش در شب معراج

اکبر نیامدی ام‌الائمة النجبا
نهاده نام خدایش زهره زهرا
شدی دولؤلؤمر جان پدید از آن دریا
که گشته زینت و زیور برای عرش‌علا
یکی بزهر شهید و یکی بدشت بلا
یکسی بود یدر نه امام در دنیا
برید شمر حسین را سر از بدن زقفا
یگانه درج ولایت چهارمین مولا
اسیر قوم ستمگر شدی ز راه جفا
که علم و دین نبی شد ز همتش احیا
هزار نخله علم آورد برون صحرا
فلك فراشت با سمش لوای صدقنا
که گشته گلشن دین جمله بوستان آرا
کلید جمله حاجات و مشفی مرضی
دو صد چو موسی عمران برش ستاده بپا
هر اس بر دل موسی بدی ز چوب عصا
شهید خاک خراسان بود امام رضا
رود ز گنبد او تا بعرش نورو دنیا
که از صفای دل آید بمروره مولا
که شد خلیل و رامیهمان بخوان عطا
ز مروه آبعبه کند پیشواز تا بصفا
عجب بود که نیاه وخت علم از آنه ولا
که جلوه کرده رخس در تمام ارض و سما
بود چو پر کبوتر به پیش فرهما
شدی هدایت خضر نبی بآب بقا

نبود همسر وهم کفو او بروی زمین
مهی که عرش خدا شد ز نور او روشن
چو شد ببرج ولایت خور نبوت او
شد آن دو گوهر نایاب گو شواره عرش
دو نور دیده زهرا بود حسین و حسن
یکسی نموده تجلی بعلم و حلم و حیا
حسن ز سوده الماس شد دلش پر خون
امام زاهد و عابد لقب شه کونین
شهیکه با تن تبار در غل و زنجیر
وصی پنجم احمد محمد باقر
اگر ز بحر علومش بخاک قطره چکد
شهیکه جعفر صادق ز صدق بودش اسم
ز بوستان علوم نبی گلی سر زد
شهیکه باب حوائج بود در این عالم
امام هفتم مخلوق موسی کاظم
نگفته بود اگر لاتخف ولاتحزن
امام هشتم و شمس الشموس و قبله دین
خدیدو ملک عرب پادشاه ملک عجم
بطوف کعبه او کعبه آرزو دارد
بود امام نهم حضرت تقی جواد
رود بمسجد اگر از برای طوف حرم
عجب ز زاده اکثم نبود شد الکن
امام هادی بر حق بود علی تقی
بنزد رتبه او آسمان و لوح و قلم
امام دین حسن عسگری که نور رخس

کجا اطاعت وی مینمود باد صبا
کسی که بردن نامش نشد حلال بما
پناه خلق زمین پیشوای ارض و سما
به سینه اش همه علم اولیا یکجا
بدست او بشود پر ز قسط و از عدلا
کسیکه مدح و را گفته ذات پاک خدا

اگر نداشت سلیمان بدل محبت او
پس از امام حسن حبت خداست بخلق
امام قائم برحق وصی ختم رسل
بدست او همه میراث امیا یکسر
ز بعد ما ملتئ ظلم و جور روی زمین
کجا رسد به بنائی که مدح او گوید

نصیحت و منقبت عقل کل و خاتم رسل ص

تا آنکه ابر بندگیش بسته میان را
کی بنده توان پی برد آن قعر کرانرا
پنهان نتوان کرد از او راز نهان را
پیدا نمائی تو زوی نام ر نشانرا
زیبا بنگر قامت آن سرو چمانرا
پاکیزه بمنزل برسان بار گرانرا
از لطف بود داده بمناطق ویدانرا
بر پشت سر انداخته صد تاج کیانرا
از بر فکند جامه زر بفت و کتانرا
بیرون نبرد از کف آن بندد عنانرا
بر فرق کند خاک همه گنج روان را
چون نیک شناسد بجهان رزق رسانرا
کی شکر تواند کند آن لقمه نان را
هستی تو خریدار اگر باغ جنانرا
بگشای پی نعت رسولش تو زبان را
بنموده خدا خلق برایش دو جهان را
از کعبه بر انداخت همه جسم بتانرا
بخشند دو صد تاج کیان قیصر و خانرا

خلاق بما کرده عطا روح روانرا
غواص خرد پی نتوان برد بداتش
پوشیده نباشد بر او یکسر موئی
تابنده در گاه نکرودی زدل و جان
یکدم نظری کن بحقیقت سوی بستان
گر مرد حق استی بنما طاعت یزدان
این خمسه قوائیکه عطا کرده بانسان
آنها که نمودند زجان بندگی او
آنکسکه بتن جامه پرهیز بپوشد
این نفس که سر کش بود مر کب شهوت
آن کس که بدل جای دهد گنج قناعت
هر گز غم روزی نخورد بنده مولی
هر چند بیک لقمه نانی شده قانع
بفروش بیک نیم جو این دوز فنا را
کن حمد خداوند جهان قادر بی چون
شاهی که بود ختم رسل فخر نبین
بنهاد چو بر روی زمین پایه اسلام
از راه سخا جمله گدایان در او

بر گردن افلاك نهد کاهکشانرا
از نیش زبا افکند آن پیل ژبانرا
از دومه و خورشید دوداغ است دورانرا
خم کرده ز قدرت کمر چرخ کمانرا
در بین فراموش نماید طیران را
از لطف و کرم داده بمن طبع روانرا

در تهنیت عید غدیر و منقبت حضرت امیر ۴

بنموده از يك تار مو صد سلسله دل را بپا
از دلبر دیرینه اش هر گز نمیگشتی جدا
آن پادشاه لو کشف بر خلق آمد رهنما
نزدش قدر بوسد زمین در حکم او باشد قضا
اندر زبان گفتار حق گردیده ختم الانبیاء
آنشاه بيمثل و نظیر فخر سریر انما
گفت ایشهنشاه رسل مأمور هستی از خدا
سازی وصی و جانشین بر خویش شاه اوصیا
آراست منبر از قتب شد بر فرازش مصطفی
خواندی علی را در حضور آندُر در بای عطا
باشد ز بعد من ولی بهر شما این تقدا
مقصود حق را برده پی نبود ز جمع اشقیا
چون جان مرا اندر تن است آمد بشأش هل اتی
ختم است دیگر گفتگو از ابتدا تا انتها
بر مؤمنین گشتی امیر بر خلق عالم پیشوا
بعد از نبی اندر زمین جز او نباشد پادشا
بر بیعتش خلق از شعف نشناختندی سرزبا
آنکس که بر حق شد ولی بر خلق آمد ملتجا
هر کس رود و سوی او فارغ شود از ابتلا
نور خدا از وی عیان گردیده هر صبح و مسا

هر کس که شود حلقه بگوش در آنشاه
گر حکم گذارد بسر پشه لاغر
گردیده فلک توسن اصطبل جلالش
شق القمر از معجزه او عجیبی نیست
بر قصر جلالش نرسد مرغ خیالی
چندیست که مداحی او کرده بنائی

آن دلبر خورشید روو آن اختر برج نحا
شد منجلی آئینه اش علم خدا در سینه اش
از روی او شد منکشف هر لحظه آثار شرف
مبهوت او اهل یقین شد خادمش روح الامین
اندر دلش اسرار حق در صورتش انوار حق
شد بعد حج اندر غدیر با جمع اصحاب کثیر
آمد امین وحی کل در نزد هادی سبل
باید که در این سرزمین با حکم خلاق مدین
چون آنشهنشاه عرب مأمور گشت از نزد رب
آن معنی الله نور از خطبه ها افکند شور
بگرفت بازوی علی گفتا باواز جلی
هر کس شود تابع بوی راه خدا بنموده طی
شخصیکه در دست منست نور خدای ذوالمنست
هر کس منم مولای او باشد علی آقای او
شد مرتضی اندر غدیر مولا بهر بر ناوپیر
آن پادشاه مملک دین گشتی امیر المؤمنین
شدهادی خلق از شرف آن پادشاه لو کشف
شدروز عیش و خوشدلی دین گشته از روی منجلی
چون کعبه باشد روی او محراب خلق ابروی او
هم آیت الله جهان هم قدرت الله زمان

در عرش باشد محفلش مخصوص در بزم دنی
فرمان برش جن و ملک کو بیده در عالم لوا
سلطان نه کشور توئی هم در زمین هم در سما
باشد بعالم هر فریق جمعاً بشخصت اتکاء
نعت امام انس و جان با صد زبان او را ثنا

کنجینه حق شد دلش بسر شته دست حق گلش
در امر او این نه فلک باشد ثریا تا سمک
بر قدسیان رهبر توئی از عرشیان بهتر توئی
این کائنات نه طبق این جمع خلق ما خلق
گوید بنائی هر زمان تازه باشد در جهان

در ذکر حدیث شریف کساء و مدحت آل عبا علیه السلام

آمد اندر خانه ام بامم معتمد از وفا
ز آن بیوشان این تن زار مرا اندر کسا
دیدمش بس جلوه ها بر روی چون بدر الدجی
داد او بر من سلام آن مایه ذهن و ذکاء
بوی جد تاجدارم پیشوای انبیاء
رفت نزدیک کسا آنمایه حسن و ضیاء
رفت در زیر عبا آن زینت عرش علا
کرد او بر من سلام آن نور تسلیم و رضا
گفتم آری با حسن خوابیده در زیر کسا
اذن بگرفت و نهانشد در کسا آن مه لقا
ابن عم تاجدارم پادشاه اولیاء
گفت آید بر مشامم بوی جانان زین سرا
اندترین زیر کسا ای معدن صدق و صفا
اذن حاصل کرد از بامم علی شیر خدا
آدمم من در کنار آن کسا با صد نوا
چون شدم داخل شنیدم بوی جنت زان فضا
این ندا شد بر ملایک از مقام کبریا
نی شده این خلقت لوح و قلم عرش علا
نه زمین و خاک و باد و آتش و آب و هوا

این چنین فرمود روزی حضرت خیر النساء
گفت ای دختر مراضعی بود اندر بدن
پس کسا آوردم و پوشیدم آن جسم لطیف
ساعتی نگذشت آمد نور چشم من حسن
گفت ای مادر مرا اندر مشام آید چنین
گفتمش آری بود راحت در این بردی من
داد بر جدش سلام و اذن از آن شه گرفت
ساعتی نگذشت آمد مایه قلبم حسین
گفت بوی جدم ای مادر رسد اندر مشام
رفت نزدیک کسا و کرد بر جدش سلام
ساعتی نگذشت بر من از در آمد بوالحسن
با شرف بنمود شاه ملک دین بر من سلام
گفتم آری با دو نور دیده ات خوابیده اند
شد بنزدیک کسا آن پادشاه بر و بحر
مجمع گردید در زیر کسا آن چار نور
بر یدر کردم سلام و اذن بگرفتم زباب
چونکه نور پنجتن زیر کسا شد مجمع
کای همه خلق سمواتم بحق خویشان
نه فلک نه انجم و نه کرسی و شمس و قمر

بوده ایشان معنی یس و اصل طاووها
 کیستند ایشان بیان فرما که بشناسیم ما
 کای امین وحی من از نامشان بشنوز ما
 فاطمه هست و دو نور دیده اش در این کسا
 تا شود سادس برای پنج دریای عطا
 آیه تظہیر را برخوان بر ایشان بر ملا
 کرد بر احمد سلام وزان سپس اورا ثنا
 بوده باشم سادس و گردم سر افراز از شما
 سر نهادی بر کف یای حسینش از وفا
 قدر این مجلس چه باشد نزد حق از بهر ما
 این حدیث ما بهر مجلس که میگردد ادا
 طالب حاجت نمیشد مگر حاجت روا
 میرسد از بهر ایشان آنچه خواهند از خدا
 کی شود بر درد و رنج و غم بعالم مبتلا

خلق نمودم مگر از بهر حب پنجتن
 عرض بنمود آن زمان جبریل با رب خلیل
 این ندا آمد ز خلاق ازل بر جبرئیل
 فاطمه باشد و بابش فاطمه هست و علی
 چونکه شد جبریل آگه اذن از حق خواستی
 گفت مأنونی برو اول رسان از ما سلام
 جبرئیل از جانب حق آمدی نزد رسول
 گفت اذنم داده حق آیم ز عرش اندر زمین
 اذن بگرفت و نهان گردید در آن بزم نیز
 پس علی گفت ای رسول کرد کار ذوالمنن
 در جوابش گفت پیغمبر بذات حق قسم
 نیست مغمومی مگر اینکه غمش زایل شود
 رحمت حق بهر ایشان در زمین نازل شود
 چون بنائی ملتجی باشد بنزد پنج تن

نصیحت در بی اعتنائی بدنی و توجه بامور اخروی است

دل پر ز نور ساز و نما خالی از ربا
 ناظر ترا خداست مبادا کنی خطا
 بودت ز جود اوست نما شکر این عطا
 پوزش چرا نموده تو از بهر اغنیا
 تا بر صفات خویش ترا سازد آشنا
 گفتا تبارک الله احسن ز خلق ما
 نتوان کنی با اسم مسلمانسی اکتفا
 دنیا بود عجزوّه شوهر کش دغا
 پشت از طمع و بار معاصی مکن دوتا
 در نزد نا کسان رخ یاقوت کهر با

جان پسر برو تر بدر گاه کبریا
 باشد بصیر در همه آنی بحال تو
 ز رفت ز خالق است چه منت کشی ز خلق
 نزد امیر از چه نمائی تو پشت خم
 با نفس مطمئنه تو را آفریده حق
 آن خالقی که خلق نمود از ازل تورا
 شو معتقد باصل و رفتار بر فروع
 هر گز مشو بلجّه دنیای دون غریق
 دل را ز کبر و بخل و حسد کن محافظت
 تو رنگ سرخ خویش مکن زرد بهر زور

چون وعده گشته در بر آزادگان وفا
خواهی رضای او بقضایش بشو رضا
مولا بعد هر چه دهد آن بود عطا
شخص حکیم آنچه نویسد بود دوا
ادعونی استجب لکمت گفت در دعا
اندر خیال خیر تو را می دهد جزا
ایمان صالح است ترا در جهان غنا
برگو حلال از چه حرام آمد از کجا
تاریخ را نگر چه بود حال اولیا
چون سنک نصب خارۀ زیرین آسیا
بد گوئی و مذمت و یا پوزش و ثنا
اندر ادب بکوش که شرطش بود حیا
کردی اگر بخلق تو نسیان یا خطا
فکر گذشته است چنان اکل از قفا
چون غیر شل نکرده کی تکیه بر عصا
باشد خدای آنکه کند دفع هر بلا
اندر هوس مکوش و مرو در پی هوا
از جان و دل پسر بخدا باش آشنا
کین خصلت ستوده بود کار انبیا
طفل صغیر یا که بود شیخ و مقتدا
آمد اگر کسی بدرت بهر التجا
خاک رهش بجوی چو اکسیرو توتیا
وز یک کلام اوست که دل را دهد صفا
از یک کلام با اثر پور برخیا
اندر امور زندگیت صبح یا مسا

بر وعده های خویش وفا کن بهر دمی
افضل بود رضای خدا از دوصد بهشت
ناچیز بنده ای تو بیچون و چرا چکار
هستی مریض در بر کل امور خویش
از راه لطف مقتدر مالک الملوك
آن سائر عیوب که پوشد هزار عیب
دارائی جهان نه غنا و نه ثروتست
پرسند از حلال و حرامت بروزحشر
بنگر بانبیا که چه کردند در جهان
اندر کشاکش و ستم این زمانه باش
خوشحال یا غممنده مشو گر چه بشنوی
حق نمک شناس بهر جا زهر کسی
رو معذرت بخواه تو قبل از مؤاخذه
در کارهای خویش نما فکرهای پیش
بر خلق متکی تو مشو در زمانه هیچ
کل امور خویش بخلاق خود سپار
چون نفس سرکش است جهادش بود و جوب
دست یگانگی تو به بیگانگان مده
بادشمنان مروت و انصاف پیشه کن
در عمر خود بحاجت بیچارگان بکوش
بگذر ز خلق گر چه تو دائن بدنم شدی
مرد خدا شناس چو دیدی در این جهان
از یک کلام اوست که ز نکت برد ز قلب
حاجات حشمت الله بر آمد در آن زمان
خیر الامور اوسطها را مده ز دست

دین را نگاهدار که دنیا بود فنا
 هم مایه نجات تو در عرصه بقا
 میسند بر ضعیف که بینی شود جفا
 حاتم نبرده نام مگر از ره سخا
 کن در همه امور تو کل تو بر خدا

دنیا نه آن بود که کنی دین فدای آن
 دین مایه نجات تو باشد در اینجهان
 دارد اثر بدر که حق آه بی کسان
 شو بر حدز بخل که قارون نموده غرق
 پند پدر شنو ز بنائی تو ای پسر

تهنیت گوئی میلاد مبارک رسول اکرم ص

پیروی کن روز و شب از خواجه ختمی مآب
 معنی طه ویس خسرو مـ الـک رقاب
 آنکه کرده کرد گارش وصف در ام الکتاب
 خرم و خوشحال از بمن قدومش شیخ و شاب
 سرنگون آمد صنم بتخانهها گشتی خراب
 آنچه در بتخانهها بودی فتاد اندر تراب
 از شعف بارید اندر روی خانمشک ناب
 شد در اطراف جهان آن نور همچون آفتاب
 کم نشد يك ذره از نور آن عالیجناب
 بهر نصب چار رایت جارا کرد انتخاب
 آن یکی در بیت مقدس و آن بکعبه از صواب
 قصرها از حوض کوثر سر برون کردی ز آب
 حوریان بر کف حنای عیش و بر گیسو خضاب
 آن يك از یاقوت سرخ و آن يك از لعل خوشاب
 نور خود را دیده اندر روی آن کا کا نصاب
 شد چنان نزدیک گردد ز آتش عشرت کباب
 طاق کسری شق شد و نزدیکش گردد خراب
 ز آسمان بارید بر شیطان همه تیر شهاب
 تهنیت بر بوقبس آمد از آنها بی حساب

گر تو میخواهی دلا در دهر باشی کامیاب
 این شهنشاه عرب سلطان دین ختم رسل
 احمد و محمود ابوالقاسم شه دنیا و دین
 در شب مولود او خلق دو عالم در سرور
 بس عجایب در زمین گردید آنشب آشکار
 آنچه اندر کعبه بت بودی همه درهم شکست
 لکه ابری بروی آسمان گشتی پدید
 نوری از اعجاز آنشه شد ز کعبه منتشر
 خانه ایمان دنیا پر شد از آن نور حق
 چار بیرق جبرئیل آورد از عرش برین
 زد یکی بر کوه قاف آن یکی در بوقبس
 میوه از طوبی برون آمد همه غلمان و حور
 جمع غلمان بسته آئین باغ فردوس برین
 قصرها آنشب بنا گردیده در باغ جنان
 بوالبشر دارد همی فخر ابوت زین پسر
 شد طموسا پادشاه ماهیان در عیش ناز
 آتش آتشکده در فارس گردیده خموش
 گوش شیطان کرد از بشنیدن صوت ملک
 که وها گسردید خاضع در بر کوه منا

اختران آسمان در عیش و عشرت جملگی
 طایران و وحشیان هر یک بهم تقدیس گو
 مهرباطل خورده بر تورا و انجیل و زبور
 گشته حیران در جهان هر ساحری و کاهنی
 هر دو زرقا و سطح دادند از آن شه خبر
 جمله شاهان جهان گشته نگون از تخت خویش
 از فراز کعبه جبریل امین آواز داد
 جبرئیل آورد قندیلی ز یاقوت بهشت
 آب جوشیدن گرفت از رود کاه با شعف
 شد بگوش اهل عالم این ندا از قدسیان
 با چنین جاه و جلالش گاه خاستر بسر
 گاه ساحر خوانده اورا گاه کاذب گه یتیم
 با تمام این بدیها داشت چون خلق عظیم
 از غمش نالد بنائی تا ابد در صبح و شام

قصیده در تهنیت مولود فاتح خیبر و منقبت آن سرور

ایدلبر خوش چهر من شده و سم و جدو طرب
 ای اختر برج حیا ای معدن صدق و صفا
 بر خیز ای دلبر بگو با آنکه شد الله جو
 این مولد شاه هداست این خانه زاد کبر باست
 کودک مینش ای پسر باشد پدر بر بوالبشر
 باشد بهشت از بوی او عنبر خجل از موی او
 اندر جهان مولی توئی هم غایب و پیدا توئی
 یا بنده اسلام از علیست نالنده اصنام از علیست
 چون بانبی شد رو برو آن نو گل خوش رنگ و بو
 بر خیز کن با خوشدلی آئینه دل منجلی

نور افشان بر زمین هر یک چو لؤلؤی خوشاب
 جمله در صلوات بهر آن رسول مستطاب
 چون وجود مصطفی گردیده نغز هر کتاب
 چون حمار بار داری در میان منجلاب
 با وجود دشمنیشان چند پیش اندر غیاب
 اوقات از دین حق بسر جان کفار انقلاب
 شاهد دین خدا افکند از صورت نقاب
 از فراز خانه اش آویخت اندر حد باب
 یکطرف خشکیده شد دریاچه ساوه ز آب
 و ردشان بودی بجاء الحق تمام اندر خطاب
 ریختند آن قوم بیدین در ایاب و در ذهاب
 گاه کردی جمله بر آن شاه مانند دواب
 یکدمی نفرین نکردی بهرامت آن جناب
 چونکه باشد او شفیع عاصیان یوم الحساب

گردیده طالع بهر من از کعبه در ماه رجب
 اندر عجم عشرت فزاد جشن سلطان عرب
 موسی کند در کعبه رو بیند بوی انوار رب
 واجب تولایش بماست هر گز مغوا نش مستحب
 تنها نابر آدم پدر بر چار مام و هفت آب
 گشته رخ نیکوی او از چشم عالم محتجب
 خورشید نور افزا توئی ماهی و پنهان در قطب
 تا بنده اجرام از علیست حق خوانده در وصفش خطب
 قرآن تلاوت کرد او پیغمبرش بوسید لب
 از بهر میلاد علی آن مایه فخر و ادب

باشد علی شمس الضحی در شأنش آمده‌اند
 روی تو مرآت خدا گفت تو آیات هدی
 بر طارم اعلی توئی در بزم او ادنی توئی
 تنها بود او چون احد باشد غنی او چون صمد
 او قاسم ناز و جنان او پادشاه انس و جان
 دنیا از او عقبی از او نه گنبد خضرا از او
 نخل قدش از طور حق نور رخس از نور حق
 بودی چهل جامی همان در آن واحد صد عیان
 باشد ز آدم مبتدی بر خلق عالم مه‌تدی
 پرده بر افکنند از سطور آن معنی الله نور
 کاخ فلک شد کوی او طوبی قد دلجوی او
 اسلام بودش آرزو چندی بدی در جستجو
 مجموعه معنی توئی معموره تقوی توئی
 دنیا توئی عقبی توئی کوثر توئی طوبی توئی
 باشد بنائی صبح و شام گریبان بر او لادت مدام

وله ایضاً در مولود حضرت محمد بن عبد الله الملقب بالمحمود ص

باز این بلبل طبعم بچمن نغمه سراسر است
 از بجه خاموش شد آتشکده روی زمین
 چه در خشنده مهی کرده تجلی ز حرم
 گفت رب ارنی موسی عمران از عشق
 تکیه بر تخت شهی داده رسول مدنی
 چونکه در کعبه تولد شده آن مظهر دین
 از قدومش همه خاک حرم شد مآمن
 خضر از عشق رخس رفت پی آب حیوة
 آب حیوان چکند آنکه ورا دوست بود

بر باری شاه هدی حق کرده اورا منتخب
 فردی تو چون ذات خدا در هر صفاتش منتخب
 در علم حق دریا توئی منشق هزاران زو شعب
 ماه ازل مهر ابد حبش شفا بغض کرب
 او باعث کون و مکان بر خلق عالم شد سبب
 لوح و قلم یکجا از او بی او نباشد یکو جب
 جسمش بدی منظور حق صبح و مسا و روز و شب
 آنجا که نبود در جهان گردد گرفتار غضب
 از ذات پاک سرمدی شد لاقی، اورا لقب
 شخصیکه در عرضش ظهور اندر زمین باشد عجب
 دست خدا با وی از دشمن ز قهرش در تعب
 تا اینک دیدی روی او از وی قوی گشتش عصب
 مشفی بهر مرضی توئی عیسی اگر باشد تب
 موسی توئی عیسی توئی حب تو کردم منقلب
 تو پادشاهی من غلام بنما بخویشم منتسب

مگر امشب شب مولود شه‌نم شاه هداست
 طاق کسری ز چه منشق شده از سر تا پایست
 که رخس قبله مخلوق همه ارض و سماست
 آنچه در طور طلب کرده عیان در بطحا است
 بپرق دین شده بر پا بحر از چپ و راست
 از شرافت همه بیت و حرم قبله ما است
 از وجودش فلک و لوح و قلم بر سر پایست
 گویا و بنگر لعل لبش آب بقا است
 چونکه مهرش بدل هر که بود عمر فراست

خسروی تاج نبوت بنهاده است بسر
 شد ز گنجینه حق در یتیمی ظاهر
 عرش و لوح و قلم و جمله سما درشادی
 همه کون و مکان پر بود از هیبت او
 مشک و عنبر طلبی شانه گیسوش بیوی
 بر در بارگهش عیسی مریم بامید
 از رخ انور او گشته جهانی روشن
 ابن ترانی شنود هر که بگوید ارنی
 زینت عرش خدا روی زهینش عجبت
 صالح از بهر شتربانی او فخر کنند
 مهر او هر که بدل داشت یقین مستغنی است
 آدم از مرتبه اش فخر ابوت دارد
 چه توان گفت ز حلمش که بود خلق عظیم
 محرم راز خدا مظهر دین عالم یقین
 عرش و لوح و قلم و جمع سموات از اوست
 معنی جنت و فردوس بین صورت اوست
 مدح آن شاه بنائی نتواند گفتن

که سلیمان بدر خانه او همچو گداست
 که ز نور رخ او روی زمین گوهر زاست
 که ز مولود شهنشاه زمین کام رواست
 هستی کفر دگر پیش جلالش یغماست
 نور حق میطلبی صورت او کشف عطا است
 ایستاده بلب پر گهرش چشم شفا است
 چشم خورشید جها ت تاب بر آن مهر لقا است
 ای خوش آنشاه که در بار گه او ادنی است
 عجب این نیست که جسمش ز چدر عرش علا است
 آن عصا چوب شبانیش بدست موسی است
 لطف او بهر همه خلق جهان استغنا است
 مادر دهر از این رتبه کنیز حوا است
 خوی او در بر دشمن هدگی عفو و عطا است
 مالک کون و مکان جایگهش در غیرا است
 گاه مسکن بزمین گاه بعرش اعلی است
 شرمگین نخله طوبی بر قدش زحیا است
 چونکه مدح نبوی منحصر ذات خدا است

شرح مهر اج و عروج جناب ختمی مآب حضرت رسول اکرم بعرض اعظم

شبى غنوده بـسـراحت شد لعمرک تـاج
 چـگونه شب که خدا خوانده لیلتا لاسرى
 چنان شبى که فرود آمد از سپهر بر بن
 شبیکه روشنیش گشته مشعل اندر عرش
 شبیکه قلزم لطفش ز بهر هر عاصی
 بیامد از طرف حق امین رب جلیل
 نشست و رخ بکف پای حضرتش سائید

که بحر مرحمت کبریا شدی مواج
 چگونه شب که زمین از فلک گرفتى باج
 بیام کعبه ز انجم مشاعل و هاج
 که روز در بر او تیره بود چون شب داج
 شدی ز رحمت او در طلاطم امواج
 بدید جسم محمد به بستر دیباج
 دو چشم خویش گشود آشه خجسته مزاج

نظر نمود به جبریل با شمع فرمود
 جواب داد چنین پیک حضرت یزدان
 ز جای خیز و بنه پای بر رکاب براق
 عروج کن بسموات ای بشیر و نذیر
 ز جای خواست پیمبر و بر براق نشست
 ز آب رحمت حق شست خاطر خود را
 درید جمله حجاب و برید جمع سپهر
 براق چونکه ابر سدره منتهی بر رسید
 بگفت اگر قدمی زین مقام بردارم
 بماند حضرت جبریل و رفت ختم رسل
 چو طی نموده ره سدره آن شه لولاک
 براق را بنهاد و نشست بر رفرف
 رسید آن شه لولاک چون بعرش برین
 چه گلستان که بدی خالی از گل و بلبل
 چه انبساط که از بهر قادر ذوالمن
 زبان به تلبیه بگشوده حاملان یکسر
 خطاب آمدش از کبریا ز پرده غیب
 زبان بجمد خدائی گشود با تعظیم
 شدی مخلع تن خلعت جلال و کمال
 پس از مرخصی از حق ز عرش بر گردید
 کرا بد این ید قدرت بجز ولی خدا
 علی است آنکه شد استاد جبرئیل امین
 سرد اگر ز برای براق مرکب او
 اگر نه رأی علی بود از برای وجود
 باین جلال چه گویم که لشگر عدوان

بدنیمه شب تو چه خواهی ز بهر ما محتاج
 سلام حق بتو باد ای نبی پیاک تاج
 که گشته جمله ملایک بدیدنت محتاج
 که لیله لیلۀ قدر است و ره ره معراج
 شدش بشارت جبریل منتجی بنتاج
 برون ز دل شده مهر قبیله و ازواج
 که تیر مقصد آن شه رسید بر آماج
 نمود حضرت جبریل با نبی کنکاج
 بسوزدم پر عزت مرادگر نه علاج
 غریق گشت بیحر حقایق مواج
 براق مانده زرقار هم چو شخص فلاج
 شتافت میر هدایت بشاهراه تاج
 نماند در دل وی جز تلمع و هاج
 چه بوستان که درو نیست نعمۀ دراج
 ستاده بهر ستایش ز قدسیان افواج
 چنانکه گرد حریم خدا بود حجاج
 بیا که دین من از همت تو گشت رواج
 جواب روشنش آمد به از فروغ سراج
 که دست قدرت حق بوده بهر وی نساج
 چنانکه گرم بجا بود بستر دیباج
 کسبیکه داشت ز یاسین سریره طه تاج
 اگر نبود ز درگاه حق شدی اخراج
 ز کهکشانش فلک چرم آورد سراج
 نه بسته نطفه در ارحام مادر از امشاج
 نموده خیمه نور دو دیده اش تاراج

اسیر گشته حریمی که بودشان بر در
 هزار مرتبه بهتر ز کوفی و شامی است
 ز سوز سینه بگفتا بنائی محزون
 غلام و بنده هزاران ز قیصر و مهراج
 کسیکه در همه عمرش کند پرستش خاج
 هزار لعنت حق بر یزید و بر حجاج

ایضا در تهنیت میلاد یسوع دین و امام المتقین

بستند ملائک همه بر طوف حرم صف
 حق داشت اگر کعبه زدی بانک انا الحق
 نور ازلی در دل او کرده تجلی
 لبیک کنان عشق منش حلقه بدر زد
 عقل آمد و بگرفت بکف نقد روانرا
 تعظیم نمودش عرفات از ره معنی
 حوریه و غلمان و جنان از ره تعظیم
 کرسی و سموات و لوح و قلم و عرش
 از شوکت و از حشمت و از سطوت آنشاه
 آمد ز حرم بنت اسد با اسدالله
 بگشود نظر بر رخ پیغمبر خاتم
 دادی به پیمبر خبر از گفته انجیل
 از یمن قدمش شده این ارض مسطح
 گر فاطمه بنت اسد دست ورا بست
 گردید علی چون بزمین راکب دلدل
 اندر بر بذل تو معاصی همه مرجی
 با مهر تو ایشاه عمل قابل تصدیق
 با رأی تو ایشاه هدی گاه شود کوه
 بر دامن اجلال توام دست تولی است
 صد شکر که مداح تو گردید زبانه
 هر چند بنائی شده مداح تو ایشاه
 چون کعبه بند از مولد آنشاه مشرف
 چون نور خدا شمس هدی داشته بر کف
 آگاه شد از سر فاحبیت ان اعرف
 چون حب ورا خواست بدینگونه موظف
 چون بهر نثار قدمش بود مؤلف
 زان گشته ابر جمله حجاج موقف
 سر سوده بقنداقه و گشتند موصف
 بر گرد حرم گشته از آن رتبه مطوف
 ارواح رسل کرد حرم بسته همه صف
 اندر بغل مهر بدی ماه مخلف
 چون شد ز همه خلق جهان امجد و اشرف
 خوانندی بر آن شاه همه آیه مصحف
 و ز حب ولایش شده این چرخ مسقف
 کی دست خدا مانده بقنداقه مجوف
 زانگشت پیمبر بسما راکب ررف
 و ندر بر عدل تو ثوابت مخوف
 بی حب تو ایشاه عمل بوده مزخرف
 بی رأی تو صد کوه بود گاه مخفف
 ایشاه مرا دست بگیر از ره الطف
 توفیق رفیقم شده بنمای مضاعف
 اندر بر مدح تو بود القلم جف

اشاره بمعراج نبوی و منقبت رسول اکرم شاه ولایت مآب

ایدا باید ترا زین دار دل بر داشتن
 مرغ دل پرواز کن بنما بجنّت آشیان
 کبر و عجبّت تا بکی برس بود اندر جهان
 بیضه مکر و حیل تا کی نهفتن در کلاه
 با مسلمانان خطا و خدعه کردن تا بکی
 شهوت و آزر و تکبر نخوت و ناز و غرور
 منبع خون کثافت خود نمائی تا بکی
 ای بسا از بینوایان خفته در اقلیم عشق
 نقش هستی میکشد بر سینه هر شب تا سحر
 کاشف اسرار حق باشد ولی با چشم دل
 بر در دولت سرای دوست دارد التجا
 اجتهاد اندر اصول و کرده تقلید از فروع
 آن شهنشاه عرب مکی نسب سلطاندین
 شخص مقدارش بدی در لیلت اسرای چنان
 کی توانم کرد توصیف آن براق عشق را
 حبذا آن شهسوار یرا که گفتش جبرئیل
 ز فرف کوی وفایش از تفکر تیز تر
 مر جبا آن میهمانی را که در بزم دنی
 مظهر سر خدایا در پرده اسرار نمیب
 گشته از یا تا بسر مستغرق در بای عشق
 عاشق اندر بزم معشوقش بسی اسرار داشت
 از پس آن پرده اسرار غیب آمد برون
 بود دست مرتضی چون بود او دست خدا
 گر بود ممکن علی در لامکانش از چه جای

تا قیامت هست باید عشق دلبر داشتن
 تا بکی در خاک محنت بار بستر داشتن
 ناز بر مردم چرا از اسب و استر داشتن
 خون مردم خوردن و خود را بزبور داشتن
 دشمنی از بهر دنیا با برادر داشتن
 گشته عیبت بر ملا نتوان مستر داشتن
 چونکه شد بالوعه پر باید سرش برداشتن
 ننگ زین دار فنا و ز تاج و افسر داشتن
 سخن سراسر بی اوراق دفتر داشتن
 واقف علم لدنی نبی ز لب بر داشتن
 خوش بود بهر گدایان جای بردرداشتن
 دائماً اندر زبان نام پیمبر داشتن
 آنکه از فر همایش عرش زیور داشتن
 از زمین رقی بیعرش از جا محقر داشتن
 جبرئیل اندر رکابش از شرف سر داشتن
 من دگر از اینمکان نتوان قدم برداشتن
 رفت تا آنجا که نتوان پرده را بر داشتن
 از وجودش عرش حقرا زینت و فرداشتن
 شد نوای کبریائی پافرا تر داشتن
 کشتی عاشق کجا حاجت بلند گرداشتن
 میل بودش بر زبان نامی ز حیدر داشتن
 آنچنان دستی که شرکت با پیمبر داشتن
 کبریائی خواست آن دم دست مظهر داشتن
 و ربود واجب چسان در خاک باور داشتن

زان وجودش لایق هم بزم داور داشتن
 گاه پا در کعبه بر دوش پیمبر داشتن
 گربه پیغمبر نبودی فخر دختر داشتن
 شاخه طوبی نباید برك یا بر داشتن
 در ز خیر کی توان دست دگر برداشتن
 روزی مخلوق خالق را مقدر داشتن
 گر نه از اسم علی آن فلک لنگر داشتن
 در کفش چوب عصا کی روح اژدر داشتن
 زان زبانش لایق این در و گوهر داشتن

شد یقین من علی از حق نمی باشد جدا
 گاه دستش جلوها در بزم او ادنی کند
 در جهان هم کفو او هرگز نزاده مادری
 گر نه حب او بود اندر بهشت جاودان
 گر نباشد دست او دست خدای لم یزل
 من نمیگویم خدایش لیک با دست علی
 کشتی نوح نبی بودی بگرداب فنا
 گر نبودی همزه موسی علی در کوه طور
 چون بدل دارد بنائی مهر اولاد علی

مدیحه صدیقه کبری انسیه حوراء حضرت فاطمه زهرا ۴۱

مژده ای از گلستان بر بلبل شیدار رسید
 غنچه از شادی و عشرت پیرهن بر تن درید
 زهره زهرای عرش از برج عصمت شد پدید
 آنکه از روز ازل پرورد گارش آفرید
 چونکه اندر بیت خود آن صورت فرخنده دید
 هر یکی در عیش و عشرت بود در گفت و شنید
 زهره زهرا که شد قفل شفاعت را کلید
 ز آن رسول هاشمی او را چو جان در بر کشید
 بود این دختر که جرم دوستان سرا خرید
 بود این دختر که از اول خدایش بر گزید
 بود این آن گوهری کز دیده حوا چکید
 زان پیمبر بر سر دامان نازش پرورید
 چونکه بوی جنت از آن پاک طینت میوزید
 مائده گردید وارد بهرش از عرش مجید
 جبرئیلش خادم در گاه چون عبد عبید

باز شد فصل بهار و باد نوروزی وزید
 بوستان گردیده خرم از نشاط نوبهار
 زانکه نور کردگاری در زمین شد آشکار
 گشت از برج نبوت آشکارا و عیان
 شد مفرح صورت باب کبارش زین خبر
 حوریان نزد خدیجه بهر خدمت آمدند
 بود در ماه جمادی مولد بنت رسول
 قدر این دختر که داند جز خدا و مصطفی
 بود این دختر که شد فخر تمام انبیا
 بود این دختر که شد مادر بشیر و شبر
 بود این دختر که شد فخریه بهر بوالبشر
 بود این دختر عزیز کردگار لایزال
 همچو گل پیغمبرش هر روز و شب میگردبو
 چون کنیزش فضا بودی همچو مریم در عمل
 کفو حیدر دخت احمد نور چشم انبیا

خیمه زد آ نماه تابان چون بصحرای ظهور
 چاکرانش انبیاء و محرمانش اولیاء
 کس ندیده در جهان یکدختر و این احترام
 خوی و خلق حسن رفتارش همانا چون پدر
 چونکه پیغمبر غمین گردید از اهل جهان
 در تمام عمر خود مشغول در طاعات حق
 بعد مرگ باب خود آن نو گل باغ رسول
 بس اذیتها کشیدی روز و شب آن سینوا
 بسکه غم اندر دلش کردند قوم مشرکین

روز مولودش بود بر دوستان چون روز عید
 مریمش کمتر کنیز و عیسیش کمتر مرید
 يك چنین بانو بعصمت در دو عالم کس ندید
 آنچه را گوئید از اخلاقش از آن بودی مزید
 هر زمان رویش بدید از غصه و غم وارheid
 يك گل از این گلستان دار فانی برنجید
 زهر غم هر روز و شب از دست دشمن میچشید
 دل درون سینه اش از غصه هر دم میطپید
 ای بنائی عاقبت زهرا دل از دنیا برید

قصیده در تزویج میمنت اثر دختر پیغمبر زهرا ای اطهر با مولای قنبر

باد نوروزی وزید از قدرت پروردگار
 جامهٔ دیبای نوروزی ببر بنموده چاک
 تابش خورشید کرده بیضه را در کوه آب
 کلک صنع حق عیان بنموده اندر کوه دشت
 پنجهٔ مریم عیان گردید اندر بوستان
 نوعروس گل نشسته بر سر تخت چمن
 وقت عیش و عشرت و شادی بود اندر جهان
 جبرئیل آمد ز نزد کردگار اندر زمین
 عرض کردی با بشارت خدمت آن محترم
 بست نقد زهرهٔ زهرا خداوند مجید
 شاهد این عقد گردیده تمام قدسیان
 ثلث جنت خمس دنیا چار نهر اندر زمین
 یا محمد در زمین این عقد را تجدید کن
 شاه بطحی این عم خویش را احضار کرد
 این بشارت را پیمبر داد از حق بر علی

کرده سلطان چمن از عیش خود را آشکار
 باد بدمستی کند چون مردمان میگسار
 آتش افکنده بجان بهمن اسفندیار
 رنگهای گون گون و نقشهای زرنگار
 شانۀ زد بر سنبل و ریحان بطرف جویبار
 بلبل بیدل بود از عشق دلبر بی قرار
 چون زعرش کبریا این عیش گردید اشتها
 خدمت شاه رسل آن خواجهٔ والا تبار
 مژده بادا بر شما از خالق لیل و نهار
 بر علی عالی اعلی شه والا کبار
 با همه جمع ملائک ائدران فرخنده بار
 حق نموده مهر زهرا از عطای بیش از
 تا در این عالم شود نور علی نور آشکار
 مستشیر آمد همان ساعت بنزد مستشار
 از حیا سر بر زمین افکند و گشتی شرمسار

مجلسی شد در مدینه بهر شادی بر قرار
 اولیاء یهلو بیهلو جملگی اندر یسار
 بود آدم در بر داماد چون خدمتگذار
 بر کفش بگرفته ابریقی و طشتی زرنگار
 یکطرف موسی زطور خویشتن آورده نار
 یکطرف صالح عیان با ناقه آن پرهیزکار
 یوسف آمد با کنیزان و غلامان از کنار
 شغلی از خدمت برای خود نموده اختیار
 اختران ندسپهر از بهر مجلس شد نثار
 تا بسوزد عود و عنبرها زحل اندر شرار
 بریناه آمد که بر مریخ ناگردد دچار
 تا نماند حول و ترسی بهر قلب روزگار
 گشته گرم دلربائی اختر سیمین عذار
 تا بدقتر برنگارد شرح بزم با وقار
 تا شود از بهر خورشید رخس آئینه وار
 اختران نه فلک بر گرد وی پروانه وار
 شاخ گل گشت از طرب بیرون زدستش اختیار
 بلبل آمد در نوا اندر سریر شاخسار
 یاسمن بنده از عشرت بگوشش گوشوار
 قمری اندر بزم شادی گشته هم آوازسار
 چون قرأول ایستاده در کنار جوویبار
 بسته شد عقد دو گوهر با هزاران افتخار
 شد جلو دارش پیهبر فاطمه گشتی سوار
 حضرت داود اندر دوش سلمانش مهاز
 بود میکائیل با صد احترام اندر یسار

آنچه لایق بود گفت و آنچه لازم بود کرد
 انبیاء زانو بزانو جملگی اندر یمن
 چون کنیزی بوده حوا اندر آن بزم عروس
 عیسی از چرخ چهارم آمده اندر زمین
 یکطرف نوح نبی باخوشدلی بگرفته آب
 یکطرف آمد سلیمان با سریر حشمتی
 آمد ابراهیم از راه گلستان ارم
 هر یک از پیغمبران در خدمت خیر البشر
 با سرور و شادمانی ریخته از شش جهت
 از سپهر هفتمین گشتی روان اندر زمین
 مشتری آمد بمجلس با ده صد شوق و شغف
 خنجر خون ریز مریخ از کفش آمد برون
 زهره بهر وجد زهرا بود در عیش و طرب
 شد عطا دمنشی این بزم بگرفتی قلم
 چهره افروزان بیامد از سما قرص قمر
 شمس ت بان سما گردید شمع بزم عیش
 غنچه خندان گشته از شادی بزم گلستان
 گل به پیراهن نمیکنند ز عشرت در چمن
 نسترن با دسته گل آمدی از طرف باغ
 هدهد از عشرت شدی هم ناله با کبک دری
 هر یکی سرو صنوبر همچو شمشاد رسا
 با چنین مجلس پیمبر خطبه را جاری نمود
 صالحش شد ساربان و ناقه غضبا بدست
 دمدم میخواند بهر ناقه آواز هدی
 جبرئیلش با دو صد عزت شدی اندر یمن

جمله اقوام نبی با صد شعف بودی ز پی
 دختران آل هاشم با شعف یکسر همه
 جمع غلمان چون غلامان بسته صف از هر طرف
 جمله قدوسیان با صد طرب اندر هوا
 با چنین عز و وقار و شوکت و جاه و جلال
 گوهر بحر نبوت اختر برج ولا
 دست زهرا و علی بگرفته فخر کائنات
 معنی بحرین بنائی این دودریا بود و بس

تیغ آتشبار بر کف جمله با صد اقتدار
 جمله با شور حجازی در قفایش رهسپار
 حوریان با زلف مشکین از زمین بردی غبار
 فوج فوج و صف بصف بسته هزار اندر هزار
 ناقه غنبا زدی زانو بر آن باب الوقار
 هر دو بگرفتند اندر حجله شادی قرار
 دادسان بر دست یکدیگر شه عالی تبار
 درو گوهر شمعیان از این دودریا هفت و چار

مصیبت حضرت فاطمه سلام الله علیها

برگیر با دو دست ولا دامن رسول
 از نیک و بد و باد حوادث مشو ملول
 گاهی باوح میرد و گه دهد نزول
 محکم نما عقیده خود را تو بر اصول
 خورشید و عرش و ماه زمین حضرت بتول
 بار بلا و هجنت و غمرا شدی حمول
 مبهوت و مات مانده بر گریه اش عقول
 از عرش کرد گان برش میشدی نزول
 در باب بیت اذن گرفتگی پی دخول
 بعد از پدر نکرده کسی حرف او قبول
 درویل باد آنکه نمود عهدوی نکول
 بر وی رسید زامت بیداد بوالفضول
 ظلم و جفا نمود بر او امت جهول
 کردند غصب باغ فدکرا بعرض و طول
 بی یار و بی معین شده ذریه رسول

خواهی اگر شود بر حق طاعتت قبول
 بر خود میبچ از غم دنیای دون پست
 فقر غنا و عسرت و ذلت ز کبریا است
 بر فرع دین بکوش به تقلید و اجتهاد
 دستی بزن بدامن آن نور ذوالجلال
 هفتاد و پنج روز پس از مرگ باب خویش
 انقدر گریه کرد باین مدت قلیل
 از بهر عرض تسلیتش پیک ذوالجلال
 دست ادب بسینه گرفتگی امین وحی
 انسان سفارشی که نبی بهر وی نمود
 بگرفت عهد دوستی وی نبی زخلق
 با آن سفارشات نبی ظلم بی حساب
 شد محسنش شهید ز کین و عناد قوم
 قوم دغا ز بعد نبی با هزار مکر
 میگفت و میگریست بنائی ز سوز دل

در نصیحت و مدح مصیبت حضرت مجتبی (ع)

جانا مشو تو غافل از احوال خوبستن
خواهی اگر شوی بجهان عاقبت بخیر
مرد خدا همیشه بود در خیال دین
صبح و مسا بطاعت یزدان نما قیام
اندر هنر بکوش که گنجست در هنر
بی طاعت خدا نبری بهره در جهان
بر گیر دل حکیم ز اموال دنیوی
هر گز بمال و منصب دنیای دون مبال
دنیا که چون عروس کند جلوه پیش خلق
غره مشو بیازوی خود گر بود ترا
یکسان بود به پیش اجل شاه با گدا
پیش اجل فکند سپر خسروان دهر
باشد خوراک شیر اجل جمله وحش و طیر
خواهی اگر نجات بزنی دست خویش را
آن نور چشم فاطمه و جان مصطفی
بهرتر ز هر غزار شدی صد هزار بار
از دست دشمنان ستمکار بیحیا
بودی شبیه در همه اعضا بجد خویش
فرمود مصطفی که حسن زو گال بتول
بگرفته روی سینه و راهم چو جان خویش
راحت نبوده یکنفس اندر تمام عمر
ناچار کرده صلح بدشمن زبی کسی
مسموم شد وجود شریف جناب او
تا اینکه جمعه ریخت ز روی عنادو کین

بیهوده دل مبند در این دار پرمحن
جز حرف حق مگو بزمانه دگر سخن
غافل نسیشود دمی از یاد نوالمنن
تا در یناه حق شوی از شر اهرمن
دانسته گو سخن چو بگوئی در انجمن
باشی اگر بخلق جهان شیخ مؤتمن
کز وی ترا نصیب نیامد بجز کفن
چون مال او وبال بود منصبش محن
شوهر کش است از چه تورا کرده مقتن
زور هزار مرد قوی هم چو تهمتن
مقهور نزد مرگ بود مرد یا که زن
جمشید و کیقباد و یاسیف نو یزن
صد چون نهنگ بحر و یاپیل و کر گدن
بر دامن امام دوم شاه دین حسن
شیل علی ولی خدا شاه ممتحن
گرد قدوم وی چو رسیدی بمرغزن
بس ظالمها کشیده چو در سر و درعلن
از دست و سینه و سروپا جمله بدن
باشد سرور سینه و روح روان من
زر بوسه اش رسول خدا بر لب و دهن
از دست دشمنان بیلا بوده مقرن
چون یکنفر نبوده و را یار در زمن
چندین مراتب از طرف قوم پرفتن
زهرش بکام و خون جگر جمله در لگن

زهر جفا رسید چو در کام آن جناب آتش فتاد سرور دین را بجان و تن
 زینب چو گشت با خبر از حال زار او کرد از مهیبتمش بیدن پاره پیرهن
 فریاد برکشید بئائی از این عزا اشکش بدامن آمده چون در درعدن

در منقبت یگانه سرباز راه خدا حضرت ابی‌عبدالله (ع)

زلطف حضرت پروردگار عزوجل نمود خلقت ذرات را ز روز ازل
 چو خواست آئینه خود نما برای جمال نمود خلقت احمد بصورت اکمل
 بدیده ازلی اندر آن مشاهده کرد نمود ذات خدائیش پی شبیه و بدل
 مقام لم یزلی خالی از تمام نقوص مهیمن ابدی خالی از تمام علل
 از آن مشاهده معلوم گشت عشق لطیف ز راه عشق تجلی نمود بهر ملل
 یگانه عشق خداوند قادر بی چون کلام گرچه یکی لیک معنیش اطول
 شد از برای سکونت بنرد هر ذرات که بوده قابل وی تا در او نموده محل
 نظر نمود بذرات عالم و جاهل گذشت از همه اعلی رسید تا اسفل
 یکی ندید که این بار را کشد بردوش یکی نگشت چو پروانه گرد آن مشعل
 زساکنان سموات لوح کرسی و عرش تمام اهل زمین جملگی ز بحر و جبل
 زانبیا و رسل با تمامی ربوده جمله از آن عشق حق چو یکخردل
 صلحا هرانکه برد یکی زره داشت کوه بلا هر آنکه بیش ربودی غریق بحر اجل
 ولی چگونه بلائی که شد دوی همه چگونگی مرگ چشیدند به بدی زعسل
 ندیده شخصدگر قابل امانت خویش نیافت هیچکسی را برای حسن عمل
 کجاست عاشق معشوق و محرم اسرار که حمل پشه نه بتوان نمود بار جمل
 جمال حضرت معشوق در تجلی شد برای گوهر رخشنده عاشق اول
 طریق عاشق و معشوق را اگر خواهی به بین بحالت پروانه در بر مشعل
 کدام شمع و چه پروانه فاش باید گفت بسا که قصه کوتاه به زطول جمل
 که بود عاشق محزون عزیز قلب بتول چه عشق خداوند کار عزوجل
 همیشه بود از آن عشق مستعد بلا همیشه داشت از آن عشق اشتیاق اجل
 نکرده میل دلش جز بناوک پیکان چرا که داد برش امتحان بحسن عمل

که آب تیغ و رابه بدی زشهد غسل
 بجز سنان سنان تا بگیردش بیغل
 نخواست راحت بستر مگر که درمقتل
 زطام فرقه ناهق ز جور قوم دغل
 که بود آن حرم از جمله ممکنات افضل
 عجب که وحی خدا بر تنورش منزل
 قلم فتاده زدست و دفاترش مختل

نداشت میل دگر آب جز دم شمشیر
 نخواست هیچکس آید دگر به پهلویش
 بغیر سر نسپردی مگر بسنک جفا
 هنوز ناله اطفال او بگوش رسد
 ز دند آتش کین در حریم اطهر او
 سرش گهی بسنان و گهی بمطبخ بود
 بسوخت جار بنائی در آتش غم او

در تهنیت مولود مسعود بدر مشرقین حضرت اباعبدالله الحسین

شادی و غم از چه با هم اینزمان بریاستی
 نور خورشید حقیقت در جهان پیداستی
 مشعل این بزم جانان بیضه بیضاستی
 جملگی مسرور اندر جنت المأواستی
 بلکه اندر عیش و شادی جمله اشیاستی
 لیک اقل در خیال عالم معنی استی
 از چه محزون مریمی از مولد عیسی استی
 از کمال قابلیت قابله لعیا استی
 بهر خدمت حوریان جنتی یک جاستی
 نور چشم و میوه قلب شه بطحاستی
 قره العین علی و مادرش زهراستی
 در دو عالم افتخار دوده طه استی
 دست قدرت صورت آدم تمیآراستی
 دجله آب روان خود شاهد دریاستی
 تا کجا دل داده بر دلبر و یا بر جاستی
 زین سبب درینوا خود از میان برخواستی
 در میان جمله خوبان واحد و یکتاستی

شمس دین از فلک عصمت باز نور افزاستی
 ماه طالع میشود یا کوب از برج شرف
 نه فلک اندر تعیشش جهت خندان و شاد
 یکطرف حوران جنت یکطرف غلمان همه
 شد بهار شادمانی از برای دوستان
 گشته مجنون از تحیر رو بصحرای نشاط
 هاجری از هجر اسمعیل در جوش و خروش
 این چه مولود است یاران کز میان جمع حور
 مریم و حوا و هاجر چون کنیزان در برش
 هیچ میدانید یاران این کدامین مولد است
 آشکارا باز گویم نام وی باشد حسین
 آنکه باشد گوشوار عرش ذات ذوالجلال
 گر نبودی بهر ایجاد وجود آنجناب
 مخزن اسرار علام الغیوبی سینه اش
 عاشق جانان اگر خواهی بیا بروی نگر
 جسم خاکی را چو حایل دیدین خوش و حق
 من نخوانم و اجش لیکن برای وصل دوست

بلکه خون پاك جسمش عين نارااللهاستی
 شاهد این مدعا خود روز عاشوراستی
 چشمه چشمز غم از گریه خونپلاستی
 گرد جسم نازینش لشگراعداستی
 ایکه غافل از جزای محشر کبراستی
 مادرم بنت پیمبر زهره زهراستی
 از برای دوستانم کوثر و طوبی استی
 از چه آهم از عطش تا کنبد خضراستی
 بال لب عطشان قتیل اندر لب دریاستی
 محشر از شعربنائی در جهان بر پاستی

درمدح سرور عباد حضرت سیدسجاد ۴

لشگرغم در دل افسرده زارم مکین شد
 منبعمره ننکسه عیان در اربعین شد
 قوت از ملک بدن اخراج ضعفش جانشین شد
 آنکه بودی ذره بین در شست بارش ذره بین شد
 روی گلنارم ز آثار کهولت پر زچین شد
 عمر بگذشت و حسابم با کرام الکاآیین شد
 جز کسی کوبنده در گاه رب العالمین شد
 باید از جان تابع فرمان ختم المرسلین شد
 زین سبب باید معجب و پیرو عسوب دین شد
 دست بردامان پاك اهلیت طاهرین شد
 عترتش از ظلم عدوان جمله بامحنت قرین شد
 منشق از تیغ ستم فرق امیر المؤمنین شد
 من نمیدانم چه کردامت که قلبوی غمین شد
 تا که خون قلب پاکش از گلو اندر زمین شد

خونبهای خون او باشد خدای لم یزل
 هرچه راحق لطف کردش داد اندر راه حق
 میرسد بر خاطر م چون بی کسی آنجناب
 گوئیامی بینم اندر خون میان قتلگاه
 در دم آخر بگفتا شاه دین با شمر دون
 کرتونشناسی مرا باب گرامم حیدراست
 من حسین هستم که بهرم خلق شد جنات و حور
 بیروت من مسلمانم و کافر نیستم
 کی توان باور نمودن شاه اقلیم وجود
 بعد چندی میشود آخر قیامت آشکار

بعد چندی طبع سرکش باز بامحنت قرین شد
 نوجوانی رفت و آمد عمر را هنگام پیری
 شد سپیدم موی چون بگذشت از پنجاه عمرم
 یاورد من شد عصای چوب اندر خمس و خمسین
 قوت از زانو برقت و پایمن ماندی زرقار
 رفت از دستم همه سرمایه سود تجارت
 کس نیابد رستگاری زین همه باحوادث
 نی مسلمانان همین باشد باقرار لسانی
 بلکه در اسلام ماشرط است ایمان باولایت
 کرتو میخواهی رضای حق تعالی باید از جان
 آن امانتها که پیغمبر سپردی نزد امت
 در بر مجرب طاعت از جفای ابن ملجم
 بعد پیغمبر ماندی یاد گاری غیر زهرا
 با حسن نور دو چشم مصطفی امت چها کرد

در زمین کربلا با زاده زهرا چه کردند
 شد عیال الله اسیر دست آنقوم جفا جو
 کس پرستارش نبود از کربلا تا کوفه و شام
 یوسفی گم کرد و اندر کربلا آتشاه بیمار
 وقت تجدید و وضو چشمش چومی افتاد بر آب
 باتن نبدار و غل در گردن و هجر و اسیری
 آنکه بودی صدچود او دش بپا از بهر خدمت
 جای دادند آتشی بیمار را اندر خرابه
 اشک چشمانش دوا و خون دل بودی غذایش
 کی توان گفتن ز جور کردش چرخ ستمگر
 از جفای چوب آن بیدین برأس شاه بطحا
 انقدر نالید آن بیمار بعد مرگ بابش
 ایمن از حول قیامت میشود یاران بنائی

در مدح و مصیبت حضرت باقر العلوم ۴

از ستم آنشاهرا تیر جفا اندر وتین شد
 غل بگردن سید سجاد زین العابدین شد
 آنکه با فخریه دربان درش روح الامین شد
 صدجو یعقوب از غمش گریان بفردوس برین شد
 گریه کردی انقدر کاب روانش شرمگین شد
 اینچه ظلمی بود بروی کز گروه مشر کینشد
 از چه اندر گردنش زنجیر و طوق آهنین شد
 آنکه جایش بود بر بال ملک فرش زمین شد
 غیر زینب نبی دیگر یکتا و رایار و معین شد
 جای آن بیمار بزم زاده هند لعین شد
 ناله زینب از آن غم تا بچرخ هفتمین شد
 ز اشک چشمش خسته و مجروح روی نازنین شد
 چون شفیعش در صف عقبی شفیع المذنبین شد

از فتنه رمانه و صیاد روزگار
 هر لحظه صد هزار هزارش بود شکار
 چون باده زمانه بود جمله نا گوار
 میگردد این بدن همگی رزق مورد و مار
 بنگر چگونه داده ز کف جمله اختیار
 تسلیم گشته اند بر آفریدگار
 بی مادر و برادر و بیمونس و فکار
 در حجله های گور عروسان گل عذار
 با موی عنبرین همه چون غیرت تار
 سردار و سروران همه بی یار و غمگسار
 افتاده در میان لحد جمله خوار و زار

هر دم رسد بسینه مرا تیر آبدار
 غرنده شیر مست که نامش بود اجل
 هرگز مشو تو غره باین جام عیش و نوش
 سیمین بدن مکن که پس از مرگ ای عزیز
 گرنیست باورت نظری کن بمردگان
 بین خسروان دهر همه با سپاه و تاج
 یکسر همه بخاک لحد سر نهاده اند
 گردیده خاک قامت داماد سرو قد
 باحسن صورتی همه چون لعبت فرنگ
 جسم تهمتان همه بیچاره و ضعیف
 رعنا قدان و ماه و شان و سمنبران

مار سیه بگردنشان طوق بندگی
باشد ترا بخانه کور عاقبت وطن
با این همه مصیبت و در ماندگی و فقر
دلرا سیاه کردئی از کثرت خطا
دست ولا بزن تو بدامان مصطفی
بعد نبی علی ولی زوج فاطمه
جانم بود فدای دو سبطین بو تراب
باشد امام پنجم ما باقرالعلوم
بودی سلیل سید سجاد عابدین
بحر عمیق علم و حیا معدن کرم
سرمایه مروت و سر لوحه سخا
احکام شرع دین نبی شد از اورواج
دارای علم سر خداوند لم یزل
از جور خصم دون چه ستمها بوی رسید
عبدالملك بزهر جفایش شهید کرد
تا کی بنائی از غم آنشه رقم زنی

کرم زمین بانف یکایک بود مهار
افتد ترا بملك بقا عاقبت گذار
جز لطف حق بگو بکه باشی امیدوار
با اشك چشم خود بر از روی دل غبار
آن مقتدای خلق خدا سر کردگار
آن کس که شد وصی نبی شاه تاجدار
زان پس علی که گشت بعالم اسیر و زار
سبط نبی ولسی خدا فخر هفت و چار
غواص بحر علم نبی آن بزرگوار
مهر زمین و ماه سما شمس افتخار
سر دفتر اطاعت و سر سوره وقار
قطب زمین و مرکز توحید را مدار
مختار بر تمامی خلقت ز نور و نار
بر حضرتش رسیده چسان ظلم بشمار
عرش و فلك ز ماتم او گشته بیقرار
بهتر بود که گریه نمائی تو زار زار

در توحید و نبوت و امامت حضرت صادق ۴

کنم سپاس خداوند قادر یکتا
اگر چه ذات خداوندیش بود مخفی
پرازوی است زمین و سما و کون و مکان
نه جسم هست و مر کب که تا محل خواهد
زبان جمله گویا از او و خود خاموش
پس از سپاس کنم نعت احمد و محمود
چنان ز ساغر توحید باده نوشید
چو در بهشت برین تکیه بر سر برزند

که خالق همه خلق است و مالک دوسرا
ولی صفات ربوبیتش بود پیدا
نه در زمین شده مرئی نه پیش اهل سما
بود غنی و بصیر و خبیر و بی همتا
خموشی همه عالم از او و خود گویا
امیر و قائد یثرب شهنش بطحا
که در وجود نبودش بغیر مهر خدا
پیمبران سلف جمله ایستاده پیا

ز جلوه ای که نمودی رخس شب معراج
دید لعمه نور رخس چو اندر طور
صفات خالق یکتا بذات او توأم
نموده فخر ابوت بحضرتش آدم
بیار گاه جلالش هزار هم چو مسیح
نگشته بود اگر ملتجی باسمش نوح
فدای آنکه پس از خوبستن دودو وصی
علی و بعد حسن باحسین و زین العباد
امام صادق بر حق که جمله ملکوت
لوای علم خدا را فراشته بزمین
خدیبو ملک جلال و شهنشه دوران
سراج دین مبین محمد عربی است
دو صد ذبیح نمایند جان خود قربان
زلوح آمدی اندر جواب او لبیک
به پیش ابر عظیمش کم است بهر فقیر
نبی شمایل و دارد ز فاطمه عصمت
حسین صلات و سجاد خوی و باقر روی
رسید ظلم و ستمها بآن شه از منصور
نظر فکند چو آن شاه بر بنائی زار

هنوز ماه فلك میدود ورا ز قفا
کلیم زان شده مبهوت در بر سینا
بود بهر دو جهان ذات پاک او یکتا
برای مادریش فخر میکند حوا
بر آستانه فتانند بهر استشفا
چوقوم خویش شدی کشتیش غریق فنا
گماشت بهر هدایات خالق دردنیا
محمد و ششمین جعفر است امام بما
زدند بر در او جمله کوس صدقبا
ز فضل اوست که دین نبی شده احیا
ر بوده نور رخ او ز روی مهر ضیا
که نور علم فکندی بجمله سعدا
اگر گذر فتد آن شاهرا بدشت منا
چو بهر تلبیه آن شه بلند کرد صدا
تمام دولت دنیا و جمله اشیاء
ز مرتضی است شجاعت و از حسن سیما
هر آنچه داشته آن هفت تن بدی دارا
که شد بلند ز افلاک بانك و انظما
از آن سبب شده بهرش بمدح چامه سرا

در معرفت ذات بیهمال خدای اکبر و منقبت موسی بن جعفر ۴

که بر مشام رسیدم نسیم جان پرور
فتاد دیده ام آن دم بطارم انخضر
چدقبه ای که بود جمله پر در و گوهر
سپهر آینه رنگی بود پر از زیور
چو لشگری که هجوم آورد بیک کشور

شبی بیستر راحت بدم بوقت سحر
بوجشم خویش نمودم ز خواب غفلت باز
بیامدم بنظر سقف گسبد مینا
همه جواهر رخشنده ثابت و سیار
شده تهاجم سیارگان بجو هوا

شفق فئاده در اطراف گنبد گردون
 زنبی کیست کواکب همه بود ثابت
 که باعث است که خورشید اینچنین رخشان
 که سیر میدهد اینگونه مشتری در حوت
 که جلوه داده بمریخ در مه میزان
 زحل بامر که گردیده صورتش بر خون
 که برفلك ز کواکب کشیده کاهکشان
 چه قدرتست گریبان صبح سازد چاک
 یکی بود که دهد نور بر رخ خورشید
 کدام دست و قلم کرده نقش رنگ عقیق
 که خط و خال گذارد بنفشه را در باغ
 که داده صوت حزین را بجنجر بلبل
 چه حکمتی بود اندر نبات و جسم و جماد
 بد خیال نمودم که این جلال که را است
 بگفتم اشهد ان لا اله الا الله
 اگر تقرب درگاه حضرتش طلبی
 شهیکه بر در او با عصا بود موسی
 نگفته بود اگر لاتخف و لا تحزن
 شهیکه نوح نبی را نجات داد ز آب
 خلیل شد متوسل بذیل حضرت او
 هزار حیف که با این جلال و فضل و کمال
 زبان گشوده بمدح غریب زندانی

در توحید ذات یکتا و توصیف سلطان سریر ارتضی حضرت رضا ۴

فلك نهاده بسر گوئیا عمامه زر
 بامر کیست که سیار گشته هفت اختر
 که آمر است که گاهی هلال گشته قمر
 که داده این حرکت را بزهره ازهر
 نموده رخ بخلائق بچهره احمر
 عطارد از چه کند سپر گرد این محور
 که ربخت کو کبر خشنده روی یکدیگر
 که میدهد بزمین ز آفتاب زینت و فر
 برون بیآورد از خاک لاله احمر
 چه قدرتی که برون آورد ز کان گوهر
 که تربیت کند اینگونه شاخ نیلوفر
 که کرده بر پر مرغان دوصدهزار هنر
 که کرده خلق بشر را هزارا گونه صور
 که هر دمی بنماید عجایب دیگر
 که باشد این همه از صنع خالق اکبر
 بزنی تو دست بدامان موسی جعفر
 برای خدمتش از روی شوق بسته کمر
 هراس داشت از آن چوب و بیم از اژدر
 ز اسم حضرتش آمد بفلک وی لنگر
 نجات داد خدایش ز شعله آذر
 ندیم او غل و زنجیر شد زمین بستر
 شد از دهان بنائی برون در و گوهر

دوش افتادم نظر بر کنبد نیلوفری
 گنبدی آمد بچشم همچو طاسی سرنگون
 هوشم از سر شد برون زین کارگاه داوری
 زهره آمد در اسد در برج میزان مشتری

یکطرف رخشنده ماهی سیر دارد در فلک بود در سرطان زحل مریخ آمد در حمل چونکه بنماید عطارد جای اندر سنبله قدرت حق بین که چندین کو کب سیارا را آب و باد و خاک و آتش را بهم ممزوج کرد میدهد مرغ هوا را جای اندر زوی آب که نگهداری نماید یونس اندر بطن حوت با جمال دختری مریم بامر ذات او آنکه آتش را ز بطن سنک میآرد برون آنکه شیطان را بیک ترک ادب راند زدر آنکه هدهد را کند با تاج شاهی سرفراز آنکه مروارید غلطان پرورد در قعر آب آن خداوندیکه بخشد خضر را آب حیات آنکه بنمودی علی را بر وایت اختیار آنکه بر ختم النبیین می دهد حکم جهاد شد وصی مصطفی شاهیکه در وقت نیاز خود ولی خالق منان و باب هفت و چار نور چشم هفتمین باشد غریب ارض طوس آنکه ناینای مادر زاد پیش لطف او آنکه چون موسی اگر نوز از کف بیضای او آشوی کز رتبه اش در بارگاه قرب حق آن شهنشاهی که پابنهاده چون در ملک طوس گر گذارد همچو جدش پای در بزم دنی کافر خوانند اگر گویم که او عین خداست سالها باشد بنائی در جهان مداح او

زهره آمد در اسد در برج میزان مشتری شمس در جوزا کند جا با رخ همچون پری آفتاب آید بمیزان با جمال انوری هر یکیرا در بروج خود نماید رهبری در تن آدم نهاد این مایه های عنصری میکند در خرمن آتش سمندر پروری که کند چوب عصا را بهر موسی اژدری میشود پاک و منزه بهر عیسی مادری از دل خاک سیه آورده گلبرگ تری کردد با تیر شهاب انجم برایش عسگری کرده طوق بندگی در گردن کبک دری نافه صالح برون آرد ز سنک از قادری میکند بهر خلیل خود گلستان آذری داد هم کفوش به پیغمبر چو زهره دختری کرده از بهرش تدارک نوالفقار و حیدری عد سلیمان ترا بیخشد در رکوع انگشتی یازده اولاد او بر خلق هر یک رهبری هشتمین گوهر که باشد فلک دینر انگری جمله ذرات جهان هر یک بچشمش اختری بر زمین اقتد شود چون آفتاب خاوری عرش را محراب سازد نه فلک را منبری گشته خاکش عنبر سارا و سنگش گوهری میدهد از یمن مقدم عرش حقرا زیوری لیک من چون یوسف صدیقم از تهمت بری لطف باشد گر تو او را همچو دعبل بشمری

وله ایضا در منقبت حضرت ثامن الائمه علیه السلام

شدم بمدح رسول گرام و آل موفق
 سزد که بر سرتاج شهان فراشته ابلق
 برم پناه به نوباره رسول مصدق
 ز طوق بند گیش گردن ملوک مطوق
 سزد اگر بسر آمد زبان بند کر انا الحق
 که فی المثل نبودش دگر ز اقدم و اسبق
 کشیده صف که بود روی خاک تیره مضیق
 چه احتیاج بعطر گل است سوسن و زنبق
 بود بوقت شفاعت ز انبیاء همه اشفق
 ز بغض اوست نه جمعی بنار گشته معلق
 بود ز فیض وجودش که آدم است مخلوق
 کجا رود پی فرار و طلق و اشبح و زببق
 خصوص خاک خراسان بود بوی متعلق
 شکار صید حرم کس نمیکند بجز احمق
 ز بهر اوست بپا گشته نه رواق مطبق
 امام هشتم خلق است در زمانه محقق
 ز فخر بقعه او بهر گنبد ارزق
 کلیم رفت زهوش و از آن جبل شده احرق
 ز بغض اوست که فرعونیان شدند مغرق
 مطیع اوست نهنگ ار بود ببحر معرق
 که خلقت همه مخلوق مانده بود معوق
 همیشه فرق عدویش بود ز تیغ بلاشق
 به پیش ابر عطایش زمین بود همه اضیق
 ز خلقت او شده ز اخلاق خالقش متخلق

ز لطف حضرت پروردگار و خالق بر حق
 نهاده بر سر طبعم ز لطف افسر شاهی
 زبان گشوده بمدح و ثنای قادر بیچون
 شهیکه درد و سرا بر شهنشهی علم افراشت
 امین وحی خدا جبرئیلش آمده در بان
 مهی ز جانب بطحا بطوس کرده تجلی
 فرشتگان بطواف حریم زاده موسی
 گیاه مهر و را اگر کسی بسینه خود کاشت
 ز مرحمت شده بر زائرین خود همه متفق
 ز حب اوست که اندر بهشت خالق مخلد
 بود ز یمن قدمش که مطمئن بود این خاک
 هر آنکسیکه بدل کیمیای مهر رضاداشت
 تمام روی زمین ریزه خوار خوان نعیمش
 کبوتران حریمش چو شاهباز تعقل
 اگر نبود وجودش نبود خلقت عالم
 بود ولی خدا و وصی احمد مرسل
 نموده جلوه حریمش یقین بعرش معلا
 تجلی رخ او بود جلوه کرد ابر طور
 ز حب اوست که موسی نجات یافت ز دریا
 ز شیر پرده او شیر بیشه نوش کند شیر
 بیار گاه ولایت شد آن زمان شه ثامن
 جزا دهد بمحبین بحشر روضه رضوان
 خزائن همه عالم حقیر نزد سخایش
 بحلم و خلق بود فی المثل چو وجد کبارش

رضاست آنکه رضا گشت و خورد دانه انگور
هزار پاره جگر شد ز زهر و گشت لبش شق
فتاده بود بمنزل غریب و بیکه و تنها
ز ظلم و کینه عدوان ز زهر فرقه ناهق
روانشدی زدو چشمش چوسیل اشک مروق
تقی بغل پسر آستین شکست بمرفق
سپرد بر پسر اسرار خویش و رفت زد دنیا
شها شفیع بمحشر توئی ز بهر محبین
منم محب تو نی طالب لباس ستبرق
گهی ز لطف بدعبل نظر گهی به بنائی

وله ایضاً در منقبت شمس الشموس شاهنشاه ارض طوس حضرت علی بن موسی ۴

ای رخت کعبه مقصود ولبت آب حیات
دیدن روی تو ما راست ز فوق حسنات
حاجیان رنج سفر برده ز بیت الله وما
بر سر کوی تو بود موضع دفن
هر که را بر سر کوی تو بود موضع دفن
آنکه از بهر شرف رخ بحجر میساید
بره گر حاج کند بهر خدا قربانی
از صفای قدمت بوده صفا را رونق
گشته ابروی تو محراب دعای همه خلق
ای شهنشاه جهان ما ز فقیران توئیم
کعبه چون مهر تو روز بدشدی کعبه خلق
ای لبت آب بقا روی تو فردوس برین
آب حیوان بکجا قدر سناباد کجا
ید بیضا بکف موسی عمران ز تو بود
هر که از بحر تولای تو یک قطره ربود
کشتی نوح بساحل نرسیدی هر گز
پای برسنگ زنی زان سخن آید بیرون
عیسی از مکتب تو درس بگیرد انجیل
نظر لطف تو بنموده زمین را معمور
در بر عدل خدا هیچ نماند ناجی

دیدن روی تو ما راست ز فوق حسنات
بر سر کوی تو داریم وقوف عرفات
محرم کوی تو محرم بود اندر میقات
گر به بیند رخ زیبای تو میگردد مات
ایشه طوس همه جان جهان باد فدات
مروه بنهاد چو سر در قدمت یافت ثبات
روی ما سوی تو ای شاه بهنگام صلوة
گردخورشید رخت جمع شد چون ذرات
ورنه بودی قتل کوه و اراضی موات
زحمت افزوده بخود خضر بر آب حیات
بی خبر رفت سکندر پی آن در ظلمات
یوسف از خرمن حسن توشها برده ز کوة
احتیاجش نه به نیل است و بجیحون و فرات
تا نبود اسم تو ای لنگر کشتی نجات
روی بر دشت کمنی شاخ گل آید ز نبات
موسی از مدرسه ات یاد بگیرد تورات
روی خورشید تو گردیده خدارا مرآت
لطف تو گرنشود شامل ما در عرضات

ز آتش قهر خدا کس نبرد آزادی
عرضه میداشت بنائی بر شاهنشه طوس
تا نباشد بکف ایمن او از تو برات
من کجا مدح تو ای سرور خوبان هیهات
در مدح و مصیبت حضرت جواد الائمه صلوات الله علیه

تا دیدمی جمال تو ای سرو کشمری
گردیده قامت الفم از غمت چودال
ای مه لقا زحل و عطارد بامر تو است
چون حسن دلکش تو نیامد در این جهان
خوانم اگر چوماه فلک روی انورت
طبعم چه کرده میل بمدح جمال تو
یکقطره آب دجله جودت بمن رسید
مجنون به پیش صورت لیلای عشق تو
حفظ جناح خود نتوان کرد جبرئیل
بخشیده ای بخضر تو سرچشمه حیات
سجاده بهر نافله است عرش کبریاست
در پیش بحر جود تو انهار روزگار
ابر عطای تو چو بریزد به بی نوا
هستی جواد خلق جهان فخر کائنات
نامت جواد وجود تو بحر سخای حق
وصف تو را رقم نتوان کرد تا بحشر
گردیده بینوا ز سخای تو کامیاب
کودک بچشم زاده اکثم گر آمدی
کشتی نوح از چه نشد غرقه فنا
کردم مس وجود طلا باولای تو
بودی بیک اشاره برد و سلام تو
یوسف زدی چردست تولی بدامن

دل داده ام بآن خم کیسوی غنبری
پشتم ز بار هجر تو گردیده چنبری
مریخ و شمس و زهره بحسن تومشتی
مثلت در این زمانه ترائیده مادری
بشکسته ام بسنگ سخن قیمت دری
آید ز شامه ام همه بوی معطری
کردم بقعر بحر سخایت شناوری
دیوانه بوده کرده چو دعوی صرصری
ماند بکوی عشق تو از سست شهپری
بنموده نور روی تو بر خضر رهبری
نه پایه فلک شده بهر تومنبری
از شرم گشته آب تمام از محقری
اعداد اختران سما درو گوهری
نوباوه رسول خدا سبط حیدری
بعد از پدر تو وارت علم پیمبری
اشجار اگر قلم شود اوراق دفتری
درویش نزد جود تو یابد توانگری
هتی پدر بجمله بشر از معمری
از بهر کشتیش شده اسم تو لنگری
بهرتر زمن نکرده کسی کیمیا گری
گردیده گلستان بخلیل الله آنری
از قعر چه رسید بآن تاج و افسری

اینکاش می نبود برای تو همسری،
از شربت حماضی واز کید کافری
در هر قضیه کرده بآنها برابری
باعث برای قتل تو گردید اتری
دادی در این قصیده تو داد سخنوری

ظلمید که ام فضل نمودی بحضرت
زهر ستم بکام تو گردیده از جفا
گشتند جدو باب تو از زهر کین شهید
کردی بیان حکم خدا نزد معتم
هر کس شنید شعر بنائی چنین سرود

در توحید و مدح امام همام حصرت علی بن محمد نقی (ع)

کی بینوا ستم زده عبد گریز پا
جز حیطه تصرف او میروی کجا
آخر ترا پناه که باشد بجز خدا
جز در گه رحیم کجا آری التجا
بخشد ز راه لطف و کرم رزق ما سوی
چون حکمت حکیم چنین کرده اقتضا
از کافرو منافق واز شیخ و پارسا
وین ابر درفشان و نسیم فرح فزا
صنعش گهی سهیل بر آرد گهی سها
آن یک عقیق سرخ یکی لعل باصفا
ز آن یک زبرجد آرد و یاقوت پر بها
یک سنک کوه نقره کند دیگر طلا
باشد یکی بصورت طایر یکی هما
بادست صنعت که ستاده چنین پیا
تا هر یکی برای بشر بوده رهنما
باشد محمد عربی ختم انبیاء
با امر حق وصی بلافضل مصطفی
باشد عزیز خالق و سرخیل اولیاء
مخدوم بر ملایک بر خلق مقتدا

دوشم بگوش عقل ز غیب آمد این ندا
گیرم فرار کرده ز خلاق لم یزل
در ورطه خطیر بلاهای روزگار
با اینهمه مصیبت عصیان خویشتن
آن خالق کریم کدم مخلوق کرده خلق
گر نیست عیش و نوش تو با ابتلا بساز
خواهند روز حشر ز مخلوق بندگی
از بهر احتیاج تو مهر و مه آفرید
لطفش ضیاء و نور ببخشد بر آفتاب
درکان نموده خلق بسی رشته گهر
از یک زمرد آرد و فیروزج از یکی
از صنع اوست گشته حجر در شاهوار
چندین هزار سلسله طایر آفرید
این گنبد سپهر که باشد پراز نجوم
از صد هزار بیش پیمبر روانه کرد
کردند انبیاء همگی فخر بر ملک
شاه هدی ولی خدا در غدیر شد
شاهی که منجلی ز رخس نور ایزدی است
بر یازده وصی پیمبر بود پدر

بعد از پدر باهل زمین گشته پیشوا
 شد قطره ز بحر تولای اوشفا
 گرد فقیر در گه او غرقه در غنا
 بانهی آنجناب معطل بود قضا
 بر در گهش ستاده که روحی لك الفدا
 بهر ثنائی طبع بنائی است نارسا

باشد سلاله نهم او دهم امام
 گردد الم نسیم تبرای او بخلق
 يك زره حب او به بقا موجب نجات
 باشد باهر حضرت او در جهان قدر
 آن حیجت خدای که جبرئیل از شرف
 با این علو پایه و قدر جلال او

در منبقت امام حسن عسگری (ع)

کذات اوست نهان وصفات او پیدا
 کجا است دیده حق بین که بیندش بخفا
 زبان آدم خاکي باهر او گویا
 که در جهان همه بودند معجزات خدا
 امین ملک خدا شاه یثرب و بطحا
 نهاد پای حقیقت به بزم او ادنی
 کسیکه گه بزمین است گه بعرش علا
 اثر نبود هنوزش ز آدم و حوا
 چه حرمتی است که زهر اش خوانده یا ابنا
 چسان جلال که بر عرش بر فراشت نوا
 همین نه روی زمین بلکه در تمام سما
 هزار همچو کلیمش ستاده بر سر پا
 سزا بود که ذبیح الله آورد بفدا
 اگر که یاد زوی می نمی گرفت اسماء
 شدند بهر خلائق دلیل راه هدی
 بهر یکی نگری خلق را بود ملجا
 بجای هر یکشان ماند شمس نور افزا
 بود امام زمان بر جهان و اوافها

کنم سپاس خداوند مالک دو سرا
 پراست در همه جازات کبریائی او
 جماد یکسره باشد بحکم او خاموش
 رسل ز ساغر توحید باده نوشیدند
 خصوص ختم نبیین محمد عربی
 ز قرب منزلتش بود در شب معراج
 چگونه گفته شود واجب و چسان ممکن
 اگر یدش نسرشت از ازل گل آدم
 چه عزتی است که هم چون علی و راست وصی
 چه خلق بوده که حقش بخوانده خلق عظیم
 چه رتبه نیست که نامش بمانده در عالم
 بمحضی که زند تکیه بر سر بر جلال
 بکوی کعبه قریش هزار ابراهیم
 ابوالبشر بجهان اسم خود نمیدانست
 دوازده وصی حفرتش در این عالم
 یکان یکان همگی مقتدای جن و بشر
 فلک چو کوکب عمر بکان یکان فرسود
 سراج دین حسن عسگری ز بعد پدر

شهیکه صد چوسالیمان بظل رایت اوست
 ز اَسَم اوست که لنگر شدی بکشتی نوح
 چو بود مشفی مرضی غبار مقدم او
 هزار آدم و حوا برش غلام و کنیز
 همین بس است که بر صاحب الزمان پدر است
 چوپای خود بنهاد از برای طوف حرم
 سلیل احمد مرسل امام یازدهم
 اگر ضیاء رخ وی نبود هم ره خضر
 اگر نبود بنائی بدیل مر حمتش

هزار همچو خلیلش بگردخوان عطا
 کلیم یافت بطور از کفش ید بیضا
 نهاده بر قدم وی مسیح چشم شفا
 به پیش حسن رخس صد چو یوسف است گدا
 همین بس است که آقا است بهر آن مولا
 ز خاک مقدم او کعبه کرد کسب صفا
 رخس نموده ز نور خدای کشف عطا
 چسان گذشت ز ظلمات و دید آب بقبا
 کجائوان بمدیحش شود قلم فرسا

**مولود نامه در مدح و منقبت بقية الله فی الارضین صاحب العصر
 والزمان عجل الله تعالی فرجه**

شد نیمه شعبان دگرد و جد بین ارض و سما
 وقت نشاط است این زمان چون گنج مخفی شد عیان
 سرالهی در دلش انوار حق اندر گلش
 هم عیسی و ایوب اوست هم یوسف و یعقوب اوست
 میراث هر پیغمبری باشد بنزد آن پری
 هم آیت الله زمان هم صبغة الله جهان
 محراب باشد روی او دل بسته در گیسوی او
 مهرش مرا باشد بدل خوریش رویش مضمحل
 این آسمان نه طبق درات خلق و ما خلق
 لاهوتیان در ذکر او ناسوتیان در فکر او
 از عرش و کرسی و فلک فوق ثریا تا سمک
 هم دلبر و دلدار اوست هم ثابت و سیار اوست
 آن وارث علم یقین شد بنده اش روح الامین
 ای معدن اسرار حق گفتار تو گفتار حق

آمد بدنیا چون قمر مولود ختم الاوصیاء
 سلطان پیدا و نهان گردیده شاه اولیاء
 آنجا که باشد محفلش نازد بعرش کبریا
 بر عالمی محبوب اوست اندر زمین و اندر سما
 هرگز چنین يك دلبری نبود بنا کس آشنا
 هم او نهان و هم عیان اندر جهان ماسوی
 یکذره خاک کوی او بر چشم عالم توتیا
 باشد قمر نزدش خجل مهر از رخس دارد حیا
 حسن و بشر از هر فرق دارند بر وی اتکا
 از خطرات بکر او گردیده این عالم بپا
 جمع ملایک يك بيك بر پای کاخش التجا
 هم بر ضعیفان یار اوست هم دردمندان را شفا
 بیشک بود سلطان دین نزدش سلاطین چون گدا
 پیداز تو انوار حق از حق نمیشای جدا

عیسی تو موسی توئی هم بونس و یحیی توئی
 ای مخفی از هر نظر چشمان بر احوال منتظر
 ایشه سوار ملک دین پر شد جهان از ظلم و کین
 ما را بجز تو یارنی جز تو بماغم خوار نی
 آن گنج پنهانی توئی منظور سبحانی توئی
 تو جوهر اعلاستی تو فرد بیهمتاستی
 چشم و چراغ بوالبشر فرزندیت فخر پدید
 ای از تو صدق و راستی دنیا ز تو بر پاستی
 هم راحت جانم توئی هم شرط ایمانم توئی
 دین خدای دادگر گرت بامرت مستقر
 در خلوت دلها توئی هادی منزلها توئی
 ای از تو پر پیمانها م کوی تو شد کاشانه ام
 شاهان بنائی بندهات شد زین ثنا شرمندهات

محیی بهر موتی توئی احیا کنی بایا دعا
 جمع محبیت نگر در چنگ دشمن مبتلا
 پشت ضعیفان را ببین از بار محنت شد دوتا
 بی اسم تو تذکار نی مهتر شعف حبت غنا
 اصل مسلمانی توئی هستی بعالم مقتدا
 تو حل مشکلهاستی قربان این فرو بها
 یک میوه دارد آن شجر آنهم توهستی ایشها
 عبدی و یا مولاستی مستور باشی چون خدا
 بر درد درمانم توئی عشق تو دردم را دوا
 البته باشد این ثمر نخل ولایت را سزا
 کشتی ساحلها توئی آندم که شد قطع رجا
 بنگر دل دیوانه ام شد از مدیحت باصفا
 چندیست باشد زندهات تا جان ترا سازد وفا

واہ ایضا در مصیبت حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

ایکه هجر دوریت سوزد دل ما را بدام
 همچو یعقوب ای شها چشمم بر اهد شد سفید
 دوستان سسر نهاده جمله بر زانوی غم
 آنکه مهتر داشت با دازندگی بروی حلال
 معنی شق القمر بنهاده در ابروی خویش
 کو کب رخسندۀ ای آفتاب ملک دین
 ماه رویت کی شود از سمت مغرب آشکار
 ای مه برج ولایت خسرو اثنا عشر
 دوستان و دشمنان بهر قدومت منتظر
 نخل طوبی ز قدت از ازل بگرفته فیض
 هندوی خالت نشسته بر لب آب بقا

انتظارت میگدازد جان ما را صبح و شام
 بوی یوسف کی رسد زان پیرهن اندر مشام
 دشمنان از بهر ما از هر طرف گسترده دام
 باد بهر دشمنان نعمت دنیا حرام
 چهره افروزی نما بر ما توای هاء تمام
 نور خورشید از رخت هر شب قمر بگرفته ام
 هر شب اندر انتظارت چشم ما بر طرف بام
 کز برای دوستان گردیده لطف مستدام
 لطف تو شامل بود ایشاه بهر خاص و عام
 کوثر از شهد لبانت تا ابد بگرفته کام
 کس ندیده این چنین هندو بحال احترام

مانع بیگانگان گردیده از آب حیوة
 ای لبثت کوثر قدرت طوبی رخت، رآت حق
 ای مه برج ولایت وی شه گردون نشین
 خون فاسد در عروق مفسدین شدت نمود
 نعره الله اکبر ار تو چون گردد بلند
 ای ولی کرد گار و ای وصی مصطفی
 در بر خلق جهان اندر زهین نعم الامیر
 ای خوش آن روزیکه دنیا را کنی بر قسط و عدل
 ای شها آئینه اسلام را بگرفته زنگ
 لایق وصف نباشد نکته در قاموس علم
 گر گذاری ای شد بطحا قدم اندر حرم
 باقی ذات ائمه آمده واحد عشر
 عاصیان اندر بر دیوار لطف متکی
 عاصی و عابد نگر در داخل نار و بهشت
 گر نمیبودی وجودت ایشها اندر زمین
 آب دریا جمله روی زمین را کرده غرق
 از مسلمانان برای ما نمانده غیر اسم
 ساکن و سیار باشد در بر عزمت نجوم
 کی شود عیسی فرود آید ز چرخ چارمین
 بر در دولترایت صد چوهوسی با عصا
 مریم و حوا بنزد رتبه ات کمتر کنیز
 کی توان مدحت بنائی گفت با خیر المقال

خود باین شیرینی و از دشمنانت تلخکام
 مایه ایجاد هستی خسرو والامقام
 کی شود دست برون از آستین انتقام
 تیغ خونریزت شها آید برون کی از نیام
 دوستان اندر حضورت آمده با نیم گام
 ای شه بدرالدجی غوث الوری کشف الانام
 در بر قدوسیان اندر سما نعم الادم
 گرک و میش از عدل تو بنموده باهم التیام
 پاک گردد از دم تیغ تو این زنگ ظلام
 تا زبان بتوان سراید آن لغت را در کلام
 فخر بنماید بعرش کبریا بیت الحرام
 ای شه اثنا عشر هستی تو چون شهر صیام
 طاعت خلق خدا را نزد حبت اعتصام
 تا ز دست تو نباشد بهر ایشان انقسام
 آسمان آماده گردیدی برانی انهدام
 گر نبودی مهر تو اندر دل خاک انضمام
 بیتو ای سلطان دین از دین نمانده غیر نام
 دارد این چرخ معلق در بر امرت دوام
 تا کند پیغمبری قصد جماعت با امام
 ایستاده بهر دبانی در بارت مدام
 یوسف مصری بر قدرت بود کمتر غلام
 راز عشقت بر زبانش سفت این خیر الکلام

وله ایضا در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

صد مسیحا بود ایشه بنگاهت محتاج
 نشود از ره بیم از بدنم استخراج

ای که در دهمه خلق شود از تو علاج
 خانه روح من آباد که با چند مرض

غیر تو کس نکند درد مرا استعلاج
 ناخدا چون توئی ایشاه چه باک از امواج
 تا دگر دعوی بیهوده نسازد حلاج
 خاک راه تو شود بهر شهان زینت تاج
 روز از بهر محبین تو باشد شب داج
 مهتر ایشاه بود بر دل ماهم چو سراج
 بیتو بگرفته شها دین نبی را افلاج
 روی بر کعبه کنی فخر بود بر حجاج
 صف زنان در برت آیند ملایک افواج
 هر دمش تیر بلائی بنماید آماج
 نبود صید حریم تو مجوز بر حاج
 هم چو پیغمبر خاتم که شدی در معراج
 از قدومت گل و نسرين شود و سوسن و کاج
 انتظار تو کند خانه صبرم تاراج
 با تو در پنجه شاهین اجل چون تاراج
 شود از هول تو از دشمن دین قطع نتاج
 دشمنان همه پوشیده حریر و دیباج
 کسی رسد از طرف سنک سیاهی بزجاج
 لیک گردیده وجودت بجهان مایحتاج
 امر دین نبوی آمده مختل ز لجاج
 کی شود دین خدا از دم تیغ تو رواج
 در پی هدم شریعت شده اندر کنکاج
 تا بکی خون دل از دیده بر آرد امواج

توطیب منی ای خسرو و لطف توشفا
 کشتی جمله احباء تو در بحر غریق
 کی شود ایشه خوبان شوی از پرده برون
 چون شود چشم محبین بجمالت روشن
 در پس پرده غیبی تو بآئین شهود
 ای که روی تو فرور زنده بود چون مه و مهر
 همه خلق جهان اسب هوس می تازند
 پشت گر بر حرم آری حرم آید بکنف
 کی شود در حرم ایشاه عیان جلوه کنی
 صبر باید که کند چنند دل غمزده ام
 آخر این کعبه دل خانه اسرار تو است
 کی شود روی کنی ایشه خوبان بحرم
 بی تو ای شاه همه روی زمین ویرانه
 غم دوری تو بر بوده زمن راحت جان
 بی توشد دشمن دین در بر ما شیر غرین
 چون شود تیغ تو ایشاه بر آید زینام
 دوستان همگی گشته پریشان و ملول
 آن ستمها که کند دشمن بد خواه بما
 سرما جمله ز نام تو متوج باشد
 صاحب امر توئی ایشه خوبان بجهان
 غیر اسمی نبود رسم دگر در اسلام
 تنک بر بسته کمر دشمن دین مورصفت
 بیتو از بهر بنائی نبود جز غم دل

در منقبت مولای متقیان حضرت امیر مؤمنان علیه السلام

مجلس ما شد بهشت کرد چو ماوی

دوش برم آمد از در آن بت سلمی

جام بدستش گرفته باده ز کوثر
عبر زلفش رسید چون بمشام
گشت دل من خلاص از بر حیرت
من شده مجنون جلوه‌ای ز جمالش
سیب زنخدان او غذای دلم شد
غنچه لب باز کرد و گفت که هی هی
مدح شهی گو که از برای صلوتش
گر قدمش را سوی قبور گذارد
آنکه نبی شانه سود بر کف پایش
آنکه یکی ذره مهر او بر هر دل
شاه ولایت وصی احمد مرسل
گرچه بخورشید عالمی شده روشن
بعد محمد امام بر حق دین اوست
زیر نگینش تمام گنبد گردون
مدح تو شاها کراست قدرت گفتن
مجلس معراج چون بشب شد، واقع
نور تو گردید جلوه گر بپر طور
چونکه دمیدی تو دم بسینه مریم
گرچه بنائی بمدحت تو صغیر است

پر طبقی بر سرش ز میوه طوبی
عقل مرا داد رین سعادت بشری
یافت تن من نجات ز آتش عقبی
او شده مبهوت و ایستاده چو لیلی
وه که بود تحفه میوه در بر مرضی
خیز و رقم زن ز خامه دفتر معنی
مهر شود دهر و عرش گشته مصلی
روح کند میل سوی قالب موتی
تا که فکندی ز کعبه لات و عزی
به بود از صد هزار توشه ز تقوی
آنکه حقوقش ربوده اند بشوری
لیک کجا بیندش دودیده اعمی
گشته بجاجات خلق صاحب فتوی
بسته بامرش تمام عالم صغری
زانکه بود مادحت خدای تعالی
بزم دنی را رخ تو داد تجلی
شد ید بیضا برای حضرت موسی
مرده بسی زنده گشت از دم عیسی
مهر تو باشد ورا سعادت کبری

وله ایضا در مدح قائد الغر المحجلین حضرت امیر المؤمنین ۴

آمد بیرم نیمه شب آن بت رعنا
در پشت حجاب آمده آنصورت گلگون
خورشید جمالش اگر از پرده در آید
چشمش بمن افتاد بیک مرتبه صدتیر
از طره زلفش زغصب دست دلم بست

بزم شده روشن ز رخس تا بشریا
ورنه بکجا دیده به بیند رخ زیبا
سوزند و بریزند همه اختر بالا
برسینه من زد که چرا کرده تماشا
وز کیسوی مشکین بزم سلسله برپا

شمشیر دوا بروش بیک غمزه مرا کشت
که گوشه چشمش ملک الموت تنم شد
دل داد و دلم برد باسرار نهانی
دل داده و بگرفته و کردید مرا دوست
گفت از چه شدی نیمه شب غافل و بیدار
از برج رحم ماه ولایت شده طالع
شاهی که توان شده در کعبه مقصود
طفلی که بگهواره دریدی لب اژدر
آن بدر منیری که بتایید بر افلاک
آن شاهسواری که بخیر شده غالب
آن صاحب صمصام که در غزوه صفین
آن ضیغم جنگی که بیدر آمده با تیغ
آن شاه کباری که بیک ضربت انگشت
آن همت والا که بروز احدش بود
آن بحر کرامت که بدی باب یتیمان
شاهی که کند رد زکوة او بصلوتش
شاهی که رسد آیه تطهیر بشأنش
آن شاه که بر طارم اعلی علم افراشت
امروز ملایک همه دربان در او
باشد ولی خالق و داماد بیمبر
از بعد نبی بود وصی آنشه مطلق
ایشاه بدین قوه و قدرت که تو داری
بادسلت یداللهی و با تیغ دو بیکر
شاهان بنگر زینب و کلثوم اسپرند
آتش بخیم حرمت شعاه و آمد

هندوی لبش دین و دلم برد بیغما
که قند لبش جان مرا گشت مسیحا
او پاره خون برده و من آهن و خارا
پس غنچه لب باز نمود او گهر آرا
بر خیز بدیوان بفزا مدحت مولی
خورشید جهانتاب بعالم شده پیدا
ماهیکه طلوعش بود از عرش به بطحا
آن طفل که بودی پدر آدم و حوا
لوح و قلم و کرسی از و گشت مصفا
آن شیر دلیری که بزرد بر همه صفها
بر خیل خوارج بزدی بیکه و تنها
افکند وزد و کشت و دریدی صف اعدا
چون مره بن قیس دو تا کرد سر و پا
پروانه شمع رخ پیغمبر والا
بر طفل صغیری بدهد قیمت دنیا
خاتم بفقیری بدهد روی مصلی
شاهد شده قرآن و بود روشن و پیدا
از گنبد خضراش الی مسجد اقصی
او قاسم جنات نعیم است بفردا
باب حسنین کفو گرامست بزهره
آیات کلام است مرا شاهد دعوا
بنگر بحسینت که بود بیکه و تنها
باز آی بزن گردن این فرقه اعدا
طفالن همه گردیده پراکنده بصحرا
در طور شد آتش خجل اندر پر موسی

چون شد بس نیزه سر نور دو عینت
از دیر و تنورش چه بگویم که چه کردند

لرزید سر دار تن حضرت عیسی
این فعل مسلمان شد و آن معبد ترسا

گردید روان خون دل از چشم بنائی
مجنون ز غم اکبر تو گشت چو لیلی

در مدح و منقبت سیده نساء حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها

در آمد صبحدم چون از درمن آن بت رعنا
دوزلف عنبرینش بود همچون دسته سنبل
بمن تایید نور رخ چورشید جهان افروز
پر بچهر ملک رفعت فلک شوکت ندیده کس
بخوبی میسزد گر پانهد بر گنبد گردون
ز نور روی اوروشن شدی یکباره ایمانم
همان نوریکه تاییدی بعرش و کرسی از اول
همان نوریکه تاییدی بموسی بر فراز طور
بود نور خداوندی که تاییدی به پیغمبر
همان نوریکه در محراب طاعت جلوه فرمودی
خداگر نور زهرارا نکردی خلق در عالم
مه برج حیا خورشید عصمت اختر عفت
همین بس از جلال او که بهر خطبه عقدش
پدر احمدا علی شوهر دوپورش لؤلؤ و مرو جان
چه صحرا بود آن صحرا که نامش کر بلا گشتی
ز طفلان حریم مصطفی از تشنگی هر دم
ربابه ازغم بی شیری اصغر شدی مدهوش
برای جرعه آبی علمداری فتاد از پا
تمام یاورانش گشته و آغشته اندر خون
بیامد بر در خیمه وداع آخرین فرمود

سبو زان باده خار بدست آن عاقل شیدا
دوچشمان سیاه اوبدی چون نر گس شهلا
بروی چون مهش کردم نظر با دیده بینا
بتی با این همه خوبی ز نسل آدم و حوا
ز قدرت میتواند زد علم در عالم بالا
یقینم شد بمن تایید نور زهره زهرا
همان نوریکه ظلمت رار بود از گنبد خضرا
همان نوریکه تاییدی بمریم مادر عیسی
نبی امی مکی معزالدین و الدنیا
سفید وزرد و قرمز صبح و شام از آن رخ زیبا
نبودی همسر از بهر علی عالی اعلی
کنیزش ساره و هاجر بود هم مریم و حوا
ملایک جمله شاهد گشته عاقد ذات بیهمتا
یکی شد کشته از زهر و یکی در دامن صحرا
بلابر شاهدین بارید اندر روز عاشورا
رسیدی تا بعیوق از زمین فریاد وا ویلا
ز داغ اکبر کلگون قبا مجنون شدی لایلا
شد از بازو جا، ادستی که اندر کف بدش بیضا
همه اهل حرم لب تشنه اندر شیون و غوغا
گرفته پیرهن یوشید بر آن قامت رعنا

حسین بیغمبر و مر کب براق و کربلا معراج
سوی میدان شد و بر نا کسان اتمام حجت کرد
ز دو کشت و فکند و خست و بست آن ثانی حیدر
ستادی باتن پر خون میان آنهمه دشمن
فتاد از صدر زین و جان بنائی کرد قربانش
رکاب شه ز تنهائی گرفته زینب کبری
کشیده تیغ و تنها تاخت بر آن قوم بی پروا
رسیدش نامه روز الست از عالم بالا
که تیر حرمله سوراخ کردی قلب آن مولا
پس از او زندگانی خوش نباشد اندرین دنیا

در ستایش ولی عصر حضرت حجة بن الحسن علیه السلام

چه خوش باشد که بعد از عمر گاهی
نقاب از چهره ای خورشید بردار
اگر سرو قدت از در در آید
خیال تو مرا در خانه دل
دلسم سیب ز نخدانت هوس کرد
از آن روزی که دیدم خال رویت
تو مستغنی بحسنی من فقیرم
کشم گر من نفس قلبت برنجند
اگر مردم من از هجر فراق
زهجران تو روزم شام تار است
دلسم را بردی و دیده براه است
ظلیل من مریضت رفت از دست
سرا پا آتش عشقت مرا سوخت
ندارد هیچ سلطانی بعالم
زند با تیر مژگان سینه ام را
سرم را گزنی چون گو بچوگان
غلامی گر بدرباری شود پیر
شها در کربلا جدت غریب است
یکی طفلی زغم در پیچ و تاب است
مرا بر روی تو افتد نگاهی
نما روشن تو از مه تا ماهی
کنم سر فرش پایش چون گیاهی
شده مسکن بعزم خانقاهی
از آن غافل که میافتد بچاهی
گرفته روز گارم را سیاهی
ز کوتم ده که بنشستم براهی
ندارد آینه طاقت باهی
بقبر من گذر کن گاه گاهی
سحر که در چه حال خود گواهی
تو نور دیده دل را داد خواهی
بیا تا آنکه دارد نیم آهی
بجز تو بر کسم نبود پناهی
چو چشم مست تو طرفه سپاهی
کنم تقدیم جان دیگر چه خواهی
زبان آید برون تا عذر خواهی
بیخندش اگر دارد گناهی
در اطرافش نباشد جز سپاهی
یکی نظاره گر با اشک و آهی

که میگیرد رکاب همچو شاهی
 نه یاور مانده و نه خیمه گاهی
 نمیخواهد غلامت پادشاهی

غم زینب از این غمها فزون است
 برای کودکان زار و مضطر
 بنائی پشت پازد بر دو عالم

آغزلی است در توصیف امام عصر عجل الله فرجه

زنجیر دو دیوانه بود یکسر مویش
 آخر نرسیدم نفسی بر سر کویش
 از چشمه خون دل من باد وضویش
 خورشید جهانتاب بود روی نکویش
 سنك ستم عشق تو بشکست سبویش
 شد سرو خجل گل شده مدهوش زبویش
 مژگان زلیخا نتوان کرد رفویش
 خون ریخت زدل چشم نیفتاد برویش
 گفتا که نبود کشتن عشاق ز جویش
 گفتم که یقین آیدوزین گفته مگویش
 آب همه مقصود رود در بر خویش

شد دیده و دل در بر گیسوی نکویش
 يك عمره عشق به بیموده بامید
 آنرا که بمحراب دو ابرو نماز است
 گردید دل و دیده من روشن از آنرو
 حیران شده ایوب ز صبر دل زارم
 روزی بخرامید به بستان کدز شگش
 از غم شده دل چاک چو پیراهن یوسف
 از هجر غمش خون شده دل چشم بر اهت
 گفتم که ز تیر مژه ابروت مرا کشت
 دل گفت دو صد وعده بمن دا و نیامد
 گریار سفر کرده من باز در آید

یعقوب بنائی شد بیت الحزنش جا
 یارب که رسید یوسف گمگشته بسویش

ستارگان فلك بر تو جمله ریزان باد
 خوزیکه نور بخاکت فکند تابان باد
 چو برك عمر من از باد فتنه افشان باد
 ز دست چرخ ستم چاك در گریبان باد
 بهار سبزه همه زیر خاک پنهان باد
 سرش ز باد حوادث چو گو بچو کان باد
 همیشه پیرهنش چاك تا بدامان باد
 چو موی زلف سیاه تو گو پیریشان باد
 کبود صورت و اشکش بر روی دامان باد

زمانه بی گل رویت همیشه طوفان باد
 مهیکه بی تو دهد نور من خسف گردد
 شکوفه که سر از خاک بی تو بیرون کرد
 گلی که بیتو شود باز در بهار زمان
 بهار عمر تو چون شد خزان زرو زمین
 چو جلوه بیتو کند در کس چمن امروز
 اگر که لاله در آید ز کود ببریخ تو
 اگر که سنبل صحرا آمد خود آرائی
 اگر که بتو بنفشه برون شود از خاک

بروی نعلش علی گفت شاه تشنه لبان
تو جان مائی و این جسم ماست بیجان باد
تو سوختی چو بنائی ز مرگ اکبر او
صفات آیه طوبی لهم ترا آن باد

عزیز دیده من تا از این جهان رفتی
دو چشم من زغم خویش کرده دریا
ز دیده ام شده هم چو یوسف کنعان
بشمع روی تو چشمم همیشه روشن بود
تورا چو جای بدی در جنان و همدم حور
تو خوشدلی که بر رفتی مرا نهاده بغم
مرا که سوخته هجر تو در جحیم فراق
مرا نهاد بنهاد بهجرو تو خود نهان رفتی
غریق اشک شدم من تو زان میان رفتی
چرا بمهر فدا ای عزیز جان رفتی
ز چشم من تو ای شمع دودمان رفتی
بنا گهان تو ازین تیره خاکدان رفتی
تو مرغ آن چمنی ز آن بگلستان رفتی
تو خوشدلی که سوی روضه جنان رفتی

چنین بگفت بنائی بمرگ اکبر خویش

یگانه جان منی دیدمت عیان رفتی



کتاب طوفان بنائی

در مرانی مولی الکوین حضرت سید الشهداء

ابیعبدالله الحسین علیه الصلوٰة

والسلم

بسم الله الرحمن الرحيم

تاج سر هـر کتاب عالم دانا
خلق ز آدم نمود حضرت حـوا
فضل و کمال و جلال و صورت زیبا
اول ایشان علی عالی اعلی
اوست ولی خدای قادر یکتا
آنچه بود در هوا و خشکی دریا
ورند ز مخلوق اوست پشه و عنقا
عالم بر کل شیئی ز اسفل و اعلی
میکشد از خاک تیره نخله خرما
ذات خدا از صفات او شده پیدا
گر چه کند فکر تا بعرضه فردا
موی زبان کر شود تمام بر اعضا
جمله صفاتش بود ز نقص میرا
گر چه بسوزد پرش کجا رسد آنجا

دوازده بند بنائی (بند اول) در طلوع هلال محرم

همچون سر بریده یحیی بطشت خون
یا خون اطهریست بر این چرخ قیر کون
پشت فلک خمیده چو بیک طاس سرنگون

گوهر نام علیم حی توانا
آنکه ز لطف آفرید عالم و آدم
از ره احسان فرود بهر محمد
داد ده و دو وصی بختم نبین
آخر این اوصیاست حجت بر حق
روزی مخلوق خود دهد بدما
بر حسب حکمتست منعم و درویش
قاضی حاجات زره در دل هر سنک
در دل سنک آفرید چشمه حیوان
منعم مخلوق و مستحق پرستش
عقل کجایی برد بعدل و جلالش
شکر خداوندیش کراست لیاقت
ذات خدائی او ز عیب منز
گفت بنائی که شاهباز تعقل

خورشید روزگار بمغرب شدی نگون
افتاده عکس سرخی وی در بر شفق
گردیده منقلب همه اعضای روزگار

ماند امهات اربعه از کار خوبشتم
 چرخ فلک از این حرکت مانده پایگل
 ای آسمان چه شیون و غوغاست در جهان
 این خنجر دوسر که تو را بود در نیام
 این بیشتر بخون رگ تشنه تشنه است
 گویا محرم است و را باشد این حلال
 بهر عزای کیست که خون زیزد از دوعین
 گردیده منقلب همی اعضای روزگار
 از کعبه تا عراق نمودند راه طی
 شد ملک دین خراب و آباد ملک شام
 بطحا خراب گشته و یشرت بیاد رفت
 صحرا از خون آل نبی گشته لاله گون
 نی ز آل هاشمش دگری مانده نزد او
 گاهی برون شدش رجگر داد و اخا
 دیگر نمانده یاور از بهر شاه دین
 شد اختران برج ولایت بروی خاک
 ظلمیکه امتش برسول خدا نمود

آباء سبعة را نتوان گفت بوده چون
 ماند از مداز خودش چرا خاک بسکون
 رنگت ز داغ کیست که گردیده نیلگون
 از بهر قتل کیست که آوردیش برون
 خونها روان کند که خود آلایدش بخون
 ای ماه نو ز تو است که خونریزد از جفون
 از بهر ماتم شه لب تشنگان حسین
 پشت فلک خمیده چو بک طاس سرنگون
 پروانه گرد شاه همه هم رهان وی
 کشتند شاه دین جهت حکم ملک ری
 گلزار کربلا زستم شد خزان دی
 اصحاب شاه دین همه شد کشته پی پی
 نی از ضحابه اش نفری مانده بهر وی
 گاهی زدل بر آمده فریاد یا بنی
 اندر صف بلا بجز از لایزال حی
 پروین و ماه وزهر مو خورشید با جدی
 بنموده هیچ کافری اینسان کجاو کی
 کشته بی معین

کشتند یاوران وی و

اندر آن زمین

تنها بماند شاه زمان

جا از تراب شاه زمان پشت زین گرفت
 جبریل از آن رکابی زینب از این گرفت
 همچون رسول راه بعرض برین گرفت
 بازو الفقار دست و سر از قوم کین گرفت
 از پشت زین قتاده و جابر زمین گرفت
 با پای چکمه جای بر آن صدر دین گرفت
 با خنجر از جفا سر حبل المتین گرفت

زینب رکاب توسن سلطان دین گرفت
 انشاه همچو احمد و زینب چو جبرئیل
 اندر سرش بدی چو هوای وصال دوست
 او یاد گار حیدر و آندشت هم چو بدر
 آه از دمیکه آنشه بی یار از جفا
 خاکم بسر که شمر لعین از ره عناد
 دستش بریده باد که آن زاده زنا

زهرا و مرتضی زالم گشته نوحه گر
 جوشید خون حضرت یحیی از آن زمین
 بهزش عرا بخلد رسول امین گرفت
 زان بوالبشر ز شرم برخ آستین گرفت
 میجوشد از ستم همه زین عرصه بلا

تاروز حشر خون شهیدان کربلا

شد بر سرستان چوسر آن شه کبار
 از سیلی غمش شده روی فلک کبود
 آتش زدند خیمه اولاد مصطفی
 چون شد شرار آتش ظلم و ستم پیا
 بهر آسیری از بر صحرا شدند جمع
 ای چرخ داده تو بتاراج جامه
 عریان تن حسین غریب است بر زمین
 غل از جفا بگردن و بند از ستم پیا
 شد اهل بیت اطهر او در جهان اسیر

از خیمگاه آمدشان ره بقتلگاه

از دود آهشان شده روی فلک سیاه

فریاد و اخاش بکروبیان رسید
 دیدش که پیکری شده در بحر خون غریق
 گفتا چگونه این همه زخمیت بجان رسید
 آیا حسین من توئی ایشاه تشنه لب
 یا اینکه از الم بمن اینسان گمان رسید
 گرتو حسین من سرت از تن چرا جداست
 ورتو حسین من زچه بر تن سنان رسید
 بر پیکر تو از ستم کوفیان رسید
 گرتو حسین زینبی این زخمها چرا
 بر گو چرا بگلشن جانت خزان رسید
 هستی اگر تو نوگل گلزار فاطمه
 ناگه صدا بگوش وی از گلستان رسید
 بود عندلیب گلشن زهرا در این نوا
 تا گویمت چه بر سرم از شامیان رسید
 بر تن زسم اسب چه براستخوان رسید
 کای خواهر ستم زده خوش آمدی بیا
 بر نی زدند رأس شریفم ز راه کین

از حنجر بریده بر آمد چو این ندا

افکنند خود ز فاقه بر آن صوت آشنا

زینب چو دید حالت وی شد در اضطراب
 میکرد خیره خیره نظر جسم پرزخون
 برسینه اش نهاده سر از درد و ناله کرد
 گفت ای عزیز من چه شد آن رأس انورت
 خاکم بسر که دست ترا دست کین برید
 نی مرهمی مرا که گذارم ترا به تن
 ای مظهر ولایت وای میر کاروان
 با اینهمه اسیر چه سازم من ضعیف
 با عابدین خسته بیمار چون کنم
 میگفت و میگریست بر آن چشم چاکچاک

در بر کشید پیکر مجروح آن جناب
 میریخت لخت لخت دل از دیده خراب
 آنسان که چرخ از غموی شد در انقلاب
 بهر چه گشته پیکریا کت بخون خضاب
 جانا کجاست آن یسد مفتاح کل باب
 نی معجری که تن کمنت سایه ز آفتاب
 گشتیم ما اسیر تو خوش رفته بخواب
 آن یك بقید سلسله و آن بسته در طناب
 کرسوز تب برون شده از وی توان و تاب
 ناگاه بیاد آمدش از جد و مام و باب

رو کرد در مدینه بجوش خطاب کرد
 نوعی که خلق هر دو جهان را کباب کرد

این ماهی شناور در خون حسین تست
 این نخله امید ولایت که از عطش
 این تشنه فتاده بدریای خون خویش
 این جسم بیسری که فتاده بروی دشت
 این تن که زخم او بود از انجمش فزون
 این کشتی نجات که باشد بموج خون
 این پاره پاره تن که سرش بر سرستان
 این نو گل بتول که پروردیش بدوش
 این پادشاه روز قیامت که از جهان

این صید تیر خورده بهامون حسین تست
 از دود آه اوست بگردون حسین تست
 کز اشک او روان شده جیحون حسین تست
 صحرا زخون او شده گلگون حسین تست
 از جور و کینه ناشده مدفون حسین تست
 زخم از هزار و نهصدش افزون حسین تست
 این نور دیده و در مکنون حسین تست
 داغش مراست بر دل محزون حسین تست
 خرگاه خویش را زده بیرون حسین تست

زینب ز جد خویش چو قطع خطا بکرد
 از درد دل بمادر خود فتح باب کرد

مادر بیا و دختر خود در بلا بین
 این نو گل رسول که نور دو چشم تست

اولاد خویش را تو بغم مبتلا بین
 افتاده تن بریده سرش از قفا بین

وانگه اسیر فرقه شوم دغا بین
 سرهای نوجوان همه از تن جدا بین
 بر کشتگان مانده بدشت بلا بین
 در چنک باز طایفه اشقیبا بین
 از خون خضاب چهره نو کدخدای بین
 جان داده زیر بوته خار از جفا بین
 خاکسترش ز جور بیداد فنا بین

مادر ز ظلم و کینه ابن زیاد داد
 کاو خاندان آل نبی را بیداد داد

اولاد اطهرت شده -واره از وطن
 بر کودکان خویش نگر جملگی اسیر
 بر بیگسان خسته بی خانمان نگر
 این بلبلان گلشن خود را شکسته بال
 مادر بیا که گشته عروست سیاه پوش
 مادر بیا به بی کسی کودکان نگر
 مادر زدند آتش کین خیمه گاه ما

در کوفه کینه های نهان آشکار کرد
 چون کوفه هر یکی غمشان صد هزار کرد
 زینب بخطبه فاش بهر رهگذار کرد
 آل زیاد را همه بی اعتبار کرد
 خورشید جلوه کرد ولی باغبان کرد
 زد سربچوب مجمل و خون بر عذار کرد
 مهمان بخاند برد چرا خاکسار کرد
 آن بیحیا با آل علی افتخار کرد
 زان اهل کوفه را همگی شرمسار کرد

آن کاروان بکوفه چو کارش تمام شد
 عازم ز جور و ظلم سوی شهر شام شد

در کربلا چو قافله غم گذار کرد
 از یاد بیگسان شده آن رنج کربلا
 آل رسول خویش که خواندند خارجی
 آن گوهر نبوت و آن میوه ولا
 اوضاع کفر منقلب آمد که ناگهان
 دیدی سر عزیز خدا پرزخاک و خون
 گفتا بمیهمانی خولی شدی تو دوش
 وارد شدند چون ببر زاده زیاد
 زینب ثبوت کرد که ما آل حیدریم

جور و عناد و ظلم برایشان شدی تمام
 زینت نموده شهر خود از کشتن امام
 اهل حریم خاص نبوت بیزم عام
 آخر نکرده شرم تو از سید انام
 اندر خرابه آل نبی را دهی مقام

وارد شدند آل نبی چون بشهر شام
 رویت سیه زید که با این دوروز عمر
 ای زاده حرام چرا بشمری حلال
 چوب جفا زدی بلب تشنه حسین
 در قصر زر نگار دهی جای اهل خویش

کشتی امام دین و حریمش کنی اسیر	ای بیحیا دو روز بدستت بود زمام
ظلمیکه کرده تو باولاد مصطفی	ترسانه بر کنیز نمود و نه بر غلام
ای بی حیا نشسته تو بر روی تخت زر	بر حجت خدا تو کنی حکم بر قیام
ای شاه بیعدالت و ای رذل بی ادب	باید تو بر امام دهی رخصت کلام

دیگر مزین بنائی از اینغم بدل شرار

جبران این عمل نشود جز بقهر نثار

آمد هوای کربلا باز بر سرم	ای کاروان گذر کن از آنکوی دلبرم
زینب ز شام آمد و بر نینوا رسید	گفتا که ای عزیزتر از جان برادرم
ظلم کدام فرقه برایت دهیم شرح	جور کدام عده برای تو بشمرم
آن ظلمها که بر من غمدیده میرسید	کی بودم این امید که طاقت بیاورم
ایکاش مرده بودم از آن ظلم کوفیان	تا من سر شریف تو بر نیزه ننگرم
اطفال خورد سال ترا آب و نان نبود	دادم ز پاره های دل و دیده ترم
بودی بروی دامن من مهد نازشان	لیکن خرابه بود همی جا و بستم
چون سایه سر تو مرا بود روی سر	از آفتاب چرخ شکایت کجا برم
یک مدتی رخت بر خم بود رو برو	چندی به نیزه بود سرت در برابرم

کردی وداع باشه دین نو گل بتول

آورد در مدینه شکایت بر رسول

زینب ز راه آمد و شد داخل وطن	جای دگر ندید بر آرام خویشتم
یکسر رسید تا حرم جد تاجدار	گردش شدند جمع و شد او شمع انجمن
گیرم مدینه بود بزینب چو باغ خلد	نی نخل او بجاست نه سرو نه نسترن
یوسف بسی ز زینب مظلومد کشته شد	این بینوا مگر شده یعقوب ممتحن
از بهر جد خویش چه آورده ارمغان	وز یوسفش نبوده مگر پاره پیرهن
گفتا بجد خویش که از کوفه تا بشام	اندر سنان کین شده رأس عزیز من
رأس حسین تو بروی طشت بزم خصم	همچون کین حشمت انگشت اهرمن
شد شهر شام ز اشک من و کودکان تو	چون معدن عقیق که در وادی یمن

روح روان تو بسفر بوده همسرم
آنروح رفت و باز نیامد ترا بتن
گفتا بجد خویش جزاك الله يا رسول
این خدمت از بنائی محزون نما قبول

باز این عزای کیست که عالم پر از غم است
باز این عزای کیست که دنیا پر از نواست
باز این عزای کیست که در مجلس دنی
باز این عزای کیست که از بهر ماتمش
شاید عزای اشرف اولاد انبیاء است
این خنجر ستیزه که باز از فلک دمید
افغان انبیاء همه با گریه شد بلند
بر هر کجا که میگذرم شورشی بپا است
جن و بشر ملئکه غلمان و حور عین
شور نوا بجمله ذرات عالم است
افغان و ناله تا بر عرش معظم است
صاحب عزا خدا و پیمبر باماتم است
کرسی و عرش و لوح و قلم جمله در هم است
کز گریه بوالبشرز ملائک مقدم است
شاید هلال ماه حرام محرم است
گویا عزای سبط رسول مکرم است
بر هر که بنگریم سرشگش دامادم است
یکعده در مصیبت و یک عده در غم است

از بهر کیست این همه افغان و شوروشین

باشد ز بهر شافع روز جزا حسین

روز الست جام غمیرا صلا زدند
هر کس بقدر حصه از آن جام غم چشید
آندر که خادمش شده روح الامین ز فخر
شد آتشی بلند که یک شعله از آن
آن آتش عناد نگشتی دگر خموش
گویم چه کرد تیشه بیداد کوفیان
کردند منع آب بر اولاد مصطفی
اولاد بو تراب تمامی ز قحط آب
این قحط بس بندی بهر تشنگان
از انبیاء گذشت و بر اولیاء زدند
زان تیغ کین بفرق شه لاقتی زدند
بر پهلوی غمنده زهرا چرا زدند
الماس ریزه بر جگر مجتبی زدند
تا شعله اش بخرمن آل عبا زدند
ز آن نخلهای طور که در کربلا زدند
آتش ز تشنگی بحریم خدا زدند
فریاد العطش همه با صد نوا زدند
آتش بخیمه همگی از جفا زدند

آتش زدند خیمه فرزند بو تراب

از دود اوسیه شده روی آفتاب

تاشاه کربلا زفرس سر نگون شدى
 يك شعله برق بر بدن خصم دون شدى
 جان از تن سپاه ستمگر برون شدى
 رويزهين چو روى فلک قير گون شدى
 دريا و روى دشت همه موج خون شدى
 از شرم سر ز نخله طوبى نگون شدى
 دشت بلا چوپشت فلک واژ گون شدى
 زين منقلب زغم همه کاف ونون شدى
 رويزمين چو چرخ فلک بيساکون شدى

اين آتش ستم همه روزه فزون شدى
 کاش آتزمان که برسر آنشه رسيدشمر
 کاش آتزمان که جسم حسين شد برويخاک
 کاش آتزمان که آه جگر سوزمیکشيد
 کاش آتزمان که شمر سرش از قفا برید
 کاش آتزمان که گشت سرش بر سر سنان
 کاش آتزمان که لشگر کين شد بخيمگاه
 کاش آتزمان که مرد دو طفلش بزير خار
 کاش آتزمان که اسب جفا تاخت بر تنش

آل على بحشر چو دعوى خون کند

ترسم که عرشا بزمين سر نگون کند

بيغسل و بى کفن به يسابان کربلا
 شاداب شد زاشک گلستان کربلا
 از پا فکنده اند زبستان کربلا
 شق القمر شد آن مه تابان کربلا
 انگشت روح بخش سليمان کربلا
 نا خورده آب چشمه حيوان کربلا
 کشتند کوفيان همه مهمان کربلا
 شد موج خون چو کوه زطوفان کربلا
 خاموش گشته شمع شبستان کربلا

افتاده بر زمين تن سلطان کربلا
 خلق جهان تمام براحوال او گريست
 بس نخله اميد و سرو صنوبرى
 از ضربت عمود جفا در کنار نهر
 خاتم ربود اهرمنش پس چرا برید
 شاداب وحش و طير ز نهر فرات و خضر
 مهمان نوازی آمده از حضرت رسول
 در نینوا چو کشتی آل علی شکست
 زان باد فتنه که زد آتش بخيمگاه

چون آتش از حریم توای شه بلند شد

بر آتش غم تو بنائی سپند شد

خود را نکرده حفظ که تیر از کمين رسيد
 قطع حیات کرد چه او بر وتين رسيد
 آن يك بعرض رفته و اين بر زمين رسيد

سنگ جفا بجهه سلطاندين رسيد
 آن تیر تشنه بود که شد داخل حیات
 دو نهر خون روانه شد از کشتی نجات

کز بهر سجده شاه سرش بر زمین رسید
 آب وضو نداشت ولی از جبین رسید
 خنجر بدست شمر جفا جو ز کین رسید
 زهرا بسر زنان ز بهشت برین رسید
 تا پرده جلال فلک آفرین رسید
 چون این خبر بحضرت روح الامین رسید

چون صاحب عزاست یقین ذات ذوالجلال
 در خلقت وجود دلی نیست بی مالال

نوعی شود که عرصه محشر بهم زنند
 پیغمبران چه قدرت آنرا که دم زنند
 در روز حشر داد ز دست ستم زنند
 از بهر خون خویش ندای حکم زنند
 از آن لباس و جامه بمحشر علم زنند
 تا بر جزای قاتل هر یک رقم زنند
 هر یک بروز حشر بسر دست غم زنند
 مسلم نه و یهود نه دم بر صنه زنند
 کی بت پرست دیده که صید حرم زنند

گردیده بر سنان سر نوباوه خلیل
 در پی نیزه خاک بسر کرد جبرئیل

زان شد دو باره بیکر عیسی بروی دار
 طوبی فکند سر بزمین گشت شرمسار
 افلاک از این قضیه فتادند از مدار
 اندر جهان قیامت کبری شد آشکار
 خاک سیه زغم شده بر فرق کوهسار
 وین چرخ بیقرار نبودش زغم قرار

تیر ستم بگوش دل شاه دین چه گفت
 بودی بسجده روی مصالای عشق یار
 از بهر کشتن شه مظلوم بی پناه
 خانم بسر چو گشت سرش بر سر سنان
 گردد و غبار رنج غمش اوج بر گرفت
 اوضاع نه فلک همه گردید واژگون

آل رسول چونکه بمحشر قدم زنند
 بر خصمشان چو امر عقاب از خدا رسد
 هر یک سر بریده خود را بروی کف
 گردیده جمع جمله جوانان اهل بیت
 هر یک شهید بر تنشان جامه پر ز خون
 دریای قهر حضرت باری شود مداد
 آنها که ظلم کرده به اولاد مصطفی
 بین ناکسان با سم مسامان کنند ظلم
 تیر ستم کجا گلوی شیر خواره چه

شد بر سنان کین چوسر سر کرد گار
 شد نخل طور حضرت موسی از آن خجل
 خورشید نه فلک زالم گشت قیرگون
 لرزید عرش و کرسی و لوح و قلم زغم
 سیل سیه ز کوه برآمد بروی دشت
 این خاک مطمئن بتزلزل برآمدی

آن آتش مخالف زهرا فرا گرفت
 بر باد فتنه رفت خیامی که جبرئیل
 بر خیمه ایکه حور و را بود پرده دار
 شد پاسبان در گه او بسا صد افتخار
 مـردانشان قتیل و زنها شتر سوار

چون کاروان دشت بلا رو بشام کرد

تن نزد خاص مانده و سر رو بعام کرد

چون راه بیکسان بسر کشتگان فتاد
 طوفان موج و گریه زهرش جهت رسید
 آن يك بناله آمد و این درفغان فتاد
 شور و نوا بسا کن هفت آسمان فتاد
 هر جا که بانوئی شده بر کشتگان فتاد
 چون طایران باغ که از آشیان فتاد
 چون بلبل غمنده که در گلستان فتاد
 چون نخله امید که از بوستان فتاد
 هر چشم مادری به تن نوجوان فتاد
 بر پیکر برادر بهتر ز جان فتاد
 آنسان که آتش الم اندر جهان فتاد

با چشم خون فشان زغم آن نو گل بتول

گفتا بجد خویش که یا ایها الرسول

این جسم پاره پاره در خون حسین تست
 این بی کسی که از اثر سوز تشنگی
 این پاره تن تو که با جسم چاک چاک
 این ماهی شناور در خون خویشتن
 این صید تیر خورده که افتاده روی دشت
 این نوکلی که گشته خزان از بهار من
 این بخل طور موسی عمران که بر زمین
 این نور چشم من که افتاده بخاک و خون
 این پیکر عزیز که افتاده روی خاک
 این نور دیده و در مکنون حسین تست
 دود از تنش رسیده بگردون حسین تست
 عریان فتاده در بر هامون حسین تست
 زخمش ز انجم آمده افزون حسین تست
 صحرا ز خون او شده گلگون حسین تست
 بر طبع عالمی شده مفتون حسین تست
 سر بر سنان چو عیسی گردون حسین تست
 زهرا ز داغ او شده معجون حسین تست
 مدفون نگشته از ستم دون حسین تست

پس با فغان و ناله بمادر خطاب کرد
آنسان که عد هزاردل ازغم کباب کرد

ما را بدست جور و ستم مبتلا بین	مادر بیا بحال دل زار ما بین
زان شعله اش بخیمه آل عبا بین	آن آتشیکه سوخت در خانه تو را
بر خاک نم فتاده بشور و نوا بین	از تشنگی کباب همه طفلهای تو
از جور ناله همگی بر سما بین	بستند کودکان ترا جمله با طناب
سرهای مه لقا همه بر نیزه‌ها بین	افتاده روی خاک تن کشتگان نگر
جسمش زسم اسب ستم توتیا بین	مادر بیا بیا که حسین تو کشته شد
افتاده روی خاک زمین بلا بین	آن تن که بود زینت آغوش تومدام
از تیغ ظلم فرق سرش را دوتا بین	مادر بیا بتازه جوان اکبرت نگر
اطفال خود سوار بجمازه ها بین	کشتیم ما اسیر و روانه بسوی شام

گشتند رو بکوفه بر زاده زیاد

لعنت بر او که دین خدا را بباد داد

از جور و کینه خانه تو بنیاد کرده	ایچرخ در زمانه چه بیداد کرده
در قتل هر شهید تو امداد کرده	هرجا که بوده کافر دون پروریده
از کشتن حسین تو و را شاد کرده	بردی یرید را بروی تخت سلطنت
آنسان که توبه احمد و اولاد کرده	با دشمنان نکرده یهود و مجوس و گبر
مسجد خراب و بتکد آباد کرده	بطحا خراب کرده بتعمیر ملک شام
یکسر قلم ز تیشه فولاد کرده	بس نخلهای آل علی را به نینوا
پس ظلم این بود که توشداد کرده	نمرود آتشش شده گلزار بر خلیل
یکباره قتل با گل و شمشاد کرده	بودی به بوستان نبی سرو نسترن
بعضی بطوس و کوفه و بغداد کرده	بعضی زاهل بیت به یثرب کمی شهید

دست شفاعت ارچو بمحشر در آورند

حاجات کلشیء سراسر بر آورند

خاموش زین سخن که دل خلق آبدش
از خامه سرشکست و در آذر کباب شد

خاموش زین سخن که پس از کشتن حسین
 خاموش زین سخن که شده ماه منخسف
 خاموش زین سخن که علی اکبر جوان
 خاموش زین سخن که سردوش شاهدین
 خاموش زین سخن که زاننده طفل خویش
 خاموش زین سخن که دو کودک بزیر خار
 خاموش زین سخن که همین خیمه ها بسوخت
 خاموش زین سخن که بنائی زهوش رفت

یثرب بباد رفته و بطحا خراب شد
 خورشید زیر پرده غم در حجاب شد
 غلطان بخون و خاک بعهد سباب شد
 از نوک تیر حرمله اصغر بنواب شد
 زهرا گشاده مؤ و پریشان رباب شد
 مردند چون زخمیگیان قحط آب شد
 زان آنشیکه حضرت زهرا کباب شد
 زاشک بصر بصورت وی چون گلاب شد

ابن زیاد هیچ مراعات دین نکرد

کم ظلم و جور و کینه بسلطان دین نکرد

بازم بنظر می رسی ای ماه محرم
 ای نیشتر ارك ز تن من بگشودی
 افلاك زده جامه خود را همه در نیل
 این خنجر خونریز که گردیده نمایان
 از کوی شهیدان خبر آورده که اینان
 از آمدن اوست که دلها شده غمناک
 بر گو خبر از نور دل و دیده زهرا

آتش زنی از آمدنت بر همه عالم
 خونها رود از دیده ماتم زده هر دم
 پوشیده فلک باز مگر جامه ماتم
 این دشنه هلاست و یا غین سر غم
 خونریز بود قامت و پشتش زالم خم
 وز آمدن اوست که چشمان هم چون یم
 تا هیچ نماند بجهان يك دل خرم

این ماه محرم بود و از اثر اوست

خون جگر از چشم بنائی است دمام

این اشک روان دم بدم از هر بصر از چیست
 این شورش و غوغا که بعالم شده بر یا
 گر نیست عزای خلف اشرف آدم
 گر خشک نکرد دیده لب زاده زهرا
 گر جسم حسین نیست که افتاد بصحرا
 گر تعزیت سبط نبی نیست بعالم

این ناله و فریاد بهر خشک و تر از چیست
 در نوحه و زاری همه جن و بشر از چیست
 از دیده روان خرنندل بوالبشر از چیست
 این داغ دل فاطمه و چشم تر از چیست
 اندوه دل حیدر و داغ جگر از چیست
 ریزد زدو چشم نبی افزون گهر از چیست

گريشت حسن خم نشد از مرگ برادر دستش زغم و درد چنين بر كمر از چيست
 گريست عزای شه لب تشنه بنائی
 بر صفحه دفتر ز تو خون بصر از چيست

این نوحه و فغان و الم در عزای کیست
 این جامه سیاه شب و چاک جیب صبح
 تا چرخ از زمین برود آه آتشین
 این لخت لخت خون دلی کآید از بصر
 نبود اگر قیامت کبری برای خلق
 جن و بشر به یکتن واحد گریستند
 این یکنفر عزیز خدا و رسول اوست
 هر دل که بنگری بودش میل کربلا
 بوی گلاب و عطر دهد خاک آن زمین
 این خوندل که شد ز جفون از برای کیست
 در ماتم که باشد و در ماجرای کیست
 از کام خشک عارض چون کهر بای کیست
 بر جسم قطعه قطعه تن توتیای کیست
 در کون و مایکون همه غوغا برای کیست
 این يك بدن عزیز که و آشنای کیست
 ورنه تمام خون جگر خونبهای کیست
 بهر کدام مطلب و اندر هوای کیست
 این بوی جانفزای زمین از صفای کیست

افغان و ناله های بنائی در این جهان

غیر از حسین تشنه جگر از برای کیست

آن بیکسی که هر دو جهان در پناه اوست
 شاهنشاهی که خلق زمینش بود غلام
 در کیش اهل راز سزاوار این بود
 آن تشنه لب که در ره حق هر چند داشت داد
 هر تیر او زبانی و هر زخم او دهان
 او را گنه چه بود که کشتند تشنه لب
 روی فلک سیاه بود از برای چيست
 يك آتش غمش بجهانی فرا گرفت
 از کوفه تا بشام بهمراه کاروان
 آن سر بریده که خدا خونبهای اوست
 جن و ملک به تعزیه داری سپاه اوست
 در هر کجا که سجده شود خاک راه اوست
 در روز حشر حضرت حق عنبر خواه اوست
 این هر دو در جزا بشهادت گواه اوست
 رحم و سخا وجود و مروت گناه اوست
 زانروز بیکسی وی از دود و آه اوست
 آیا چه آتشی است که در خیمگاه اوست
 سر بر سنان بخواهر محزون نگاه اوست

گرید بنائی از غم بی یاری حسین

هر چشم گریه کرد همه در پناه اوست

تا از ستم بسینهٔ مظلوم جا نشد
 کامی زدور او بزمانه روا نشد
 یکمرد روزگار بتو آشنا نشد
 زان سفلهٔ نبود که فرمانروا نشد
 یکدم نبود کز تو بجایش جفا نشد
 یا از تو فلک نوح بقعر فنا نشد
 یحیی مگر سرش ز جفایت جدا نشد
 یا از تو خسته حمزه به تیغ جفا نشد
 یا دختر رسول ز تو در نوا نشد
 بر وی مگر ز تو ستم ناسزا نشد

این ظلمهای چرخ بنائی بصد هزار
 افرون مگر بواقعهٔ کربلا نشد

دو نور دیده و قلب پیمبر است حسین
 عزیز در دو جهان نزد او است حسین
 مگر نه نور خداوند اکبر است حسین
 که در خزینهٔ حق درو گوهر است حسین
 به روز حشر چو یاقوت احمر است حسین
 بزیر سم فرس نرم پیکر است حسین
 که همچو ماهی در خون شناور است حسین
 که در زمین بلا جسم بیسراست حسین
 میانه شهدا چیز دیگر است حسین

خرد بگفت بنائی حسین پرست شدی
 چگونه من نپرستم که دلبر است حسین

تا بشنود چه گویم و داند دلم چه خواست
 لیکن روان ز لطف خدا نزد اولیاء است

تیری زشت چرخ بعالم رها نشد
 دور فلک خلاف عدالت بود دریغ
 ای چرخ دون نواز تو از سفله پروری
 فرمانروا نبود که آخر نشد ضعیف
 ای چرخ عاقبت توجه کردی به بستر
 اورا مگر جدا نمودی تو از جنان
 عیسی بدار ظلم یهود از تو بسته شد
 بشکستی از عناد تو دندان مصطفی
 با تیغ کین تو شده شق فرق بو تراب
 ای چرخ که جمدار چه کردی به مجتبی

عزیز فاطمه فرزند حیدر است حسین
 مگر نه شبه رسول خدا بود بجهان
 مگر نه زینت آغوش مصطفی باشد
 جو گوشوارهٔ عرش خدا بود به یقین
 تنش چو گشت بخون غوطه و بردشت بلا
 سرش به نیرهٔ اعدا فتاده تن بزمین
 زهر دو چشم فشانم فرات یا جیحون
 دگر بیالش راحت سری روا نبود
 بلی شهید هزاران بود ز جور و ستم

کونکته سنج و حرف شنود در جهان که جا است
 بر جان تمام وحش و طیورند مشترک

جانرا ملك ز هيكل تن ميكشد برون
 جان هر كه داشت خوب و بد از وي رود بجبر
 كمي شد شهيد صاحب جان گر چه نيك بود
 هر تن روان در اوست ببيستر بود شهيد
 باشد رواج كشتن هر كس بشيخ و تير
 بس تشنه لب شهيد بود هر زمانه اي
 اندر زمين ماريه چنديست نشنه لب

اندك روان بهر كه بود طالبش خداست
 صاحب روان بهديده فرستد و خود رضا است
 باشد شهيد هر كه روان در تنش رواست
 تا آن رسد كه كشته و سرازتنش جداست
 ليكن چه كشتني كه جدار اُشش از قفاست
 اما نه آن شهيد كه در دشت كربلا است
 اما چو نور دیده زهرا دگر كجا است

باشد حسين شهيد و بنائي فدای اوست

قربان آن كسيكه ورا خونبها خداست

شرح قضای آن تن بيسر چه ميكني
 بس كن دگر مزن زالم آتشم بجان
 از يك نوای تو بجهان صد قيامت است
 خود سوختي زغم و كلامت جهان بسوخت
 آتش زدی بگلشن دل های دوستان
 مه پيكران بخاك ستم غرق خون شدند
 گفتي حسين و تشنه لب و جسم چاك چاك
 گفتي كه دستش از ستم سازبان برید
 گفتي كه تشنه لب سر اورا برید شمر

بر جان عالمی زدی آند چه ميكني
 آتش زدی بخلق سراسر چه ميكني
 تکرار بر ستم زده محشر چه ميكني
 آخر تو اينكلام مكرر چه ميكني
 ديگر تو ياد باغ و صنوبر چه ميكني
 سر بر سر سنان تو صحبت اختر به ميكني
 آتش زدی بقلب پيمبر چه ميكني
 زهرا از اين الم زده بر سر چه ميكني
 از هوش رفت، ساقی كوثر چه ميكني

آتش زدی بنائي از اينغم بجان خویش

ديگر دوات و خامه و دفتر چه ميكني

بزم عزا بهر گذر از آل حيدر است
 هر خانه را زابر سیه پوش بر سراسر است
 چون آهواندشت كه معجروح پيكر است
 ايندشت جمله مجلس و آنكوه منبر است
 هر سبزه را ز شبنم خود اشك بر سراسر است

اين روزگار در غم آل پيمبر است
 هر دل كه بنگري چو گل لاله داغدار
 مرغان بمرغزار سر از غم بزير بال
 بزم عزا بود همه گلزار روزگار
 هر مرغ با زبان عزا نوحه ميكند

زان سبزه‌های تازه چو دیبای اخضر است
 چون تیر اشقیا که بعباس و اکبر است
 تشبیه تیر سینۀ سبط پیمبر است
 چون ناوک سه شعبه حلقوم اصغر است

بال ملك چو فرش عزا پهن در زمین
 تیر نگرک بر تن نسرین و نسترین
 هر گلبنی ز خار جفا صد هزار تیر
 منقار شاهباز که بلبل کشد بخون

هر لحظه ناله‌های بنائی رسد بگوش

چون عندلیب ناله اوروح پرور است

یا ناله سرکنیم بر آن جسم بی سرش
 در خاک و خون فتاده تن پاک اطهرش
 بشکافتی ز تیغ ستم فرق اکبرش
 تیر جفا زدی تو به حلقوم اصغرش
 پشتش شکسته ای تو ز مرک برادرش
 آب فرات بوده روان در برابرش
 خنجر نشسته بود بپهلوی انورش
 افکنده دود آه زنان سایه بر سرش
 بر سر زنان بدامن صحراست خواهرش

بر سر ز نیم دست بگیریم بر سرش
 سر بر سر سنان شده از کوفه تابشام
 ای چرخ کجمدار چا کردی تو با حسین
 آبی که ارث اوست ندادی بوی چرا
 عباس و عون و جعفر و عبداللہش شهید
 لب تشنه کشته گشت ز تیغ جفای شمر
 دلجود گر نداشت مگر نیزه و سندان
 آبش ز آب دیده طفلان بی گناه
 شمر لعین رسیده و سرش از قفا برید

جدش زرد رسید بنائی خموش باش

بیهوش شد برادر وهم باب و مادرش

خود را رساند در بر سلطان بی پناه
 چون سیل اشک آمده اندر کنار شاه
 آخر چه شد تو را که بر قتی زخمی گاد
 عمو چرا تو آمده ای نزد این سپاه
 آبت ز سر گذشت از این کوفیان مخواه
 ناگه رسید یکتن از آن قوم روسیاه
 بادست کوچکش شده بر عم خود پناه
 دست از تن یتیم حسن طفل بیگناه

عبدالله از خیام برون آمدی چوماه
 از نزد عمه همچو دل وی فرار کرد
 کفتا بعم خویش چرا خفته بخاک
 من آمدم زخمیه برون از برای تو
 از بهر تشنگان نبود غیر آب تیغ
 آن بلبل غمنده بدامان شاه بود
 تا تیغ کین حواله سلطان دین نمود
 دستش بریده باد که با تیغ کین برید

بر روی دامن شه‌دین طفل جان سپرد تا آخرین نفس بشه دیر بدش نگاه.

زهر از هوش رفت بنائی خموش باش

از غم قلم شکسته و دفتر شد اشتباه

ماه محرم آمد و گشتی یدید ماه
این قامت خمیده ورنک پریده چیست
پشتش ز بار غم شده خم همچو چرخ پیر
دارد بدوش بار مصیبت که از عزا
گردیده نیشتر برک چشم دوستان
چون طشت پر ز خون بود این سرخی شفق
گردید فاش دشنه این چرخ کج نهاد
بر طشت واژگون فلک تیغ کین بود

چون خنجری بدست فلک بهر قتل‌شاه.
چون قاصدی زهرک عزیزان رسد ز راه.
زان کوه پیکرش زالم گشته همچو کاه
رویش چو کهر باشد و جامه اش سیاه
خون ریزد از دود دیده که افتد بر او نگاه
زان خون نصیب کاسه مه گشته چند گاه
چون خنجر برادر یوسف بروی چاه
از بهر سر بریدن یحیای بی گناه.

داس فلک بین تو بنائی و کشت خویش

وقت درو رسیده و عمرت بود تباہ

دوران : گر چو شاه شهیدان نداشته
آن کافر بکه از تن این شاه سر برید
گنجینه شهادت سلطان تشنه لب
در کربلا - رای پذیرائی حسین
در بوستان دشت بلا بهر شاهدین
آبی که خورد از دم شمیر و تیر کین
ز آن موج خون که از تن او آمدی بدشت
آنسان که تشنه لب شده اطفال شاه‌دین
آنقدر زخم تیر که آمد بسینه اش

چرخ فلک چو این مه تابان نداشته
بر کفر خود عقیده و ایمان نداشته
جز لعل خشک و لؤلؤ مرجان نداشته
جز تیغ و تیر و خنجر بران نداشته
غیر از نهال ناوک و پیکان نداشته
اینگونه آب خضر بحیوان نداشته
کشتی نوح اینهمه طوفان نداشته
معادن بکوه این همه مرجان نداشته
این آسمان ستاره رخشان نداشته

تیر غمش بقلب بنائی چندان رسید

خامد بدست برده و فرمان نداشته

چون دید زینب آن تن اطهر بر روی خاک
جسمش هزار پاره شده سینه چاکچاک

آنسان که چرخ پیر بدی بيمش از هلاک
 کر دود آه او شده از ارض تا سماک
 جای تو نیست جان برادر بروی خاک
 محرم مراست آن تن بیمار درد ناک
 بودی تو چون نبود مرا در زمانه باک
 دنیا بود چه تن و تنت همچو روح پاک
 من زنده باشم و تو فتادی بخون و خاک
 من زینبم که از غم تو ناشدم هلاک

زد دست بر سر از غم و از ناله خود فکند
 بروی نظر نمودی آه از جگر کشید
 گفت ای عزیز زینب و نور دودیده ام
 تو خفته بنام و روم من بسوی شام
 صحرای پر ز دشمن و یک کاروان اسیر
 ای پاره پاره تن که فتادی در این زمین
 من زینبم شها و تو باشی حسین من
 جانا حسین من توئی اندر میان خون

آیا حسین توئی که سرت بر سر سنان

باشد بنائی از غم جسم تو سینه چاک

چندی نشد که دور شدی از نظر مرا
 بر خیز و ناپسند ستم بیشتر مرا
 هر جا که میروی تو بهمراه بپر مرا
 میسند خوار و زار جهان اینقدر مرا
 با مرحمت نما نظری مختصر مرا
 آخر چه شد جداشدی ای همسفر مرا
 چون از نظر فکنده پدر در سفر مرا
 چندیست سایه سر تو شد بسر مرا
 روزم سیاه گشت و شبش تیره تر مرا

ایشاه تاجدار تو بودی بسر مرا
 جان پدر چه گشته که غلطان شدی بخاک
 جان پدر چرا تو جواب نمیدهی
 دستی بسر بکش و مرا کن نوازشی
 وقت سوایم بودای میر کاروان
 بودی بما تو همسفرای باب تاجدار
 زین پس پدر بگو بکه باشم امیدوار
 در زیر سایه تو مرا بود احترام
 خورشید روز من تو و ماه شبم بدی

یک عمر در غم تو بنائی است نوحه گر

از دوستان خویش بمحشر شمر مرا

کای عندلیب فاطمه گشتی چرخ خاموش
 آنروز باده خورده و ایندم شدی ز هوش
 سیلاب اشک ماست روان جرعه بنوش
 زخمت نه آن شماره که بتوان کنم فروش

کلثوم روی نعش حسین گفت باخروش
 ای جرعه نوش باد مؤحدت چه شد ترا
 ای پاره تن تو تشنه و این آفتاب گرم
 دردت نه انقدر که توام کنم علاج

خون دل تو ریخت بصحرا و خون ما
 دست برید اهرمن و خاتمت ربود
 گرجامه‌های قیمتیت برد دست خصم
 ای جسم نازنین که فتادی بروی خاک
 دست ستم ربود همه زیوران ما

از هوش شد بنائی و لب زین سخن بیست

چون تاب این کلام شنیدن نداشت گوش

روزیکه رأس شاه شهیدان به‌نی زدند
 بر بوستان آل نبی کس نداد آب
 زینب بسر زنان همه طفلان بدور او
 بعضی باه و ناله و فریاد وا اباه
 یثرب خراب کرده و خاکش بیاد رفت
 آنشاه بی سپاه بمیدان ستاده بود
 تیری ز شست خصم بیامد بقلب وی
 از یک سه‌شعبه تیر دومیز آب خون‌روان
 بی‌کس شدند آل‌علی چون ز ظلم و کین

از خامه سر شکست بنائی دگر مگو

سنگش بسر و چوب بدنان وی زدند

یاران چه گشته روی زمین پرز ماتم است
 بهر عزای کیست فلك شد سیاه پوش
 جكم ملك و جن و بشر از غمش کباب
 بر بوستان گلشن دین شد خزان دی
 شد روز رستخیز پیا در عزای او
 صاحب‌عزاً ز بهر حسین ذات کبریاست

گریان بود دو چشم بنائی در این عزا

گر خون رود ز دیده ما از غمش کم است

از خون نوشته شد خط دیوان کربلا
 چون گوشوار عرش ز کوشش برونشدی
 بس جستجو نمود بر آن گوهر گران
 بنشسته اهرمن بسر تخت زرنگار
 اندر سریر ناز زنا زاده با جلال
 بستند آب را بروی آل بوتراب
 مهمان محترم طلبیدند از حجاز
 تیر و سنان و نیزه و زوین و تیغ و تیر
 بیش از هزار و نهصد و پنجاه زخم کین

شد میهمان شهید بنائی در آن زمین

از ضرب تیر و نیزه و پیکان کربلا

اندر زمین ماریه جسم و سرت بشام
 من بر تنت بگرم و یا بر سر ای عزیز
 گریم بکودکان صغیرت که از عطش
 بر یاوران غرقه بخونت فغان کنم
 بر سینه که شد هدف یک هزار تیر
 بر پیکر تو ناله نمایم که غرق خون
 چون پیکر شریف تو افتاد بر زمین
 کشتند چون ترا بلب آب تشنه لب
 چون تیر کین رسید ترا بر رک و تبین

گریان بود دو چشم بنائی بمهر وی

بر کودکان تشنه و اطفال بی طعام

بیرحم امتی که ز کین شاه دین کشند
 گیرم حسین نه زاده زهر از مرتضی است
 دعوی دین نموده بقرآن کشند تیغ
 نوباوه پیمبر خود را ز کین کشند
 آخر کجا رواست که مهمان چنین کشند
 یس نموده حفظ امام مبین کشند

از بهر هند زاده یزید لعین کشند
 قصدش نموده خصم که در آتزمین کشند
 اهریمنان دهر ز بهر نگین کشند
 سلطان آسمان وزمین رویزین کشند
 نزد فرات صاحب ماء معین کشند
 شاهی که خادش شده روح الامین کشند

تاریک شد زمانه بنائی چو کوفیان

غوث الوری و ماه هدی شمس دین کشند

ز چشم زینب بیدل از آن کلاب گرفت
 هزار نهر ز چشم زمانه آب گرفت
 بهانه طفل پدر کشته بهر باب گرفت
 ز ناله گشت خموش و بچشم خواب گرفت
 ز راه مهر در آغوشش آنجناب گرفت
 فلک ز بعد تو از ما توان و تاب گرفت
 بصد هزار محبت ز شه جواب گرفت
 چنان گریست که در دهر انقلاب گرفت
 سپرد جان ره جنت بصد شتاب گرفت

چو در خرابه بنائی سپرد جان آن طفل

برفت و جای بدامان بو تراب گرفت

کفن نداشت بتن غیر خاک و باد شمال
 مگر ز چشمه خون و آب دیده اطفال
 چرا به بست برو قوم کینه آب زلال
 چرا سنان بجلو بود شمرش از دنبال
 سرش بنیزه بدی سر پرست بهر عیال
 چرا بسوخت دل او ز طعنه ارنال

سبط رسول و زینت آغوش فاطمه
 زان صاحب حرم زحرم آمدی برون
 کی بود این سزا که سلیمان عصر را
 تیرش زدند بردل و کردند این خیال
 وحش و طیور یکسره سیراب و تشنه لب
 بهر حکومت ری و خوشحالی یزید

سری به نیزه زد اعدا که آفتاب گرفت
 فلک بگلشن زهرا نداد آب چرا
 شدی خرابه چو شب جای اهل بیت رسول
 گریست از غم کل عندلیب تا بسحر
 بخواب دید پدر را که آمده ز سفر
 زبان بشکوه گشود آن صغیره بهر پدر
 هزار محنت دل بهر باب کرد بیان
 نگفته بود غم دل که دیده شد از خواب
 پدر بهانه نمود و سرش بریده بدید

تن مطهر او شد بکمر بلا پا مال
 نداد غسل کس آن جسم پاک بی سر را
 جراحت بدنش شششو نکرد کسی
 کسی بسر کشی وی برفت آخر عمر
 بشام رفت عیالش که بود هم رهشان
 مگر نداشت حسین در جهان یکی دلسوز

کسی ز قوم عدو نزد وی نرفت چرا
نرفت هیچ کس احوال دل از او پرسد
بگو در آن دم آخر بداد کس آتش

خندك كينه بمیدان نمودش استقبال
نشست تیر بقلیش برای پرسش حال
هلال خواست بردشمر کین نداد مجال
دل که سوخت بحال غریبی آنشاد

ز داغ اوست بنائی قدش خمیده چو دال

حبذا ای طبع سرکش طوطی شکر شکن
روی کن اندر گلستان غم و زنج و بلا
آنکه خاک پاک او شد سجده گاه خاص عام
آنکه باشد کعبه دل های جمع دوستان
به به ای خاک کی که در جوف تو نور کرد گوار
بوی منگی کز تو آید نیست در دوران عجب
صد هزاران چشمها بازست بهر یک غبار
بوی عطری کز تو آید بر مشام دل مرا
آنکه باشد در تو ای گنجینه اسرار عشق

مرحبا ای بلبل عشق از نوا شوری بزن
آنکه خاکش عنبر سارا شد و مشک ختن
تربت پاک حسین آن نور چشم بوالحسن
کعبه دارد در طوافش فخر بهر خویشتن
بخ بخ انگنجی که باشد در تو نو ذوالمنن
خفتند در جوف تو مشکین هوی هفتاد و دو تن
زان هزاران مشتری باشد یکی ز آن جمله من
بوی یوسف بوده بر یعقوب از آن بیدهن
گوهر دل میر باید از تمام مرد و زن

نور چشم مصطفی اندر زمین کربلا است

زان بنائی در خراسان و اویس اندر قرن

نی همین بر جسم پاکش جمله اشیا گریست
نی همین باشد زمین لرزان برای قتل او
تشنه لب جان داد آبی کس ندادش زان چه سود
ابر غم آمد بر روی دل ولی آتش نداد
روح اندر جان مخلوق خدا باشد حسین
زهرة و پیروین و ماه و آفتاب اندر الم
رفت آرام از حجر تاب از صفا از مرده اشک
عرش و کرسی و قلم چون قدسیان اندر عزا
زین عمل کاملد ز اولاد بشر اندر جهان

بر سر پاک شریفش کل مافیها گریست
نی همین گویم بحالش آسمان تنها گریست
بعد قتلش آسمان گه در جلّه گه در با گریست
بعد قتلش آمد و بگریست بس بیجا گریست
چون برون شد از بدن ز آن جمله اعضا گریست
انبیاء و اولیا در غم همه زهرا گریست
کعبه گریان کن حیران شرب و بطحا گریست
حور و غلمان و نعیم و جنت و طوبی گریست
بوالبشر بر سر زنان و حضرت حوا گریست

و فدیناه بدبح بود بهرش این عظیم
 دید اسماعیل اندر جنت المأوی گریست
 گر چه ببردند او را سر میان طشت زر
 لیکن اندر ماتم سلطان دین یحیی گریست

هر که گرید بر غمش همچون بنائی در جهان

روشن است اندر قیامت چشم چون این جا گریست

چون فتاد از صدر زین جسم حسین اندر تراب
 در جهان از ماتمش بر سر زنان شد بو تراب
 مضطرب شد آسمان و در تزلزل شد زمین
 شد ملائک در خروش و خلق اندر اضطراب
 لوح و کرسی منقلب لرزان شده اندام عرش
 ماه گشتی منخسف بگرفته روی آفتاب
 سایه کردی بر سلیمان بال مرغان هوا
 تیر کین آمد بقلب شاه با پر عقاب
 دیده شد از آسمان آید شهاب از بهر دیو
 کس ندیده دیواندازد بقلب دین شهاب
 ایفلک بس نو عروس دهر را زینت کنی
 کس ندیده نوعروس از خون دامادش خضاب
 طفل بس پرورده بردامن هر مادری
 شد در آغوش پدر طفلی ز تیر کین بخواب
 اهل بیت مصطفی و دختران مرتضی
 بیحیا بردی بیزم عام نزد شیخ و شاب
 با سر انگشتان خود دادند ایشانرا نشان
 زهره نبود بیحیا این دختر زهرا بود
 هست خورشید ولایت اینک بستی در طناب

خامه بشکن ای بنائی از سخن خاموش باش

خون روان شد از دیده ز آتش غم دلکباب

بمرك شاه شهیدان چرا نوا نكنم
 چرا از دیده روان اشك بر ملا نكنم
 حسین فتاده کنار فرات تشنه جگر
 ز دیده اشك روان به روی چرا نكنم
 میان خیمه همه اهل بیت پیغمبر
 چرا فغان بغریبان مبتلا نكنم
 فتاده پیکر پاکش میان خون مجروح
 چرا اشك بزخم تنش دوا نكنم
 چرا بسر ترم مز مرك اکبر او
 چرا به اصغر بی شیرش التجا نكنم
 چرا بر آن لب عطشان نریزم آن ز چشم
 فغان بآن سر بیریده از قفا نكنم
 فتاده جسم عزیزش بخاك و خون بریان
 چرا ز درد غمش جامه را قبا نكنم
 فلان چو خانه آل علی خراب نمود
 چرا شکایت از این چرخ بیوفا نكنم
 زدند آتش کین خیمهای آل رسول
 چرا شکایتشان نزد مصطفی نكنم

طیب درد بنائی بود حسین غریب
چرا حضرت او شرح ماجری نکنم

بهر که می گذرم بزم ماتمی دارد	بهر کسیکه نظر می کنم غمی دارد
هلال از غم او قامت خمی دارد	فلک ز ماتم او اشک ژاله میریزد
بهر که می نگری چشم چون می دارد	بهر محیط دهی گوش شیونی بر پاست
دلی بزمزمه در دیده زمزمی دارد	بجن و انس نظر کن که هر کسی بنوا
در این مصیبت و غم هر که عالمی دارد	بهشت و کوثر و طوبی ز غم بناله و آه
ز دیده اشک فشان روی درهمی دارد	تمام خلق جهان را نگر ز دشمن و دوست
که سبزه از اثر اشک شب نمی دارد	صدای رعد بود از غم حسین شهید
بزخه های تنش ز اشک مرهمی دارد	ز دیده اشک روان خلقی از برای غمش
ز دیده اشک روان دما دمی دارد	ز ساکنان سموات هر یکی بینی

بگفتمش که بنائی زبان ز کار افتاد

بگفت دل بحسین راز محر می دارد

سینه پرناله و افغان دلم زار چراست	بلبل طبع من اندر چمن خار چراست
دیده از اشک چنین گشته گهر بار چراست	ناله از سینه فغان میکند از ماتم کیست
هر که را می نگری روی بدیوار چراست	همه خلق جهان سر بگریبان زالم
اینهمه شور و نوا در سربازار چراست	جن و انس و ملک و ارض و سما در ماتم
سبزه از شبنم خود اشک بر خسار چراست	آسمان جامه خود را زده در نیل ز چیست
پر زغوغا بود این گنبد دوار چراست	پرز آشوب بود روی زمین یعنی چه
شد روان سیل سیه از بر کهسار چراست	دشت و هاهون همه را ابرغم آمد بر سر
در جنان گریه کنان احمد مختار چراست	حور و غلمان همه را شال عزا در گردن
آب در دیده آن اختر سیار چراست	مه و خورشید فلک خیمه ماتم زده اند

ای بنائی بنما عرض مداوا بحسین

اینکه مداح توشد باتن بیمار چراست

هنوز این دل پر درد گفتگو دارد هنوز دیده ز خون صد هزار جو دارد

بهر که مینگرم صد گل دو رو دارد
 که آن زمین بلا دلبر نکو دارد
 مگر زمین بلا خاک مشکبو دارد
 که در جوار جوانان مشک مو دارد
 خجالت از لب عطشان و آن گلودارد
 مگوزخون دلش غسل و هم وضو دارد
 مگو که از مژده کودکان رفو دارد
 بریزد اشک هر آن دیده ره بر او دارد

چرا خموش بنائی شود زناله و آه

هزار نکته دیگر بدل مگو دارد

بجز نمانده تنی بهر جامه یا کفش
 که آفتاب تقابد بنانین بدش
 که برده از تن مجروح کهنه پیرهنش
 ز باد فتنه خزان کرد صد گل از چمنش
 بخاک تیره نهان کرد سرو یاسمنش
 روان نموده دومیزاب خون ز چشم تنش
 کفن نموده بآن جسم زار ممتحنش
 هزار پاره تن در رو بخاک شد وطنش
 سربکه آیه قرآن برون شد از دهنش

بتیغ دست سلیمان برید بهر نگین

بنائی از چه فلک داد دست اهرمنش

هدد باد صبا آمده با چشم ترش
 شاید از دشت بلا آمده با شور و نوا
 سر فرو برده بزیر پرو گردیده ملول
 این کبوتر که چنین بال و پرش پر خونست

اولش باد صبا خون پرو بال بشوی
گو بآن قاصد پر خون که چه شد اکبر من
شد حسینم بکجا خواهر او داشت چه حال
اهلیتتش چه شد ای طایر فرخنده هما
این شنیدم که شده منزلشان جنب فرات

بعد از جانب من لحظه بنشین بپرش
زین سفر باز نگردید چه آمد بسرش
چهلشده اصغر و آن عابد نیکو سیرش
چون سکینه شده آن گوهر و نور بصرش
خوش گذشته بعزیزان من از خشک ترش

گو بصغرا تو بنائی که در آن دشت بلا

چه گذشته برادر چه شده یا پدرش

ای عایله که تورا بخت زغم وارونست
چه بگویم که چه آمد بسر تاج سرت
جامه نیلی کن از این واقعه رنج و ملال
اکبرش کشته شد و اصغرش از تیر شهید
اهلیتتش ز جفا گشته اسیر دشمن
سر بسر جمله جوانان ز جفا گشته شهید
لاله روئیده تو گوئی همه دشت بلا
خیمه اش سوخته از آتش و دودش بفلک
خون دل آمده از دیده طفلان حسین

شرح این واقعه از گفتن من بیرونست
جسم صدپاره و بیغسل و کفن مدفونست
تا بگویم که ورا شرح قضایا چونست
همه از خون جوانان لب شط جیحونست
همچنان گو کب سیاره که بر گردونست
بدن هریک از ایشان ز ستم معجونست
کوه و هامون همه جا چون دل من پر خونست
کودکان جمله پراکنده در آن هامونست
زان ره شام همه روی زمین کلگونست

ای بنائی ز غم عابد بیمار بگو

که غم ماتم او از دگران افزون است

ای حسینی که سروجان بفدای تو بود
ای حسینی که شدی کشته تو در راه خدا
سر بدادی و خریدی همه عالم را
از حجاز آمدی ای شاه رسیدی ب عراق
رحم و انصاف و مروت کرم و جود تراست
از تولا و تبراز تو شد معلوم
تو شه کشور ایجاد و همه خلق کدا

بسر نیزه سر مهر لقای تو بود
خونبهای تو خدا گشت و سزای تو بود
خلق عالم همه گریان بعزای تو بود
همه روی زمین پر ز نوای تو بود
شاید اینها که شمردیم خطای تو بود
خصم تو هر که بود خصم خدای تو بود
بهرمند از در تو جمله گدای تو بود

مردن خلق جهان بسته بموتوی تو بود سر سپردی چو بدشمن ز عطای تو بود
بر سر عهد الستت تو شها کرده وفا جان ترا باد فدا این ز وفای تو بود

قصد و منظور بنائی همه منظور تو بود

آن سری فخر نماید که پبای تو بود

شاه دین شد سوی میدان بر آن قوم شرار نی کسی یاور آنشاه نه یکتن شده یار
صد هزاران همه دشمن نه کسی دوست بر او رفته رحم از دل آن قوم و حیا از رخسار
آب فرموده طلب داده کس آبش آری همه از تیغ ستم ناوک پیکان شرار
حمله و ریک تنه گردید بر آن قوم شیریر چون بهشتی که در اطراف بود دوزخ و نار
جنگ مغلوبه شد از میمنه بر میسره تاخت دست و پیا و سر و تن ریخت ز قوم کفار
شد هجوم آوردش از چار طرف قوم شیریر یکنفر یوسف و یک گلّه گرك خونخوار
تیر بارید بر آن جسم مطهر ز یمین سنک بارید بر آن پیکر انور زیسار
تیر بیداد ز شست ستم آمد بیرون چه بگویم که زد آن تیر بقلبش چه شرار
دو امانت ز پیمبر شد عترت و کتاب هر دو گشته هدف تیر ز کید اشرار

این یکی گشت بنائی ز جفا کشته ز تیر

آن یکی پاره شد از تیر ولید غدار

آن کاروان زدشت بلا بس بلا کشید زان وادی ستم زده رخت بلا کشید
در کوفه شد غم دلشان یک بصد هزار کز ظلم کوفه آرزوی کربلا کشید
نوبت ز تیغ و تیر به تیغ زبان رسید از اشقیاء گذشته باهل جفا کشید
آن ظلمهای تیغ و سنان ستم گذشت کار از جفا گذشته و بر ناسزا کشید
آن یک لباس کهنه و آن نان بصدقه داد بین روزگار آل نبی تا کجا کشید
آن بانوی حریم شهنشاه انس و جان گویم ز دست کوفی بیدین چها کشید
در کوچه های کوفه زنان گرد یکدگر شد وردشان که کار بصلح و صفا کشید
زین بدلش بسوخت از این گفتگویشان بنگر چه دردهای دل از آشنا کشید
وارد شدند چون ببر زاده زیاد گویم چها ز کینه آن بیحیا کشید

آن بیحیا چه کرد بنائی باهل بیت

خون دل از دو دیده آن مبتلا کشید

از کوفه شد اضافه دو صد رنج شاه‌مشان
 روزش نبود بهر یتیمان جز آفتاب
 لخت جگر غذا شده و آب خون دل
 گویم ز روز کوفه و آن جور ازدهام
 قیدستم بگردن صید حرم زدند
 بودی خرابه منزل و فرش عزا زمین
 رفتند خانواده عصمت بشهر شام
 آن کربلا و کوفه و آن ظلم و آن ستم
 آل نبی شناخته گردید نزد خاص

دادند در خرابه ز کینه مقامشان
 جز غم نبود چیز دگر بهر شامشان
 شد زهر تیر طعنه دشمن بکامشان
 یا از غم مصیبت هر شام شامشان
 پروا نبوده هیچ ز صید حرامشان
 گردیده آسمان ز ستم سقف بامشان
 آن بیحیا نمود عجب احترامشان
 شام خراب کرده فزون اهتمامشان
 افتاد چون گذار سوی بزم عامشان

يك غم مگر بود که بنائی رقم زند
 بنویسد از کدام غم و از کدامشان

ای جد تاجدار نظر کن بحال ما
 حال حسین خودا گرازم، کنی سؤال
 گشتند بانوان حریمت همه اسیر
 نور دو دیده تو چو اندر زمین فتاد
 تا آندمی که سر ز قفایش بریدشمر
 از آب و نان مضایقه کردند در عوض
 مهمان نموده دعوت و رقتیم تا عراق
 با تیر کین زدند بحلقوم اصغرت
 امت ز بوستان تو از ریشه برفکنند

از سوز دل بین عرق انفعال ما
 معلوم گشته حال وی از این ملال ما
 شد کشته از صغیر و کبیر رجال ما
 چشمش بخیمه بوده و حیران بحال ما
 فارغ نبوده هیچ دمسی از خیال ما
 سنک ستم زدند هزاران بیال ما
 تیغ ستم کشیده ز بهر قتال ما
 امت نکرده رحم بر آن خور دسال ما
 از تیشه عناد همه نو نهال ما

با سوز دل بگویی بنائی که یا رسول

اجرت در این عزا بدهد ذوالجلال ما

زینب خطاب کرد بمادر باشک و آه
 از روزم ار سؤال نمائی بود چو شب
 غمهای دل مراست بقدر شمار موی

کای مادرا چگونه ترا بوده عذر خواه
 از بختم ار سؤال نمائی چو شب سیاه
 رنج و محن چو کوه بود جسم من چو کاه

کشتند یاوران مرا جمله بیگناه
 بر ما نه محرمی و نه بر کودکان پناه
 سر بر سنان کینه زدندش چو قرص ماه
 بودش بزبردست خود آنشاهرا نگاه
 اشک بصر بماه‌ی و آه جگر بماء
 باشد کبودی بدن از بهر من گواه

از آتش عناد بنائی چرا نگفت

بامادرش که سوخت چو جان تو خیمگاه

مادر نظر نما تو بجور زماندام
 منمهم یکی ستم زده از آن میانهام
 از کعب نبی بشانه بود صد نشانهام
 بشنو هزار نوحه تو از يك ترانهام
 بنگر بخوار گشتن دور زمانهام
 باشد نشانه از اثر تازیانهام
 دست ستم زد آتش سوزان بخانهام
 اندر عوض بداد غم جاودانهام
 مخصوص جسم زار حسین یگانهام

بد چارمی بنائی بیدل که از وفا

گفتا بسوخت آتش غم آشیانهام

کای جده جان تو صورت سیلی رسیده بین
 این نور دیده را عوض نور دیده بین
 از داغ ماتمش دل من داغ دیده بین
 در راه کوفه خار پیایم خلیده بین
 ما را ز دست ظلم دو گوش دریده بین
 از چشمها دورود چو جیحون چکیده بین

مادر چگویمت که چه کردند کوفیان
 مردانمان شهید و زنها همه اسیر
 اندر زمین قتاد چو جسم حسین تو
 ما همچو بندگان شده در قید غم اسیر
 زان سنگها که بر سرم آمد چها گذشت
 زان کعب نیزه که بمن آمد از عدو

کثوم زار گفت که مام یگانهام

بر حال بی کسی من خسته دل بین

مادر نگویمت چه ستمها بما رسید

من عند لیب گلشن جان بوده ام ترا

مادر نظر نما بدل پر ز محنتم

بر بازویم نگر که چو بازوی تو کبود

تاراج گشته زندگی ما در این سفر

بر بوده دست ظلم همه احترام ما

آتش خیام و تشنگی اطفال ما بسوخت

گفتا سکینه حال دل غم رسیده بین

جده ز نور دیده خود حال دل بپرس

شده میوه دلت پدر من حسین شهید

بعد از پدر اسیر بقوم دعا شدیم

تو پاره کرده جامه ماتم برای ما

آب فرات بسته شد از کین بروی ما

گلهای بوستان تو رفتند از میان
 کشتند نازنین پدرم را به نینوا
 باد خزان بگلشن عترت وزیده بین
 آمد بخدمت تو دل از مارمیده بین
 از بار آن غم آمده پشتم خمیده بین
 لب چون سکینه بست بنائی خموش باش

او از جهان گذشت توهم دل بریده بین

ای مر کب گسسته عنان را کب تو کو
 ای رفر فیکه رفته بمعراج قرب دوست
 ای نازنین براق فلک صاحب تو کو
 چون باد آمدی زچه بر باد رفته بو
 هر يك بيكزيبان شده جویای حال شاه
 آن يك نظاره کردبان زین واژگون
 آن يك نهاده روی چومه را بروی وی
 زینب چو دید خون چکد از یال و کاکلش
 گای مر کب خجسته سیر را کبت چه شد
 کو جسم پاره پاره آنشه کجا فتاد
 داری اگر خبر تو ز قتل برادرم

زینب روانه گشت بنائی بقتلگاه

تا ز آب دیده تر کند آن شاهر ا گلو

ای من شوم فدای تن پر جراحتش
 ای خاک کربلا تو بدین عز و احترام
 خون حسین فاطمه چون شد بوی عجین
 خاکش مخوان که نیست مگر عنبر بهشت
 جسم هزار پاره او شد بروی خاک
 از دوستان هر آنکه در آن خاک جان سپرد
 چون گوشوار عرش در آن خاک شدند
 کوی تو گشت کعبه دلهای انبیا
 بیجا نبود کرد بدوشش نبی سوار
 ایکنان جان دهیم در آن خاک تربتش
 کردی چه با حسین و اصحاب و عترتش
 شد سجده گاه اهل بصرمهر تربتش
 این تحفه رسول بود بهرامتش
 آیا چه کرد تربت او با جراحتش
 در حشر میدهند بشارت بجنشت
 آن خاک شد زعرش فروتر شرافتش
 زان کعبه اطواف بدل مانده حسرتش
 چون میشناخت قدر مقامات و حرمتش

اشگش امان نداد بنائی قلم فکند

خون دل از دو دیده رود ازه صیبتش

گشتی بلند ناله طفلان چو از حرم	شد سرو قد ماه بنی هاشم علم
بگرفت مشک خشک بیامد بنزد شاه	بنموده عرض روی دل مرا گرفته غم
شاهد گر نه وقت علمداری منست	چون یکنفس بروح نماید دو صد ستم
اذنش نداد شا مگر بهر اخذ آب	بگرفته مشک خشک بدوش و بکف علم
با نوک نی شکافت دل خصم و راه شط	افکند سر زدشمن بر آب زد قدم
شد مشک پرز آب و لب خشک تر نکرد	چون تشنه بود روح تنش سید ام
بگرفت مشک آب و روان شد سوی خیام	آن یاد گار حیدر و آن میر بیحشم
ببرید راه چاره او را سپاه کین	بارید تیر کینه بر اندامش از ظلم
کردند هر دو دست وی از پیکرش جدا	آبش فرو بر ریخته از ناوک ستم

آمد حسین بر سرش او جان فدا نمود

شد پشت شاه همچو بنائی ز غصه خم

خران شد یکگل از گلشن که توان در چمن جویم	گهر هائی شد از دستم که نتوان در یمن جویم
نه واق گشته بر عذرا که در شامش کنم پیدا	نه همچون گشته بر لیلی که او را دردمن جویم
نه آنس روی شد از دستم که مانندش در اینبستان	ته انم از گل و نسرين و سرو یاسمن جویم
جوانان بنی هاشم همه در خاک و خون غلطان	که جسته مثلشان یکتن در این عالم که من جویم
نه آن انگشت و انگشتر شد از دست سلیمانی	که بتوانم من آن خاتم زدست اهرمن جویم
تنش شد زیر سم اسب کین با خاک و خون بکسان	بجان بود بدن دیگر که من ز خمشتن جویم
نمیگویم چه کرده سم اسب کین آن پیکر	همی گویم تنی نبود که از بهرش کفن جویم
لب تشنه سری بریده شمر بیحیا از تن	برای حنجرش آبی ز چشم مردو زن جویم

بنائی خویش را افکن چو بلبل در گلستانش

قبولم گر کند آتشه بکوش من وطن جویم

بچشم دل نظر بنما بعالم چند گوهر بین

چو کنجی در زمین پنهان جهان را خاک بر سر بین

دو چشم خویشتن بگشا بر این دنیا ی بیمقدار

ز کینه سنگ عدوان را بدن دان پیمبر بین

حریمی را که جبرایش بود خادم ملک دربان ز ظلم و کینه عدوان پشت باب آذرین
 دربراکز شرف بودی امین وحی حق دربان بحال غشوه زهرا را ز کین از ضرب اندرین
 ز تار عنکبوت کفر تاییده طنابی را دوشهر بسته از عنقا سلاسل برغضنفرین
 سخن سر بسته گفتم من قلم بنمود افشایش ز ظلم ناکسان آنرا تو بر بازوی حیدرین
 همان لؤلؤ که پروردی بروی دامنش زهرا هزاران پاره لخت دل زاسماء ستمگرین
 برو در کربلا ای دل بین حال حسینشرا کنار شط لب عطشان بریده سر زخنجربین
 عیال مصطفی بر ناقه اندر کوچه و بازار همه از آستین غم برخ بگرفته معجزین
 شود خاموش طبعت ای بنائی داستان کم گو

بیابردوستان بنگر و چشم از خون دل ترین

شهادت منحصر روزیکه بر اولاد آدم شد نصیب مسلم اندر کوفه این منصب مسلم شد
 بامر شاهدین در کوفه آمد بهر گمراغان پس از بیعت و نقض مردم او را دل پراز غم شد
 شدی تنها بشهر کوفه آن نایب مناب دین ز بهر کشتنش اشگر زهر جانب دما دم شد
 خلافت بود مخصوص حسین فرزند پیغمبر چرا آنروز بر آل زنا این امر محکم شد
 شدی از باد امت دین و بگرفتند دنیا را هوادار یزید افزون ز اولاد نبی کم شد
 فلک در گردن خوبان عالم قید غم دارد بین هر گوهر پر قیمتی در قید خاتم شد
 غربی و اسیری بیکسی توأم بهم آمد گرفتار عدو گردید و پشت وی زغم خم شد
 برابن زیاد آورده و فرمان بقتلش داد بقربانی کوی دوست بر باقی مقدم شد
 سرش بریده تن از پشت بام اندر زمین آمد زمر گش داغ بر قلب شهنشاه معظم شد

بنائی بعد قتلش شد دو طفل وی اسیر کین

ز خون کودکان بیگنه آن دجله چون یم شد

تسیم کوی معشوق آمد از عاشق خبر گیرد خوش آنعاشق که در راه نسیمش ترك سر گیرد
 برو باد صبا از کوفه در بطحا تو از یاری بگو آن دلبر ما را که ترك این سفر گیرد
 بگو حیف از جوانان بنی هاشم ترا آید که شاید زین شقی مردم روز بد حذر گیرد
 همین ترسم که در زمین نینوا آنشه زمرك نوجوانان دست ماتم بر کمر گیرد
 همین ترسم که پیش چشم لیلای اکبر ناشاد رود چون سوی میدان فرق وی شق القمر گیرد

بقلب نازنیش تیر کین جا تا به پر گیرد
همه روی زمین آتش شود بر خشک و تر گیرد
ز تن دستش جدا گردد و تیرش بر بصر گیرد
یکی اندر گلو آید دواز گوشش خبر گیرد

بنائی تیر کین آن دم بحلقوم پسر آمد
دم دیگر ز کین آید و بر قلب پدر گیرد

شکست از کشتن شاه هدی بر پشت دین آمد
هوا شد قیر گون لرزه بر اندام زمین آمد
ز جور کوفی و شامی بجسم نازنین آمد
ز بهر سجده معبود از راه جبین آمد
سری کش بالش و بستر پر روح الامین آمد
دل آهن بحالش سوخت از وی شرمگین آمد
ولی دانم بکف خنجر زره شمر لعین آمد
ولی خونت ز قلب پاک ختم المرسلین آمد
ولی گویم که اندر نی سر سلطان دین آمد

نمیگویم پس از کشتن چکرده خصم با آن تن

ولی گویم بنائی پایمال از اسب کین آمد

ز بهر آب تیر آمد بحلق طفل ناکامش
ز بعد کشتن عباس ویران شد سرانجامش
و یا از خواهر غم دیده و از محنت شامش
و یا از آن جوان نورس صد پاره اندامش
و یا اندر سفر از کودکان جمع ناکامش
زمینش فرش عزت بوده و از آسمان بامش
نه تن راحت شد از محنت نه دل از خوف آرامش
کهی در بنجه گرگان کهی در چنک ضربامش

همین ترسم که آید شاه دین از بهر مهمانی
همین ترسم که شمر از کین سرش از تن جدا سازد
همین ترسم که عباسش برای قطره آبی
سه شعبه تیر کین از بهر بی شیرش رها گردد

چو شاه تشنه لب از پشت زین اندر زمین آمد
بروی خاک گرم کربلا افتاد چون جسمش
هزاران زخم بر پیکر همه از نیزه و خنجر
ز پشت زین چه آمد بر زمین با آن جراحتها
ز درد بی کسی خاکش زغم بگرفت در دامن
سنان آمد بپهلویش دم آخر بدلجوئی
نمیگویم که آمد بر سر آن شاه دین آخر
برید او از قفا رأس حسین فرزند زهر ارا
نمیگویم چسان گشته جد اراسه بطحا

کجا شد ساقی کوثر که زرد آب در گامش
ز بهر آب شد کشته علمدار سپاه او
چگویم از زنان و دختران بی کس دل خون
چه بتوان گفتن از طفل صغیر و تیر حلقومش
چگویم ز انتظار دخترش اندر وطن یاران
خرابه مسکن اولاد زهرا گشت و او ایلا
چگونه حال آن ویرانه بودی روز و شب گویم
چکردی ای فلک بایوسف زهرا در این عالم

دو نور زیده زهرا دو فرزندان پیغمبر امانت از نبی آمد برای خاص و هرعامش
یکی نوشید آب از تشنگی از چشمه خنجر
یکی را ای بنائی زهر اسما گشته در جامش

اگر حالات آنشه گویم آتش بر زبان افتد
چسان گویم حسین یکتا و دشمن صد هزاران تن
مگر باور توان کردن که نور دیده زهرا
شهنشاهی که بر دوش پیمبر بود ماوایش
گل پرورده دامان زهرا را کجا گویم
فلک با عترت طه سر جور و ستم دارد
جهان کینه جو با آل پیغمبر بود دشمن
مطلق گشته این دنیا بنزد حیدر و آلش
زدنیا صد هزاران صدمه بر آل علی آمد

اگر گویم چها بگذشت بر اولاد پیغمبر

بنائی لغت دل از دیده پیر و جوان افتد

ای چرخ غافل که چه رفتار کرده
این ظلمها که از تو بآل نبی رسید
با ظلم و کین تو همزه اشرار بوده
از بهر سر بریدن یحیای بی گناه
همدست با یهود شدی از ره عناد
سنگ جفا زدی تو بدندان مصطفی
همدست گشته تو به بن ملجم لعین
آتش زدی بس است لگدمی زنی بدر
نوباوه نبی حسن آن نوگل بتول

بر آل مصطفی تو چه آزار کرده
کی کرده کافری که تو این کار کرده
خون از جفا تو بر دل ابرار کرده
دست ستم بخنجر خونخوار کرده
عیسی ز راه کینه تو بردار کرده
مجروح آن دهان گهر بار کرده
فرق علی دو تا تو ستمکار کرده
زهرا به غشوه زان در و دیوار کرده
زهرش چرا تو بر دل افکار کرده

بر کو تو از حسین بنائی بیچرخ دهن

رأسش جدا ز خنجر خونخوار کرده

از دست و تیغ علی احتیاج یافت
 از تیغ کین بدامن محراب تاج یافت
 از خون فرق سر رخ پاکش سراج یافت
 آن تنن که دین کفر تیغش خراج یافت
 بر اولیا ز کینه شهادت رواج یافت
 آن زخم بر سرش ز گروه لجاج یافت
 آن تن که دردها ز وجودش علاج یافت
 جسمش بروی تخمه چرا احتیاج یافت
 رفت از جهان و دین ییمبر فلاج یافت

دین نبی بتیغ علی احتیاج یافت
 فریقه داشت بر سر خود تاج انما
 آن صورتیکه درشن از او شد سراج شرع
 در خاک و غون طیبه بمحراب کوی دوست
 بعد از شهادت ولی الله در جهان
 تیغ ستم شکافت سر شاه انس و جان
 با زخم بیعلاج فتادی میان خون
 آنکس که در زقلعه خیر گرفت و کند
 شاهیکه دین رواج گرفت از وجود او

مهر علی تراست بنائی بدل چه غم

آنکسکه نیست روز جزا شام داچ یافت

تنها زمین نه بلکه زغم آسمان گریست
 وحش و طیور و حور و ملک انس و جان گریست
 تنها نه آسمان و زمین فرقدان گریست
 کرسی و عرش و لوح و قلم با جنان گریست
 دیدش نبی چو آن سر پر خون بر آن گریست
 آدم چو دید حالت زارش از آن گریست
 حواش مادرانه و مریم چو آن گریست
 زینب بخانه بر پدر مهربان گریست
 بر آن دو گوهرش همه ییرو جوان گریست

از رفتنش ز دار فنا اینجهان گریست
 سلطان آسمان و زمین از جهان برفت
 از تیغ فرق شاه جهان چون شکست یافت
 چون بو تراب گشته نهان در دل تراب
 رفت از جهان بیباغ جنان شاه اولیاء
 نوحش چو دید ناله بر آورد از جگر
 موسی و عیسی از غم او دست غم بسر
 زهر اش از مصیبت او کننده رو و مو
 از ماتمش حسین و حسن هردو در فغان

گرید بنائی از غم سلطان انس و جان

چون بلبل غمنده که در گلستان گریست

هر جا که منعمی است گرفتار غم کنی
 دین را ذلیل و کفر قرین نعم کنی
 آواره اهل بیت حرم از حرم کنی

ای آسمان چرا تو بخوبان ستم کنی
 مقبل ز تو بزحمت و مدبر بود بناز
 بردی حسین بکعبه پناه و تو از عناد

آوردیش بکوفه و از بهر کشتنش
 از بهر ظرف آب و آنهم لب فرات
 تیر ستم بقلب شهنشاه دین زنی
 آتش زدی بخیمه سلطان انس و جان
 آل علی اسیر نمودی و بس نبود
 از بهر کشتن شه دین شهر شام را

ای دل بنال همچو بنائی بصبح و شام

شاید شفیع خویش تو فخر امم کنی

فلك رخت سیه پوشیده وارون کو کبست امشب که جسم شاه دین نرم از سم ده مر کبست امشب
 بیا زینب زخوندل تو از بهر ش مداوا کن که بیمار ت در این صحرا گرفتار تبست امشب
 تنش صد پاره در صحرا سرش در مطبخ خولی حسین را از دم شمشیر آتش بر لبست امشب
 پراکنده یتیمان حسین در دامن صحرا همه فریادشان بر ذکریار یارب یاربست امشب
 دو کودک دست در گردن بزیر خار در خوابند و طفل بی پدر از تشنگی لب بر لبست امشب
 خیام آل طه را زدند آتش ز کین عدوان پرستاری طفلان جملگی با زینبست امشب
 بیا ای ساربان یکدم مدارا کن در این وادی که زینب را بنعش شاه دین صدمطلبست امشب
 پرستار یتیمان و طبیب درد بیماران برای زینب محزونه چندین منصبست امشب
 برو لیلا سر نعش علی با ناله و زاری که راهت تا بقربانگاه اکبر اقربست امشب

سرا کبر بود منشق تمام عارضش پر خون

که جای بوسه لیلا بزیر غیب است امشب

ای شاه تاجدار و ای میر لو کشف
 داری خبر فتاده حسینت میان خون
 شد زینب اسیر بچنگال کوفیان
 نهر فرات گرچه بود مهر فاطمه
 گردیده اهل بیت تو اینگونه دستگیر
 طفلان بآه و ناله و زنها بسر زنان
 اطفال تو ذلیل شد ای مایه شرف
 آن کوهریکه فاطمه بودی پورا صدف
 بهر خلاصیش تو بیا ای شه از نجف
 گشتند کودکان تو از تشنگی تلف
 ای مایه نجات نظر کن بدین طرف
 لشکر زشامو کوفه در اطراف صف بصف

تیر قدر زدست قضا چون رها شدی شد سینه عیال تو آن تیر را هدف
رعنا جوان پسر ز تو ای شه ز پا قتاد گشتی جدا دودست جوان تواز کتف
ای شه بیا که اهل و عیالت شده اسیر رخت عزا بیوش حسینت شدی ز کف
در این عزا بنائی محزون بگریه گفت
از دل بر آر ناله و فریاد و اسف

مرا از تیر دشمن کی بدل خوفی ز جان باشد ز کویش هر چه آید تیر بردل رایگان باشد
نیچم سر ز راه دوست تا جانرا فدا سازم مرا خاک سیه بستر بساط پرنیان باشد
میان ما و دلبر از از اسرار پنهانست اگر صد تیر بشکافد دلم آنسرهان باشد
هزاران تیغ اگر آید بفرق زارم از دشمن مرا بر روی خاک گرم سر بر آستان باشد
اگر سنک جفا آید به پیشانی مرا از کین ز خون سر وضو سازم و غسل من از آن باشد
کمند دوست در کردن مرا باشد در این عالم چه پروا دارم از تیر و چه ترسم از کمان باشد
هزاران ابرو و اصغر بر اهش گرشود قربان نه جزمهرش مرا بردل نه شکوه بر زبان باشد
بینای شمر با خنجر که آب من گذشت از سر شدم مایل که خون تن بدر گاهش روان باشد
برو زینب تو با طفلان مهیای اسیری باش که آه و ناله طفلان من بر آسمان باشد

بنائی عاشقی کار حسین است اندرین عالم
سزد شور عزای او بماند تا جهان باشد

ای پدر جان بکه گویم که تو بیمه رووفائی بر اطفال پریشان تو پدر از چه نیائی
جمع ما گشته پریشان که تو دوری زبر ما آخر ای جان پدر از بر ما دور چرائی
متفرق شده جمعیت ما ای شه خوبان ما بویرانه شامیم تو ای شاه کجائی
ما بمردیم زغم در بر ویرانه غربت از فراق تو پدر از چه بما رخ نمائی
گر کنم صبر پدر جان زغم درد اسیری نتوان کرد تحمل زغم و درد جدائی
غم دل با که بگویم که چه آمد بسر ما بنما رخ تو پدر جان که غم از دل بر بائی
بره شام چه آهد بسرم از ستم دون بینیم بازوی بستد اگر ای شاه بیائی
عملم زینب محزوننه دلش خونشده ازغم چه شود جان پدر کیر دلش از غم برهائی
ای پدر ز آمدنت گریه و افغان نکنم من تا ندانند رقیبان که تو در محفل مائی

شد بنائی بجهان شغره بمداحی آتشاه
چون بدرگاه حسین رفت شبی بهر گدائی

روم من روبسوی شام با اینقوم سنگین دل	نشست از گریه اطفال پای ناقه اندر گل
نباشد محرمی بهرم برادر جان ز جا بر خیز	بود وقت مددکاری سوارم کن تو بر محمل
بین درپیش روی محمل هر مادرو خواهر	سر آن ماهر ویدانرا بروی نیزه قاتل
عیالت شد اسیر و دستگیر قوم ایمان	برند این بیحیا مردم از این منزل بآن منزل
بود لیلا ز داغ اکبر تازه جوان مجنون	چه اکبر کز غم مرگش بگرید صد هزار عاقل
سکینه از غم هجرت زده دستالم بر سر	بتابش ایمه اندر دل مرادش را نما حاصل
بود زین العبادت روی ناقه بسته در زنجیر	دو چشمش بر سرت باشد مشو از وی دمی غافل
دو ابهرش میسز نیست غیر از اشک چشمه نش	غذا بهرش دگر نبود بغیر از خون ولخت دل
هزاران محنت اربینم براه شام از عدوان	برای زینبت سهل است داغ تو بود مشکگل

بنائی خوندل ریزد از اینغم مردم از دیده

که اشک چشم نبود از برای ماتمش قابل

کجا رفتی برادر از برم دوش	مگر از خواهرت کردی فراموش
تنور خولیت گردیده مسکن	زغم خون در دل من میزند جوش
سکینه از غمت در آه و افغان	بود کلثوم از داغ تو مدهوش
ز آب چشم ما سیلاب جاریست	دیا ای تشنه لب یکجرعه مینوش
غم دل با تو دارم ای برادر	تو بر درد دل خواهر بده گوش
چرا در خانه بیگانه رفتی	که گفته خواهرت بر غیر بفروش
چسان بینم سرت بر روی نیزه	وصیت میکنی بازم که مخروش
بگفت و سر بزد بر چوب محمل	که از این ماجری زهرا شد از هوش
فکندی خواهر زارث و رفتی	بجنت گشته با مادر هم آغوش

بنائی میزنی آتش بدلها

بیفکن خامه و میباش خاموش

ای برادر جز فراق تو مرا کس یار نیست
در بر هجرت اسیری پیش من دشوار نیست

میشود هم ناله با من جن و انس و وحش و طیر
 شاهد من اشک چشم و روی زرد و زخم سر
 توشه‌ها را قبول و من اسیری را آفیل
 از غم درد تو ایشه در بیابان بلا
 یاوران ما همه غلطیده در خون از ستم
 یکتن تنها من و این جمع اطفال صغیر
 آسمان جمعیت مردان ما را زد بهم
 شد ز گلزار پیمبر ای بسا گلها خزان

جان فدا کرای بنائی بهر شاه تشنه لب

از برای ماتم او گریه را مقدار نیست

چرا آب فرات اینسان سبیل است
 حسین بن علی فرزند زهرا
 مگر موسی شده بر طور سینا
 سر پاك حسین اندر تنور است
 تن زینب بسوزد اندر آتش
 شده زینب مهبیای اسیری
 یا زینب بطفلان مادری کن
 سری بر نیزه پیش روی زینب
 شتر ای ساربان آهسته میران
 که خضرش تشنه آن سلسبیل است
 بدشت کربلا از کین قتیل است
 که نور کرد گارش بر نخیل است
 و یا بر آتش عدوان خلیل است
 که دور امشب زجانش چند میل است
 که راه شام بس راهی طویل است
 که در صحرا صدای الرحیل است
 بود خورشید یا بدر جمیل است
 که بروی عابد زار علیل است

بنائی آنچه گوئی از حسین گو

که باقی آنچه گوئی قال و قیل است

یاران بمیدان بلا رعنا جوانم میرود
 تاج تبارك بر سرش خفتان جوشن در برش
 انافتحنا یار او فتحاً مبینا کار او
 شد ام لیلای حزین بی یار و غمخوار و معین
 جانم برون گشته زتن روح روانم میرود
 نصر من الله یاورش سرو روانم میرود
 جان باختن اسرار او آرام جانم میرود
 این کبک فردوس برین از آشیانم میرود

این یادگار حیدر است شبه رخ بیغمبر است
 رفت از برم ای دوستان یکدسته گل از گلستان
 عداشك زینب از جفون قلب سسکینه پر ز خون
 خورشید تا با نروی او شد کهکشانشان ابروی او
 رقتی تو ایجان پسر ما را نمودی خه نجگر

آن اکبر گل پیرهن پوشیده اندر تن کفن

بر گو بنائی با محن کز دل فغانم میرود

خورشید جمالت بجهان ماه ندیده
 لیلای ز غم دوری تو جامه دریده
 مادر ز برای تو پسر رنج کشیده
 ایجان پدر فرق سرترا که دریده
 بیرحم مگر ناله لیلای نشنیده
 جسم تو بخون از ستم خصم طپیده
 در وقت جوانی گل روی تو نچیده
 لب تشنه شده کشته و آبی نچشیده
 رفت از بر لیلای و دل از من بپریده

بر گشت حسین سوی حرم لیک بنائی

دستی بکمر آمده با قد خمیده

خورشید کسب نور وی از روی اکبر است
 آب فرات گر نرسیدی بکام او
 بوی بهشت میوزد از کیسوان او
 بنگر جلال و رفعت اسمش بهر اذان
 باد صبار سازد چو بویش بگلستان
 عصمت ز فاطمه حسنش خو حسین رو
 فضل و عطا و خلق ادب عفت و کمال

ماهش چو خال بر لب آنروی انور است
 شیرین دهان و شهید لبش آب کوثر است
 شرمنده مشك ناب از آن جعد عنبر است
 از بعد اسم اعظم الله اکبر است
 از يك نسیم او همه گاهها معطر است
 زهد و ورع سخا و شجاعت ز حیدر است
 سرتاپا تمام شبیه پیمبر است

اما هزار حیف که این جسم نازنین
چندین هزار قطعه زشمشیر و خنجر است
تن پاره پاره گشته ز بیداد کوفیان
شق القمر چرا سرش از تیغ کافر است
یاران بنائی ارغم او خامه بر فکند
زاشگش سیاه جمله اوراق دفتر است

گر سرو قد اکبر رفتی سوی بستانها
بوسید لبش غنچه چون گل بگلستانها
بلبل بفرغان آمد گل بر بدنش جامه
سروش زبلی تعظیم خم گشته چو دربانها
خورشید بر رویش از ذرد بود کمتر
ماهش بر خال او از جمله قربانها
زد مهر مرا بردل زد درد مرا بر جان
بویش بمشام آید همچون گل ریحانها
از خیمه روان گشتی اکبر ز بر یاران
چون روز ازل نوشیدزان باده به پیمانها
بر گشت چو از میدان لب تشنه و دل پر خون
خاتم بدعانش داد بر گشت سوی میدان
منشوق سر او گردید از تیغ ستمکاری
بودی پیدر همزه در جمله پیمانها
افتاد تن پاکش در خاک بیابانها
صد پاره شدش پیکر از نیزه و پیکانها

بنموش بنائی دوش این شعر بخون دل

تا آنکه بود باقی يك چند بدورانها

گفت لیلا بعلی چون قدسروت بدر آید
غم و اندوه بر ذ عقده ز دلها بگشاید
تا سر انجام بود این پدر پیر فلک را
ای پسر مادر گیتی چو تو فرزند زاید
پای تا سر قد و بالا همه مانند نه پیمبر
هر که او را طلبد چشم بروی تو نماید
مادر پیر تو در خیمه بود چشم براهت
ایگل من بجهان غیر تو اش هیچ نباید
قد رعنائی تو شبها بر هر کوچه گذر کرد
باز دیگر چه شود آئی و بخشی به تنم جان
عمهات زینب محزوننه بود منتظر تو
آنکه دیدی مه رویت بدگر کس بنماید
ای خدائیکه به یعقوب رساندی پسرش را
چه شود گر تو بیائی دلم از غصه بر آید
ای خدائیکه رساندی پسرش را تو بهاجر
خواهر زار تو از غم همه دم نوحه سراید
اکبره را بمن آور که غم از دل بزداید
بار دیگر مددی نو گل من در برم آید

آمدی باز بنائی بیرش آن گل رعنا

انقدر زخم بتن داشت که داروش نشاید

خوش میروی علی جان مادر فدای جانت
ترسم ز تشنه کامی دستت ز کار افتد
مادر روی بمیدان قربان شوی بجانان
سرو روان مادر بر مادمی نظر کن
رفتی و از تن من تاراج جان نمودی
تیر غم تو امروز قصد دلم نموده
مادر بشب نخفتم در پای گاهواره
ای نور دیده من گشتی تو از نظر دور
گیرم نبوده مادر از بهر چون تو فرزند

زین ماجری بنائی خونریزد ازدو دیده

یا اینکه در و گوهر میریزد از زبانت

پوشیده کفن اکبر ناشاد من است این
بین صورت زیبایت چو قرص قمر است آن
این سرو روانست به بستان ولایت
این قامت زیباست بدین حسن و ملاحظت
این خال ز هاشم بودش ارث بصورت
مادر بنما بهر خدا چند تکلم
جان همه عالم بفدای سر مویت
این نخله طور است روان گشته درانظار

فرق سر او شق شده از تیغ بنائی

خونریز تو از دیده که خونین کفن است این

گفت لیلا بعلی اکبر خود وقت سواری
زخم شمشیر مرا به بود ازداغ فراغت
در فراق تو گرفتاد شدم آخر پیری
دل رها کرده زد دنیا تو مگر حور بهشتی
که پسر جان تو چرا بر دل من رحم نداری
مردن اولی ترا زیتم که بهجرم بگذاری
خون دل میرو داد ز دیده چو باران بهاری
رو بصحرا بنهادی مگر آهوی تناری

میرودجان زتن من زخیالیکه توداری
 غیر مردن ز برایم نبود راه فراری
 خواهرت را نبودازغم هجرتوقراری
 بعدتوجان پسر میرسد م نوبت خواری
 مادرت را بکه ای نوردودیده بسپاری

ای پسر زنده نماند زپس مرگ تومادر
 لشگر هجرو غمت تاخته اندردل وجاتم
 عمه زار تو دارد زغمت ناله و افغان
 دل غمدیده من بر رخ نیکوی تو خوش بود
 در بیابان بلا بعد تو من رو بکه آرام

ازغم اکبر ناشاد بنائی همه ایام
 ناله هامیکشد از دل همه با گریه وزاری

خون سرت آمد بلب و خشک دهانت
 چون زنده بماند و نبیند بجهانت
 خم کشته مرا پشت چو ابروی کمانت
 قربان شوم آن گوشه چشم نگرانت
 تا خلق جهان هیچ نبینند عیانت
 پنهان مکن از خلق قد سر و روانت
 کوه همچوزبانی که کند وصف بیانت
 این نیزه بیداد رسید از که بجانت
 گویم چه بلیلا که چسان گشت جوانت

ای جان پدر باد فدای تن جانت
 بعد از تو علی جان پدرت زنده نباشد
 طاقت زتنم رفت زمرکت بکه گویم
 چشمت نگران بود که آیم بسر تو
 از خون سرافکنده نقاب این رخ زیبا
 پوشیده شد از چشم بدر منیرت
 ای تازه جوانیکه تو در وصف نیائی
 تیغ که جدا کرده پدر فرق سرت را
 گریبی تو پدر جان بروم من سوی خیمه

خاموش بنائی که حسین گفت بلیلا

شد کشته بمیدان بلا روح روانت

اذن میدان بده ای جان پدر برپسرت
 که فراموش نگردم ز دعای سحررت
 که بخون تن خود غوطه زنم در نظرت
 چه شود بگذری ایشاه زنور بصرت
 این قدم خاک قدم گشته بهر رهگذرت
 کی توان چشم پیوشم ز رخ چون قمرت

ای پدر چشم پیوش از پسر خون جگرت
 صبح عمرم چه شود شام امیدم اینست
 من ذبیح و تو خلیلی چه شود جان پدر
 خواندیم جان پدر در همه جا نور و عین
 میل دارم که پدر کشته شوم در ره تو
 شاهدین گفت به اکبر که گل نو ثمرم

من چو یعقوبم و تو یوسف و کرگان بسیار
 ای پسر جان تو کجایوسف مصری بکجا
 کسر برفتی زبزم از که بگیرم خبرت
 بلکه باشد بمراتب رخ از آن خوبترت
 کم شود ای پسر من سر موئی زسرت
 راضیم کشته شوم لیک نگر دم راضی

ایشها اذن تودادی بعلی اکبر خویش

ده باصغر چو بنائی بشود خاک درت

جان اها سکنینه گل گلستان تست
 آب فرات موج زند در کنار ما
 این تشنه کام بلبلی از بوستان تست
 ای خضر تشنه چشمه حیوان از آن تست
 در صورتیکه آب حیات از دهان تست
 ایشاه دین که عرش معظم مکان تست
 عباس در حرم یکی از یاسبان تست
 فرمانروا از آن دهن در فشان تست
 جان عیال من همه بسته بجان تست
 اهل حریم من همگی در امان تست
 در ترس و بیم جمله ز تیر و کمان تست
 این لشگری که صف زده در وادی بلا

فکری برای آب نما بهر کودکان

چون ریزه خواران بنائی زخوان تست

گرچه عباس براه تو خود بیخبر است
 چشم از روی تو ایشاه چسان بردارم
 تیر عشق تو خوشست آنکه مراد بر صراست
 هر که رادست بتن هست ترا عاشق نیست
 عشق پروانه بسر آفتش از بال و پراست
 چشم و دست و سرو تن باد فدای سر تو
 عاشق آن نیست که از دست و سرش باخبرست
 بر سر بی بصران عشق تو نبود بجهان
 عشقت ایشاه زمان بر سر صاحب نظر است
 همه اطفال تو لب تشنه در ایندشت بلا
 من فدای لب تو کز همگی تشنه تراست
 بکسر بتیرم بزنند این سپه قوم دغا
 چشمم آنرا هدف و سینه ام آنرا سپراست
 گر عمودی بسم آید از این قوم لعین
 چونکه در راه تو باشد بسم تاج سراست
 صد هزاران سر تیرم برسد گر بیدن
 در رهت جان برادر همگی مختصر است

ای بنائی نه همین دست فتادش ز بدن

سرعباس جوانست که شق القمر است

ز کینه قوم ستمگر دل حسین خستند	ز جور آب روانرا بروی وی بستند
ز بهر آب شد عباس چون بشط فرات	ز پیش رو سپهش همچو تیر برجستند
فکند و گشت وزدوبست و ریخت از اعدا	نبوده هیچ خیالش که در جهان هستند
نموده مشک پر آب روان شدی بخیم	برای کشتن او قوم کینه پیوستند
ز هر طرف بنمودند تیر بارانش	دودست وی بفکندند و فرق بشکستند
برای قطره آبی کشند مهمان را	گمان که داشت که اینقدر کوفیان بستند
برید دل ز حیات و امید داشت بر آب	که تیر کینه بر آن ظرف آب پیوستند

بگریه گفت بنائی چو اوقناد بخاک

که کوفیان دغا قدر وی ندانستند

چون بلبل بیدل بر گلزار بر آمد	افغان ز گل و لاله و از خار بر آمد
گریان همه مرغان چمن گشته بصحرا	چون عاشق محزون بیر یار بر آمد
افتاده بمیدان جفا میر علمدار	بنگر که طیبیش سر بیمار بر آمد
آمد چو شه دین بسر نعل برادر	با آه و فغان و دل افکار بر آمد
صد پاره تنش دید فتاده بروی خاک	اشکش زغم از چشم کهر بار بر آمد
دیدش که جدا گشته از تن پر خیزن	صحرا بر چشمش چو شب تار بر آمد
نالید شه دین بسر نعل برادر	افغان ز دل حیدر کرار بر آمد
فرق سر او دید دوتا گشته ز عدوان	گفتا که برادر ز که این کار بر آمد
انقدر بنالید شه دین که بجنت	افغان ز دل احمد مختار بر آمد

پشتش شده خم از الم مرک برادر

افغان بنائی ز دل زار بر آمد

داغت ای جان برادر بر برادر مشکست	کی توان بینم تنت را روی خاکش منزلست
جسم تر در خاک و خون افتاده داغت در دلم	از غمت اشکم چنان ریزد که پایم در گل است
زخمهای پیکرت معلوم میسازد بخلق	یکتن ای جان برادر صد هزارت قاتلست

کوفبان بیحیا را از قیامت باک نیست
اینقدر تیریکه باریده تو را اندر بدن
همت نازم برادر جان که رفتی در فرات
گوئیا بر کشته از حق ابن سعد بیحیا
خون اولاد یمبر ریخت ناحق بر زمین
یاورانم یک یک از پا فکنده از عناد

بیمروت قاتلت از روز محشر غافل است
زخم پیکان بر تن تو لیک ما را بر دل است
تشنه لب جسمت بخون غلطیده اندر ساحل است
از برای کشتن آل یمبر عاجل است
حکمری در دست او دانم یقین بیحاصل است
از برای کشتن من دمبدم مستعجل است

ای بنائی گریه کن بر حال شاه تشنه لب
غیر حب شاه مظلومان عملها باطل است

این مه که برخ ز خون نقابست
کیسوش تمام مشک نابست
چون خور بنهار و ماه در لیل
حور است و بجنش بود میل
عباس ز زین فتاد بر خاک
جشمش ز سنان و تیر صد چاک
کای شاه بدر گهت حقیرم
پندار مرا که من فقیرم
شد همچو عقاب شه بسویش

از خون سرش بدن خضابست
رویش بمثال آفتاب است
خون از تن او روانه چون سیل
عطشان لب و چشم وی پر آبست
شد غلغله در تمام افلاک
با صوت حزینش این خطابست
در چنک عدو بدین اسیرم
دلجوئی بیکسان ثوابست
بگرفت ببر سر نکوبش

از اشک بشت خون رویش
دل همچو بنائیش کبابست

مژده ایدل که ترا یار ببالین آمد
قدخم گشته و دل پر غم و چشم پر خون
شاه بنشست در خیمه چو بر پشت عقاب
چه تنی دید که صدپاره شده از خنجر
دید افتاده دو دست از تن آن سرور روان
بر فکنده بر رخ ماه نقاب حمراء

خسرو دین پرستاری شیرین آمد
من نگویم که شه دین بچه آئین آمد
تا سر کشته عباس چو شاهین آمد
خون نقرق سرش از کیسوی مشکین آمد
آه جانسوز حسین از دل خونین آمد
خون بخودشیدرخ از طره خونین آمد

بسکه خون بدنش ریخته بر روی زمین
 زخمهای بدنش را بنهان میگویم
 روی صحرا همه پر لاله و نسرين آمد
 که زیاده فزون بر تن سيمين آمد
 این شکستتست ز کفار که بر دین آمد
 شاه فرمود زمر گت که مرمن بشکست

نه همین پشت شه دین بشکست از غم او

ای بنائی بفرغان ختم نبین آمد

زسوی معر که چون شاه با خروش آمد
 عمو برفته که آب آورد بتشنه لبان
 زجمع پردکیان خون دل بجوش آمد
 سدی زخیمه برون بهر آب با طفلان
 زتشنگی همه را اشک چشم نوش آمد
 سکینه را چو صدای پدر بگوش آمد
 دهم بقیمت جان آب اگر فروش آمد
 جواب شاه چه گوید از آن خموش آمد
 بحال غشوه فتاد از عطش بهوش آمد
 هزار بار مصیبت ورا بدوش آمد
 که بانگ کوس زدشمن پی سروش آمد
 از این مصیبت عظمی سیاه پوش آمد
 زسوی معر که چون شاه با خروش آمد
 عمو برفته که آب آورد بتشنه لبان
 سدی زخیمه برون بهر آب با طفلان
 سکینه گفت بعمه چه رفت سوی نژات
 سؤال کرد ز بابش که عم من چو نشد
 ز حال زار پدر آنچه بایدش فهمید
 خبر ز مرگ برادر رسید بر زینب
 بگفت خیل زنانرا که کشته شد عباس
 خبر رسید بکنوم خاک بر سر کن

شکست شیشه صبر بنائی از غم او

هزار سنک غم و درد بر سبوش آمد

اندر سرش سلیمان با يك اشارت آمد
 معماری عرش اعظم بهر عمارت آمد
 زخم تن تو افزون بیش از عمارت آمد
 از خیمگه حسینت بهر زیارت آمد
 آن پیکری که جایش بزم صدارت آمد
 اولاد مصطفی را روز حقارت آمد
 در خانه وجودت بر عزم غارت آمد
 اشگش بآن تن پاک بهر طهارت آمد
 گویا که جسم زارت بهر تجارت آمد
 بر آصف علمدار گویا بشارت آمد
 چون خانه وجودش ویران شده زبیکان
 زخم ترا نمودند مقرون با ستاره
 چون جان فدا نمودی اندر ره برادر
 شه چون رسید و دیدش در خاک و خون فتاده
 ای چرخ بیمروت از کینه تو اینسان
 شه گفت با برادر تیر کدام ظالم
 دیدش چو جسم پر خون خوندل از بصر ریخت
 گفتا که ای برادر گشتی شفیع امت

بر گو بنائی ازغم از بعد مرک عباس

از بهر زینب زار روز اسارت آمد

بیاجان برادر تا که عباس تو جان دارد
عمودی تاج سر گردید و بر رویش نقاب از خون
بگلزار تنش بس لاله حمرا تماشا کن
برای صید چشمان غزالش اندرین صحرا
هزاران تیرا گر آید بجسم چون براه تست
ببفشان اشک از دیده و حال دل بیرس از من
بنه ای سرو بستان ولایت بر سرم پائی
مراد پاره شد پیکر زتیر و نیزه و خنجر
قمر در آسمان ماه بنی هاشم بخون غلطان

هزاران زهر غم ریزد ز داغ او بگام من

بنائی مرد ازین تلخی رشکر در دهان دارد

ای عمو جان رس بفریادم که جانم بر لبست
ای شهنشا هی که خورشید فلک در امر تست
اشتیاق رفتن میدان مرا بر سر بود
یکطرف آید بگوش از کوفیان آواز نی
شیشه صبرم بسنک آمد و طاق شد زدست
ای سلیمانیکه بر باد صبا بندی بساط
جان نثاران تو در محشر نمایند افتخار
مرتضی با آن شجاعت جد من باشد یقین
کشته گشته یاوران ایشه دنیا و دین

بر تیمان من نمیدانم چه وارون گو کبست
ماه نو ایشاه بهرت نعل سم مر کب است
روز روشن پیش چشم ای عمو جان چون شبست
یکطرف درخیم گاهت ذ کردار ب یار بست
ای عمو جان ازالم گوئی که جانم بر لب است
اذن میدان ده تیمی را که مورش مر کبست
فخر جان بازی بر اهت بهتر از صد منصبست
قاسم زارت عمو جان طفلی از آن مکتب است
در فغان از یکسی ات عمه ما زینب است

ای بنائی بود قاسم وارث شیر خدا

کردن خلق جهانش زیر طوق غنغباست

قاسمش را چو ز فرمان پدر یاد آمد خانه صبر و قرارش همه بر باد آمد

از ره شوق ورا سینه بفریاد آمد
 گفت بر صبر ترا کار به نییاد آمد
 گفت ایجان عمو بین که دلم شاد آمد
 دل از این است که نزقید غم آزاد آمد
 اشک غم ریخت حسین و زحسنش یاد آمد
 دست در گردن آن نوگل شمشاد آمد
 زین مصیبت همه خلق بفریاد آمد
 روی در معر که با حسن خدا داد آمد

نو عروس چمن دشت بلا را بر گوی

صحن میدان تو بیارای که داماد آمد

بیرون شدی زخیمه تیغش بدی حمایل
 نتوان زبان بگوید از وصف آن شمایل
 شد آن یکی بخورشید و آن یک بماه قائل
 برد از علی شجاعت و ز مصطفی فضائل
 نسل خلیل و یعقوب باشد از آن قبائل
 دارد زجده عصمت و زجد خود خصائل
 با شامیان بگوئید احوال این مسائل
 آخر جدد که گشتید اندر میانه حائل
 کز بهر کشتن او گردیده اید مائل

از دیده بنائی اشک الم روانشد

ار صفحه کتابت خطش نموده زائل

من نمیگویم چها بر پیکر قاسم رسید
 دست زهرادر جان آن تیر را بیرون کشید
 مصطفی اندر عوض آن تیر را بر جان خرید
 زان یکی پشت و یکی پهلو یکی دل میدرید

باز بنمود ز بازو و نظر کرد بر او
 مطلع گشت ز اسرار چو از خط پدز
 رو بدر بار شه کون و مکان رفت ز شوق
 بین بر این دفتر بابم که وصیت بمن است
 بگرفت و نظر افکند و ببوسید ورا
 خیره خیره بر رخس کرد نظر شاه شهید
 آنقدر ناله نمودند که رفتند ز هوش
 اذن بگرفت بنائی ز شهنشه قاسم

قاسم چو از عمویش مقصود کرد حاصل
 رفتی بسوی میدان آن کوکب درخشان
 چشم سباه افتاد از دور چون برویش
 شد وارث پیمبر هم وارث ولایت
 در یتیم باشد بر تاج فرق آدم
 این نور چشم زهر است فرزند حیدر است این
 ای کوفیان بیدین سبط پیمبر است این
 آب فرات باشد از مهر مادر او
 ای قوم بی همت آخر چه کرده این طفل

چون نسیم جنک بین کفر و طفل دین وزید
 تیر آمد بر تنش شد شرمسار از روی او
 چون تن آن طفل تاب تیر اعدارا نداشت
 تیرها از هر طرف گشتی حواله بر تنش

انقدر خون از تنش آمد که دست از کارماند
 یکطرف دریای لشگر یکطرف در یتیم
 بهرامدادش عمو را خواست آن طفل صغیر
 جنک شد مغلوبه بین شاه و کفار لعین
 شاه دین آمد ببالین وی اما با چه حال

شاهزاده بر زمین افتاد دل از جان برید
 یکچنین ظلمی ندیده چشم و نی گوش شنید
 شاه چون باز شکاری آمدش زر بر رسید
 جسم او پامال گشت و روح وی از تن پرید
 خون دل از دیده شاه شهیدان میچکید

گوی با ما ای بنائی زیر این چرخ کبود

اینهمه ظلم و ستم از کینه اعدا که دید

بجنبش آمده در خیمه گاهواره ناز
 بیدا که این ملخ جان تراست پا از ناز
 کجای بیم کنند از ره نشیب و فراز
 بسر عشق تو گوش منست محرم راز
 ربا به هاجر و چشم مراست سرمه ناز
 که تا ذبیح نگردم از آن نگردم باز
 ز خون من شود انجام قلمز آغاز
 در این مصیبت عظمی پدر بسوز و بساز
 که اجر بنده بود با خدای بنده نواز

زیبکسی چو شه آناه با الم دمساز
 که ای پدر تو سلیمان من چو مورضعیف
 فدائیان رهت ای شه نشه دوران
 اگر رسد دوسر تیر بر بنا گوش—م
 توئی خلیل پدر جان منم چو اسماعین
 خلیل حق تو ذبیحت ببر بقربانگاه
 بسا جوان که بدریای خون خود غرقند
 اگر که تیر سه شعبه رسد بحلقوم
 چو جان دهم بر دوشت پدر تو صابر باش

زبان گشود بنائی چو طفل شش ماهه

ز حنجر علی اصغر بر آمد این آواز

جانم ترا بیدرقه میآید از نیاز
 ای جسم نازنین که بودجات مهدناز
 از آتش فراق تو باشم بسوز و ساز
 شمع لقاء تو بدلم میزند گداز
 بر روی باب خود بنما چشم خویش باز
 گیرد مرا بکوره حداد هم چو گاز
 بی روی تو مرا نبود میل بر حجاز

مادر علی تو خوش زبرم میروی بناز
 آغوش باب خویش شده گاهواره ات
 مادر خیال روی تو باشد مرا بسر
 پروانه لقاء پدر گشته ولی
 پوشیده تو چشم ز احباب از عطش
 آن تیر آهنین که ترا قصد جان کند
 اندر طواف کعبه رویت کنم وقوف

د با شنه زنا نه بهد تووا از خون دل وضو
محراب ابروی تو مرا کعبه نماز
دیند رفتی ای چو نو گل لاله بکوی یار
کردی مرا بخدمت زهرا تو سرفراز

دیند رفتی ای چو نو گل لاله بکوی یار
کردی مرا بخدمت زهرا تو سرفراز

دیند رفتی ای چو نو گل لاله بکوی یار
کردی مرا بخدمت زهرا تو سرفراز

میکر شاه شهید ازین راه و جان در میکتن است امروز که دست اصغر بی شیرش اندر گردن است امروز

پدر هفتاد قربانی نمودی اندرین وادی که بصحرای منای دوست نوبت با من است امروز

بیا ای حرمله بگذار تیر اندر کمان خویش که مرا از نوک پیکانت غرض خون خوردنست امروز

شبه به طوطی من و علی چون خاتمش در دست که یقینم حرمله در این زمین اهریمن است امروز

بنی ادری و لایتر از سنا که در ظلم پیش کیستند که گانه گوهری باشد که در این مخزنست امروز

بنی ادری که خنجر طفل اصغر از کین بین تیر سه شعبه در کمان دشمن است امروز

ز با به جده میاند که خیمه که پیشه بیه بازاری بجای میوه دل اشک اندر دامن است امروز

نیشسته زینت و جزو نیش پهلوی بهایب از غم که از این ماتم هر اران چاک در پیراهن است امروز

نورای که خنجر آن طفل که خنجر بی تشنه در بیتاب بین دست ستم باشست کین تیر افکن است امروز

ز د آ و زله و اجزا و بنائی خاتم نبوس کردوس سیلابش روان از چشم

ز د آ و زله و اجزا و بنائی خاتم نبوس کردوس سیلابش روان از چشم

خلیفاء اندر زلفانه سر به المصا جدا میآید
رکه هر شب تا سحر از غم زدل فریاد میآید

بسی صیاد در صحرا روان اندر پی صید نیست
ر اولی تشنه ام صیدی پی صیاد میآید

یکی صیاد حرم آمد بر و نال تشنه در صحرا
بغت کشید این تشنگی او را چرا جلاد میآید

ز بهر سر بر بدن تیغ اندک هست جلاد مست
بزلای ذبح این تیر از بر صیاد میآید

جلاد صیدی و وجه صیادی جده بختی و وجه جلادی
نگویم بلشد این نیشی که از فساد میآید

بزلای که کشتن و طفل به صغیر ز زاده زهرا
سد شعبه تیر کین از کوره حداد میآید

خدی این ناز زمین خنجر طرف قواز نه پدیه مبر
روان کشتش بنگر کرا دلشاد میآید

دیند رفتی ای چو نو گل لاله بکوی یار
کردی مرا بخدمت زهرا تو سرفراز

دیند رفتی ای چو نو گل لاله بکوی یار
کردی مرا بخدمت زهرا تو سرفراز

دیند رفتی ای چو نو گل لاله بکوی یار
کردی مرا بخدمت زهرا تو سرفراز

ز آنکه کز تشنه گم این طفل هیچ تاب ندارد
ز بسیکه تشنه بود تاب آفتاب ندارد

سه روز بچه شش ماهه شیر و آب ندیده
 به پیچ و تاب بود در میان دامن مادر
 بصورتش چو نظر میکنی زشعشه آن
 ذبیح کسوی وفا در منای دوست رسیده
 ز تشنگی شده پژمرده این گل خندان
 بطفل زار پیریشان چرا نداد کسی آب
 طلب نمود حسین آب از برای صغیرش
 جواب و آب ندادند بر شهنش مظلوم
 بگریه گفت بنائی که غیر اشک غم او

زهوش رفته که در سینه اضطرابه
 ز تشنگی است که در گاهواره خوابه
 هزار پرده اگر باشدش حجاب مخه او
 ز تیر حرمله این طفل اجتناب ندارد
 برای آب روان با کسی خطاب ندارد
 مگر که شط فرات این دو قطر آب ندارد
 مگر کلام شه دین دگر جواب ندارد
 مگر که دادن آب روان ثواب ندارد

زهیچ اشک دگر دیده ام خراب ندارد

زمهد ناز آنمه بالب عطشان برون آمد
 چهره وحش بود اندر تن و از تن جان برون آمد
 مترس ای دل بگویک آیه از قرآن برون آمد
 نمیدانم چه شد کز مخزن سلطان برون آمد
 رسیده نوبت سر بازیش اینسان برون آمد
 کسیکه از دهانش چشمه حیوان برون آمد
 برای قتلش از میر سپه فرمان برون آمد
 چگونه از کمان حرمله پیکان برون آمد
 ز قلب احمد اندر روضه رضوان برون آمد

ز برج خیمه بنگر کو کبرخشان برون آمد
 رها بنمود مادر طفل خود را از بر دامن
 بود این گوهر رخشان یکی از عترت طه
 یگانه گوهری بودش پیمبر را در آن مخزن
 یکی از جمله قربانی شاه شهیدان بود
 طلب بنمود آب از بهر طفل خویش با حجت
 کلام شاه مظلومان هنوز اندر دهن بودی
 برای حنجر طفلی که باشد تشنه و بیتاب
 رسیدی بر گلوئی طفل بی شیرو گذشت آنتیر

چه کرد آخر بنائی تیر کین باصغر محزون

که خون دل تمام از حنجر رخشان برون آمد

از آن بگذشت و بر بازوی شاهنشاه دین آمد
 دو دست کو چکش بر گردن سلطان دین آمد
 پس از چندی که آب آمد بخلقش چنین آمد
 فغان و ناله و فریاد از چرخ برین آمد

چو تیر حرمله بر خنجر آن نازنین آمد
 شدی در پیچ و تاب اندر بردوش پدر از درد
 ندادند آب بر اصغر مگر از ناولک پیکان
 بروی دست باب خویشتن لب تشنه جان بسپرد

از آن باب و ازین فرزندان آن تیر و از این حنجر
 گرفتار شاه خون حنجر و بر آسمان پاشید
 ز روی دسب باب خویش شد اندر جان یکسر
 رسیدی در جان چون خدمت جدش بد آن حالت
 روان شد شاهدین در خیمه و جانش در آغوشش
 فغان از آسمان لرزه بر اندام زمین آمد
 زغم بر سر زنان از آسمان روح الامین آمد
 فغان و ناله زهرا ز فردوس برین آمد
 دل پیغمبر خاتم ز غم اندوهگین آمد
 ربابه پیش باز جان شیرین با جبین آمد

بنائی طفل ناشاد شه دین رفت از دستش

که از دست سلیمان گوئی بیرون نگین آمد

دو هزار باد صبا وزد که بیوستان شجری رسد
 گل نور سم شده از نظر شب هجر من شده تیره تر
 شده نور دیده من نهان نرسد بجان و تنش زبان
 گل من دور و ز نخورده آب ز غمش بود دل منکباب
 نبود مرا ز برش نشان ز غمش رود ز دلم فغان
 برو ای ربابه خون جگر تو بر بز خون دل از بصر
 گل احمر تو بدست باب ز عطش شده دل او کباب
 برو ای ربابه تو از وفا که ز کوفیان نبود وفا
 گذر دچگونه بمادرش که ببیند آن گل احمرش
 دو هزار صبح بر او دمدم که از آن شجر ثمری رسد
 چه شود ز آمدنش اگر که شب مرا سحری رسد
 چه شود باهل حرم از آن خبری به بیخبری رسد
 چه شود اگر زره ثواب که دو قطره بر جگر رسد
 چه خوشست آن خبر نهان که بمادر از بسری رسد
 که ز نور دیده ات از پدر بقواز الم خبر رسد
 شده آنچنانش از آفتاب به بنیستان شرری رسد
 بود این گمان زره جفا که باصغرت خطر رسد
 که سه شعبه تیر ز حنجرش بدو گوش تاپی رسد

چه کند بنائی خون جگر که چو تیر کینه پر شرر

کند از گلوی پسر گذر و بشانه پدری رسد

ای پسر جان ماندم آخر در غم دیدار تو
 بلبل باغ ولایت از چه گردیدی خموش
 من بدم بیدار شها پای مهلت تا سحر
 روی دامن صبح و شامت پروریدم هم چو گل
 رفتی ای نور دو دیده از برم همراه باب
 تشنه لب بودی تو مادر جان و آبت کس نداد
 تیرشست حرمله حلقوم زارت را درید
 دیده ام شدنا امید از آن گل رخسار تو
 بود شیرین تر ز جان شیرینی گفتار تو
 تا بخواب ناز باشد دیده بیدار تو
 بود امیدم به بینم یکدمی رفتار تو
 چون شدی مادر که نبود در جهان آثار تو
 قطره آبی نبود آخر مگر مقدار تو
 رحم بر جانت نکرد آن دشمن خونخوار تو

ای گل بیخار بستان ولایت ذره‌ای
 کی رسیدی در زمانه بر کسی آزار تو
 از عطش کردی تو غش جانادر آغوش پدر
 دشمنت رحمی نکرد آخر بجسم زار تو

ای بنائی گوهر اشکت روان شد از دوعین
 درو گوهر شد برون و زلعل گوهر بار تو

ایگل احمر شدم از تو بحسرت جدا
 بعد تو ای نازنین با که شوم آشنا
 شام و سحر بودیم مونس جان عزیز
 مهر و مهم روز و شب اختر صبح و مسا
 دامن من مهد تو بوده در ایام عمر
 رفتمی از این مهد ناز جویمت اندر کجا
 عنبر بوی تو برد باد صبا در ختن
 مشک زبویت گرفت آهوی دشت ختا
 منکه ز حسرت شدم با غم و محنت قرین
 هجر تو بر من نمود این همه جور و جفا
 ای گل بیخار من دور شدی از برم
 بوی تو بر من وزد از دم باد صبا
 تیر ستم بر درید حنجر زارت ز کین
 در عوض حنجرت کائن بودی چشم ما
 تشنه تیر جفا آب ترا کس نداد
 یکدی بدی لعل تو چشمه آب بقا
 روی تو هر دم شود در نظرم جلوه گر
 ناله و آهم رود از غم تو بر سما

قلب بنائی بود با غم و محنت قرین

صبح و مسا روز و شب بوده باه و نوا

یاوران شاهدین در کربلا شد کشته یکسر
 عون و عبدالله و جعفر قاسم و عباس و اکبر
 جمله اصحاب شه‌دین در میان خون غلطان
 یک‌چو در بر بها افتاده آن یک هم‌چو گوهر
 آن یکی پامال گردیده تنش در جنک اعدا
 آن یکی سنگش بدن کوبیده آن یک آهش مغفر
 آن یکی در زمین کربلا افتاده از پا
 یاورانش در زمین کربلا افتاده از پا
 آن یکی اصحاب و انصارش یکی نور دودیده
 آن یکی در جنب نهر و آن یکی در بین لشگر
 داد هفتاد و دو قربانی حسین در راه جانان
 کشته گردیدند یارانش ز اکبر تا باصغر
 مانده بی‌کس در زمین کربلا آن شاه خوبان
 نی برای او ندیم و مونس و غه‌خوار و یاور

ای بنائی چون بود احوال اصحاب شه‌دین

آن یکی باب الحوائج آن یکی شافع بمحشر

شاه دین گفت بازیب وصیت باتومن دارم
 میفکن پرده از صورت مکن خورشید رارسوا
 بیاور خواهر محزونه بهرم کهنه پیراهن
 يك اهریمن ر بوده خاتم از دست سلیمانی
 زبستان ولایت خواهرها من اندرین وادی
 مرا دیگر نباشد میل اندر گلشن دنیا
 چه شد روی علی اکبر ز خون فرق سر رنگین
 چو شمربیحیا خواهر سرم از تن جدا سازد
 میا از خیمه بیرون خواهرها تاجان بتن دارم
 نداند کس که من در خیمه گه ماه ختن دارم
 که کس بیرون نیارد چون بتن آنپیرهن دارم
 من ای خواهر درین صحرا هزاران اهر من دارم
 میان خاک و خون افتاده سرو یاسمن دارم
 گل احمر من ای خواهر ببین در این چمن دارم
 نه فکر لاله حمرا نه میل نسترن دارم
 هزاران سم اسب کینه من اندر بدن دارم

بگفتم ای بنائی لب به بند آتش مزن بردل

بگفتا من بخاک پای آنشه صد سخن دارم

الهی ای برادر من بمیرم
 ز هجر خویشتن ای شاه خوبان
 فضای سینه ام پر گشته از غم
 هزاران درد و غم بر من رسیده
 سرت بینم بروی نیزه پر خون
 سفارش میکنی بر طفل زارت
 اگر بینم ترا تیری بسینه
 چسان سازم پرستاری اطفال
 چگونه من سرت بینم پراز خون
 که بی رویت زجان خویش سیرم
 مسوزان این تن زار فقیرم
 میفزا جان من غم بر ضمیرم
 غم تو ای برادر کرده پیرم
 چگونه معجز از سر بر نگیرم
 برای خدمتش منت پذیرم
 زغم آید بجان صد نوک تیرم
 که اندر دست اعدا من اسیرم
 گرفته صورت ماه منیرم

بنائی کم کن این گفتار جانسوز

که می آید ز سینه صد صفیرم

ایکه بناز میروی کسم بنما شتاب را
 از چه فکندی از نظر جمله کودکان خویش
 از بر من چو میروی دور مرو تو از نظر
 ایگل گلستان من سرو روان فاطمه
 چهره ز خواهرت میوش ماه من آفتابرا
 بین تو بچشم تشنگان دیده پر ز آبرا
 خون منما ز هجر خود ایندل اضطرابرا
 از نظرم چو میروی تند مزن رکابرا

من چکنم در این زمین با همه کودکان تو
 نور دودیده ات اگر از غم تو رود زهوش
 جان عزیز من بین دشت پر انقلابرا
 من بفشانمش برو ز اشک بصر کلابرا
 چون بتراب بنگرم زاده بو تراب را
 با که توان کنم بیان شرح دل خرابرا
 از غم خویشتم مکن خون تو دل کبابرا

کرد بنائی از غمش آه و فغان بر روز شب

از دل پر زردرد من برده توان و تاب را

جداشد از بر ماهی که حسن جاودان دارد
 شده خورشید تابانی زدستم اندرین صحرا
 که ماه عارضشرا خون سر از من نهان دارد
 ز تیرو نیزه و خنجر بتن صد سایبان دارد
 زشمشیر و سنان کین خدایت در امان دارد
 هزاران تیر دشمن بهر جسمت در کمان دارد
 بمیرد خواهرت آن سر هزاران داستان دارد
 بروی خاک و خاکستر ز چشم ما نهان دارد
 هزاران چشمه خون دل ز چشم ماروان دارد
 ز هجرت صد هزاران ناله و آه و فغان دارد

بنائی تا سحر باشد باه و ناله از اینغم

بهر صبح و مسا از دیده اشک خون فشان دارد

نور دل زهرا که چو جان از بر ما رفت
 چون رفت مرا از نظر آن نور دودیده
 از ما چه جفا دید که در راه وفا رفت
 آن جان جهان بود که رفت از نظر ما
 کویم بکه اینراز که از دیده چهارفت
 چون شد سوی میدان همه جان از تن ما رفت
 فریاد یسمان و حریمش ز قفا رفت
 چون دور شدی از بر ما ای شه خوبان
 ز اشک بصر ما همه طوفان بلا رفت
 اطفال تو در خیمه برادر همه گریان
 فریاد و فغان همگی تا بسما رفت
 دردی زغم تو بود آنقدر دل عالم
 انسان نبود تا بتواند ز دوا رفت

گفتم بدعا دفع کنم این غم دل را
 در سعی تو چو از خیمه شها جانب میدان
 درد غمت آن نیست که بتوان زد عارف
 در سعی تو این بود که از کعبه صفارت

احوال بنائی تو بهرس ایشه خوبان
 وقتی که بگویند ازین دار فنا رفت

زینب فالان زدستت مه لقائی رفت رفت
 کعبه دل‌های عالم بود رفت اندر مناسا
 زاشك غم دریا نمائی گر همه روی زمین
 درد هجرش را بدل نبود دوائی غیر او
 آنکه خاک تربتش درد جهانیر اشفاست
 خرمن عمر مر از آتش غم سوخت سوخت
 کودکان پروانه‌ها آنشاه بودی همچو شمع
 اهل بیتمش جملگی از درد و غم بر سر زنان
 جان جانان بود بر تنها شه دنیا و دین
 تشنه عشق از پی آب بقائی رفت رفت
 سعی کرد از مروء دل تا صفائی رفت رفت
 کشتی عشقش بطوفان بلائی رفت رفت
 آنکه بودی دردمندان را دوائی رفت رفت
 خاک پایش چشم ما را تو تیبائی رفت رفت
 شاه‌جان بود از تن مسکین گدائی رفت رفت
 از میان کودکان با ماجرائی رفت رفت
 آنکه بر درد همه بودی شفائی رفت رفت
 جان برو نشد از بدن بر تن جفائی رفت رفت

چونکه میباشد بنائی در جهان مداح او
 زان چه غم دارد که از دار فنائی رفت رفت

چو شاه تشنه لب از خیمه در میدان کین آمد
 امیر یثرب و شاه حجاز و مظهر ایمان
 خورد عرش و مدفروش و فلک در بان ملک خادم
 بدی لب تشنه آنشاه و تمنا بهر آبش بود
 فلک رویت سیه گرد در چه بنمودی تو با خوبان
 شهنشاه فلک رفعت که باشد گوشوار عرش
 گل گلزار زهرا سبط احمد زاده حیدر
 شفیع فطرس آمد در سر کهواره در طفلی
 ز بهر مولد آن شاه آندم نزد پیغمبر
 بدستش ذوالفقار و چون امیر المؤمنین آمد
 خدارا بندهٔ محبوب و باور بهر دین آمد
 معزالدین والدینا امام المسلمین آمد
 تو گوئی خضر لب تشنه پی ماء معین آمد
 سلیمان نزد اهریمن پی اخذ نگین آمد
 برای خدمتش هر دم ز جنت حور عین آمد
 وجودش باعث ایجاد بر خلد برین آمد
 برای ذکر خوابش حضرت روح الامین آمد
 برای تهنیت جبریل از عرش برین آمد

بزن دست تو لای بنائی دامنش بر گیر

ح-ین است این که در محشر شفیع المدنبن آمد

سوی کوفیان بیحیا چون آن جناب آمد
 بگفتا ای ستمکاران منم فرزند پیغمبر
 بود این اهلیت من همه از عترت طه
 بود شط فراتم مهر مادر بیحیا مردم
 چه کرده اهلیت مصطفی بازاده سفیان
 جوانان مرا کشتند از کین اندرین صحرا
 حلال آخر چرادانید خون مرا در این وادی
 چد شد آخر شما را ای گروه بیحیا از کین
 بود میراث پیغمبر همین عمامه و نعلین

بنائی کوفیان بیحیا خارج شدند از دین

شهدین آنچه را فرمود زیشان نی جواب آمد

بغزم میدان جنگ چوشاه دین شد سوار
 کشید ابرو بهم لبش بدنندان گزید
 گهی شمال و جنوب گهی ز شرقش بغرب
 زد و برید و فکند سر و تن و دست و پا
 زیشت زین راست شد و تیغ کج سر گرفت
 درید قلب عدو رسید اندر میان
 ز یکطرف میزد و بیکطرف می فکند
 چنان بقوم عدو ز شاه شد کار تنک
 غریو لشگر بلند شدی در آندشت کین
 ز تیغ شه جسم خصم فتاد آنسان بخاک
 ز ترس هر فرقه بیک طرف تاختند

شود بنائی زجان فدای آن دست و تیغ

که چون لبش تشنه بود فتاد آخر ز کار

بیامد سنک تا بوسد جینش

فتاد از کار دست نمازینش

رسیدی خون بوجه الله احسن
فتادی بر زمین با جسم صد چاک
در این صحرا میان جمع دشمن
یکی با نیزه و آن یک بخنجر
تنیکه دامن زهرا مکان داشت
نهاده روی ریک داغ جانسوز
شد آن جسمی بخاک و خون غلطان
نشسته شمر کین با چکمه پا

بریدی از قفا رأسش ز پیکر

بنائی شد ز غم محنت قرینش

بارالها توئی آگه زد دل مضطر من
نو جوانان همه گردیده فدا در ره تو
جمله اصحاب من اندر ره تو گشته فدا
کوفیان بسته برویم زستم آب فرات
شمر بیدین منما بر من مظلوم جفا
تا نبینم زستم زینب من گشته اسیر
بر تیمان من سوخته دل در ره شام
گاه در کوفه رود خانه خولی به تنور
گاه باشد سرمن زینت آنطشت طلا

ای بنائی سرشه را ز قفا شمر برید

از ستم خاکسیه کرد زغم بر سرمن

کاش بمیرد ز غصه خواهر زارت
نامه نوشتند کوفیان جفا جو
منع ز آبت نموده قوم ستمگر
کشته همه یاوران ای شد خوبان
جان بنماید فدای ماه عذارت
خوانده ترا اینچنین ز شهر و دیارت
در عوض آنکه جان کنند نثارت
غرقه خون شد ز غصه قلب فکارت

قدر تو نشناختند امت بیرحم
جمله اصحاب و یاوران تو ای شاه
من بروم سوی شام همره اطفال
صید حرم بودی ای عزیز پیمبر
دور تو را گر گهای کوفه گرفتند
گفت بنائی که هجر آن شه مظلوم

برده توان ور بوده صبر و قرارت

چو بیکس گشتی آن شاه معظم
بهل من ناصر ی نصرنی آن شاه
تمام انبیا از بهر یاری
تمام قدسیان آمد بامداد
ملایک از سما گردیده نازل
همه کروبیان با آه و زاری
بهشتی حور و غلمان صف کشیده
بیامد آب و خاک و باد و آتش
تمام بحرین با آب دریا

بدشت نینوا آن وادی غم
زوی فریاد و شد بر هر دو عالم
بیامد جمله ز آدم تا بخاتم
بر ایشان عرشیان گشتی مقدم
تمامی بسته صف هر فرقه با هم
بسر میزد ز غم عیسی بن مریم
همه ریزند بر سر خاک ماتم
برای یاری شاه مکرم
ز بهر یاری آمد همچو زمزم

تمام جن و انس و وحش با طیر

بیامد چون بنائی دل پر از غم

سری بر نیزه پیش کاروانست
مگر حوریه باشد در عماری
سر پر خاک و خون بر روی نیره
بود خورشید اندر جوف محمل
بود این طرفه مطلب در زمانه
بین زینب سری خاکستر آلود
سرت پر خون و خاکستر سر نی

ویا مشعل بدست ساربان است
که بر غلمان همه حکمش روان است
قمر بگرفته اندر آسمان است
که در برج شرف اینسان نهان است
که اختر در میان سایه بان است
و یا بر رخ نقاب پرنیان است
بیش چشم خواهر بس گران است

سرزینب شکست از چوب محمل بگفتا عهد من با تو همان است

برو در کنج غم بنشین بنائی

که دور فتنه آخر زمان است

غم رینب کجا گردد فراموش	اگر بیند که زهرا رفته از هوش
بیا زینب ز چشم دل نظر کن	بمطبخ خانه خولی بده گوش
بین زهرا سر نور دو عینش	گرفته همچو جان خود در آغوش
لبت عطشان بود نور دو دیده	ز سیل چشم من یکقطره مینوش
مگو زینب تو دیگر با برادر	بمهمانی برفتی در کجا دوش
عجب مهمان نوازی کرده خولی	فلک ابار غم بنهاده بر دوش
نقاب چهرهات از خون سر بود	ز خاکستر فکنده باز روپوش
بخون آغشته بینم روی ماهت	زند مادر زغم خون در دلم جوش
تو بودی بلبل گلزار مادر	چرا ای عندلیبم گشته خاموش

بنالد عندلیب آسا بنائی

نمیداند که زهرا رفته از هوش

دید راهب که سپاهی زره کین آمد	بر در دیر عیان جمع شیاطین آمد
زان میان کرد نظر دید بسی نخله طور	بر سر نیزه سرانی همه خونین آمد
دید رخشنده سری بر سر یک نیزه چوماه	کرد او باقی سرها همه پروین آمد
دید بردار یهودان رخ زیبای مسیح	از سر دیر روان با دل غمگین آمد
سیموزر داده ودل آن سر خونین بگرفت	گفت خوش یار بر عاشق مسکین آمد
شستشو داده واندر بر سجاده نهاد	سیل خون دلش از دیده خونین آمد
گفت ای سر بخدا راز نهان باز بگو	تو که هستی که بخونت رخ سیمین آمد
گفت مظلومم و لب تشنه و بی یار و غریب	ضامنم بود برادر که نخستین آمد
ایلیا باب و ولخیط جد من عابد ده نام	قتل زادم که بانجیل متی این آمد

ای بنائی ز مسلمانی راهب نه عجب

عجت آنست مسلمان ز چه میدین آمد

رفیه در خرابه رفته از هوش
 پدر جان یکدمی بنگر بحالم
 کجا رفتی پدر چندی ز پیشم
 لب تفتیده و خشکیده از چيست
 مرا بستر بود خاک خرابه
 بخوابانم پدر در زیر دامن
 زندهم قوم کین با تازیانه
 پدر جان در فراق هر شب و روز
 بین بابا تو زینب عمه ام را

گرفته باش او را اندر آغوش
 بنده درد دل مرا یکدمی گوش
 مگر از دخترت کردی فراموش
 ز اشکم ای پدر يك جرعه مینوش
 بگیرم ای پدر یکدم بر دوش
 که چندی این تنم نادیده روپوش
 بین آئین زخم لیک مخروش
 نباشم یکدمی ارگربه خاموش
 که خونت از غم هجرت زنده جوش

بنائی بس کن اینگفتاز جانسوز
 که زهر در جان گردیده مدهوش

ترکیب بند در مرثی و مصائب مولانا ابی عبداللہ ۴۹

باز این عزای کیست که شده تیره آفتاب
 افلاک نه سپهر همه گشتند بیسکون
 بنموده چاک بر تن خود جامهٔ شکیب
 کیسو بریده گشته برون دختران نعش
 مریخ دست کینه بزوش ز آستین
 شد زهره باز همچو عطارد قرین غم
 دل می طپد بسینه پر درد مشتری
 آتش گرفته دامن گردون که زان شفق
 نیلی ببر نموده چرا چرخ نیلگون
 از چيست گوشواره برونش ز گوش عرش
 این خنجر دوسر که برون گشته از فلاک

سیاره گشت ثابت و ثابت در انقلاب
 گویا گسیخت از فلک واژگون طناب
 این صبح تیره که بدی چند در حجاب
 خورشید سر برهنه و مه گشته بی نقاب
 کرده چرا زحل زستم پای در رکاب
 رخسارهٔ سهیل چرا شد زخون خضاب
 چون ماهی غمنده که بیرون بود ز آب
 دودش رسیده در بر این نیلگون حجاب
 افتاده از چه واهمه اندر دل تراب
 خشکیده ز آفتاب چرا لؤلؤ خوشاب
 بهر چه بیشتر شده بر چشم شیخ و شارب

این قامت خمیده هلال محرم است

از او تمام خلق جهاسی بماتم است

باد خزان وزیده بگل‌های نو بهار
 سیل سرشک آمده از چشم کوهسار
 گردون چرابنیل زده جامه آشکار
 قمری چرا غمنده بودسوی مرغ‌آر
 باد خزان زغصه برارد زدل بخار
 آذر بجای سرو برآید ز جویبار
 ابر ستم بدشت بلا تیغ آبدار
 دارد سرستیزه مگر چرخ کیجمدار
 آیدز کوفه لشگر کین صدصدوهزار
 باشد تمام بهر تن آن بزرگوار
 خوش داشتند حرمت میهمان در ایندیوار

دست ستم رسید بگلکشت روزگار
 خشگیده بوستان ارم ز آفتاب غم
 هامون چرا برهنه ز دیبای سبز رنگ
 بلبل چرا سخن نسراید بگلستان
 باد صبا زد آتش غم زآه بیکسان
 آتش بجای لاله بروید بهر چمن
 میبارد از شقاوت و کین عناد چرخ
 بارد چرا بلا همه در دشت نی‌نوا
 میروید از زمین بلا دسته دسته تیر
 گویا حسین فاطمه آمد در این زمین
 گسترده شد بساط بلا بهر میهمان

بنمود هر دو پاشه دین خالی از رکاب

برپا نمود خیمه طفلان در آفتاب

ما را زمانه خواند به پیکار نینوا
 از خون ماست رونق بازار نینوا
 باید برون روند ز گلزار نینوا
 داند همیشه قیمت بمقدار نینوا
 بیگانه نیست هیچ سزاوار نینوا
 از سر گذشته است خریدار نینوا
 از خون نوشته‌اند بدیوار نینوا
 شیرافکن است عرصه خونخوار نینوا
 این عشق نیست درخور دلدار نینوا

گفتا بهمرهان سرو سالار نینوا
 بس یوسف عزیزدر آنجا شود شهید
 آنرا که نیست در چمن دل هوای عشق
 هر کس ز سر گذشت در این وادی بلا
 بیگانه گرزهاست نماند در این دیار
 باید در این زمین ز سر جسم و جان گذشت
 هر یک اسامی همه هم‌رهان من
 این عرصه نیست عرصه جولان هر کسی
 ناداده تن بخنجر و نا کرده سر بنی

رفت آنکه هیچ در دل خود این گمان نداشت

ماند آنکه باک از دم تیغ و سنان نداشت

آنکس که نیست در خور دولترای ما کی گشته آشنا بره آشنای ما

تا ترك سرنگيرد و از خویش نگذرد
 باید زخون خویش از اول وضو گرفت
 ما را بسی هوای سرکردی دلبر است
 این عرصه عرصه ایست که باید زجان گذشت
 راز نهان بسی است میان من و حبیب
 ما پشت پا زدیم باین عرصه فنا
 ما طایران عرش الهیم و این زمین
 کی اعتنا بافسر شاهنشهی کند
 این خلنت سما و ملک لوح و عرش و فرش
 ما سر بکوی دوست سپردیم از ازل

بیگانه شد جدا و بماندند یاوران

پروانه وار گرد شهنشاه انس و جان

ایکاش این سراق گردون شدی نگون
 درحیرتم چرا نشدی آسمان خراب
 اینصبح تیره کاش بعالم نمیدمید
 این تیره صبح روز دو عالم سیاه کرد
 خورشید روزگار ز مشرق طلوع کرد
 تیغ جفا که دست ستم داشت در نیام
 آندم که شاه تشنه فتادی زیشت زین
 جسمیکه بود روح روان بهر بو تراب
 دست ستم درید گریبان صدمدم
 در نه رواق چرخ شدی شور و لوله

کی میتوان رسید بخلوت سرای ما
 وانگه روند در حرم کبریای ما
 بیرون رود هر آنکه ندارد هوای ما
 ناکس نبوده قابل این ابتلای ما
 شد وعده گاه روز ازل کربلای ما
 پاینده باد در همه عالم بقای ما
 لایق نبوده در بر فر همای ما
 آنکس که شد بعالم واقع گدای ما
 خلاق ذوالجلال نمود از برای ما
 نبود بفر دولت کی خونبهای ما

بگسیختی زهم همه اوراق کاف و نون
 وارون چرا نشد زالم چرخ نیلگون
 بودی همیشه تا باید در چه نگون
 بنموده روزگار دل افسرده گان زبون
 همچون سر بریده که باشد بطشت خون
 از بهر خون تشنه لبان آورد بیرون
 افلاک نه سپهر نشد از چه سرنگون
 اندر تراب دشت بلا آمدش سکون
 ابر سیه بریخت ز نیم اشک لاله گون
 زان عرش ذوالجلال ندانم که بوده چون

بارید تیغ و نیزه و خنجر ز جور کین

گشتمند کشته جمله یازان شاه دین

زینب گرفت با دوصد افغان رکاب شاه از دود آه وی شده روی فلک سیاه

بودش ز اهل حرم يك جهان سپاه
 چون دختران نعلش گرفتند گر دماه
 وان يك بگریه گفت که روزم شدی تباه
 از دل برآمدش همه فریاد و اخاه
 مهلا که ز آب دیده فشانم ترا برام
 دشمن هزارها و حریم تو بی پناه
 ز نهای داغ دیده و اطفال بیگناه
 آن يك ز بهر باب بر آرد ز سینه آه
 ای شهریار روی زمین کن بمن نگاه
 بعد از تو بهر ما نبود هیچ دادخواه

بنشست آفتاب شهادت ببرج دین
 از پرده عفاف برین گشته بانوان
 آن يك بناله بود و آن يك فغان زدل
 آن نوکل بتول و جگر گوشه رسول
 ای آنکه میروی ز بر من چو جان زتن
 بر کو من غریب چه سازم در این زمین
 من یکتا غریبم و يك کاروان اسیر
 آن يك بسر زند زغم نوجوان خویش
 من همچو مورم و تو سلیمان کشوری
 ایندشت یر ز محنت و این لشکر شریر

زینب بشاه درد دل خویش می نمود
 زان دردها بس درد دل شاه می فزود

کای بیحیا سپاه منم نسل بوترا ب
 بر کشتنم کنید چرا انقدر شتاب
 بر خاک غم فتاده شدند از عطش کباب
 بیمهر ما نبوده دعا هیچ مستجاب
 نبود بغیر ما بجهان مالک الرقاب
 کافر نکرده هیچ چنین کار نا صواب
 ای میرتان ذلیل و ای ملکستان خراب
 پشمرده گشته ز آتش دل لؤلؤ خوشاب
 ایندست ماست آنکه بود فتح کل باب
 سوزد چرا ز سوز عطش اندر آفتاب
 زان ناکسان نداد کسی شاهرا جواب

بر کوفیان نمود شه دین چنین خطاب
 آخر چه کرده ام من مظلوم با شما
 اهل حریم من همه از سوز تشنگی
 مائیم اهل بیت رسالت در این جهان
 فخر جهان و فخر امم فخر کائنات
 دعوی دین کشید شما ای گروه کین
 مهمان چرا کشید لب آب تشنه لب
 طفل صغیر من بر گهواره از عطش
 باشد کلید جنت و دوزخ بدست ما
 جسم من است روح روان بهر مصطفی
 فرمود آنچه شاه جهان با سپاه کفر

دادی جواب تیر جفا بهر شاه دین
 آمد ز شست دشمن و بنشست بر زمین

سرزرد ز قلب شاه نگویم کجا رسید
 اول بقلب عابد غم مبتلا رسید
 از نینوا بسینه شیر خدا رسید
 از راه دور بر جگر مصطفی رسید
 اندر مدینه بر بدن مجتبی رسید
 یکیک بسینه همه آل عبا رسید
 از اولیاء گذشت و بر انبیاء رسید
 از شست وی رها شده در کربلا رسید
 قربانیش تمام بکوه منا رسید
 باد خزان ظلم و ستم از قفا رسید
 در کربلا بجهت شاه هدی رسید

چون تیر کین بقلب شه نینوا رسید
 آن ناوک ستم چو بروشد ز قلب شاه
 تیر ستم ز عابد غم مبتلا گذشت
 آن تیر کین گذشت چو از جان مرتضی
 آن تیر جانگدا از چه بگذشت از رسول
 بگذشت از کمان ستم تیر جانگدا از
 زال عبا گذشته و از جان اولیاء
 هر تیر کینکه داشت فلک در کمان خویش
 باخیل هم رهان شده آن شاه در عراق
 شد بوستان آل نبی چون به نینوا
 سنگی که در حجاز بجان نبی زدند

از پشت زمین چوشاه زمان بر زمین فتاد

از بهر سجده جبهه خود بر زمین نهاد

پهلونشان نداشت بجز نیزه و سنان
 تن زیر سم اسب و بسر چوب خیزران
 یا صد هزار قاسم و عماس نو جوان
 اینگونه بیع شرط ندارد بکس زیان
 من راضیم که هیچ نماند زمن نشان
 گر صد هزار تیر ز دشمن شود روان
 هستم باین بلیه بوصل تو شادمان
 بینم ز عشق تو همه را باغ و بوستان
 زنجیر و غل بگردن بیمار ناتوان
 بر نعش من سکینه کند ناله و فغان

چون بر زمین فتاد شهن شاه انس و جان
 بادا نثار در رخت این سرو پیکرم
 گر صد هزار اکبر و اصغر بود مرا
 یکسر تمام در ره کوبت کنم نثار
 چون پیکرم بخاک فتد با رضای تو
 من جمله را براه تو در سینه می خرم
 بر پیکرم اگر برسد صد هزار تیر
 بس سروهای نو خط من شد بخاک و خون
 خواهم که در ره تو شود زینبم اسیر
 گشتم رضا که طفل صغیرم بقتلگاه

سر گرم راز بود شهن شاد دین پناه

کامد زخمیه زینب نالان باشک و آه

عرش خدا بروی زمین گشته سرنگون
 بنموده روی خاک زمین بلاسکون
 ای کاش جان زینب آمد ز تن برون
 زخم نه آنچنانکه رفوسازم از جفون
 جسمت ز نوک تیر ستم گشته لاله کون
 زخم تنت ز انجم گردون بود فزون
 ایکش بر زمین شدی این خر که نگون
 از هم جدانشد ز چه اوراق کاف و نون
 از غم نشد خراب چرا چرخ نیلگون
 آل رسول شد همه افسرده و زبون

با خنجر برهنه چو شمر لعین رسید
 چو دین هزار صلحه بارکان دین رسید

گردید اشک دیده روان بر عذار وی
 چون جد خویش راه سموات کرده طی
 ای گلشن بتول ترا شد زمان وی
 پای برهنه اشک فشان آیمت ز بی
 باقی بماند وجه تو من بعد کل شیء
 دارد زغم رسول خدا بانک یا بنی
 یابم ترا ستم زده من از کجا و کی
 موسی کجا است تا بنمائی تو خود بوی
 گردیده خونبهای تو پروردگار حی
 چون دختران نعش تو ایشاه چون جدی

بر روی نیزه رأس شهنشاه خون چکان
 برپای نیزه جمله طفلان بسر زنان

افتاد بر حریم رسول خدا شرار

زینب چو دید جسم برادر میان خون
 آن پیکریکه بود در آغوش مصطفی
 گفت ای عزیز من چه رسیده بتن ترا
 دردت نه انقدر که توانم علاج کرد
 از بس رسیده تیغ جفا بر بدن تو را
 ای ماه آسمان ولایت ز جور خصم
 زینب تو را چگونه به بیند بروی خاک
 صد پاره شد ز تیغ ستم جسم شاه دین
 آن دم که شاه تشنه بروی زمین فتاد
 از جور چرخ از ستم زاده زیاد

زینب چو دید رأس برادر بروی نی
 گفت ای سر بریده توئی جان مصطفی
 جسم توفعه قطعه و سر بر سر سنان
 کردند کوفیان سرو جسمت زهم جدا
 بنموده اختیار بقا را تو بر فنا
 زهرا و مرتضی و حسن جمله در فغان
 ای یوسف عزیز که رفتی ز بر مرا
 ای سرتو نور فالمنن و این نیزه نخل طور
 جانرا فدا نموده تو در راه ذوالجلال
 بر گرد نیزه سر تو جمع کودکان

از جور و کینه ستم چرخ کج مدار

غارت نموده خیمه سلطان بر و بحر
 شد بانك الرحیل از آن کاروان بلند
 آن بانوان عصمت و طفلان بی پدر
 گریان شدی ملئکه برجان بی کسان
 آن يك زدیده اشك روان کرده همچو ابر
 آن يك زاشك دیده رخس کشته لاله کون
 آه از دمیکه قافله بیکسان رسید
 چون چشم طاهرات بر آن کشته گان فتاد
 آن يك رسید نعش پدر در بغل گرفت
 لیلا رسید نعش علی را بپر کشید

بر سر نهاد دست غم آن نو گل بتول

رو در حجاز و گفت که یا ایها الرسول

این جسم نازنین پریشان حسین تست
 این پیکر شریف که افتاده روی خاک
 این یوسف برهنه که بر تن نه پیرهن
 این نازنین بدن که بخون گشته غوطه ور
 این پاره پاره تن که در این آفتاب گرم
 این خضر تشنه لب که ز سر چشمه بقا
 این میوه دل تو که اندر میان دشت
 این نو گل بتول که زهرا برای او
 این گوشوار عرش که افتاده بر زمین
 این جسم قطعه قطعه که از سوز تشنگی
 این شاه تشنه کام که تن گشته چاک چاک

زینب بجهد خویش چو صحبت تمام کرد

روی کلام خویش زغم سوی مام کرد

دو دستم بر آمده از استخوان من
 باد جفا ربود همهٔ خانمان من
 خشکیده از عطش همهٔ گلستان من
 نبود مرا گمان که بماند نشان من
 کی اینچنین رسیده بعالم گمان من
 بر سر نمانده پرده از سایبان من
 از جور چرخ کینه برآمد فغان من
 آتش زکین فلک زده بر آشیان من
 نبود یکی ستاره بهفت آسمان من
 بس سروها قلم شده از بوستان من
 درخاک و خون فتاده بسی نوجوان من

با سوز دل سوی برادر خطاب کرد

آنسان که وحش و طیر بیابان کباب کرد

باشد زمانه از من دلخسته در گریز
 شور قیامتست در عالم پبای خیر
 در نینوا پیا شده غوغای رستخیز
 ما را برد بشام ستم قوم بی تمیز
 خواریم در زمانه چرا ایها العزیز
 دست قضا بفرق قدر گشته خاکبیز
 باد ستم وزیده و آتش نمود تیز
 نبود مرا ز جور و عناد و ستم گریز
 بیمار شد بسلسله و ناقه بی جهیز
 من یکتن ضعیفم ایندشت فتنه خیز
 سرها بروی نیزه و گیسوی مشکبیز

مادریا که ز آتش غم سوخت جان من
 تا خیمگاه خویش بدشت بلا زدیم
 تا در کنار نهر فراتم شدی وطن
 از بسکه من بدامن هامون دویدم ام
 زینب کجاودشت بیابان غم کجا
 آتش زکین زدند همه خیمهای ما
 آندم که رأس شاه شهیدان بنی زدند
 غارتگران شام ربودند مال ما
 بس آفتاب تازه زمن شد غریق خون
 بشکسته نخلهای تر ما ز باد ظلم
 از ظلم اهل کوفه و از جور اهل شام

دارد فلک بآل پیمبر سر ستیز
 دشت پر انقلاب و دشمن هزارها
 از بانك الرحیل قیامت قیام کرد
 ای کوهر هجراز بمانی تو در عراق
 ما را که بود عزت و جاه و جلال و قدر
 ایشاه چون سرت شده بر نوک نیزه ها
 من سوختم ز آتش غم در عزای تو
 جسم تو چون فتاه بصحرا میان خون
 گردیده بانوان حریمت شتر سوار
 لشگر روان بکوفه و یک کاروان اسیر
 افتاده جسم پاک جوانان برویخاک

ای حشمت الله میروم و میگذازم
از دست ساربان بخدا می سپارم

تیر ستم بجنجر صید حرم نبود	دست قضا و تیر قدر گریه نبود
جای سه شعبه تیر ز دست ستم نبود	اندک گلی نازک لب تشنه صغیر
آنچیکم سلطنت چیه ملک چیم نبود	بفروخت ابن سعد دیانت بملک ری
از اهل کوفه قطره آبی کرم نبود	خواندند میهمان و بر او بسته آبر
بر زینب حزیند چین داغ کم نبود	داغی که چرخ برجگریکسان نهاد
آخر مگر حسین بجهان میجترم نبود	اهل حریم زاده زهرا بقید و بند
این غم مگر برای عرب یا عجم نبود	زینب همیشه در غم اطفال بینوا
از بهر کوه طاقت این رنج و غم نبود	رنج و غمیکه در دل زینب نهاد چرخ
ای بت پرست این سریر خون صنم نبود	ای چرخ کج نهاد بگو با یزید دون
در مجلس یزید مگریک حکم نبود	آل زنا بکرسی زر عابدین پیا
طاقت برای دفتر و بهر قلم نبود	میخواستم زیاده دهم شرح حالشان

چوب جفا مرن زستم بر لب حسین

اقتاد زین الم بسموات شور و شین

وز کینه اهل بیت رسالت اسیر کرد	این چرخ فتنه آل زنا را امیر کرد
طفل صغیر را هدف نوک تیر کرد	از بهر نیم قطره آبی بدست شاه
دوان همیشه صاحب قاج و سریر کرد	بنموده اهل بیت رسول خدا اسیر
زنجیرها بگردن و بر یای شیر کرد	سجاد را بقید ستم مبتلا نمود
خود را از خون قلب شه تشنه سیر کرد	آن تیر زهر خورده در آن آفتاب گرم
آل رسول را زستم دستگیر کرد	آل زنا ز روی پیمبر نکرد شرم
روباه پیر را بجهان شیر گیر کرد	سجاد شد اسیر عبیدالله زیاد
اهل حریم عترت دین را حقیر کرد	آن بیحیا نشسته سر تخت زرنگار
رحمی نه بر صغیر و نه شیخ و کبیر کرد	بیمار و کودکان و زنان بستند در طناب
سرها بروی نیزه چو بدر منیر کرد	اجساد طیبین همه در خاک و خرن فکند

گویا فلک بآل نبی داشت کینه‌ها با آن مخالفت که بروز غدیر کرد
کاش ای سپهر کینه زغم واژ گونشوی
تا کی بدست ظلم تو داخل بخونشوی

آن عاشقی که تیر بلا را نشانه بود
چونخواست وصل دوست بدل تیر کینخزید
بودی همایعرش وتن از تیر پیر گرفت
از نوجوان وقاسم و عباس در گذشت
نی در زمین نوای عزایش بلند گشت
تنها نه تیر حرمله اش بروتین رسید
از شه گذشت بر جگر مصطفی رسید
تنها نشد اسیر همه بانوان او
چون جسم شاهدین بزمین بلافتاد
زینب همین نه درغم اطفال بانوان

آن طایر بهشت بعرش آشیانه داشت

کی روی خاک تیره بشدمیل خانه داشت

جسمت بخون فتاده بکوی وفای ما
ای عاشقی که داده سر خود برای ما
پیموده عاشقانه ره ابتلای ما
از کعبه تا عراق نمودی تو راه طی
روی تو بوده لایق نور لقای ما
پرخون سرت بنیزه چو آمد برام عشق
بگذار پای عشق بخلوت سرای ما
در کربلا چو پای نهادی براه دوست
خود را فنا نموده بعشق بقای ما
اندر زمین دشت بلاد میان خون
خون ترا نبوده بجز خونبهای ما
وجه الله روی تست و نورش بجای ما
چون خون جبهه توست جفا بریخت
عشق تو برده دل ز همه انبیای ما
رأست بروی نیزه و بر لب کلام من
دادی توسر بنوک سنان در هوای ما
پروانه وار بهر من آتش زدی بتن
مستغرقی برحمت بی منتهای ما
جسم تو بر زمین بلا غوطه ور بخون
چون غرق بحر خون شده این پیکرت ز عشق

هر کس زخود گذشت شود آشنای ما
محتاج یر نبوده بعالم همای ما
خوش آمدی ز عشق تودر نینوای ما
طفل صغیر تست ذبیح منای ما
صبر توبرده طاقت وصبر از بلای ما
افکنده جسم خویش تودر کربلای ما
برگو تو با مسیح بین مبتلای ما
بسپردۀ تو سر ز ازل بر قضای ما
خوش داشتی امید تو اندر رجای ما
روز جزا برای تو باشد عطای ما
عشق تو لایق است بمدح و ثنای ما

بسرودی اینسخن چو بنائی بسوز دل

اجر تو باد با کرم کبریای ما

از يك نگاه خویش مرا بی نیاز کن
بنما قیام و خواهر خود سرفراز کن
فارغ مرا ز وحشت و سوز و گداز کن
بهر نجات جمله تو دستی دراز کن
از خون وضو بساز و برایشان نماز کن
ای چاره ساز درد ره چاره ساز کن
ما را روانه باز براد حجاز کن
برخیز نور دیده و گوشم بر از کن
فکری برای این شتر بی جهاز کن
اندر سریر بستر خون خواب ناز کن

خود را فنا نموده ز عشق از برای من
دست تو ساربان زستم گر جدا نمود
اندر مدینه بوده و در قرب جد خویش
تیر سه شعبه چون گلوی اصغر ت درید
بس داغ نوجوانکه ترا بوده بر جگر
ای آنکه بوده ای تو در آغوش مصطفی
چر نروی دار رفت منش داده ام نجات
عهد تو آن نبوده که بتوان نمود نقض
جان داده خدا و شفاعت خریدۀ
باشی شفیع امت جدت بروز حشر
پروانه وار در ره عشقم فدا شدی

ای سروناز خفته بخون دیده باز کن
ای قامت قیامت عظمی پپای خیز
با يك اشاره خم ابروی خویش تن
اهل حریم محترمت گشته دستگیر
بین کشتگان بیگفن خود بروی خاک
بیچاره گشته اهل حریمت در این زمین
سالار کاروان مصیبت ز جای خیز
بودی تو محرم دل زینب بهر غمی
زنجیر غم بگردن بیمار خود بین
جسمت بخاک و زخم تنن از انجمت فزون

هستی توشاه دین و بنائی ترا غلام

محمود بزم قرب نظر بر ایاز کن

اینخاك كوی کیست که بر مرده جان دهد
 قربان خون آن تن بی سر که خاک او
 آن تن که بود زینت آغوش فاطمه
 نارالهی که سر حق از وی شد آشکار
 وجه الاهی که نور خدا شد از او عیان
 روح الاهی که گشته نثار لقای دوست
 نور الاهی که رفته سرش بر سرسنان
 آن سر که بهر دوست شود روی نی بلند
 آن خضریی خجسته کزو آب زند گئیست
 آن سر که بود نور خدا از رخس عیان
 قربان آن خلیل که در دشت نینوا

هر ذره ذره سر اناالحق نشان دهد
 بوی بهشت کوثر باغ جنان دهد
 چرخ از عناد کینه بخوش مکان دهد
 بین چرخ سفله جاش بربك روان دهد
 دشمن ز کین بسنك جفایش نشان دهد
 دلبر فدای انت منی بر آن دهد
 آیات کھف نور رخس بر زبان دهد
 نبود عجب اگر خبر از لامکان دهد
 اندر بر فرات چرا تشنه جان دهد
 جایش چرا سنان لعین بر سنان دهد
 در راه دوست یکسره پیرو جوان دهد

گفتی بنائی از غم دل شعر سوزاك

اجرت حواله گشت که صاحب زمان دهد

خضرب تشنه که جایش بلب دریا بود
 کودکش همد بر خاک غم از سوزش دل
 آمد از بهر وداع آنشه بیکس بخیم
 آن ذبیح از حرم محترم آمد بمنما
 بود چون بر سر آانشاه هوای ره دوست
 آمد از بهر نسیحت شه دین نزد سپاه
 داد مظلومی آانشاه چو گردید بلند
 آنکه هفتاد و دو تن شد بمنما قربانی
 ورنه بودی ملك الموت بصرای بلا
 چونکه میخواست شود در ره جانان قربان
 جسم بر خاک نهاد و سر خود داد بنی

آب حیوان بر او منتظر ایما بود
 از عطش در حرمش ولوله و غوغا بود
 شور و محشر بحرم از غم او بر پا بود
 بر سر عهد و وفا حاضر و پا بر جا بود
 دشت پر خون منقش بر او دیبا بود
 تو مپندار بمیدان شه دین تنها بود
 حن و انس و ملکش جمله در آنصحرابود
 در سر لوح و قلم نام همه طغرا بود
 گوش او بر دهن شاه بحرف لا بود
 تکیه بر نیزه و لب تشنه بر اعدا بود
 نور حق از رخ او بر سر نی پیدا بود

ای بنائی سر آتش چو شد زیب سنان
آنکه میزد بسرش فاطمه زهرا بود

تا که از قاسم دلخسته مرا یاد آمد
آنکه در کون و مکان مایه ایجاد آمد
صید پروانه شد و در بر صیاد آمد
تا که از زمین بزمین آن قد شمشاد آمد
بهر امداد بر آن گل نو شاد آمد
آه جانسوز غم شاه ز بنیاد آمد
خون چو مشاطه بر آن حسن خداداد آمد
خرمن صبر شه دین همه بر باد آمد
پیکرش نرم از آن لشکر بیداد آمد
زخم بر پیکرش از خنجر پولاد آمد
آنچه را بن تن این کودک ناشاد آمد

دل از چرخ جفا پیشه بفریاد آمد
دید باشد شه دین بیکس و تنها و غریب
اذن پیکار گرفت از غم و آمد ز حرم
انقدر کشت و زد و بست و فکند از دشمن
شاهدین همچو عقابی که رود رو بشکار
دید افتاده بصحرا تن ان طفل عزیز
خود نه کم جلوه گری داشته آن روی پری
قامتش غرقه بخون دید و تن خسته او
جنگ مغلوبه شد اندر صف میدان بلا
استخوان بدنش دید که بشکسته ز کین
این چنین ظلم نشد بر بدن هیچ شهید

با عروس سخن طبع بنائی بر گو

حجله پر فضل و هنر ساز که داماد آمد

آتش افتاد ز حسرت بدل نخله طور
چون تجلای رخ شه بدش کرد خطور
سوخت از عصمت آن پرد گیان عفت حور
هریک از اهل حرم هشته برخ برقع نور
بس سپاهی بنظر آمد شان از ره دور
وه چه اشکر همگی کافر و بیدین و جسور
شده بر پا بجهان واقعه شور و نشور
صف زده گرد سلیمان جهان لشکر مور
همچو ظلمات که باشد بمیان مشعل نور
شه دین بیکس و تنها شده حیران و حضور

تا که زد جلوه شه خیمه بصحرای ظهور
داد رب ارنی گشت فراموش کلیم
بسته بر ناقه بختی ز شرف هودج ناز
همچو خورشید که تابنده بود در پس ابر
گشت وارد چو در آندشت بلا اهل حرم
وه چه لشکر همگی هم چو سباع صحرا
آتش دشت بلا شعله جواله نمود
در بیابان بلا کوفی و شامی ز ستم
منبع کفر در اطراف شه دین شده جمع
جمله یاران شه دین ز جفا گشت شهید

گفت با آن سپه کینه سرمست غرور
از چه خواهید که پامال شد از سمستور
هل اتی بهر من آمد ز خداوند غفور
خون ازین غم شد از چشم همه وحش و طیور
اشک غم آمده از دیده شرای غیور
که جهانی شده ماتمکده تا نفضه صور
صد چو موسی شده زین نخله سینام پچور
قدسیان جمله عزا دار به بیت المعمور
شده منسوخ بجنّت همه آئین سرور
حوریان جمله سیه پوش در ایوان قصور
آنکه بودی بجهان باعث انجیل زبور
آیه نور چرا گشته نزولش بتور
چاک بنموده گریبان زغم ایوب صبور

شد بمیدان شه دین دو بر آنقوم جفا
منم آنکس که نبی بوسه بر اندام زد
معنی آیه تطهیر منم در عالم
عوض یاری او تیر زدندش بوتین
آمد از زخم فزون از سر زین روی زمین
من نگویم که چه بنمودز کین شعرلعین
صد جو عیسی شده مبهوت ازین دارستم
عرشیان جمله گریبان مصیبت زده چاک
جمع غلمان بهشتی همه در سوزو گداز
گشته زین غم قدطوبی خم و کوثر شده خون
جه تعجب سر بریده بلب آیه کھف
کی سزاوار بود سرانا الله بسنان
آتش افتاده ازین مرحله بر جان خلیل

ای بنائی تومشو غافل ازین خدمت خویش
چون ایازی که بود در بر سلطان بحضور

زبان حال زینب کبری با سر امام علیه السلام در راه شام

کردی خیال دیده او دیده ماہرا
روی سفید ودانۀ خال سیاہرا
باخون روی خویش بشوید گناہرا
افکنده ماہ چارده از سر کلاہرا
چون شاه تاجدار کہ بیند سپاہرا
طفلان زآب دیده بیاشیندہ راہرا
دلشان زغم چه سوخت اثر بوده آہرا
یاد جهان کہ دیدہ چنین خانقاہرا
خون رخت بدیدہ من بسته راہرا
کی احتمال کوه بود پر گاہ را

زینب چو دید بر سرنی رأس شاہرا
باخون فرق و جبهہ نہان کردہ حسن خویش
گر صورتش چنین صف محشر شود عیان
شق القمر چو گشته سرش از جنای تیغ
بر اہلبیت خود نظر از روی نی فکند
از ہر طرف کہ میل نمودی سرش زنی
افکنده سایہ بر سر او آہ بیکسان
مہمان کہ دادہ از رہ کین جای در تنور
زینت چو دیدو گفت کہ ای نوردیدگان
من بیش ازین چگونہ کنم صبر در غمت

براهلیت او چه بنائی زغم گریست
البتہ میدهند جزا نیک خواه را

فراق دوری روی تو میکشد ما را	اگر زما تو فراموش کرده ای یارا
من از قفای تو کوئیده راه صحرا را	بهر کجا که روی نور دیده زینب
عیان شود که چه بوده است ناشکیبارا	اگر ز دیده من بنگری سرت برنی
ولی بدیده توان دید ماه بالا را	سر تو رفت بجائیکه دست ما نرسد
نداده گریه مجال این زبان گویا را	هزار شکوه من از دست قاتلت دارم
که خواهرت نتوان دید روی زیبارا	که گفته بر رخ زیبا ز خون نقاب افکن
چرا نظر نکنی اشک چشم لیل را	علی اکبر خود را گرفته ای در بر
شکست رونق بازار طور سینا را	رخ تو جلوه چنان کرد بر سنان سنان
سنان رأس تو گریان کند مسیحا را	سر تو بر سرنی رفت عیسی اندر دار
بریده سیل دو خونابه راه دریا را	بریزد از سر تو خون ز دیده من اشک

بنائی از غم آن سریناله و غم وآه

خبر نموده زافغان تمام دنیا را

پرده ز خون مکش برو ماه من آفتاب را	این رخ انورت زمن برده توان و تاب را
عشق تو بین بچشم من جلوه دهد سرا را	من بهوای روی تو چشم بماء افکنم
حسن رخت ز خون فزود صورت اضطراب را	جسم تو شد غریق خون رأس تو بر سر سنان
این غم روی ماه تو برده ز دیده خواب را	همچو قمر در آسمان جلوه کند سرت بنی
حال بچشم من بین دجله پر ز آب را	نهر فرات در برت تشنه سرت برید شمر
سیل سرشک من کند بر طرف این حجاب را	پرده ز خون فکنده ای در بر ماه عارضت

گفت بنائی از غمت بر لب من رسیده جان

روح دگر چه میکند مملکت خراب را

گرفته اهرمان دور پادشاهی را	بین بدور سر خویشان سپاهی را
چه خوش دلند که کشتندی گناهی را	سر تو روی سنان است و دشمن اندر عیش
نشان دهند بانگشت چون تو ماهی را	کجها بر که رسند این سپاه سنگین دل

غم توصف زده اطراف ایندل پر خون	نبیند این دل زارم گریز گاهی را
تمام اهل حرم جمع گشته کرد سرت	ندید غیر تو ای سر دگر پناهی را
ز جور دشمن بیدین برند بر تو پناه	ندیده اند دگر هیچ دادخواهی را

اگر نظر فکنی بر بنائ، محزون

هزار جان بفدا کرده هرنگاهی را

رخت ای سر بجهان قبله جان بود مرا	یکسر موی تو بهتر ز جهان بود مرا
گر بسودای سر کوی تو جان میدادم	آرزو در همه عمر همان بود مرا
ای خوش آنروز که بودیم بخلوتگه راز	جمله اسرار نهان بر تو عیان بود مرا
سر پر خون تو ایشاه بود زیب سنان	هردمی واسفا ورد زبان بود مرا
شمربیدین چو سرت را ربند نکرد جدا	کرد صحرا همه دم آه و فغان بود مرا
جسم زارت چو فکندند بصحرای بلا	جان ازین غصه بتن باز گران بود مرا

از عم آن سر بریده بنائی می گفت

غیر آنشاه بمحشر که ضمان بود مرا

گر بهم من بگذارم مژه پر نم را	میرد آب بیک لحظه همه عالم را
زخم جسم تونه آنسانکه توان کرد علاج	کی اثر بوده بر این زخم فزون مرهم را
آتش هجر تو ایشاه مرا آب نمود	داده بر باد ستم خاک بنی آدم را
سرتو بر سرتی خونچکد ازهر سر موی	که بخون دیده چنین زلف خم اندر خم را
پرده افکند ز خاکستر و خون بر رخ خویش	دور بنموده ز رخ دیده نامحرم را
ساربان دست ترا قطع چرا کرد زتن	ا، که می برد زانگشت تو آن خاتم را

لب فرو بند بنائی که کبابم کردی

در جهان کس نشنیده است چنین ماتم را

من چسان بینم بنی آن رأس مشکین مویرا	یا بینم من چسان آن ماه زیبا روی را
ای سر پر خون بروی نی زهر جا بگذری	از قفایت من بسر آیم ره آن کوی را
همچو یعقوب از غمت گریان و زارم صبح و شام	اشک چشمم میکند خونابه آب جوی را
شمربین بریده راس بیگناهت از قفا	کی تواند دید چشم این شمرا آتش خوی را

کمی گمان زینب این بودیکه اندر دشت کین
تا که بازوی تو قدرت داشت من بودم عزیز
در میان خون به بیند قامت دلجوی را
از دم تیغ جفا خستند آن بازوی را

ای بنائی گفت زینب با سر پر خون شاه

چون توانم دید در خون آن درخ نیکوی را

ای چهره پر زخاک بر افکن نقاب را
خونیکه قطره قطره زموی تو میچکد
گیسوه، پر ز خون خود افکنده بر عذار
این خون گیسوان تو و خون چشم من
این جسم نل زین تو افتاده در تراب
افکنده دو گیسوی پر خون بروی خویش

رأسش بروی نیزه بنائی چو شد بلند

کوتاه کرده قصه یوم الحساب را

زهجرت ای سر پر خون فتاده عقده در دلها
شب تاریک و موج غم دلم افتاده در گرداب
در این صحرای بی پایان و جمع کودکان گریان
بین ای شهسوار دین بآه و ناله وزاری
اسیری و غم مرگت نبود بس برای من
سر شیرین ز بانان جملگی بر نیزه عدوان

شکسته بعد تو ای نور حق بازار محفلها
توئی چون ناخدار حمی که ره یابم بساحلها
نباشد یکنفر یاری که ره یابم بمنزراها
نشسته بانوات اندرین بشکسته محملها
هنوز اندر رهم باشد هزاران گونه مشکلهها
چگونه بینم اندر نی رخ شیرین شمایلها

بنائی سیل خون جاری بود در دامن صحرا

ز اشک چشم طفلان ناقهها بنشسته در گلها

ز خون حجاب فکندی تو روی زیبا را
شدی چو از نظرم دور طاقتم شد طاق
به بلبل حرم خود نظاره کن ای گل
نموده خاک بس از فراق روی پدر
بین سکینه زغم چاک کرده پیراهن
حجاب روی تو بنموده خون دل ما را
گرفته ام ز فراق تو راه صحرا را
بین بآه ونوا عندلیب شیدارا
فکنده پرده از آن روی ماه سیما را
ز سیل دیده خود ره بریده دریا را

سرت بنیزه اعدا چنان تجلی کرد که برده جلوه او نور طورسینا را
 چو عندلیب بنائی بنالد ازغم تو
 نما زلطف نظر طوطی شکر خارا

فکند ز نظر گوهر یگانه خود را کسی نکرده فراموش اهل خانه خود را
 کبوتران حریمت نهاده روی به حرا چو مرغ دل همه گم کرده آشیانه خود را
 نداده کس بدیشمان نو زهر غذائی مگر آشک داندانه خود را
 گرفته طفل صغیرت زبور باب بهانه ز ترس خویش بگوید بس بهانه خود را
 هر طرف که کنی رو من از نغای تو آییم نما زلطف نظر عبد آستانه خود را
 هزار تیر غمت بر دل فکار من آید که تیر هجر تو پیدا کند نشانه خود را

ز شعرهای تو عالم کباب گشته بنائی

بعرض شام رسان شعر عاشقانه خود را

ایمه پر رخ و خون از رخ بر افکن برده را ده تسلی مباد من دلهای غم پرورده را
 شربت هجر و فراق میکشد آخر مرا کن مداوا از رخت این زهر قاتل خورده را
 دل به پر پر آمده در سینه محزون من ای سیحار و روح بخش این مرغ بسدل کرده را
 جان باب آمده مرا خواهم که در آخر نفس در رخت سازم فدا جان باب آورده را
 ای رئیس کزوان افتاد کن را دستگیر خار بر یا بنگر این رنج بیابان برده را
 از غمت خون دل آید از دو چشم من برون بیش از این پر خون مکن این دیده آزرده را

چون بنائی عشق شاه تشنه لب دارد بسر

روز محشر دست گیر عاشق افسرده را

ازغم و غصه چو بر هم بزیم مژگان را تازه سازم بجهان سابقه طوفان را
 برو ای باد صبا سوی جوانان چمن غرقه در خون بنگر سرو و گل و ریحان را
 گو بسطان شهیدان که ای شاه حجاز مضطرب حال بین زینب سرگردان را
 عندلیب چمن ناله و افغن دارد کن تو خاموش شهاب لب خوش الحان را
 که شنیده بجهان با ستم و جور و جفا به لب آب کسی تشنه کشد مهمان را
 جسم او غرقه بخون گشت و سرش بر سرنی بر سر نیزه که دیده است مه تابان را

ای بنائی پدرش بست چو قرآن برنی

آن زنا زاده بسر زد سرنی قرآنرا

بصبح وشام نگر گریه های زارم را	ز روی نیزه بین چشم اشکبارم را
بین که باد فنا میبرد غبارم را	زدرد و محنت ورنج و غم تو جانم سوخت
غم تو برده زد دل صبر و اختیارم را	دگر زدوری تو طاقت و قرارم نیست
غمت چو شام سیاه کرده روزگارم را	بروزگار دگر بیتو زبست: نتوان کرد
ز سر گذشته بین آه پر شرارم را	زهجر و دوریت ای سرو ناز: نام سوخت
غریب موج الم بین دل فکارم را	زهر دودیده من دجله دجله خونجا ریست

بنائی از غم دل با فغان چنین میگفت

زدند بر سرنی رأس شهریارم را

ندیده بود مگر پایه سریر تو را	که زد برأس این سر منیر تو را
نکرده خلق خدا در جهان نظیر تو را	تو پادشاه جهانی شفیع در عقبی
برون که کرده ز تن جامه حریر تو را	چرا فتاده تنت بی لباس اندر خاک
قلم نموده دو دست از تنش وزیر تو را	کدام ظالم بیرحم در کنار فرات
گرفته خون سرت دبدبه بصیر تو را	شکسته سنک جفا جبهه مبارک تو
بخونکشیده که این گیسوی عبیر تو را	برهنه جسم عزیزت بخاک افکنند

ضمیر فکر بنائی است روشن اندر شعر

چگونه وصف کنم فکرت و ضمیر تو را

روی ماه افکندهئی آن سنبل سیراب را	گیسوی پر خون تو زد طعنم مشک ناب را
من چسان پر خون بینم کعبه و محراب را	روی تو شد کعبه و محراب من ابروی تو
میگشدد این غصه در عالم همه احباب را	کعبه و محراب طاعت را که دیده پر ز خون
کرده قربانی براه حق همه اصحاب را	آمدی در نینوا ایشاه خوبان از وفا
کوفیان بستند بر اهل حریمت آب را	در زمین کربلا از کینه و جور و ستم
دل شده پر خون از این معنی اولوالباب را	یختند آن قوم بیدین خون پا کت بر زمین

با زبان خامه میگوید بنائی صبح وشام

برده عشقت ایشها از دیده من خوابرا

با يك نظری بر غم دیرینه ما را	مجروح بین از غم خود سینه ما را
بردند ز کین حرمت پیشینه ما را	از کینه پیشینه خود قوم جفا جو
با سنک شکستند چو آئینه ما را	مرآت خدا خسته شد و قلب محبین
بردند ز سر معجز پشمینه ما را	غارت بنمودند خیام تو ز کینه
در دل بگرفتند چرا کینه ما را	گشتند ترا تشنه لب اندر لب دریا
ویرانه بین مسجد آدینه ما را	ای پادشه منبر و محراب ز جا خیز

بر گوش دل آویز بنائی زمجبت

این گوهر یکتا در گنجینه ما را

زخون موی پریشان کنی دل ما را	بخون کشیده چرا موی عنبر آسا را
از انکه داده تجلی جمال لیلا را	ببین که خواهر خود را نموده ممنون
که بر کشیده بخون آن جمال زیبارا	فکنده جسم ترا شمر بیحیا در خون
غمنده کرده بچارم فلك مسیحا را	غم توای شه خوبان گرفته روی زمین
بخون کشیده همه چشمهای بینا را	زخون پیکر پاک توای شه بطحا
نموده هجر تو دیوانه پیر و برنا را	غم تو کرده اثر بر تمام اهل جهان

زخون چشم بنائی که از غمش میریخت

گرفته خون همه کوه ودشت و صحرا را

آمد زره در بر کشید آن پیکر ناکام را	در قتلگه زینب چو دید در خون همه اجسام را
کز چشم خود افکنده این جمله اقوام را	گفتا : ما بیربده از ما مگر رنجیده
برخیز ای میرزمن اتمام کن اکرام را	در این بیابان محن بودی شها سالار من
آه و فغان کو دکان برده ز من آرام را	جسمت بخاک و خون نظبان رأس تور نوك سنان
از شوم مردود غایب کس نمود اسلام را	شمر لعین بیحیا بیربده رأست از قفا
منواز کوس الرحیل این طبل بیهنگام را	ای زاده سعد محین رحمی به بیمار علیل

باشد بنائی از غمش اندر بدن تاب و تبش
بنموده اشعار لبش افسرده خاص و عام را

بین چشم مرا نمیبرد خواب	ای خفته بخون مرا تو در یاب
طفلان تو از عطش پیریشان	زین دجله بکوفه میرود آب
اهل حرمت اسیر و مضطر	آخر چه شد آن وفای احباب
عریان تن تو افتاده در خون	خوش خفته بنخوابگاه سنجاب
رأس تو بنی مقابل من	رویم همه دم بود بمحراب
از هجر تو سوختم شب و روز	آخر تو مرا ز هجر در یاب
چندیست که بر درت ستادم	آخر تو پیرس من علی الباب
جسم تو چو آفتاب روشن	رأس تو چو اختر جهاتاب
خونابه روان شد از دو جانب	از رأس تو خون ز چشم من آب

گرید ز غم انقدر بنائی

تا لعل روان شود چه خوناب

چشم طفلان بود از هجر تو بیدار امشب	گشته در چنک عدو جمله گرفتار امشب
بهر طفلان پدر مرده در ایندشت بلا	غیر زینب نبود ، هیچ پرستار امشب
ساربان بهر خدا زود مزن کوس رحیل	خفته در بستر خون قافله سالار امشب
تن تبار بگردن غل و زنجیر بیای	چه گذشته بدل عابد بیمار امشب
خیمه آل نبی گشته نگوئسار ز کین	با یتیمان چکنند زینب افکار امشب

با اسیران ستمدیده در آن دشت بلا

ای بنائی چکنند شمر جفاکار امشب

مرا زین ماجری اشک بصر تا دامن است امشب	که اندر خالک و خون غلطان بسی سیمین تنست امشب
ز جور و کینه ابن زیاد ملحد بی دین	تن پاک حسین نرم از سده توسن است امشب
شکسته سینه سبط نبی با چکمه شمر از کین	ز تیر اشقیا آن سینه روزن روزنست امشب
سرش پر خون بروی نیزه باشد اندرین وادی	تمام دامن صحرا از آنسر روشن است امشب
بیا ای شهریار دین عیادت کن ز بیمار	غل بیداد و زنجیر ستم در گردنست امشب

فتاده آتش کین در خیام عترت طه بلند از ناله طفلان هزاران شیونست امشب
شکست سر ز سنک و سینه از چکمه تن از مر کب بیابنگر در این صحرایچه بشکن بشکنست امشب

بنائی کی گذارد سر بروی بستر راحت

که اهلیت پیغمبر بدست دشمنست امشب

زهجرت ایشه خوبان مر ارجان بر لبست امشب* فروز زخم تنت از صد هزاران کو کبست امشب
برو زینب میان قتلگه باشاه دین بر سر گو* بین بیمار زار ترا که از غم در تب است امشب
گرفته دامنش آتش برهنه پا در این صحرای* پیاده کودک زارت دوان با مر کب است امشب
دو طفل بی پدر گم کرده زینب اندرین وادی* بصدآه و فغان در ذکر یارب یارب است امشب
اگر بجدل بریدانگشت شه را بهر یک خاتم* بدست آن سار بانشر او چندان مطلبست امشب
زنان در ناله طفلان بی پدر بیمار اندر تب* تمام این مصیبتها بجان زینب است امشب

بنائی با زبان دل بشاه نشنه لب گوید

مگر از بهر یک زینب هزاران منصب است امشب

بلایت ای سر بریده بر جان من است امشب* که با اینگونه جان دادن دو جانم در تنست امشب
تمام عاشقانات غرقه اندر خون خود اما* برای تیر هجرت نوبت قلب من است امشب
چه شد تیر غمت بر قلبم ای سر تا پیر بنشست* مگر تیر غمت میلش ز دل خون خوردنست امشب
سنان پهلوی تو بشکافت شمردت سر ز تن برید* چرا این خون پاکت نیزه را در گردنست امشب
ترا گر قطره قطره خونت ای سر بر زمین ریزد* مرا خون دل از دیده بین تا دامنست امشب
تورا گر ساربان برید دست و بجذلت انگشت* مرا صد نیشتر بر دل ز جور دشمنست امشب

بگفتا زینب محزون بنائی با سر آناه

زبان طعنه دشمن بمن تیر افکنست امشب

کردم فدایت ای سر پر خون خشک لب	ماه مدینه فخر عجم خسرو عرب
واللیل والضحی بود این روی موی تو	بهر جهانیان بود این هر دو روز و شب
باشد عجب که ماه بود بر سر سنان	آیات کهف بر لب عجبتر ز هر عجب
باشد سر تو نور خدا نیزه نخل طور	آتش زدی بقلب من ای ابطنی لقب
پوشیده آفتاب رخ خویشتن بخاک	نور خدا ز خون سرت گشته محتجب

جسم ترا بڭاك فكنند كوفيان
 آنشاه تاجدار كه سر داده بر سنان
 شناختند قدر تو را قوم بي ادب
 خود نخلهٔ اميد بنائي لبش رطب

هيچ داني تو برادر كه من دلشده هر شب
 چون تو رقتي ز برم روح روان از تن من رفت
 از غم روي تو دارم بفلك ناله يارب
 جان زينب ز غم دوري تو آمده بر لب
 نرم گشته تن زارت ز جفا از سم مر كب
 خاك ايندشت بلا گشته ز خون تو مر كب
 اندرين بزم بلا چون تو كسي نيست مقرب
 گر طبييم تو نباشي نبرم جان من ازين تب
 تب هجر تو ر بوده ز بدن تاب و توان را

عشقت ايشاه بود در دل محزون بنائي
 از معلم همگي مهر تو آموخت بمكتب

ايكه ميباشد سرا سر جسم و سيمای تو خوب
 خادمان در گهت جبريل و ميكل و ملك
 در بر اهل ولا نام تو محبوب القلوب
 در حرمت حوريان با كيسوا نهاخا كروب
 عالم هر سر مخفي بعد غلام الغيوب
 شافع امت توئي در نزد غفار الذنوب
 اين سبب مستور سازد ذات ستار العيوب
 آفتاب روي تو در نينا كردي غروب
 ايسر پر خون توئي رخشنده چون ماه تمام

اي بنائي بوسه گاه مصطفي بودي لبش
 اين لب و دندان چرا آزرده ميباشد ز چوب

چون صفات تو در رخشنده شد از وحدت ذات
 بر سر عهد و وفا بهر خدا آمده ئي
 زد سرا پردهٔ اجلال رخت جنب فرات
 اي بود خلق جهاني همه قربان وفات
 پردهٔ منزلات و قدر تو بيرون ز جهات
 دو جهان خلق به ليك چو اهل عرفات
 در تجلي شده روي تو ز اسماء و صفات
 لب لعل تو ببخشد بنخسر آب حيات
 چون صفات تو در رخشنده شد از وحدت ذات
 بر سر عهد و وفا بهر خدا آمده ئي
 چونكه قرباني انمام نمودي بمنما
 داد او غربت تو كشت در آندشت بلند
 خون روا گشت برخسار تو از سنك جفا
 نعره العطش خلق جهان بشنيدند

ای بنائی بسر تربت تو بنویسند

که توئی در صف محشر به یقین ز اهل نجات

مرو ای ساربان جانانم اینجاست	گل پزمرده عطشانم اینجاست
بود جان من این آغشته درخون	انیس ایندل حیرانم اینجاست
خیامش را زدند آتش ز کینه	شه بی مسند و سامانم اینجاست
بخون افتاده این در یگانه	یگانه گوهر رخشانم اینجاست
دو نور دیده زهرا و حیدر	عزیز و حجت یزدانم اینجاست
چمسازم من در این شبهای تاریک	که اندر خون مه تابانم اینجاست

ز سوز دل همی گوید بنائی

تمام ناله و افغانم اینجاست

سرو ناز خفته اندر خون قد دلجوی کیست	جان من هم راه او او چشم پر خون سوی کیست
چشم او اندر قفا و چشم من بر روی نی	این اشارتهای بر من از خم ابروی کیست
آنکه می آید و می آرد مرا جان در بدن	قاصد باد صبای جانفزا از کوی کیست
نیست در چشم یتیمان خواب از شب تا بصبح	این یتیمان راز شب تار روز گفتگوی کیست
غنبر سارا بود یا مشک آید از ختا	اینکه شد آغشته در خون طره گیسوی کیست
اختر تابنده پر خون که باشد بر سنان	این همه تابان، این خورشید رخشان روی کیست

ای بنائی رأس شاه تشنه لب شد بر سنان

سنبل افتاده اندر خاک و خون از موی کیست

بسکه کردم از غمت من گریه چشم تر بسوخت	از شرار آه دوشینم ملکرا پر بسوخت
میزند زهرا بسر دست مصیبت در جنان	از غمت جان برادر قلب پیغمبر بسوخت
ای برادر از نعمت آتش زدی بر جان من	آتش هجر تو عالم را ز خشک و تر بسوخت
کعبه روی تو باشد کعبه مقصود من	از فراق روی تو و محراب تو با منبر بسوخت
دود آهم شد برون دوشینه از سوز جگر	ز آه آتشبار من هم بالش و بستر بسوخت
از غم دوری تو بنشسته در کنج فراق	خانه اش از آتش دل جمله بام و در بسوخت

چون بنائی زد رقم غمهای شاه تشنه کام
آتشی از خامه اش سر برزد و دقتر بسوخت

اینکه می آید ز چشم از قلب حیران من است	سیلهای خون روان از چشم گریان منست
قاصد باد صبا از طرف جانان من است	اینکه میاید نسیمش بر مشام از کوی اوست
چاک غم از هجر او اندر گریبان من است	چون برفت او از برم جان عزیزم شد زتن
قامت آن نازنین سرو خرامان من است	اینکه شد از خیمگاه و رفت سوی رزمگاه
خون دیده از غمش هر دم بدامان من است	جسم او افتاده اندر دشت کین در خاک خون
این نسیم جانفرا از روح ریحان من است	گلستان گردیده صحرای بلا از خون او

از غم آن تشنه لب گفتا بنائی بافغان
در نایاب سخن از گوهر افشان من است

دانه خال رخت از بهر آدم خرمن است	ای سر پر خون ز رویت دشت و صحرا روشنست
خون روان از هجر او چون سیل از چشم من است	رفت چون از چشم من آن نازنین اما هنوز
سینه بی کینه اش از تیر روزن روزن است	جسم او شد پاره پاره از دم تیغ و سنان
جسم او عریان افتاده نی بتن پیراهن است	بیکر زارش ز جور کینه اندر خاک و خون
خون دل در دیده ام و ز دیده ام بردامن است	از غمش آتش بجان افتاده از پا تا سرم
آتش هجرش زغم بگرفته بر جان من است	او افتاده جسم عریان در میان خاک و خون

هر زمان میگفت زینب ای بنائی بافغان

از غم او آتشم اندر دل و جان و تن است

سر بروی نیزه و آیات کهنف گفتار کیست	آیه قرآن بلب از لعل گوهر بار کیست
کاش پرسیدی زمن کین ناله های زار کیست	او بروی نیزه و من از عقب بر سر زنان
سیل خونین شد روان از دیده خونبار کیست	هی نپرسد از من غم دیده آن ماه تمام
اینهمه فریاد و افغان از دل افکار کیست	ای عزیز زینب مضطر بپرس از خواهرت
ای طیب من بپرس آخر که این بیمار کیست	از غم دوری تو افتاده ام در تاب و تب
اشک خونین گشته جاری بر گل رخسار کیست	هیچ میبرسی زمن این سیل خوناب از کجاست

ای بنائی از تو نبود اینهمه گفتار نغز
آنکه میگرید ز غم داد، که آنها کار کیست

قبله خلق بهنگام صلوات	ای رخت کعبه ارباب نبات
مقصد خلق توئی در عرفات	روی خلقی بتو چون رو بحجر
ای لب ت قند و دهان تو نبات	آب حیوان تو عطا کرده بخضر
بهرشان گشته نزول برکات	چونکه زوار تو آید بحرم
خضر نوشیده از آن آب حیات	ای لب لعل و دهان آب بقا
چکند باد صبا زین حرکات	میوزد بوی عبیر از سر تو

من ندانم که چه کردی بجهان
که بنائی بود از هجر تو مات

که جان فدا بنمایم برای هر قدمت	قدم گذار بسر وقت آشنای غمت
اگر نه بر سر ما بود سایه کرمت	ز آفتاب زمین بلا شدید هلاک
شوم فدای تو و آن نگاه دمبدمت	سرت بنیزه و چشم تو دمبدم بر من
کجاست میر سپاه و بگو چه شد حشمت	بخون فتاده همه یار و یاورت ایشاه
اسیر قوم دعا شد ز جور و کین حرمت	شدیم بعد تو ما خوار و زار در انظار
بسوی شام برند این حریم محترمت	زدند آتش کین بر خیام اطهر تو

چه میکنی که ز گفتار تو شدید کباب
بنائی آتش غم زد بجان ما قلمت

پای بر چشمم گذار ایشه که درو شمن نظر است	نی میان خاک و خون جای تو زیبا دلبر است
روی زردم بین ز خون دیده زیبا دقتر است	خواهر از درد دلم دانی و از احوال من
در گمان افتاده ام کین تن منم یا دیگری است	اینقدر محنت کشیدم تا که شد قدم کمان
آه آتشبار من بنگر چه سوزان اخگری است	میکشم آه از غمت صبح و مسا و روز و شب
چونکه می بینم بنی رخسند ماه انوری است	این سرت باشد بنیزه یا که خورشید سماست
گیسویت باشد و یامشک ختا یا عنبر است	آنکه میباشد پیریشان پر ز خون بر روی تو

ای بنائی تابکی نسالی از این ماتم بکو
اینکه ریزد از لبّت در ثمین یا گوهریست

اینکه افتاده بخون سرو خرامان من است	میوه قلب نبی یا گل و ریحان من است
این سری را که تو بینی بسنان از ره کین	همچو خورشید سما این مه تابان من است
سرو نازیکه بخون خفته در ایندشت بلا	شده پامال ستم پیکر جانان من است
اینکه خشگیده لبش از اثر سوز عطش	خاک عالم ب سرم چشمه حیوان من است
شمر اندر دم رفتن بلبش آب نریخت	آنچه ریزد ز غمش خون زد و چشمان من است
بال تشنه سرش را ز قفا کرد جدا	اشک خونین ز غمش تا بردامان من است

گر ز چشمان بنائی ز غمش ریخته اشک

سیل خونین همه از دیده گریان منست

سر او از سر نبی عکس بر افلاک انداخت	نور خورشید رخ خویش بر این خاک انداخت
جلوه نور رخس سوخته صد نخله طور	شعله آتش غم درخس و خاشاک انداخت
آنکه گفتی ارنی از غم او رفت ز هوش	زینب غمزده بر جامه خود چاک انداخت
سیل خونابه که از دامن زینب جاریست	قطراتی است که از دیده نمناک انداخت
آن تن پاک که شد غرقه بخون تن خویش	گوهر مهر خودش را بدل پاک انداخت

از ره مهر بنائی چو بود عاشق تو

صورت قلب د آن صیقل ادراک انداخت

ای در غم تو جمله ذرات کائنات	مهر تو ذره ذره بود مایه نجات
حسنت نموده خلق چو خلاق از ازل	روی تو کرد آئینه بهر صفات و ذات
خشت کنشت و دیر شود کعبه بهر خلق	از پرتو رخ تو گرافتد بسومنات
جیحون روان بود ز غمت از دو چشم من	چون تشنه لب شهید شدی بر لب فرات
ایتشنه لب که جان بسپردی بر اهدوست	باشد روان زاعل تو سر چشمه حیات
بخشیده یوسف کنعان ز کوه حسن	شرط قبول حب تو باشد بهر صلوات

داری چو لطف بهر بنائی در این جهان

دست مرا بگیر بمحشر ز التفات

من نمیدانم که امشب شهریار من کجاست مونس قلب ضعیف، وغمگسار من کجاست
 جان برون آمد زتن چون او برفت از چشم من آن طبیب جان وقلب بقرار من کجاست
 من بزیر سایه سلطانش بودم تیزر آن شه مسند نشین با وقار من کجاست
 ای مه برج ولایت ای شه گردون نشین هیچ میپرسی که خاک رهگذار من کجاست
 آنکه بودی ماه دین خورشید افلاک و سما اختر تابنده نیکو عذار من کجاست
 پادشاه ملک دین سلطان اقلیم وجود آن امیر ملک بطحا شهسوار من کجاست

ای شفیع‌الْمذنبین در روز محشر باز پرس

آن بنائی بینوای خاکسار من کجاست

آفتاب روشن از خورشید یا از روی تست این هلال یکشبه یا گوشه ابروی تست
 پرده ازخون برفکندی بر رخ ایماه تمام چشم من از پشت پرده بر رخ نیکوی تست
 ایمه تابان من کردی ز چشم من غروب بین دل زار حزین خسته من سوی تست
 سر بروی نیزه داری پیش چشم خواهرت غرقه اندر بحر خون سرو قد دلجوی تست
 یکهزار و نهصد و پنجاه زخم اندر تنت آنچه ما را میکشد زخم دل و پهلوی تست

درصف یوم الحساب ای شافع عصیان خلق

بر بنائی رحم کن چون عندلیب کوی تست

اندر دو جهان چون تو دیگر تشنه لبی نیست همچون شب هجرت بر من هیچ شبی نیست
 بردند ترا از بر من قوم جفا کار دور از بر من رفتنت ای سرعجبی نیست
 چون بست حجاب آن رخ نیکوی تو ازخون بیروی تو در گلشن دنیا طربی نیست
 فریاد یتیمان بفلک رفته شب و روز چشمت بسوی اهل حرم بی سببی نیست
 یکن من محزونه و این قوم ستمکار بیکس چو من زار عجم یا عربی نیست
 زنجیر وغل جامعه در کردن بیمار یک لحظه نباشد که گرفتار تبی نیست

مداح تو گردیده بنائی چو بدنیا

در روز جزا بهتر از اینش لقبی نیست

آئینه جمال تو مرآت نور ذات مثلت نه در جهان بود از کثرت صفات
 دادی زکوة حسن بخوبان ماهرو قدت مکبر است بقدم قامت الصلوات

از يك ندای تو دو جهان گشته کن فکون
ای مونس عزیز دل خواهر حزین
جسمت چو پاره پاره بیافتاد روی خاک
بنگر که کودکان تو گردیده دستگیر

هستی تو معنی خلق الموت والحيات
زینب نموده بعد تو قطع تعلقات
بعد از تو شد تمام ز دنیا تعینات
ای تشنه فتنه بخون رلب فرات

دستی ز لطف سوی بنائی دراز کن

بر خلق روز حشر توئی مایه حیات

ای برادر تو رضایت بقضاء الله است
خانه صبر من از هجر تو گردیده خراب
دل من بعد تو ایشاه باین حرف خوشست
خاک عالم بسر خواهر محزون تو باد
هر کجا میروی ایسر منت آیم ز قفا
باسر انگشت سر ترا همه بدهند نشان

از دل خواهر زار تو خدا آگاه است
دل پر خون ترا سوی دل من راه است
که پس از مرگ تو عمرم بجهان کوتاه است
که ببیند بسرش سایه رأس شاه است
جان من ای سر ببریده ترا همراه است
سرت انگشت نما گشته و گویا ماه است

آتش افتاده بجان همه خلق جهان

آتش قلب بنائی است که اسمش آه است

از غمت ایسر دلم با درد هجران خو گرفت
سیل اشک از دیده من از غمت باشد روان
انقدر بودیم اندر کوفه در زندان کین
تیر طعن کوفیان انقدر بر جانم رسید
بسکه ماندم من بکنج بی کسی از درد و غم

زانگذشت از فکر آبادی بویران خو گرفت
چشم گریان من محزون بطوفان خو گرفت
همچو یوسف دل ز درد و غم بزندان خو گرفت
این دل محزون من بازخم پیکان خو گرفت
همچو یعقوب ایندلم در بیت احزان خو گرفت

چون سر پر خون زارت رفت بر نوك سنان

زان بنائی با رخ آتماه تابان خو گرفت

بر سر انورت ایشه نظری نیست که نیست
گرچه هفتادو دو تن عاشق جان باز تو اند
شده خونابه روان روز و شب از دیده من
روز من همچو شب و شام مرا نیست سحر

اشک خونین ز غمت بر بصری نیست که نیست
در قدمهای تو ایشاه سرت نیست که نیست
سیل اشک از بصرم در گذری نیست که نیست
ناله و آه من اندر سحری نیست که نیست

من بیچاره و اطفال یتیم وره شام
چون تو رفتی ز بر ما همه گشتیم اسیر
چکنم منکه در اینره خطری نیست که نیست
ز آتش هجر تو ما را شرری نیست که نیست

بر لب آب بنائی چو شد آن شاه شهید
شرر تشنگیش بر حگری نیست که نیست

هردمی در دل زارم دوهزاران غم از اوست
همه زنها و یتیمان زغمش ناله کنان
تیرهای غم دلدوز مرا هر دم از اوست
صبح و شام ایندندل افسرده مادر هم از اوست
زخم هجرش بدل ما چو بود مر هم از اوست
اشک خونین رود از چشم بنی آدم از اوست
پشت عاصی زازل تا بابد محکم از اوست
نیل و جیحون و فرات و همه زمزم از اوست

آنکه افتاده بنائی تن زارش بتراب

پر ز خون این سرو گیسوی خم اندر خم از اوست

میرس از دل زارم که حالتش چونست
توتشنه جان بسپردی شها چو بین دونه ر
تنت بخاک چو دیدم سرت بنوک سنان
سر تو را چو نهادند روی خاکستر
جوان نوخط تو گشته غرق اندر خون
تنت چو گشت بخون غوطه و ربدشت بلا

بیا بین که زهجر تو قطره خون است
از آن دود دیده من چون فرات جیحونست
همیشه از غم تو حالتم دگر گون است
دل همیسه زهجر رخ تو محزون است
ز داغ اوست که لیل از غصه مجنون است
دل حزین فکارم لبالب خون است

بگو توای دل محزون بناله و زاری

بنال هم چو بنائی که طبع و وزون است

سیلهای خون روان از چشم گریان منست
پیکری بینم بصحرا گشته عربان ازستم
آتشم از سر گذشت از آه پنهان من است
اینکه در خون او افتاده پاره جان من است
چا کههای غم ز داغش در گریان من است
از سر شب تا سحر فریاد و افغان من است
این قدا افتاده در خون سرو و بستان من است
کی گمان بنموده جسمیر! که بینم روی خاک

اینکه چون خورشید رخشان رفته بر نوک سنان این سر پر خون برنی ماه تابان من است

گفت زینب ای بنائی باسر پر خون شاه
نو گل زهرا بود مهر رخشان منست

چه غصه‌ها که زهجر تو بردل من نیست	چه زجرها که زاغیاری بر تن من نیست
لباس تازه نپوشم بعمر بعد از تو	کدام پیرهنم چاک تا بدامن نیست
مرا چونور زخورشید و قرص ماه بود	نورفتی از نظر من که دیده روشن نیست
زدند آتش کین خیمه و حریم تو را	بجز خرابه برایم دگر نشیمن نیست
هزار غنچه اگر بشکند بهر چمنی	کل غذار تو جانا بهیچ گلشن نیست
چو جسم پاک تو گردیده غرقه اندر خون	خیال من ز فراق بزنده بودن نیست

بریخت در و گهر از دهن بنائی گفت

چو لعل روی تو ایشه بهیچ معدن نیست

سرت اندر سنان در جلوه آمد روی زیبایت	بمیرم من اگر از غم نینم قد و بالایت
نما روسوی من جانا که از آن مهر باندیها	بیاندا از این نی جان سپارم نیست چون پایت
اگر خواهم ز من لاف یگر نکیت در عالم	تورفتی از نظر زان من بمیرم در تمنایت
خوشم باشد که در مردن تو پیش چشم من باشی	اجل از من بگیرد جان و من اندر تماشا شایت
مرا این آرزو در دل که بسپارم بیشت جان	که اشد سدر و کافورم از آن جعدسمن سایت
همین یک آرزو دارم در این صحرای پر محنت	سپارم جان ناقابل به پیش داغ سودایت

بنائی گفت چون گشتی براه دوست قربانی

بقربان سر پر خون تو با چشم شهلایت

این تن غرقه بخون کیست که سیمین بدن است	این سر روی سنان چیست که چشمش بمن است
این چه ماهی است که از رأس سنان کرده طلوع	این چه خورشید که تابنده بهر انجمن است
این چه خشنده عذار است که آید بنظر	که لب تشنه او همچو عقیق یمن است
این چه کیسوست که پر خون بود از تیغ ستم	این چه چشمی است که گرییده بر او مردوزنست
این چه هندوست که خوابیده لب آن حیات	خون و خاکش عوض غسل و بجای کفن است
این چه اهل است که پر خون بود از جور و جفا	سر بیریده بلب آیه کفش سخن است

این بنائی است که شد مرثیه گو بهر حسین

جای او از غم آتش به بیت العزن است

فدای پیکرت کردم که نبود یکنفر یارت
ترا از خاک بطحا خوانده این مردم ندانستم
سرت بر نوک نیزه خون روان باشد ز چشمانت
مگر در خانه بیگانگان رفتی بمهمانی
بغیر از خواهر غم دیده نبود هیچ غم خوارت
که سرازتن جدا سازد ز کینه شمر خون خوارت
شود زینب بقربان سر و آن چشم خونبارت
که شد از خون و خاکستر نقاب این روی گلزارت

بیفکن خامه و دفتر زدی آتش تو بر جانم

بنائی شور افکندی در این عالم ز اشعارت

آنچه هر دم بگذرد از عرش فریاد منست
آنچه از سیل سرشک دیده میگردد خراب
آنچه اندر یاد وی باشم تن پر خون اوست
آنچه از خون موج دارد قلب ناشاد من است
میوه قلب من است این سر که باشد بر سنان
آنکه اندر خون فتاده سرو و شمشاد من است
یکنفر یاور نمی باشد مرا در این دیار
آنچه نبود دایرس از بهرش اوداد من است
آنچه از سیل غم و اندوه میگردد خراب
آن دل پر خون زار محنت آباد من است

گفت زینب ای بنائی از غم بی یآوری

محنت جور و ستم از بهر امداد من است

آندرین دشت بلا راهبری پیدا نیست
نالۀ زار یتیمان بود از سوز جگر
هر شب از محنت و غم خواب نباشد مارا
بر یتیمان و اسیران نکند رحم کسی
آتش هجر و فراقش بتن زار من است
رو بصحرا بنهادیم ز داغ غم او
همه جور است و ستم داد گری پیدا نیست
از چه این ناله مارا اثری پیدا نیست
این شب محنت مارا سحری پیدا نیست
غیر این قوم جفا جو دگری پیدا نیست
جان من سوخته از غم شرری پیدا نیست
سفر شام بلا را حضری پیدا نیست

سیل اشک آمد و بیریدره خامۀ من

چون بنائی بجهان خون جگری پیدا نیست

آب روان مگر به یتیمان حلال نیست
یا چند تن میانه ما خورد سال نیست

چون تشنه لب تو جان بسپردی کنار آب
 دیگر چگونه صبر کنم بر وصیت
 خواهم دمی بدرد دل کودکان رسم
 گردیده اهل بیت تو از تشنگی کباب
 اهل حریم محترمت در فغان و آه

شد قاهت بنائی محزون ز غصه خم

قدی نبوده کز غم تو همچو دال نیست

یکدلی بعد از تو ایجانا بعالم شاد نیست
 گر تمام روزها را عید بشمارند خلق
 آنچنان اندر غمت گشتم گرفتارای عزیز
 قامت رعنا جوانت غرقه اندر بحر خون
 من چه گویم از جفا و کینه ابن زیاد
 از ستمهایی که دیدم من در این شهر خراب

هر که گرید ای بنائی از غم ما بیکسان

بهر او دیگر گنه چون طفل مادر زاد نیست

اندر سرنی روی تو چون مه بتجلی است
 خورشید بود بر رخ نیکوی تو چون خال
 این نیزه که رأس تو بر او نصب نمودند
 عیسی بسر دار و سر تو بسر نی
 جسمت زره کینه بخون غوطه وز آمد
 شوقم از کین چو شده رأس جوانت

میگفت بافغان تن بیمار بنائی

خاک سر کوی تو شفای دل مرضی است

آنکه از مهر و تولایت گل آدم سرشت
 خلقت آدم نبودستی که خلاق از دل
 در دل ایمان من تخم تولای تو گشت
 طینت پاک تر اول ز نور خود سرشت

ای سر پر خون بروی انورت آرند رو
 کترت را یاور نبودی دیده خونبار ما
 چون نگشتم من بدشت نینوا بهرت فدا
 خامه قدرت نوشتی سر نوشت خلق را
 مؤمنین از کعبه اسلام و ترسا از کنشت.
 سالها اندر سر کویت که مهر ما نوشت
 کاش کرد و خاک من اندر سر کوی توخشت
 اسم من در دفتر و طومار مداحت نوشت.

توبهشت و کوثر استی ای شهب تشنگان

هر کجا باشی بنائی را بود آنجا بهشت

دارد دلم بیخست سید صبح و شام بحث
 بر روی اهل بیت تو بستند آب را
 من نکته غم تو نگویم به نا کسان
 در هر کجا روی تو منت باشم از قفا
 گریش ازین کنند بما ظلم کوفیان
 از جور و کینه و ستم و ظلم و از جفا
 از صبح تا بشام نگردد تمام بحث
 کوفی نمیکند ز حلال و حرام بحث
 از سر خاص دل نکنم با عوام بحث
 مأموم را چه حد که کند با امام بحث
 ما را نبوده هیچ بقوم ظلام بحث
 کینسان بمار سیده نمایم کدام بحث

گرید بنائی از غم سر یا که بر تنت

با پادشاه عهد ندارد غلام بحث

من بیدل شدم از دوست مکرر بعثت
 ماهم از دست شد و جامه اقبال سیاه
 رفت آنسرو روان از نظرم با دل زار
 ساختم خیمه و خر گاه بصحرای غمش
 ز آتش دوری خود سوخته اندام مرا
 بهرخون ریختن شاه شهیدان ز جفا
 دادم از دست من آن جعد معنیر بعثت
 روز گارم شده چون سوخته اختر بعثت
 بردل زار من از هجر زد آذر بعثت
 کردم از خاک سیه بالش و بستر بعثت
 غم او ملک دلم کرده مسخر بعثت
 شده در دشت بلا اینهمه لشکر بعثت

ای بنائی بلب تشنه سر سرور دین

از قفا کرد جدا شمر ستمگر بعثت

رقیب بیمر و گشته بر آزار من باعث
 نهان کشتی چو از چشم من بیچاره محزون
 بمهمانی تواند خانه بیگانگان رفتی
 برای اینهمه محنت شده اغیار من باعث
 شدی بر گریه های دیده خونبار من باعث
 شدی بر گریدهای دیده خونبار من باعث

حجاب خون و خا کستر چو افکندی بر رخ ایماه
 نقاب رویت ایمه گشته بر دیدار من باعث
 نباشد خواب در چشم ز هجرت ایسر خونین
 غمت گردیده بهر دیده بیدار من باعث
 جدا گردیده از من چو ادوش ای عزیز دل
 مگر رنجیده از من شده رفتار من باعث

فکندی از نظر ایشاه بی یاور بنائی را

یقین گردیده این اشعار بمقدار من باعث

ای سر که توئی بنیزه چون تاج
 از بهر تو گشت نیزه معراج
 بر فرق تمامی سلاطین
 رأس تو بود چو دره التاج
 با آنکه بود رخ تو پر خون
 رویت برنی چو صفحه عاج
 سلطان حجاز و میر کونین
 برفرق شهان عالمی تاج
 چون سیل ز نیزه گشته جاری
 خون از سر تو گرفته امواج
 بردند بغارت از تن تو
 آن پیرهن حریر و دیباج

بر گو تو بشاه ای بنائی

هستی توشفیع و بنده محتاج

ماندارد بر رویت رواج
 نیست رخت را بچراغ احتیاج
 گرچه بود رأس تو پر خون بنی
 روی تو از ماه گرفته خراج
 شق شده رأس تو بسنگ جفا
 زخم سرترا بچه سازم علاج
 زینت آغوش پیمبر بدی
 حور نباشد چو تو نازک مزاج
 شاه زمان بوده چرا اینچنین
 پشت سر انداخته تخت عاج
 در عوض اینکه کنند احترام
 کشته ترا قوم ستم از لجاج

گفت بنائی ز تولای خویش

روی تو گردیده خدا را سراج

ز هجر روی توشب تا سحر بغصه ورنج
 فقیر روی تو بنموده خاک بر سر گنج
 سر ترا بنهادند نزد ابن زیاد
 دمی که در بر او بوده سفره شطرنج
 تمام اهل حریمت بناله و افغان
 بدست کوفی و شامی همه ننی و دف و سنج
 نبرده خواب مرا هیچ شب ز هجر رخت
 دل از غمت همه شب تا بصبح درشش و پننج

شکنج کیسوی پر خون تو دلم خون کرد
 چو رفتی از نظرم آتشم بجان افتاد
 ندیده هیچ کسی یکن اینقدر بشکنج
 شدم به آتش هجرتو ایشها چو سپنج

در این زمانه بنائی برنج و درد بساز

ز ناملایمت اینزمانه هیچ مرنج

با لعل تو بچشمه حیوان چه احتیاج
 جسم تو گشته غرق بدریای خون خویش
 کشتی ما شکست بطوفان چه احتیاج
 دیگر مرا باین تن بیجان چه احتیاج
 دیگر مرا بسیر بیابان چه احتیاج
 با این صور بیستن پیمان چه احتیاج
 جان دگر بچاک گریبان چه احتیاج
 دل از فراق و هجر تو گردیده چاکچاک

تخم ولای تو چو بنائی بدل نشاند

آن بدر را بخدمت دهقان چه احتیاج

شدر تو چون بنی شد شرف از تخت و تاج
 آتش هجرت مرا ز پای تا سرب سوخت
 این سر پر خون که من چو مهر میبینمش
 دین خدا رفته بود بعد نبی از میان
 هزار تیر غمت نشست اندر دلم
 این رخ خورشید تو نور دهد برفلک
 دگر ندارد زمان هیچ بمه احتیاج
 غرق در آتش شدم سمندرم شد مزاج
 هزار یوسف زجان دهد بر آن حسن باج
 ایسر پر خون ز تو دین خدا شد رواج
 ایندل غمدیده را با چه نمایم علاج
 روی پر از خون تو گرفته از مه خراج

چسان بنائی زدل نکرده آه و فغان

سر تو بیدیده شمر ز روی کین و لجاج

شد طیب از من محنت زده غافل چه علاج
 خوندل از غم روی تو بطوفان آمد
 سر تو گشته جدا از بدن و رفته بنی
 سیل اشگم ز غمت موج زنان می آید
 جسم پاک تو شناور شده در دجله خون
 گریه من نرسد بر من ییئل چه علاج
 نرسد کشتی من در بر ساحل چه علاج
 التماس من بیچاره بقائل چه علاج
 گریه من نبود پیش تو قابل چه علاج
 جز بخوندید نت ای بیکر بسمل چه علاج

غل بگردن شده بیمار حزینت ز عناد شیر چون گشت گرفتار سلاسل چه علاج

دل پر خون بنائی ز غمت مجنون شد

دل که دیوانه او گشت ز عاقل چه علاج

اگر ز سنک جفا از تو گشته سر مجروح	ز تیر هجر تو گشته مرا جگر مجروح
بسینه ات نگرم صد هزار تیر جفا است	چو بر رخت نگرم بوده آنقمر مجروح
رک و تین ترا قطع کرده تیر ستم	ز پشت و پهلو و بازوست تا کمر مجروح
سر تو معنی شوق القمر نموده عیان	شد از مصیبت و غم قلب بوالبشر مجروح
اگر ز سینه بی کینه تو گویم من	ز باقی بدنت بوده بیشتر مجروح
هزار و نهصد و پنجاه زخم بر بدنت	تمام جسم لطیف تو سر بسر مجروح

بگریه گفت بنائی ز داغ اکبر او

ز جسم زار پسر شد دل پدر مجروح

مگر که خون تو بر اهل کوفه بود مباح	که بهر قتل تو پوشیده این گروه سلاح
دو کیسوی تو پر از خون چو جاعل الظلمات	رخت بنیزه بود همچو فالق الاصباح
ز جور و ظلم یتیمان نیافتند خلاص	نبوده بهر اسیران طریق راه نجاج
ز اشک اهل حریمت هزار دجله روان	که دیده ها همه در بحر خون بود ملاح
چنان غم تو گرفته رمق ز جان و تنم	که راضیم من بیدل بعالم ارواح
شبنم بمحضت و روزم بغصه می گذرد	بنالم از غم تو متصل مساء و صباح

بنائی از غم تو روز و شب بود گریان

بنزد شاه گدا را روا بود الحاح

حالت را اگر ای شه بنویسند صریح	نینوا دشت منا بوده و طفل تو ذبیح
سر پر خون تو گردیده چو بر نوک سنان	آیه کهف ادا کرده بالفاظ فصیح
لب پر خون تو بر قلب نمک می باشد	جان فدای نمکین صحبت و آن لعل ملیح
خضر از لعل لب ت نوش کند آب حیات	دم تو روح ببخشیده بعیسیای مسیح
لشکر غم همه اندر دل من کرده هجوم	دل مجروح من از هجر تو گردیده جریح
آبرا بر رخ اهل حرمت بست عدو	اهل کوفه نمایند مگر فعل قبیح

خواب در چشم من غم زده هر گز نآید
نبود ذکر بنائی مگر اشعار صحیح

سر تو بر سرنی یا بود ستاره صبح	که در هوای تو من میکنم نظاره صبح
زمهر روی تو هر روز می دمدم خورشید	زهجر تو است گریبان چاک پاره صبح
دو گیسوی تکه پیر از خون بود شب یلداست	و یا که مشک عیبر است و یا کناره صبح
فغان که گشته بلند از غم تو در شب تار	بود ز ناله طفلان و یا نقاره صبح
مه دو هفته من کرده غروب و بود	تجلی رخ تو جلوۀ دو باره صبح
ز پیش چشم من ایماه نو شدی مخفی	بود ز روی تو آن نور آشکاره صبح

نظر چو صبح بنائی کند بتربت تو
بخیر آبدش آنروز استخاره صبح

زنده گشت از دم تو جان مسیح	از تو بدوش چنین زمان فصیح
ماه رویت هر آنکه دید بنی	داده بر جمله سران ترجیح
از سرت شور غم بود بر پای	پرزخون گشته آن لبان ملیح
قطره قطره چکیده خون زسرت	همچو مرجان و دانه تسبیح
آنچه ذات نبی بوصف تو گفت	همه آن حدیث بوده فصیح
کوفیان آبرا بما بستند	آنچه کردند جمله بود قبیح

آنچه اندر غمت بنائی گفت

کلماتش تمام بوده صریح

دارم از دست غمت هر لحظه من فریاد و آخ	شد دلم از هجر تو فرسوده چون ویرانه کاخ
میدوم هر روز و شب اندر بیابان غمت	پای من مجروح میباشد و اینره سنگلاخ
گاه جسمت غرق خون پامال از سم ستور	گاه رأست در تنور و گه بنی گه تآك شاخ
عرصه میدان هجرت بر تیمان گشته تنك	پای مایر زخم و محنت ظلم را میدان فراخ
ظلم اعدای تو برده از تنم تاب و توان	که بصحرا میدوانم گهی در کوه و لاخ
تو شهادت را قبول و من اسارت را کفیل	بسته ام من با غمت عهدی نگردد انفساخ

دل بنائی برکن از این محضر دارفنا
ملک عقبی را بود بس عرصه میدان فراخ

چسان بینم بنی آن روی فرخ	و یا در خون به بینم موی فرخ
چگونه بینم آن سرو روان را	بخون غلطان قد دلجوی فرخ
شده پشتم کمان زین محنت و غم	که دیدم پر زخون ابروی فرخ
نسیم جانفزا شد بر مشام	وزد باد صبا از کوی فرخ
گل رویش شکفته بر سر نی	رسد اندر مشام بوی فرخ
سرش بر نیزه چون ماه گرفته	بود پر خون رخ نیکوی فرخ

بنائی سیل خون گردیده جاری
چکیده قطره از کیسوی فرخ

بعد از تو شد بکام جهان شهد ناب تلخ	در کام جان مراست طعام و شراب تلخ
شد بستر تو خاک و سریر تو گشت خون	بر اهل روزگار بود خورد و خواب تلخ
آتش گرفته بر تن و جانم ز هجر تو	دل از غمت بسوخت بود این کباب تلخ
چون تشنه لب برید سرت شمر از قفا	بشد فرات بعد تو چون زهر ناب تلخ
زین لشکرستم گر کوفه و اهل شام	کردم اگر سؤال دهندم جواب تلخ
سنگ جفا رسید بفرقت ز پشت بام	خون سرت چو ریخت بروشد کلاب تلخ

لب تشنه آن شهید بنائی چو جان سپرد
شد آبها بکام همه شیخ و شاب تلخ

اگر سیل سرشکم از غم هجران فروریزد	هزاران لخت خون از دیده برد امان فروریزد
همه قدوسیان گریند شبها بر تن زارت	فلک گردیده چون ندیاز آن باران فروریزد
هزارو نهصد و پنجاه تیرت بر بدن آمد	همی ترسم که در محشر از آن پیکان فروریزد
بریزد خون ز چشمان زره بر قامت زارت	که دیده در جهان خون از تن سلطان فروریزد
شد از این غم دلم پر خون که دیدم قامتت در خون	ترا خون از بدن آید من از مژگان فروریزد
فدا فرموده امروز جانرا در ره جانان	به پیش مقدمت فردا هزاران جان فروریزد

بنائی چون بود مداح بهر شاه مظلومان
شب و روز از دهانش گوهر غلطان فروریزد

دوا بروی پراز خون توام چون در خیال آمد	فدای آنسرو جسم تو گردد خواهر زارت
تو بودی آن خور رخشنده دین ماه نه افلاک	بخون آغشته گردیده تنت ای اختر رخشان
فلک خاک غم دنیا همه بر آل عصمت بیخت	رضایم بر قضاء الله و ناراضی از این امت

بنائی خون دل از دیده بر اوراق دفتر ریخت
که خون از دیده های شیعیانش اتصال آمد

تا بکی با درد و غم ماهمنشین خواهیم بود	چون تنت بیسر فتاده در زمین نینوا
چون بریزد خون ز کیسوی تو از رأس سنان	مانده از بد دشت کین جسمت میان خاک خون
جمله یاران در رهت جان رافدا کردند و ما	گر از این دشت بلا آریم رواندر وطن

هر زمان گوید بنائی با دوصد آه و فغان
از تن پر خون تو ما دل غمین خواهیم بود

بیتو ما را روز و شب در سایه گلشن مباد	از غم تو دیده من کی رود يك شب بخواب
چون تو افتادی بدشت نینوا در خاک و خون	چون روان شد خون سر از سنک کین بر دیده ات
کاش می بودیم ما اندر سر کوبت مقیم	ای سر پر خون که از مهرت بماداری نظر

بیرخت ما را بعالم دیده روشن مباد
هیچکس اندر جهان دیگر برو من مباد
جز بخاک کوی تو ما را دگر مسکن مباد
غیر خون دیده ما را در بر دامن مباد
از سر کوی تو ما راراه بر گشتن مباد
غیر هجر روی تو ما را دگر بر تن مباد

شد بنائی از غم آنشاه با محنت قرین

جز غم اطفال تو بر جان مردو زن مباد

ازازل چون خیمهای سبز گردون دوختند	خیمه بخت مرا اینگونه وارون دوختند
چون قتادی ای تن بی سرتو در دشت بلا	جامه قد ترا از پرده خون دوختند
چون رسیدی ام لایلا بر سر نعش پسر	پاره پاره خون دل بر قلبه جنون دوختند
از غم مرگ برادر بر تن کلثوم زار	صد هزاران تیر غم بر قلب پر خون دوختند
سنگ بتداد جفا وجه الله احسن شکست	زان حجاب از خون سر بر روی گلگون دوختند
چون جدا گشته سرت لب تشنه در جنب فرات	جامه نیلی ز بهر نیل و جیحون دوختند

تیر کین آمد بقلبش ای بنائی ازستم

بر دل زار من از غم جامه افزون دوختند

از این دشت هر دم بلائی بر آید	از این قوم هر دم جفائی بر آید
ز جور و جفا کوفیان بوده راضی	که جان از تن مبتلائی بر آید
من اندر دیار بلا بوده چندی	ندیدم که یک با وفائی بر آید
هزاران غم و درد اندر دل ماست	ز درد تو مارا دوائی بر آید
بقصد ستم بوده قوم جفا کار	از این قوم کین ظلمهائی بر آید
ندارد یکی دوستی آل طه	ز کویت مگر آشنائی بر آید

بنائی نباشد ز کوی تو نو مید

چو اندر بر شه گدائی بر آید

سر شب تا سحر زینب بر آن بیمار میگردید	ز غمهائی که در دل دارد آن افکار میگردید
ز بعد مرگ شاه تشنه کاربان زینب محزون	گهی نزد اسیران که سر بازار میگردید
چو بیند زینب محزون سر آنشاهرا برنی	ز سوز دل برای این غم دشوار میگردید
سر آنشاهرا خولی نهاده در تنور از کین	ز بهر محنت این ماجرا سیار میگردید
گهی دار شکایت از فلک آن بانوی عفت	گهی از گردش این چرخ کج رفتار میگردید
سر شب تا سحر باشد زغم در گریه وزاری	بهمراهی او یکسر در و دیوار میگردید

بنائی خامه را افکنده هر دم میزند بر سر

از این غم از سر شب تا سحر بیدار میگردید

قرآن ناطقم دهن از گفتگو میند
چندیست بهر رأس تو باشم بجستجو
باشد دو کیسوان تو پر خون بروی نی
افکنده دو سنبل مشکین بروی ماه
از خون شفق فکنده بر این آفتاب رو
خاکستر تنور مگر شد تو را دوا

مرثیه گو بنائی محزون برای تست

در روز حشر باب شفاعت بر او میند

دو چشمم بر سر نی بهر رویت در کمین باشد
شده ی یکشب تو پنهان ای سر بیریده از چشمم
ترا خون می چکد گر قطره قطره از سر کیسو
تمام روز و شب باشم بفکر روی نیکویت
رسیده سنک بیداد جفا بر جبهه زارت
چو شد تیر ستم اندر دل زارت عزیز من

فتاده پیکر پر خون تو در دامن صحرا

کند افغان بنائی چونکه جسمت بر زمین باشد

از دو چشمان دلم لخته خون می افتد
لاله گون بینی اگر جامه من تا دامن
از غم پیکر عریسان تو گر سوخت تنم
چون بود زخم تو افزون ز کواکب بیدن
از غم اکبر ناشاد یقین لیلی را
گر توان صبر نمودن همه غمهای تو را

بحر خون قلب بنائی است از این غم که ز چشم

قطره اشک وی از دجله خون می افتد

قطره قطره ز سرت از سر نی خون بچکد
بسر نعش علی رفت چو لیلای فکار
لاله روید اگر از آن رخ گلگون بچکد
دل او خون شده از دیده چو مجنون بچکد

میچکد خون سرانورت از رأس سنان
خون رأست چه گرفته لب و دندان ترا
چون سکینه سر پر نور تو بیند در حن
جسم عربان تو در لجه خون گشت غریق

از غم و درد تو چون از مه گردون بچکد
عوض اشک ز چشم در مکتون بچکد
همه خون دلش از دیده معزون بچکد
خون عجرت ز دلم آمده بیرون بچکد

گو بنائی بشه تشنه که این آب فرات

خون شود از آب خشک تو بجیحون بچکد

چو بر چشم من مضطر سر آن نر زین آید
شود این خواهر معزون فدای رأس پر خونش
نباشم یکدمی راحت برای کودکان تو
فتاده جسم زارت گر بخون رأست چرا برنی
سر پر خون تو پیماید این ره بر سر نیزه
چو وارد میشود در دیر راهب آن سر پر خون

هزاران درد و محنت در دل اندوهگین آید
ندارد پیا که از رأس سنان اندر زمین آید
پی آزار طفلان دشمن بیدین ز کین آید
هزاران رخنه زین جور و ستم در کار دین آید
بیای، نیزه ات با سر بیدین روح الامین آید
با استقبال او روح الله از چرخ برین آید

رود صبح و مسا از دیده گانم زین مصیبت خون

ز گفتار بنائی روز و شب ز رثمین آید

مر ازین ماجرا از دیده اشک لاله گون آید
اسیری یکطرف طفلان یکی هجر تو صد چندان
چو در صحر افتاده جسم زارت ای شده خوبان
سرت را خولی بیدین نهاده روی خاکستر
اسیری و ستم جور و جفا و کینه دشمن
نتت یکجا بیجون و یکطرف رأست بود برنی

بهر صحرا که میر برد ز خاکش بوی خون آید
کسی گوا این چنین باشد بچشمش خوا بیجون آید
سزد گر ناله از این غم ز کوه بیستون آید
بجای اشک خون دل ز چشمانم برون آید
همی ترسم ازین غمها مرا بر سر جنون آید
هزاران تیر غم از هجر تو بردل فزون آید

ازین غوغا که برپا کرده این چرخ ستم گستر

فلک ترسم ازین ماتم بنائی سرنگون آید

اگر این لاله گون رویت بظرف گلستان آید
کجا باور نسایم جسم پاکت خفته اندر خون
شده اهل جریم و کودکان جمله بی باور

ز گلهای تن زار تو بلبل در فغان آید
گمان من نبود اینسان که رأست بر سنان آید
غم بی باوری طفلان مرا بردل گران آید

چو یادم آید از قاسم که شد پامال در میدان
 هزاران ناله و فریادم از هر استخوان آید
 عزیز دیده زینب چسان باور نمایم من
 که منزل در تنورت گشته خولی میزبان آید
 چو از پیش دو چشم من تو پنهان گشته یکشب
 مرا از سینه هر شب تا سحر آه و فغان آید

ازین جو رو ستمهایی که بر اولاد زهرا شد

بنائی من همی ترسم بلا از آسمان آید

آتشین آه من از سینه غمناک رود
 خون گرفته ز ستم دیده حق بین ترا
 کی فراموش نمایم تن صد چاک ترا
 چون بیاد آیدم از سینه بشکسته تو
 نه همین هجر فراق بجهان سوخت مرا
 دادرسیست که گویم چه بمامیگذرد
 همه شب ناله من تا بر افلاک رود
 سیل اشک من ازین دیده تمنا کردد
 کی خیال رخت از صفحه ادراکرود
 آه افغان من از سینه صد چاک رود
 آتش هجر تو اندر خس و خاشاک رود
 ظلمها بر تنم از دشمن بی باک رود

خامه این مرثیه بنوشت و بنائی میگفت

حیف ازین دستوزبانست که درخا کرد

به پیش روی تو ماه دو هفته تاب ندارد
 کسیکه این سر پر خون دیده بالبعطشان
 بخون و خاک که پنهان نموده روی قمر را
 هزار لشکر محنت کشیده گرد تنم صف
 خیال کرده بخوابت به بینم ایشه خوبان
 تو کعبه دل من بودی و زیارت رویت
 هزار جلوه تو داری که آفتاب ندارد
 خبر ز جان من و این دل کباب ندارد
 مه چهارده از خون برخ حجاب ندارد
 تلم دگر ز غمت تاب اضطراب ندارد
 شبنم ز جلوه روی تو دیده خواب ندارد
 چنان بود که دو صد حاج این ثواب ندارد

شفیع خلق خدا چون توئی بروز قیامت

تن ضعیف بنائی دگر عذاب ندارد

پرده نیلی زغم بر طاق گردون بسته اند
 حیرتی دارم از آن مردم که با دست ستم
 بوده در دست ستم یکسنگ فرقت شد دوتا
 آنچنان خون جبین بر دامت گشتی روان
 روی طاق بروی توطاقتی از خون بسته اند
 سخت با سنگ جفا این طاق را چون بسته اند
 از جفا این طاق را با سنگ موزون بسته اند
 گوئیا بر قامتت صد رود جیحون بسته اند

گشته پنهان آفتاب رویت ایماه حجاز
 میرد مارا رقیب از کوی تو با صد جفا
 پرده گویاز خون بر روی کلگون بسته‌اند
 محمل ما را برای دشت هامون بسته‌اند

لؤلؤ و گوهر ترا ریزد بنائی از زبان

رشته برخامهات از در مکنون بسته‌اند

هزاران تیر هجر تو مرا یکدم بجان آمد
 چون کرتشنه کامی تو کردم بر زبان جاری
 فتاده زین مصیبت شعلهای آتش اندر دل
 سنان بودی به پهلویت هنوز از بهر دلجوئی
 همه بنشست اندر دلی خوش بان نشان آمد
 مرا صد شعله‌های جانگداز اندر دهان آمد
 شرار آتش قلب حزینم بر زبان آمد
 که شمر بیحیا از بهر قنلت بیگمان آمد
 هزاران دیده جیحون شد چونامت در میان آمد
 فتاد آتش مرادرتن چو هجرت رو بجان آمد

شده خاموش از هجر تو ای شه‌عندلیب دل

بنائی در نوا زین قننه آخر زمان آمد

یکجهان عنبر بیک دریای خون آمیختند
 خون وجه‌الله احسن روی عین‌الله گرفت
 چون سر پر خون تو ایشاه شد زیب سنان
 چون سرت شد بر سنان گشتی بلند افغان ما
 زان دو کیسو در بر حسن رخت آویختند
 کوفیان با سنک کین بس قننه‌ها انگیختند
 خاک عالم زین الم بر فرق آدم بیختند
 حوریان از جنت فردوس بیرون ریختند
 صد هزاران یوسف مصری زره بگریختند
 جمله جان‌ها ز تن پیوند ها بگسیختند

خاک آدم را چو دست قدرت حق می‌سرشت

در دل زار بنائی مهر تو آمیختند

صدای طرفو از هر در و دیوار می‌آید
 نشسته خاک و خاکستر چرا بر تار گیسویش
 که دیده میزبان در بستر و مهمان بخاکستر
 نسیم عنبر افزائی رسد اندر مشام جان
 ز همه آنخانه خولی گمانم یار می‌آید
 نقاب افکنده از این هر دو بر رخسار می‌آید
 ز چشمش خون روان گردیده زین رفتار می‌آید
 گمانم میرسد زان کیسوی خونبار می‌آید
 ندارد دست و پا خاکم بسر ناچار می‌آید
 بچشم خون‌نشان آید سرش بر دیدن طفلان

زند زین ماجری برسینموسر حضرت زهرا از این ماتم زجنت احمد مختار می آید
 بنائی میچکد صد قطره خون از خامه ات اما
 همه در و گهر در دفتر اشعار می آید

میخواست تا جان مرا از این بدن دور افکند
 موسی دل محزون من باشد سنانش نخل طور
 سوزد مرا یا تا بسر از یک تجلی رخس
 پیش سلیمان رخس باشد تم مور ضعیف
 این سر که بردار سنان دارد انا الحق بر زبان
 گر جلوه اش از چشم من غیبت نماید یکدمی
 رقی سرش اندر سنان تا در جهان شور افکند
 از لن ترانی روی او صد جلوه در طور افکند
 یارب شود اندر دلم یک ذره نور افکند
 آیا شود کو یک نظر از لطف بر مور افکند
 ترسم که آتش در نهان بر جان منصور افکند
 از هجر خود آنمرا بر قلب مهجور افکند

گوید بنائی با فغان آن خسرو لب تشنگان

بر من نظر آن مهربان اندر ته کور افکند

خون پاکت در زمین ترسم جهان برهم زند
 تیرمژگان پر از خون تو قلبم را شکافت
 جلوه نور رخت افتد چو بر اهل جهان
 جمله خلق جهان بسته بیک موی تو است
 ای رخ انور چرا گردیده رویت لاله گون
 از سرشب تا سحر از هجر تو دارم فغان
 رفته رأست بر سنان تا آسمان برهم زند
 با کمان ابرویت صد کاروان برهم زند
 هر چه در خلق دو عالم بوده جان برهم زند
 ره سپارد در عدم گریب نهان برهم زند
 لاله های روی تو صد گلستان برهم زند
 آه من ترسم هزاران دودمان برهم زند

ای شها آتش فتاده از غمت بر جان من

آتش قلب بنائی خانمان برهم زند

هیچ قندی بی جهان چون دهنست نیست لذیذ
 نطق بلبس که بود شهره بگلزار جهان
 ای بسا جسم که باشد رغمت غرقه بخون
 ای بسا گل که شکفته بگلستان ارم
 بوده شیرین سخنی چند در این دور زمان
 ای بسا مشک که افتاده بصحرای ختا
 هیچ سیسی بر من چون ذقت نیست لذیذ
 در بر آن لب شکر شکنت نیست لذیذ
 هیچ جسمی بی جهان چون بدنت نیست لذیذ
 در بر رانحه پیرهنست نیست لذیذ
 هیچ حرفی بر ما چون سخنت نیست لذیذ
 چون دو گیسوی چو مشک ختمت نیست لذیذ

ای بسا شعر که آورده بنائی در یاد

در بر صحبت در عدت نیست لذیذ

نویسم من زسوز دل بیار مهربان کاغذ	رسان باد صبا از من بآن آرام جان کاغذ
برو در نینوا ای قاصد باد صبا یکدم	بیر از من بنزد اکبر تازه جوان کاغذ
رسی چون ای نسیم صبحدم اندر کنار شط	رسان از من برعموم آنسرو روان کاغذ
برو در خیمگاه شاه مظلومان تو از یاری	بده بر مهد ناز اصغر شیرین زبان کاغذ
گذارت گرفتند در آن زمین بانالهوراری	رسان از ما بنزد زینب بیخانمان کاغذ
برو باد صبا در کوفه اندر خانه خولی	بده در داخل مطبخ بآن نومیهمان کاغذ

شفاعت میکند در محشرم چون شاه لب تشنه

بنائی میبرد نزد علی اندر جنان کاغذ

تا که بنموده سرت جلوه بر این نخله طور	سوخست در باغ جنان نور رخت غیرت حور
خون پاک تو فکنده برخ ماه نقاب	بسته خورشید تجلی تو سد برقع نور
جسم مجروح تو افتاده بخون روی زمین	که سرت روی سنان بوده گاهی به تنور
با همه زخم که بر قامت زیبای تو بود	نرم گردیده تنت از ستم سم ستور
بر سر نیزه بیداد سرت گشت بلند	جلوه بر اهل سموات کند مشعل نور
خون پاک تو ز کین ریخت چو بر روی تراب	باز مانده ز چرا جامعه وحش و طیور

نه همین کرده بنائی ز غمت خاک بسر

خاک غم ریخته بر فرق همه حور و قصور

بخون نموده ای سر تو روی خود مستور	که چشم اهل ستم باشد از جمال تو دور
سرت بنیزه سلیمان لب بود خاتم	بگردد نیزه رأست هزار لشکر مور
کشای بر من بیدل شها تو گوشه چشم	ز لطف یکنظری کن بر این دل مهجور
تن تو نور دهد بر زمین و اهل زمان	سرت دهد بفلک صد هزار مشعل نور
ازین حجاب که افکنده ای بروی نکو	بسوخست نور رخ انور تو غیرت حور
چو کرده تو قبول این بلا بروز ازل	روان بود ز غمت اشک خلق تا دم صور

چرا نشسته بکنجی بنائی معمار
خدا کند که نماید بنای دین معمور

شد عید نوروز شهی دارد تماشای دگر ما را بغیر از تو مهی نبود تمنای دگر
باشد سرم در کوی تو شد کعبه من رویتو دلرا بود روسوی تو تا برده ره جایی دگر
بر نی سریر خون تو عالم همه محزون تو چون من شدم مجنون تو نا دیده لیلائی دگر
روی تو چون ماه نکو باشد دل شیدای او با یوسف مصری بگو گیرد زلیخائی دگر
من هر شبی تا صبحدم از عشق تو سوزم زغم وامق نیم تا دل دهم از بهر عنزائی دگر
گردیده ماه فرودین من بهر تو باشم غمین نابود فرهاد خزین شیرین شیدائی دگر

هر دم بگویم در زمان اندر تنم باشی توجان

بهر بنائی در جهان نبود دلارائی دگر

گر بکوی تو شها من برسم نار دگر ترسم این عمر بسر آید و آخر نرسم
حب تو در دل غم دیده من جای گرفت میل دارم که شرم بر سر کوی تو مقیم
کوه اشک که از هجر تو آید زدوعین شاه خوبان توئی ای تشنه لب دشت بلا
غیر نظاره رویت نکنم کار دگر تا زخم بوسه بدر بار تو یکبار دگر
مهرت ایشه نفروشم بخریدار دگر نروم از سر کویت ز پی یار دگر
نیست غیر ارتو خریدار ببازار دگر بر سر ما نبود سایه سالار دگر

سر آنشاه بنائی ز قفا گشت جدا

نیست در رویمین شمر ستمکار دگر

شها تو از من بیدل نظر دریغ مدار نسیم روی تو هر دم مرا رسد بمشام
گذار پای خود ایشه بچشم خواهر خویش گذار یک کلام تو قلبم قرار میگردد
همیشه گوشه چشمت بمن سخن میگفت بزیر سایه لطف تو در حذر بودیم
ز غم رسیده دل من خبر دریغ مدار ز خواهرت تو نسیم سحر دریغ مدار
ز بیکسان ستمکش گذر دریغ مدار ز لطف این سخن مختصر دریغ مدار
سخن تمام کن از ما شکر دریغ مدار ز لطف خویش ز مادر نظر دریغ مدار

چو مرغ وقت سحر این سخن بنائی گفت
نظاره از من خونین جگر دریغ مدار

ای شهسوار دشت بلا شاه تاجدار
زنها شدند بعد تو در قید غم اسیر
کشتند بانوان حریمت شتر سوار
جمعیتی که بوده بنزد خدا عزیز
طفلان چوموی خویش پریشان و بیقرار
امت عجب کند بجهان احترامشان
کردند کوفیان همگی را ذلیل و خوار
کردیده منزل تو عزیزم میان خون
آنها که از رسول بماندند یادگار
زینت چگونه در سر کویت کند گذار
بیچاره بانوان تو از ظلم چرخ پیر
سر گشته کودکان تو از جور روزگار
بر گو بنائی از غم دل با فغان وآه

بیچاره خواهری که ز کوی تو بست بار

عندلیب آمد با فغان باز اندر شاخسار
آری آری نو گل زهر است در دریای خون
در گلستان نبی گلها مگر آورده بار
از جفای امتان و قوم نا پرهیز کار
زخمها در سینه زارش بود دور از شمار
اینقدر زخمی که داری ای برادر در بدن
خواهرت نتوان بگیرد جسم زارت در کنار
یتو ایجان برادر جان نمیگیرد قرار
از غمت جسمم در آتش جان بود در تابوت

زین مصیبت بس که خون دل و د از دیده ام

روز روشن پیش چشمان بنائی گشت تار

شدم از عمر ز هجر تو من دلشده سیر
سوزد از هجر تو هر شام سحر جان و تنم
سوی مابین که ثواب است ترحم با سیر
در بیابان بلا رو بکه آریم که نیست
غم تو با دلم آن کرد که آتش بحریر
سریر خون تو بنموده جهان را روشن
بهر ما غمزدگان غیر تو سالار و امیر
آنکه آید بمشام بود از مشک ختا
اندر آفاق رخت آمده بمثل و نظیر
کوشه چشم با طفل یتیمت بنما
یا ز کیسوی تو هر دم رسدم بوی عبیر
نظر از خواهر محرومه خود باز مگیر

این شنیدم که بنائی ز غم دل میگفت

بر سر نیزه بود رأس تو چون ماه منیر

در این زمین بلا آتشی دمید آخر
 فلك نموده پراکنده آر طه را
 دلم زهجر تو خون گشت و ریخت از دیده
 زمرك اكبر ناشاد قامتت خم شد
 که هیچ دیده چنین آتشی ندید آخر
 غم فراق رمق از تنم کشید آخر
 نگاه جسم توجان مرا خرید آخر
 غم تو قامت زار مرا خمید آخر
 چو بلبلی ز گلستان من پرید آخر
 چگونه دل ز همه اقربا برید آخر

چو رفت شاه بنائی بنزد خواهر خویش

ز غصه خون دل از چشم ما چکید آخر

دل من با تو و چشم تو بود جای دگر
 هیچ مهری بدلم نیست بجز هجر رخت
 کرده پیدا رخت ای ماه تجلای دگر
 نیست مارا بجز از مهر تو سودای دگر
 نبود همچو رخت صورت زیبای دگر
 جز نگاهت بدلم نیست تمنای دگر
 همچو قدت نبود يك قد و بالای دگر
 سر پر خون ترا نیست تن و پای دگر

داشت چون حب تو در سینه بنائی میگفت

غیر مهرت بدلم نیست تو لای دگر

شد دو کیسوی تو از بهر دلم بندی دگر
 کرده هجرت همچو مجنون ایندل لیلای من
 کی شوم راضی رخت بیند خردمندی دگر
 نکته از سردل با خواهرت زینب بگو
 گوش دل کی بشنود جز از لب پندی دگر
 پادشاه هر دو عالم شافع روز جزا
 مادر عصمت تراید چون تو فرزندی دگر
 در جهان نبود چومن يك آرزومندی دگر
 آرزویم بود بینم روی زیبای ترا
 از کجا جویم بعالم چون تو دل بندی دگر
 چون نورفتی از بر من خون ز چشمم شد برون

گر به بیند اس اکبر پر ز خون لیلای زار

چون بنائی از غمش مجنون بود چندی دگر

چشم من نیست بجز روی تو بر جای دگر
 کوه اشك بریزد همه از دیده ما
 دل ما را نبود جز تو تمنای دگر
 سر ما را نبود غیر تو سودای دگر

خون تو کرده گلستان همه صحرا را
 جان سپردی لب تشنه بلب آب فرات
 بلبلان را بود از بهر تو غوغای دگر
 گزیند موج غمت در دل دریای دگر
 به نگردد دل زارم بمداوای دگر
 غم تو جز بدل من نرود جای دگر

دل معزون بنائی شده پر خون زغمت

نرود جز سر کوی تو بمأوای دگر

هر چند مرا بوده بدل حوصله بسیار
 تنها نه دل من شده دیوانه رویت
 از دشمن خونخوار تو دارم گله بسیار
 نور رخ خورشید تو را ماه ندارد
 معجون غمت بوده درین سلسله بسیار
 از آتش بیداد همه خیمه ما سوخت
 از مهر بود تا بر مه فاصله بسیار
 افروخته هجرت بدلم مشعله بسیار
 از بسکه دویدم بسر خار مگیلان
 بر پای من زار بود آبله بسیار

تنها نه بنائی است گرفتار غم تو

در کوی فراق تو بود قافله بسیار

نام لایلا اکبرت آید ز میدان غم مخور
 با دل غمدیده زینب میروی سوی وطن
 گریه بینی گیسوی او را پریشان غم مخور
 ای ستمکش میرسی آخر بسامان غم مخور
 می رود سوی جنان آن مرغ خوشخوان غم مخور
 سیل اشک چشم زینب کرده طوفان غم مخور
 پا برهنه بر سر خار مگیلان غم مخور
 از بیابانیکه او را نیست پایان غم مخور
 با اسیران میروی زینب تو درشام خراب
 کشتی آل علی شد غرق در دریای خون
 گر به بینی کودکانم در بیابان بلا
 با اسیران میروی زینب تو درشام خراب

ای بنائی گر به بینی دین حق شد پایمال

حجت دین آید آن حامی قرآن غم مخور

پرخون سرت بنیزه و گیسوی مشکبیز
 بر بازوی تمام اسیران بود طناب
 گوهر فتاده در ید اشخاص بی تمیز
 نی دست ما براحت و نی پای در گریز
 باشی به پیش احمد ز نزد خدا عزیز
 سر بر سر سنان شده جسم تو ریز ریز
 بودی تو نور دیده زهرا و بوتراب

ای آنکه بوده‌ای تو در آغوش مصطفی
گشتند اهل کوفه ترا تشنه لب چرا
جسم تو پاره پاره شد از تیر و تیغ تیز
اینقوم کینه را نبود هول رستخیز

در گلشن تو مدح بنائی بود چو خار

ران ملخ بنزد تو یا ایها العزیز

مگر تو رفته ز پیشم دگر نیائی باز
کسیکه از غم تو رو نهاده در صحرا
بنالم از ستم چرخ یاز دست رقیب
ز سنک دست جفا جبهه تو خرن میریخت
ز هجر تو دل من با الم بود دمساز
چو هول و بیم دگر دارد از نشیب و فراز
بیا که در دل زارم تو بوده محرم راز
بران دو چشم که زهرا کشیده سرمه ناز
من از قفای تو آیم دگر نگردم باز
چو گفتم که بجور و جفا بسوز و بساز
هر آنچه بر سرم آید ز چرخ دم ز نرم

تن تو غرقه بخون گشت چون بخاک عراق

فغان و آه بنائی رسید تا بحجاز

ایسر پر خون ز هجرت نیست آرام هنوز
تشنه لب جان دادی ایشه بر لب آب فرات
اوقتا ده جسم زارت چون بصرای بلا
بیکر عربان تو چون بوده اندر آفتاب
آتش غمهای تو سوزد تن و جانم هنوز
هردمی ریزد غم تو زهر در کامم هنوز
در بیان غمت باشد سر انجامم هنوز
میزند این غم بسی آتش بر اندامم هنوز
منتظر از بهر آن سنک لب بامم هنوز
میزند این آه طفلان شعله بر جانم هنوز
کودکان بی کست در ناله و آه و فغان

تشنه لب چون نوگل زهرا بود در آفتاب

از غم آنشه بنائی زهر آشامم هنوز

علی الصباح که چشمم شود بروی تو باز
بکوی هجر تو باشد دلم همیشه مقیم
گرفته جمله مرضی شفا ز تربت تو
همیشه از غم تو اشک من بود جاری
ز خون چشم وضو سازم از برای نماز
چرا که بوده دلم را غم تو بنده نواز
که دیده گیسوی پر خونت از نشیب و فراز
ز آتش غم تو شد دلم بسوز و گداز
بیک نگاه دلم را ز اضطراب انداز
در انقلاب بود از غمت دل زارم

بسیل اشک بنائی نظر ز لطف نما

که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

سر پر خون نظری بر دل غمناک انداز	جلوه از نور رخت در کره خاک انداز
دولب خویش گشا ایشه خوبان بسخن	زان دولب ولوله اندر همه افلاک انداز
دل پر خون من از هجر تو گردیده کباب	گوشه چشم بر این آینه پاک انداز
سیل اشکم ز غمت گشته روان از دیده	نظر از لطف بر این دیده نمناک انداز
چون شدی ایسر پر خون بسرنیزه بلند	جلوه ماه در این صحنه املاک انداز
ارسرنیزه نظر کن بسوی باغ جنان	آتش غم بدل خواجه لولاک انداز

بدل زار بنائی نظر از لطف نما

کوه مهر در آئینه ادراک انداز

دلم ز هجر فراق تو گشته شور انگیز	ز خون دیده من گشته چهره رنگ آمیز
چکیده قطره خونی ز سنبل مویت	تمام روی زمین شد از آن عبیر آمیز
ز دیده های اسیران همیشه خون جاریست	ز خون دیده بشوئیم دامن پرهیز
از این ستم که بما میکنند قوم جفا	چسان جواب بگویند روز رستاخیز
ز هجر خود بنمودی هزار غم بدام	کفی ز آب غمت را بخاک آدم ریز
سرت بنیزه بود همچو ماه بگرگرفته	دو کیسوان پر از خون بماه دست آور

بنائی از غم آن تشنه لب چنین میگفت

دل مرا ز فضای خدا نبوده گریز

از غم رویت دل من کی کند از ناله بس	ای شه خوبان ز غم مردم بفریادم برس
میروی یک کاروان ناله داری در قفا	کاروان البته لازم باشدش بانک جرس
مرغ روح از غمت گردیده ایجانا کباب	غیر خون آبی ندارد مرغ دل اندر قفس
عقد هجر تو ای سر راه حلقوم گرفت	بیتو ای روح روان از دل نمی آید نفس
هر طرف رو آورم کردم همه غم بسته صاف	راه من شد بسته از هجر رخت از پیش و پس
پای تاسر بیکرم گردیده از هجرت کباب	ز آتش غم سوختی جان مرا چون خار و خس

تا توانی گریه کن بر آن سر پر خون زار
خانه دل را بنائی باشد این یکغصه بس

بطاق ابرویت منزلکهم بس	در این صحرا سرت راهم رهم بس
ز احوال سرت چون آکهم بس	ندارم من خبر از جسم زارت
هزاران جلوه از روی مهم بس	سرت برنی چو خورشید درخشان
بزیر سایه شاهنشهم بس	مرا زین آفتاب گرم صحرا
نظر بر ابروی وجه اللهم بس	دلم گردیده حیران از غم تو
بر آن عهدی که بستم باللهم بس	من از روز ازل بستم بتو عهد

بنائی کی کند تصدیق تثلث

شهودی همچو قول هو اللهم بس

من شدم از غم تو بیسر و سامان که می پرس	دارم ایسر ز تو در دل غم چندان که می پرس
شده دل از غم تو زار پریشان که می پرس	قطره قطره زرد گیسوی تو خون ریخت بدل
دل ز هجر تو کند ناله و افغان که می پرس	سر شب تا بسحر خون رود از دیده من
رنجها می کشم از امت نادان که می پرس	من نگویم چه ستمها رسد از کینه بما
گلغذاران همه در خون شده غلطان که می پرس	عون و عبدالله و عباس و علی اکبر من
اشک چشم رود از دیده چو باران که می پرس	چکنم من ز غم تازه جوانان رشید

همه شب ناله و افغان بنائی است بلند

ریزد از خامه او گوهر غلطان که می پرس

غیر روی انورت نبود بدل فریاد رس	ای سر پر خون نباشد بهر ما یکداد رس
از غمت از سینه ام بیرون نمی آید نفس	ای طبیبا کن نظر اندر دل پر خون من
ناله های کودکان باشد و یا بانگ جرس	اندرین صحرا مرا آه و فغان آید بگوش
در دل ما جز گل رویت نمی باشد هوس	از غم روی تو ما از جان خود گردیده سیر
کی تواند گفت راز هجر رویت را بکس	صد هزاران تیر هجر اندر دل من مخفی بود
بهر یک خلق جهان باشد غم موی تو بس	اینهمه ظلمی که آمد بر سرت از قوم کین

هر کجا يك محفلی اندر جهان گردیدید
در عزای حضرتش باشد بنائی ملتمس

فغان و ناله ما بهر پیک راحت بس	برای ایندل پر درد يك نگاهت بس
تنور و مطبخ خوبی و خانقاهت بس	هزار نامه نوشتند کوفیان دعا
زدود و آه یتیمان همین پناهت بس	سر برهنه مجروح تو برأس سنان
گرفته خون لب لعلورخ چوماهت بس	ز کیسوان تو خون قطره قطره میریزد
توئی عزیز خدا اینقدر گناهت بس	چه جرم بوده سرت را که شد بنوك سنان
زبان زادهٔ مرجانه عذر خواهت بس	چه بی گناه سرت را نموده شمر جدا

کنی ز چشم بنائی دو سیل خون جاری
همیشه با دل محزون فغان و آهت بس

میکشد جور و جفا بوده چه یارب کنهش	اینکه باشد بسر نیزه عذار چو مهش
از سر نیزه بود بر رخ زینب نگهش	گوشه چشم چرا داشته بر روی زمین
قطره قطره بچکد از سر موی سیهش	یکجهان عنبر سارا شده آغشته بخون
از چه پر خون بود این روی مه چاردهش	سنگ بیداد مگر آمده بر جبهه او
بسر نیزه بود منزل و آرام گهش	خاک بر فرق من زار که از دشت بلا
اشک خونین من از دیده بریزد برهش	خون ز کیسوی پر از عنبر او ریخت بخاک

دل همیخواست که باشد سر کوی تو مقیم
آنچه میخواست بنائی تو خدایا بدهش

کعب نی کرده سیه از ره کین جان و تنش	آن صغیری که برادر تو سپردی بمنش
کس نگفتا که ایا ظالم بیدین مزنش	ظالمی زد بر رخ طفل یتیمت سیلی
خون همی ریخته از تاره عنبر شکنش	سنگ بیداد جفا خست چه وجه الله او
سر او بر سر نی غرقه بخون شد بدنش	من چه گویم ز سر انور و از پیکر او
گشته مجنون که نباشد خبر از خویشتنش	ام لیل بسر نعلی اکبر خویش
تن بجا هیچ نباشد که نمایم کفنش	نرم شد پیکر او از ستم سم ستور

ناله ها داشت بنائی سر شب تا بسحر
در و گوهر همه شب ریخت برون ازدهنش

خوهرت بود معزز چو تو بودی یارش	بیتو صد فتنه، بر انگیخت فلک در کارش
این همان زینب زهر است که گردیده اسیر	حوریان بهر شرافت شده خدمتکارش
این همان زینب زهر است که از کین و عناد	میبرد جور فلک در سر هر بازارش
این همان زینب زهر است که در شام خراب	جا بویرانه کند سایه بسر دیوارش
این همه جور و جفائی که رسیدش ز عدو	کس نکفتا که عزیز است معجو آزارش
این بود نور دل فاطمه بنت رسول	بر بودند ز سر معجز و هم دستارش

عندلیب سر کوی تو بنائی ز وفا است

ورنه کی بوده چنین ذکر تو د: منقارش

بخون کشیده که این موی عنبر افشاش	که در میانه خون غوطه میزند جانش
نگویم آنکه چه کردند بعد کشتن او	چه میکشد دل من از فراق هجرانش
ز جور چرخ تنش شد بکر بلا پامال	فلک ز چشم من زار کرده پنهانش
من از فراق رخس صبح و شام میسوزم	چه غم بود بدل من که نیست پایانش
چو شمر رأس شریفش ز تن جدا بنمود	فکنده جسم پر از زخم در بیابانش
ز جوز سناک جفا کامدی بجهه او	گرفته خون سر از روی تا ز نهدانش

بنائی از غم آنسر که رفت بر سر نی

رسیده تا بسموات آه و افغانش

نشسته بود بکنجی دلم و لب خاموش	که آه و ناله زینب رسیدم اندر گوش
خطاب کرد برأس شریف شاه شهید	که از غم تو بود خون سینه اندر جوش
بنالم از غم تو یا غم یتیمان	هزار بار غمت آمده مرا بردوش
سرت بنیزه به بینم دو کیسویت در خون	چگونه صبر نمایم که گفتیم مغرورش
چرا ز دیده من روی خود کنی پنهان	ز خون و خاک فکنندی بروی مه رو پوش
بیك شبی که شدی میهمان بر خولی	فراق روی تو بر بوده از سر من هوش

از این مصیبت عظمی فتاد خامه ز دست

بنائی از غم دل لب بیست و شد خاموش

که باشد این سر پر خون که اندر سر بود شورش ^برسیده بر فلک از نیزه کین جلوه نورش
فتاده جسم زارش در زمین نینوا عربان ^بهزاران تیر دشمن آمده بر قلب مهجورش
مگر نبود حسین بن علی نور دل زهرا ^بغلام او بود غلمان کنیز از فخر شد حورش
سرش را از چه بنمودند بر رأس سنان کین ^ببپای نیزه باشد صد هزاران لشکر مورش
مگر نبود همین سراز حسین فرزند پیغمبر ^بکه بردش جبرئیل از فخر اندر بیت معمورش
لب عطشان کنار شط سرش از تن جدا کردند ^بچرا افکنده در صحرا نکرده کفن یا گورش

تو باشی مقصد من ای عزیز دل در این عالم

بنائی غیر عشق تو نباشد هیچ منظورش

ای سر پر خون ربودی از سره ن عقل و هوش
اوقتاده جسم پر خونت بدشت نینوا
چون تورفتی از جهان با ای همه جور و ستم
یکطرف اطفال یکس یکطرف زنه‌های زار
صد هزاران غم رسیده بر دل محزون من
منتظر هستم بپای نیزه در هر صبح و شام
صبح و شام از هجر تو باشد دلم اندر خروش
بسترت شد تیرو نیزه خاک بهرت شد فروش
در جهان بعد از تو نبود هیچ ایام سروش
از غمت بار گران افتاده زینب را بدوش
میزند خون دلم از هجر تو در سینه جوش
صوت قرآن تو بار دیگرم آید بگوش

اینهمه رنجی که بر اولاد پیغمبر رسید

کی توان گردد بنائی زین مصیبتها خموش

سرش بر رأس نی برد از سرم هوش
دو کیسوی پر از خونت فکنده
ندارد طاقیت این قلب فکارم
فتاده جسم زارت روی صحرا
عزیز دیده زینب تو بزدی
تو آن جانی که اندر حال طفلی
فکنده زلف پر خون در بنا گوش
بروی همچو خورشید تو رو پوش
زند خون دل اندر سینه ام جوش
تنی که داشت زهرا اندر آغوش
چرا از خواهرت کردی فراموش
همیشه داشت پیغمبر بر دوش

روان شد خون دل از دیده من

بنائی زین مصیبت باش خاموش

آنکه رفت از بر من روح روان بر اثرش
 آن سفر کرده که باشد تن او غرقه بخون
 تن آزرده کجا طاقت او سم ستور
 سر ببریده او بر سر نی داشت دو چیز
 او برفت از بر من خون رود از دیده تر
 عندلیب چمن فاطمه بود این سر زار
 مدتی هست نیاورده بمن کس خبرش
 بر سر نیزه چگویم که چه آمد برش
 سر ببریده کجا طاقت رنج سفرش
 خون ز گیسو رودواشک از آن چشم ترش
 چه شود باز اگر سوی من افتد گذرش
 سنگ عدوان ز جفا آمده بر بال و پرش

سر شب بوده بنائی بفرغان تا بسحر

چون شود در صف محشر بمن افتد نظرش

من در این صحرای غم گم کرده ام تدبیر خویش * از غمت همچون شدم بستی تو در زنجیر خویش
 ای سر پر خون توهستی آنکه اندر دامنش * مادرم زهرا ترا می پروراند از شیر خویش
 ای مه من تو همان هستی که خورشید فلک * پیش رویت منفعل گردیده از تصویر خویش
 تیر هجرت آمدو بر قلب من تا پیر نشست * منتظر هستم که آئی در سراغ تیر خویش
 من نمیدانم چه آید بر سر من بعد از این * باغم دل بنگرم هر دم سوی تقدیر خویش
 خواستم باشم بکویت دشمنان نگذاشتند * معترف نزد تو میباشم من از تقصیر خویش

از غمت عمر بنائی گشته در دنیا تمام

من نمیدانم چه باشد علت تأخیر خویش

بود چندیکه چشم من ندیده هیچ دیدارش
 ندیدم چشم نیکویش که باشد از نظرینهان
 ز کویش چون گذشتم من چرا قدرش ندانستم
 چه خواهد بود حال جسم زار خفته اندر خون
 بود عمری برای من روم اندر سر کویش
 هزاران حیف جسم نازنینش مانده در صحرا
 زمن پوشیده آنمه رو ویا از چشم اغیارش
 سرش بر نی بود اما ندیدم هیچ رخسارش
 اجل مهلت بده شاید رسم من یای دیوارش
 که با این کوفیان سنگدل باشد سروکارش
 شوم خاک رهش تا من به بینم لطف رفتارش
 که غمیش گشته از خون و کفن باشد خس و خارش

بنائی میزند زین ماجرا بر سر صد افغان
بریزد صبح و شام از غم درو گوهر ز گفتارش

اگر به بینمت ایسر دمی بخلوت خاص
براه شام برادر بما چه میگذرد
امید وار چنانم که زنده باشم من
یکی نمانده ز اصحاب بهر یاری ما
زمکرو حيله ترا رأس خارجی خوانند
تنت فتاده بصحرای نینوا عربان
بر تو جان بسپارم من از ره اخلاص
ز جور کوفی و شامی نمیشویم خلاص
که دست حق بدرد آید ز آستین قصاص
بدشت ماریه شد کشته آن صحابه خاص
کجا شود ز قلب طلای ناب رصاص
تمام دشت پر از خون تنت بود غواص
مگر میانه اینان یکی مسلمان نیست
یقین ز مهر بنائی بود ز جمع خواص

آیا کسی بود که ز خونت کند تقاص
کاری تو کرده ای که در عالم کسی نکرد
اندر زمین ماریه و در صف قتال
اینست نص آیه که بالسن والجروح
بس درد هاست بر دل زار من حزین
چندین هزار غم ز تو باشد بجان من
ما را ز دست کوفی و شامی کند خلاص
اینگونه کارها بخودت دارد اختصاص
یاور ترا نبود مگر چندتن خواص
کی این جروح پیکر تو میکند قصاص
من درد خویش را بتو گویم بوقت خاص
جان مرا ز هجر رخت نیست اختلاص

هر چند صبح و شام ز غم ناله میکنی
ریزد بنائی از قلمت نکته های خاص

کی شود از این المها جانمن از تن خلاص
نیستم راضی من از بعد توهیج از عمر خویش
کی شود از جور و بیداد و جفای کوفیان
با رسن بستند ما را گردن و بازو بهم
کی شود آید اجل گیرد گریبان مرا
ایندل زارم چو روزن روزن آمد از غمت
ایندل بیچاره گردد از افغان کردن خلاص
از سرشک دیدگان من شود دامن خلاص
ایندل زارم شود زینگونه غم دیدن خلاص
کی شود از جورهای این رسن گردن خلاص
تا شود از گریهها این دیده روشن خلاص
کی شود این قلب زار من ز صد روزن خلاص

میشود روزی بنائی کز ستمهای جهان
دل زغم من از بلا فارغ و روح از تن خلاص

چون لب تودر بالذاتست گوهر بالعرض	کی نمایم من لب ت رابا دوصد گوهر عوض
برنگاه چشم پرخونت دهم جان در عوض	ایسر پر خون نمایک گوشه چشمی بمن
کی توان کردن بجز رویت علاج اینمرض	خون روان گردیده از دل از فراق روی تو
غیر دیدار تو ایسر دردم نبود غرض	در هوای رویتو چشمم بود هر دم بماه
شد تسولای تو از بهر عبادت مقترض	مهر تو اندر دلم باشد یقین تا وقت مرک
دیدن روی تو باشد بهر من هرروزه فرض	چون نبینم رویتو اشکم روانگردد بروی

شاهد ما عشر امثال است آیات کتاب

آنچه داری بر خدا باید بنائی دادقرض

بود لزوم که خلقی ازو کنداعراض	اگر عمل بریا کرد مفتی مر تاض
کسیکه بودبیک عمر خود کفش فیاض	هر آنچه داشت براه خدا نمود نثار
حکیم بیدهوده خواند جواهر و اعراض	طیب درد بود خاک تربت کویش
چرا غم تو نمود اینچنین پرش مقراض	کبوتر دل من پر زنان بگردرخت
حکیم غمزده داند علاج این امراض	بیک نظاره دوای دل پریشان کن
که روبکعبه نمایم من از طریق ریاض	طواف کوی تو کردن هزار مرتبه به

بنائی از ره قرآن پیا مسلمان شو

که بی ثمر بود اندر بغل کتاب و ریاض

زیر بسم الله ابرویت بود از خون نقط	سنگ پیشانی تو از خون همه بنوشته خط
کی دگر باقوت دارد افتخار از حسن خط	خط خون آمد به پیشانی برخ تاروی لب
چون تو شمع بيمثالی جانت آمد در وسط	جان این خلق جهان پروانه سان گردسرت
در زمین جاری شود هر لحظه سیل مختلط	خون بریزد از دو کيسوی توو از چشم من
چون هما را در بلندی جا بود در آب بط	اوج بگرفته سرت ای تشنه آب بر فوق نی
تشنه لب ببریده رآست شمر ببیدین قرب شط	باتن پر خون فتادی چون زمر کب بر زمین

شد بنائی راهیما روز و شب در کوی تو
غیر این ره هر کجا رو آورد باشد غلط

ای رهنمای خلق خدا اهدنا الصراط	گم کرده کاروان اسیران ره رباط
طفلان پا برهنه ندارند احتیاط	باشد تمام خار مغیلان بروی دشت
بستم بروی خود زعدویاب اختلاط	بدخوئی عدوی تو دیدم زبسکه من
بر خاطرش نیامده امکان انحطاط	این زیاد تکیه کند بر بساط زر
پا راز حد خویش برون کرده از بساط	دست ستم بآل پدیمبر دراز کرد
بیروی تو نبوده در عالم دگر نشاط	بی مهر تو نیافت کسی راه در بهشت

فکری برای خویش بنائی نکرده
دنیا برای عمر تو باشد کم از رباط

چون تو گشتی ناامید امیدواران را چه حظ	با رخ پر خون تو این گلغذارانرا چه حظ
با لب عطشان تو ابر بهاران را چه حظ	سیل اگر آیدز کومه دشت و صحرا بر کند
چون تنت شد بر زمین دیگر سوارانرا چه حظ	پیکر مجروح تو گردیده از مرگب نگون
رأست آمد بر سنان زان تاجدارانرا چه حظ	جسم عریان تو باشد بیکفن اندر زمین
پیکرت چون غرق خون شد شهریارانرا چه حظ	برتن صد چاک تو اسب ستمگر ساختند
کام تو خشکیده باشد آب دارانرا چه حظ	چون دم آخر بسی فریاد کردی از عطش

زان بنائی ناله ها دارد سر شب تا سحر

چون تنت خفته بخون شب زنده دارانرا چه حظ

چون من از شام غمت ترسم تو از روز و داع	رشته عمر مرا با یک نظر کن انقطاع
زان یکی تازنده باشم من نمیاید شیاع	صد هزاران سرغمهای تو باشد در دلم
در بر روی تو باشد جلوۀ خور چون شعاع	ایسر پر خون همه صحرا از رویت دروشنت
بهر رأس انورت گردیده این فی اختراع	این سنان رأس تو باشد همانا نخل طور
ای سر پر خون ندارم من ز جسمت اطلاع	روی تو سوی یتیمان گوشۀ چشمت بمن
زان نموده بهر این کالا بیکدیگر نزاع	جان و دل باشند هر دو چون خریدار غمت

ای بنائی دل ندارد طاقت اینرنج و غم

آری آری جان بود ذیحق که بنماید دفاع

عطری از فکر سرموی تو دارم بدماغ	آتش هجر تو سوزد دل مارا چو چراغ
میرسد داغ غم تازه دیگر سر داغ	گاه در فکر سر و گه بغم بیکر تو
چتر مشکین زده بر روی چوماهت پرزاغ	هر دو کیسوی پراز خون تو افتاده برو
بیگل روی تو هر گز نروم من سوی باغ	توشدی جان برادر سوی فردوس برین
از غم روی تو مردم من مسکین نه فراغ	رومگردان زمن مضطر محزون نه زار
من گل روی چوماهت بکجا کرده سراغ	از چه افکنده حجاب اینقمر طلعت تو

نور رویش بدل زار بنائی افتاد

چونکه باشد بهمه محفل ما شمع و چراغ

باشد چولاله در دل من صد هزار داغ	شد موسم گل و نروم من بطرف باغ
از آتش فراق تو آتش فتد بیباغ	جسم تو در زمین بلا گشته لاله گون
آید ز کیسوی تو مرا عطر در دماغ	مشک ختا و عنبر سارا است موی تو
باشد سرت بمحفل ما بیکسان چراغ	از جلوه رخت همه دنیا منور است
افکنده بصورت خورشید پرزاغ	آویختی دو کیسوی پر خون بروی ماه
همچون توماه نو نبود دیگرم سراغ	شرمنده بوده صورت خورشید از رخت

ز آنشه مگر کم است بنائی غمت بدل

غمهای روزگار بود داغ روی داغ

قل لکم فی لیلۃ یغفر لکم ما قد سلف	نقد عمر خویشتن در معصیت کردم تلف
خاک او بر خون حلق نا کسان دارد شرف	اشک چشم بیکسان در شب اگر ریزد بخاک
آب نیسان میشود گوهر چو پاک آمد صدف	گوهر معنی مجو از گفته آلوده گان
میدهد هر دم رجا بر من نوید لا تخف	پشت من از بار عصیان چون کمان گردیده خم
عاشق آن باشد که جانگیر دبر جانان بکف	عشق دلبر هر که دارد شب نخوابد تا بصبح
مرد راه حق ز دور فتنه باشد یک طرف	فتنه دور فلک ریزد چو براهل زمین

من بنازم ای بنائی آنشه لب تشنه را
صد هزاران تیر عشق یار را آمد هدف

چونکه صد کعبه بود گرد حریمت بطواف	کویت ار کعبه بخوانم بجهان نیست گراف
نیست آئینه روی تو مگر سینه صاف	روی نیکوی پراز خون تو مرآت خداست
تیر کین آمده بر قلب حزین توزناف	عوض یاری تو از طرف قوم عناد
دوستان تو نباشند زهجر تو معاف	از غم تو همه روی زمین در ماتم
هر که از کوی تو بر گشت رود راه خلاف	از ره کوی تو باشد همه را ره بجنان
سنگ بیداد به پیشانیت افکند شکاف	از سرتیر جفا سینه تو صد روزن

ای بنائی چه ستمها که بآن شه نرسید
کی شود تیغ تلافی بدر آید ز غلاف

نفس باشد شرمسار اندر بر دلهای صاف	دل اگر شد صاف با نفس اندر آید در مصاف
در لباس صورت و سیرت هزاران اختلاف	خالق کون و مکان در پرده حکمت یکیست
رخ نمائی کن که تایک خلق دارندم معاف	پیش از این طاقت نباشد درد عشقش را بدل
کی شود آید برون آن نوالفقار دلشکاف	کی شود از پرده غیبت رخت آید برون
کی شود آن تیغ خون ریز تو بیرون از غلاف	کی شود دست خدا آید برون از آستین
خصم راطاقت نباشد در برت روز مصاف	دشمنانت سر بسر آواره اندر دشت و کوه

چون بنائی جمله یاران در برت کردند جمع
دوستان دور تو میگرددند از بهر طواف

هر زمان گوئیم ماداد از فراق آه از فراق	روز ما را کرده چون شام ایشاه از فراق
میرسد اشکم ب ماهی ناله تا ماه از فراق	هر شب از هجر رخت خوابم نمی آید بچشم
غیر عشاقان تو باشد که آگاه از فراق	خون بجای اشک میبارد ز چشمم صبح و شام
دوستان باشند جمعی چشم در راه از فراق	دشمنان بد سیرمازا ملامت میکنند
عمر من آمد بسر گردیده کوتاه از فراق	بیرخت جانان در این عالم نباشد لذتی
زندگانی بهر ما کی بوده دلخواه از فراق	سلب آسایش شده از دوستان ای عزیز

کوه گردد از فراقش ای بنائی کهربا

پیکر من زرد و لاغر گشته چون کاه از فراق

در ره کوی تو گفتیم پیران طریق	بهرتر از زاد در این راه رفیق است رفیق
از خدا خواسته ام من ره توفیق ادب	دل همیگفت که والله ولی التوفیق
ایکه نظاره کنان از بر ساحل گذری	دامن از مهر بینداز تو از بهر غریق
یوسف جان من افتاده در این چاه بدن	شده نزدیک برون آید از این چاه عمیق
چشم دل باز نما تا که به بینی رخ یار	در همه فعل خود ای دل همه جا باش دقیق
بهر گوهر منما غوص در این بحر فنا	گوهر اشک شبانه ثمرش به ز عقیق

دست خود را، تو بهر دامن بیگانه مزین

آن رفیق است بنائی که بود یار شفیق

نبود چشم من غم زده بر روی تو لایق	چکنم این دل مجنون بجمالت شده عاشق
تو که مجنون بنمائی ز بخت لیلی و عذرا	چه شود گرتو ببخشی بدلم منصب و امق
دل من خونشد و از دیده روانست بدامان	نبود بهر دل زار طبیعی چو تو حاذق
ما که مردیم ز هجر تو و از جور رقیبان	هیچ نبود بجهان مثل تو یک یار موافق
بچه امید بجز مهر تو در دهر توان بود	از غم روی تو کردم ز جهان قطع علایق
از غم دوری تو دیده ما را نبود خواب	بهر بیداری من صبح بود شاهد صادق

روی برهر که نمودم دل من برد بتنویر

گله ها داشت بنائی ز رفیقان منافق

باشد تنم کباب و دلم خون و سینه چاک	زین غم چگونه من نکشم آه درد ناک
از آتش فراق تو قلبم که آب شد	بیرویت ای نگار ز غم میشوم هلاک
مهر تو بوده مایه امید عمر من	منت خدای را بدلم داده عشق پاک
عمرم تمام گشته ز هجر و فراق تو	ترسم که آرزوی رخت را برم ب خاک
خون از دو دیده گشته روان تا بدامنم	باشد دلم کباب و بتن جامه چاک چاک
یادم چو آید از مه زیبای روی تو	اشکم برفت تا سمک و آه تا سماک

عمرت اگر گذشت بمهر و ولای او

از کوتاهی عمر بنائی تو را چه باك

دلم باشد ز هجرت زار و غمناك	گريبان از غمت سازم بتن چاك
بود نام تو نقش سينه پاك	غم تو مونس قلب حزينم
گريبان تا بدامن مي زنم چاك	زهجر دوريت اى شاه خوبان
گذارم از شعف من ديه بر خاك	ز شوق مقدمت هر روز و هر شب
رود افغان من هر شب بر افلاك	بنالم روز از هجر فراق
بود ذات برون از حد ادراك	كه بتواند كند وصف صفات

بنائی وصف او هر جا بگوید

بروید گل همه از خار و خاشاك

بافرح گیرند از تن سهم خودرا يك بيك	تير هجرت چون بتن آيد دل و جان مشترك
از لب ت ريزد چرا بر سينه و در دل نمك	سينه ام سوزد ز هجرت از غمت شد دل كباب
قلب خودرا مينمايم من بر آن سنگت محك	سنگ بيداد غمت آيد اگر بر فرق من
تير آهم بكندرد از قلب افكار ملك	چون ز هجرت ميكشم افغان زد دل وقت سحر
يكعدد باقى نمايد كو كب اندر نه فلك	ذكر خالت را ملك گويد اگر در آسمان
منحرف شد هر كه اندر غيبتت بنموده شك	آنكه مهرت داشت در دل گشت از اهل نجات

اينقدر افغان مكن و از چشم خون دل مرير

خط دفتر شد ز اشك اى بنائى جمله حك

زاله باريده بره پاى تو آلوده بگل	پيش پاى تو من از اشك بصر گشته خجل
تا بشويم گل پاى تو بخونابه دل	بنشين سرو روان در بر اين چشمه چشم
دل ارباب عطا ميل كند بر سائل	پاى بنهاده بچشمم بود از جود و سخا
دارم اميد بقرم گذرى مستعجل	گر بميرم ز غم دوريت اى فخر زمان
گر كنى يك نفسى بر سر خاكم منزل	اين تن خاكى من زنده بود تا صف حشر
گر دمى بر دل مجنون گذراند محمل	بميكشم ناز من از جلوه ليلاي رخس

در صف حشر تعلق بتو دارد دل من
چون بنائی بتولای تو بگرفته سجل

یکطرف آید غمت از یکطرف آید اجل	دل غمت رامیر باید چون اجل باشد بدل
گوهر هجر ترا شد مخزن دل میزبان	گهر با سنک اجل باشد بدل اندر جدل
قصد من از سجده مهراب بامهر تو بود	نیت خالص بود البته مقبول عمل
چشمه آب بقا از لعل گوهر بار تست	هندوی خال ترا خورشید دارد در بغل
دشمنان اندر تولایت کنندم سرزنش	کی رسد از دشمن بد گو بایمانم خلل
مهر تو اندر دلم بود و غمت آمد بیجان	از برای مهر تو بهتر زد دل نبود محل

ای بنائی مهر آتشه بوده چون اندر دلت
ریزد از این خامهات گوهر و از کامت عسل

شد بهار و آورد باد صبا پیغام گل	چون شود گر دلبر آید در برم ایام گل
بر بهار عمر من از دوریت آمد خزان	فرصت عمرم بود ز آغاز تا انجام گل
اوقات از یاد رویت در گلستانم گذر	پاره کردم پیرهن چون غنچه بر اندام گل
دل ندارد هیچ آرام از غم دوری تو	درفغان گردیده بلبل از غم آرام گل
با خیال کعبه رویت دلم شد غرق خون	محرم کوی تو دارد در بدن احرام گل
میشود هم ناله با بلبل دل غمگین من	ما ز جام مهر تو مستیم او از جام گل

بر زبان آرد بنائی نام نیکوی ترا
خامه چون بنوشته اسمت زان بر آمد نام گل

مهر دلبر در دل من بوده از صبح ازل	بارها نگسلد پیوند تا شام اجل
حل و عقد کیسویت افتاده در دست صبا	عقد دل را مگر باد صبا بنموده حل
شد غمت از دل برون مهر تو در دل جا گرفت	می رود از سینه بیرون ناله نعم البدل
شد چه دل در مکتب مهر تو جانانه جتهد	در بر قول رقیبت هیچ ننماید عمل
مهر تو اندر دل من صد هزاران خانه ساخت	کی ز صد باد حوادث این بنا یابد خلل
عشق تو اندر دل پر خون ماوی گرفت	از برای عشق تو کی بوده قابل این محل

ای بنائی در بر قرآن مطیع محض باش

نی چو صوفی روز و شب او را گذاری در بغل

زهجر دوریت باشد مرا صدمحنت اندر دل
 برو باد صبا کن پاک خاشاک از سر راهش
 اگر چه دور می باشد ز چشمم قد شمشادش
 بیک عمری کشیدم انتظار آن رخ زیبای
 من از روزیکه با روی نکویش عشق میورزم
 دلم در محضر رویش و چشمم منتظر در راه
 ز اشکم سیل جاری گشت یایم مانده اندر گل
 ز انتظار رقیبانش بر افکن دامن محمل
 نموده مهرش از روز ازل اندر دلم منزل
 زهجر دوریش گردیده مجنون ایندل عاقل
 ز سودای سرگیسوی او بردم بسی حاصل
 ره عشقش بما آسان بود بر دیگران مشکل

بنائی از غم رویش بود در کنج نهائی

هر آنکس رفت سوی او ز دنیا می شود غافل

بخدمت تو بیک عمر بوده ام مشغول
 دلم که بود عنانش در اختیار فراق
 شدم چو خاک ره پیروانت از سر صدق
 هزار غم اگر آید ز دوریت در دل
 اگر غمت برسد صد هزار بر دل زار
 چنان تصور روی تو در خیال منست
 مرا چه کار که کردی قبول یا نه قبول
 نشسته بر سر راهت با انتظار وصول
 نشانه مهر تو باشد که گشته ام مقبول
 قسم بموی تو بر دیگری نکرده عدول
 چو میهمان عزیزند دل نگشته ملول
 که این چنین متصور ندیده چشم عقول

هزار جان بنائی بره شود قربان

رسد بگوش چو بیغامت از زبان رسول

فدای گوشه چشم تو و نگاه تو کردم
 اگر که که گهی اندر سرم قدم بگذاری
 رخت چو شمع در آید اگر زدا: بن مغرب
 خوش آن زمان که بمیرم من از فراق بکویت
 اگر که گوشه ابروی خود بمن بنمائی
 بعر خویش کشیدم من انتظار جمالت
 مرا چه حن بیانی که عذر خواه تو کردم
 چو خاک ره بقدمهای گاه گاه تو کردم
 فدای صورت زیبای هم چو ماه تو کردم
 چو خاک شد تن زارم غبار راه تو کردم
 اسیر هن بسر و گیسوه، سپاه تو کردم
 خوش آن زمان که بیائی من از سپاه تو کردم

چنین نموده بنائی ز در که تو تمنا
بیباغ وصل درائی من از گیاه تو کردم

شبیکه نور خورشید رخت در خواب میدیدم	مه برج فلک را ز برش بیتاب میدیدم
به پیش سرو اندامش تنم چون بیدلرزان بود	دلهره از غمش در عرشه چون سیماب میدیدم
تجلائی رخ آنماه طلعت بود چون مرآت	تنش را از لطافت جمله من چون آب میدیدم
چراغ چشم من بود آن یگانه کوه تابان	ز ماه روی او عالم پر از مهتاب میدیدم
قیام قامتش کرده قیامت در جهان بر پا	رخش را هم چنان خورشید عالم تاب میدیدم
نشسته هندوی خال نکویش براب کوثر	معنبر کیسوی او را چو مشک ناب میدیدم

شه بطحاهه یثرب بنائی باشد آندلبر

من اندر کعبه رویش دو نام حراب میدیدم

شدم چو داخل کعبه خیال روی تو کردم	طواف دور حرم من بخت جستجوی تو کردم
بپرده حرم انداختم چو دست تمنا	رخ ضمیر دل خویش را بسوی تو کردم
جمال کعبه چو دیدم هزار مرتبه در دل	ز جلوه های حرم من خیال روی تو کردم
زهجر دوری تو خانه خداست سیه پوش	نظر بر آن بنمودم خیال موی تو کردم
در آن میانه فتادم نظر بریشه پرده	خیال رشته آن موی مشکبوی تو کردم
شدم چو در عرفات و منا من محزون	بجای تلبیسه هر لحظه گفتگوی تو کرد

بحال هروله از مروه شد روانه بنائی

چو در صفا برسیدم من آرزوی تو کردم

هر شیئی کز روی زیبای تو من یاد آورم	عالمی را از فغان آتش بفریاد آورم
از لب شیرین تو گرم جوابی نشنوم	تیشه غم بر سر خودم چو فرهاد آورم
کی شه دینم جمال بی مثال انورت	زان تسلی از رخت بر قلب ناشاد آورم
منکه در دام غم دوری تو گشتم اسیر	کی توان خود را رها از دام صیاد آورم
چون فتد در بوستان برقد شمشاد منظر	یاد از قد تو من ای سرو آزاد آورم
خواب بر چشمم نباشد از سرش تاسحر	خون رود از دیده چون از دوریت یاد آورم

میروم من ای بنائی هر شب اندر کوی بار
سر فرود اندر بر آن قد شمشاد آورم

ز هجر دوری رویت دگر طاقت نمیآرم	بروی چون مهت جانا بود بس شوق دیدارم
بحق دوستی تو تورا من دوست میدارم	ز تیغ ابرویت نبود مرا اندیشه در دل
که از عشق رخت هر شب سرشک از دیده میبارم	ز هجر دوریت روزم سیه گردیده همچون شام
بیا یکشب بیالینم که آنرا بر تو بسپارم	در اندامم دگر چیزی نباشد غیر یک جانی
چو مجنون از غم رویت سردیوانگی دارم	بپوشیدی رمن یک عمر جانا روی لیلارا
اگر برمه نظر افتد مرا روی تو پندارم	نهان گردیده خورشید رخت از چشم گریانم

بدل گفتم بنائی یکدمی از کوی او باز آ
بگفتا من بدام کیسوی جانان گرفتارم

مردم از هجر رخت یارا ندانم چون کنم	منکه نتوانم زد دل مهر ترا بیرون کنم
هر شبی بریاد تو من درد خود افزون کنم	درد مندان جهان جویند بس راه علاج
کی توانم من علاج این دل مجنون کنم	منکه خود دیوانه گشتم از فراق روی تو
روی صحرار از آب دیده ام جیحون کنم	ز آه خود آتش ز من بر جمله اشجار دشت
ز اشک خونین آب در یارا همه پر خون کنم	گر گذار افتد مرا یک لحظه اندر رود نیل
از ره دیوانگی من روی در هامون کنم	چون مرا اندر سر کوی تو جانا راه نیست

نیست چون چشم بنائی لایق دیدار تو
خون دل از دیده من بر دامن محزون کنم

بیا بیا که ز هجرت مدام می سوزم	با انتظار رخت بگذرد شب و روزم
من از تجلی نور رخت بر افروزم	اگر چه ماه بر آید جمال انور تو
همیشه دیده بر آن روی انورت دوزم	نقاب چهره بر افکن که تا من محزون
شود اشاره چشم تو دانش اندوزم	اگر بگوشه چشمی بمن نظاره کنی
مرا چه حاصل از این عمر و بخت فیروزم	چو در فراق تو سوزم همیشه من شب و روز
هر آن سخن که بگویم من از تو آموزم	به پیش وصف تو باشد زبان من الکن

اگر ندیده بنائی بعمر روز وصال

شدازفراق جمال تو همچو شب روزم

من از روزا زل چون باخیالت ملک دل دادم	ز چشمم گرشدی پنهان نخواهی رفت از یادم
رهائی خواستم از قید هجر دوریت جانا	فکنده کیسوی مشکین تو در دام صیادم
تن خود را نمودم من گیاه بوستان تو	غمت گشته خزان من فراق داد بر بادم
شدم چون داخل بستان که بینم قدمشادت	مرا از پا در آورده غمت ایسرو آزادم
دل در ناله و زاری بود از هجر روی تو	رسیده از فراق تو شب بر عرش فریادم
طیب درد مندانی بیا یکدم ببالینم	هزاران لخت خون گردیده از غم قلب ناشادم

دل شد از غمش مجنون نمایم صبر من تا کی

بنائی فرقت دوری او بر کند بنیادم

بجهان دگر چه خواهم که تو بوده پناهم	بود افتخارم این بس که گدای چون تو شام
اگرم ز در در آئی بسجود من در آیم	چه رسد سرم بیایت بفلک رسد کلام
چه طلوع شمس رویت شود از طریق مغرب	بجز از جمال ماهت نبود بکس نگاهم
بدلم دگر نباشد بزمانه آرزوئی	چه تو دلبر من استی ز خدا دگر چه خواهم
دل من ز غصه خون شد ز فراق دوری تو	نظری ز لطف افکن سوی ایندل تباهم
قدم از فراق و عصیان چو هلال گر بودم	شده عاشق جمالت دل زار بیگناهم

ز غم رخت بنائی شب و روز ناله دارد

همه دم رسد بگردون زمین فغان و آهم

آتش هجر تو بگداخته ای بار تنم	بجهان بیدرخ تو نیست سرزیستم
میل دارم که بمیرم و شوم خاک رخت	همره باد صبا خویش بکویت فکنم
ترك کردم ز غمت من همه شهر و دیار	بیت احزان سر راه تو باشد وطنم
از غم دوری تو شد بدنم زرد و ضعیف	قالبی دیده نگردد مگر این پیرهنم
سر موئی اگر آرد ز بربت باد صبا	شود آن تار سر موی تو بند کفنم
در دل خون شده ام نیست مگر درد فراق	نبود باغم روبرت خبر از خویشتنم

ای بنائی غم دلبر چو بود در دل من

در و گوهر همه گردیده برون از دهنم

یار من یک عمر باشد در جهان صحرا نشین

هر که جا خورشید رویش گشت در عالم عیان

توسن عشقش که اندر قلب من سر میکشید

من همی ترسم جمالش را نه بینم جز بحشر

ایکه داری رو بسوی او بیابستان زمن

هر شب از هجر رخس افغان نمایم تاسحر

در بر محمود رویش شد بنائی چون ایاز

بر در دولت سرای او غلام کمترین

برای گوهر توحید ایدل دیده دریا کن

شناور میشوی در لجه آزو هوس تا کی

تو خود ایدل نمیدانی چو آداب مسلمانی

برو ای زاهد مسکین بردانشوران بشین

چو موسی گرتو طالب بهر نور جلوه باری

اگر در دل ترا باشد هوای کوی آن دلبر

چو کر کس ای بنائی تابکی بر روی مرداری

همای عرش پیمائی نگاهی سوی بالا کن

تا کی صفت حسن تو از دور شنیدن

مرغ دل من در هوس دانه خالت

آموختم این شیوه من از آهوی چشمت

پیموده دلم راه بصرای خیالت

یک عمر بود بر اثر داغ فراق

شایسته بود خاک ره کوی تو بودن

بر دل بودم آرزوی روی تو دیدن

خواهد چو هما بر سر کوی تو پیریدن

و ندر عقب وصل تو هر لحظه دویدن

با این همه امید بمطلب نرسیدن

بر دامن ماخون دل از دیده چکیدن

یا بهر تو از جمله اغیار بریدن

میخواست بنائی ز گلستان وصال

بامردمک چشم گل از روی تو چیدن

ایکه لب چه لعل تو بر تن مرده داده جان
 میروی از نظر مرا صبر نما تو یکدمی
 من شب و روز میکشم از غم تو فغان زدل
 خاک تن حزین من فرقت تو بیاد داد
 تا بکی از فراق تو خون برود ز دیده ام
 صبر چسان توانکنم از غم دوری تو من

این دل خسته مرا از غم خویش وارهان
 تا که روان خویش را من رپیت کنم روان
 صبح و مساهمی کنم مدح تو با دوصد زبان
 آتش هجر دوریت سوخته مغز استخوان
 چند بود در انقلاب ایندل زار ناتوان
 با همه درد هجر تو کی دهم اجل امان

گفت بنائی از غمت می نتوان نمود صبر
 سوخته جسم و جان ما فتنه آخر الزمان

یارب آن نو گل خندان بچمن بازرسان
 یار دیرینه ما از چه نیامد خبرش
 ایکه این گردش خورشید بقربان تو باد
 ایکه گوهر ز صدف امر تو آورده برون
 بس فریضه زمیان رفته بآداب و سنن
 روح ما رفت ز تن یار چو کرد عزم سفر

یوسف مصری ما را بوطن بازرسان
 رفته روح از بدن ما تو بتن بازرسان
 ماهر و یار سفر کرده بمن بازرسان
 در دریای عطارا به یمن بازرسان
 آنکه باشد ز فرایض بسنن بازرسان
 جان ما رفته ز پیکر ببدن بازرسان

همچو یعقوب بنائی شده در بیت حزن
 بوی یوسف تو در این بیت حزن بازرسان

موسم عید و بهار خرم و طرف چمن
 ای سلیمان زمان کن جلوه از پشت حجاب
 بوستان ملک دین را آبیاری کن شها
 دوستان در انتظارت روز و شب صبح و مسا
 کی شود از پرده غیبت بروی آری جمال
 کن قیامت را بیا از قامت زیبای خویش

مقدم جانان مبارک باد در این انجمن
 تا شود کوتاه از ما دست ظلم اهرمن
 بیخ بدخواهان دین با تیغ عدل خود بکن
 ایشه خوبان نقاب از چهره خود برفکن
 همعنان گردد ز عدلت شیرز آهوی ختن
 تا شود شرمنده پیشت جمله سرونسترن

ای بنائی کی شود ظاهر شه دنیا و دین
 هر کسی را بر نشاند او بجای خویشتن

مشام اهل زمین جمله را معطر کن
 حجاب چهره بر افکن جهان منور کن

اگر رقیب مرا منع می کند از عشق
ز جور و ظلم محبین تو حقیر شدند
ز روی خویش بر افکن نقاب ایمه من
تو بر سریر سلیمان بر آی و لب بگشای
تمام روی زمین تشنه جمال تواند

بگو بیا و تماشای روی دلبر کن
نظر ز لطف بر این دوستان مضطر کن
هزار جلوه بگل ناز بر صنوبر کن
بیک کلام زمین پر زشهد و شکر کن
بآب حسن رخت کام دوستان تر کن

اگر ز عشق بنائی وصال او طلبی

بیا و از خم وحدت تومی بساغر کن

ایدل نصیحتی کنمت پند گوش کن
اندر محبت علی و آل او بکوش
بر دامنش چومی نرسد دست هوشیار
ایدل اگر بیار قبا پوش بگذری
بس اهرمن که وسوسه دار - براه عشق

چون دف همیشه از غم دلبر خروش کن
از ساغر ولایت او باده نوش کن
خواهی بکوی او برسی ترک هوش کن
جانرا فدای دلبر پشمینه پوش کن
ایدل تو گوش خود به پیام سروش کن

در نیمه شب برو تو بنائی بکوی یار

ترک ریا و مردم ایمان فروش کن

ایماه من با جلوه قلب مرا آرام کن
ای پادشاه ملک دین اسلام رفت از دست ما
ای وارث علم بقین باز چه شد احکام دین
ای صاحب جود و کرم شاه عرب میر عجم
ای خسرو عالیجناب کن پای همت در رکاب
ای اختر برج ولای ماه دنیا شمس دین

قربان دست و تیغ تواز کفر قتل عام کن
باتیغ خونریزت شهاحیای این اسلام کن
حکم خدافت از میان ترویج این احکام کن
کن جلوه اندر حرم بر دوستان اعلام کن
باذن حق بیرون شتاب بر عالمی اکرام کن
از تابش خورشید روتابنده این اجرام کن

در انتظار روز و شب باشند جمع دوستان

جان بنائی را ز غم فارغ در این ایام کن

کی شود یار من از بطحا سوار آید برون
خندان سازد رقیبان را نماید صید خویش

دیده پر خون من از انتظار آید برون
جان فدای دست او بهر شکار آید برون

بر سر راهش نشینم با دو چشم اشکبار
 از فراق روی او شد جسم من زار و علیل
 چشم من باشد بر اهش روز و شب در انتظار
 کی شود با تیغ خونریز ولوای اقتدار
 ناله های جانگزار از قلب زار آید برون
 از غمش ترسم ز تن جان فکار آید برون
 کی شود از پرده غیب آشکار آید برون
 از حرم بهر جهاد آن شهر یار آید برون
 کی شود اندر حرم گردد صدای او بلند
 بهر دفع نا کسان، با فو الفقار آید برون

ربی من در کعبه باشد چشم من بر روی تو
 قبله دینم توئی ز آن من بهنگام صلوات
 من به پیش مقدمت سر بر ندارم از سجود
 جمله خلق جهان هستند مشغول دعا
 تا بقدمت رسید از آن مؤذن شد خموش
 روی طاعت بر زمین دارند این خلق جهان
 نیست در مسجد مرا محراب جزا بروی تو
 رو بسوی قبه آرام دل فرستم سوی تو
 چون ز خجلت شرم دارم از رخ نیکوی تو
 من بدل دارم نهران هر لحظه گفتگوی تو
 چون بیادش آمد از آن قامت دلجوی تو
 من همی رخساره میمالم بخاک کوی تو
 این عبادت های مردم از برای جنت است
 بس بود بهر بنائی روز محشر روی تو

چون دیدم را نبوده لیاقت بروی تو
 گر من بمیرم از غم روی تو مرده ام
 دل بسته شد اگر بسرزلفت ای نگار
 من میروم چو باد صبا سوی گلستان
 بینی اگر مرا به بیابان و کوه و دشت
 آواره گشته ام ز وطن از برای چیست

خواهم که چون بنائی بیدل من از وطن
 بار سفر به بندم و آیم بسوی تو
 صبح و مسا بود دلم اندر خیال تو
 این ماه آسمان ز تو بگرفته نور و ام
 ای وای اگر که دیده نبیند جمال تو
 خورشید فزه از رخ فرخنده خال تو
 یک عمر بوده ام برهت من در انتظار
 ای کاش زنده باشم و بینم جلال تو
 سر در رهت نهم که شود پایمال تو
 خواهم که جان خویش بکویت فدا کنم

خواهم که از فراق رخت ترك خود کنم
 جان بسپرم بگردش چشم غزال تو
 آرزاق بی ولای تو بر دشمنت حرام
 خون تمام دشمن بدخو حلال تو

عشق توشد ندیم بنائی بروز و شب
 داروی چشم من شده گرد نعال تو

مشك می بارد دمامد از سر هر موی تو
 شد هزاران دل اسیر حلقه کیسوی تو
 آفتاب از رشته زرین خود تا بد طناب
 تا به بندد هر طرف بر خیمه اردوی تو
 کی توان پهلوزند بر روی نیکوی توماه
 کسب نور این مهر بنماید همه از روی تو
 جلوه خورشید دانی از چه باشد بر زمین
 آرزو دارد که یکدم جا کند پهلوی تو
 کی شود از بهر خوخواهی شهادت علم
 جان فدای تیغ دست و قدرت بازوی تو
 تیغ بر کف از چه خواهی بهر قتل دشمنان
 يك اشارت بوده کافی از خم ابروی تو

چون بنائی من نیمانم دگر اندر وطن

رو بصحرا سی گذارم بهر جستجوی او

شود کی چشم یاران روشن از تو
 که گردد دشت و صحرا گلشن از تو
 غم روی تو ای شه کشت ما را
 بقلب ما هزاران روزن از تو
 سرشب تا سحر اشکم روان است
 ز دیده می رود تا دامن از تو
 بود چون کهر با از هجر رویم
 شده چون موی لاغر این تن از تو
 گریبان تا بدامن چاك کردم
 قبا بنموده ام پیراهن از تو
 تو اندر جسم من روح روانی
 توئی جانان من جان من از تو

زهجرت روبهامون شد بنائی

نمودم من بصحرا مسکن از تو

گر به بینم در جهان ظاهر قد رعناي او
 همچو سایه افکنم خود را من اندر پای او
 چون به بینی دلبر ما را تو ای باد صبا
 جای ده او را بچشم من که باشد جای او
 هر که را بر سر بیفتد سایه آن شهریار
 بگذرد از چرخ بیشك همت والای او
 جان شیرین را بنزد مقدمش سازم نثار
 گر به بینم يك نظر من قاءت زیبای او
 چون ید قدرت نما بیرون کند از آستین
 صد چو موسی محو گردد از ید بیضای او

من ز عشق روی او دیگر نمانم در وطن
گر شوم مجنون گذارم روی در صحرای او

دیدمش در خواب یک شب عقل و هوش از من ربود

شد دل زار بنائی واله و شیدای او

کمی شود بینم که خود را آشکارا کرده	عاشقان خویش را مجنون و شیدا کرده
کمی شود بینم که بیرون گشته تیغ از نیام	آستین انتقام خویش بالا کرده
کمی شود بینم گلستان کرده روی زمین	سبز و خرم از حضورت کوه و صحرا کرده
کمی شود بینم که دین گردیده از تیغ ترواج	داخل اسلام یکسر گبر و ترسا کرده
می شود آیا که ما بینیم بعد از قرنها	از کرم احیا سراسر دین و دنیا کرده
کمی شود آئی برون ای گنج حق از گنج غیب	بینمت روی زمین یکسر مصفا کرده

از برای مدح خویش و جمله اجداد گرام

گو بنائی این زبانم را تو گویا کرده

گر دوست بما کند نظاره	از شوق کنیم جامه پاره
من غرق شدم بیحرحجرت	دستم تو بگیر از کناره
شد رشته ما ز هم گسسته	ای دوست بیا نما تو چاره
سر افکنمت بسم تو سن	گر بر سر من رسی سواره
هر شب ز فراق روی ماهت	ناکی شمریم ما ستاره
گر از در خود برانیم دوست	آیم بامید من دوباره

مداح تو گر نشد بنائی

پس بوه بعمر خود چکاره

توئی اندر جهان در یگانه	توئی دارای حسن جاودانه
بهر جا رو کنم فکر تو باشم	نتابم روی از آن آستانه
توئی آن شاهباز اوج قدرت	هما را کی شناسد مرغ خانه
شدم دیوانه از عشق تو انسان	که باشد قصه مجنون فسانه
نبیند چشم دل جز خال رویت	نباشد مرغ دل جز فکر دانه
شود آیا که بینم روی ماهت	و یا باید بسوزم در زمانه

نوئی مقصود و منظور بنائی

بجز توباقی دنیا بهانه

یا در زکاب توسن همت نهاده	بینم شبی که پرده ز صورت گشاده
من هرچه را خیال کنم زان زیاده	وصف جمال و قدر جلال تو چون کنم
بینم که پشت در حرم و ایستاده	آیا شود شبی که رسم در حضور تو
جانا چرا ز دیده مردم فتاده	هستی عزیز و جای تو باشد بچشم ما
نی جن و انس و حور و پری از کهزاده	نی ز آب و خاک و باد و هوایی تو ای عزیز
بنگر براه خویش دل از دست داده	ایشه سوار حسن چه از راه بگذری

بر گردن بنائی توطوق بندگی است

البته این ز مهر تو باشد قلاده

بصورت تو بینیم ثم وجه الله	چه می شود که در آئی بیزم ما ایشاه
چه میشود که ز مغرب عیان شود آناه	هزار بار ز مشرق طلوع کرده قمر
رقیب بهر بزرگی شکسته طرف کلاه	جمال حسن تو در پرده مانده ایجانا
بصبح و شام بود چشم دوستان در راه	بآن امید که بینند روی انور تو
نماز لطف و محبت بزیر پای نگاه	سرنیاز بکوی تو باشدم شب و روز
ز سر عاشق بیدل توئی شها آگاه	دلم ز عشق جمال تو گشت دیوانه

چگونه دست بنائی رسد بدامن تو

که قامت تو بلند است و دست ما کوتاه

در بر مهر رخت صد چون قمر پروانه	بر سر کوی تو باشد صد چه من دیوانه
صد چو یوسف در بر حسنت بود افسانه	مد چو یعقوب از غمت بنشسته در بیت الحزن
کی بود شایسته کشتن مور بهر دانه	قصه خال نکویت میکشد آخر مرا
بین دل محزون من گردیده محنت خانه	دردهای بیشمار از هجر تو در دل مراست
از فراق می نشینم گوشه ویرانه	چون نمیباید دلم بردامنت دست وصال
گر زنی اندر سر کیسوی مشکین شانه	صد هزاران دل پریشان می کند از دوستان

بیش از این شاهانائیرا زهجر خودمسوز

در خور هر مست باشد در جهان پیمانۀ

خواب در چشم نمی آید سرشب تا بصبح	سیل اشکم رفته تا ماهی و افغانم بماه
در خیال آرم اگر روی ترا اندر نظر	دمدم اندر خیالت چشم من باشد براه
از فراق روی تو مجنون زنجیری شدم	من اگر رویت نمی بینم تو بر من کن نگاه
دایماً سرمیگذارم از غمت من روی خاک	شاید اندر رهگذار مقدمت کردم گیاه
گرز مژگانم رسد رنجش بیای نازکت	باسر شک دیده میگردم زیابت عذرخواه

می نهاد دیده بنائی رویخاک مقدمت

گر گذاری پا بچشم احسن الله جزاه

ای طیبیا که تو از راه دراز آمده	هم چو جانی بتن زار که باز آمده
دلبران ناز فروشند بعشاق ولیک	دلنوازی تو که با این همه ناز آمده
ایکهدربان در حسن تو صدیوسف مصر	شاه خوبانی و خوش بنده نواز آمده
تو که خود قبلۀ ارباب سجود بیقین	در بر کعبۀ دل بهر نماز آمده
میر اهل عجم و پادشه ملک عراق	شاه بطحائی و از راه حجاز آمده
بنهان خانۀ دل آمدی از پرده غیب	جان فدای تو که در پرده راز آمده

رو بنائی، بحقیقت بدر کعبۀ دوست

ورنه گویند برو چون بمجاز آمده

کیرم زهجر روی تو جا در کرانۀ	تا قاصد تو آید و آرد نشانۀ
شب تا سحر ز عشق تو خوابم نمی برد	کیرد دلم زهجر تو هر دم بهانۀ
نی از غم تو سوخت همی خانمان من	دیگر بجانمانده در این شهر خانۀ
ویرانه گشته مسکن من از غم عراق	بوم غم تو کرده بدل آشیانۀ
خال رخ نکوی ترا دیده چشم من	مرغ دلم بدام فتاده ز دانۀ
تیر غم تو بک طرف و عشق بکطرف	بیچاره غرق خون دل من در میانۀ

از آتش فراق بنائی چو شمع سوخت
آخر کشد ز خرمن عمرم زبانه

هم چو خورشید پس ابر عیان آمده	گر تو از دیده بیگانه نهان آمده
تو مگر حور بهشتی ز جنان آمده	کس ندیده چو جمال تو در این دار جهان
آنچه در فکر من آید به از آن آمده	حسن یوسف بر حسنت بمثل مشعل و ماه
بهر آسایش این خلق جهان آمده	شاه اقلیم وجودی ز مقامات رفیع
آنچه را من بشنیدم تو چنان آمده	قصه جمله خوبان دو عالم ز کتاب
بر گل بوالبشر آن روز تو جان آمده	تو همان روح روانی که ز خلاق جلیل

مونس قلب بنائی شده در شب تار
جان فدای تو که بانام و نشان آمده

حیران شده اندر بر تصویر تو مانی	ای روی مهت آمده مرآت معانی
چشمم ز چه نادیده از آن نام و نشانی	گوشم بشنیده ز دهان تو سخن ها
در وصل تو بنموده تمنای جوانی	هجر تو مرا پیر نمود ایشه خوبان
یا در بدن خلق جهان روح روانی	غلمان ز جنان آمده یا حور بهشتی
خوانم اگر ت نوع ملک بهتر از آنی	در جنس بشر به ز وجود تو کسی نیست
آمد بدل غمزده ام تیر نهانی	چشم من بیچاره بمرگان تو افتاد

میگفت بنائی ز فراق تو شب و روز
آنرا که خدا وعده بما داده همانی

در خود بغیر بندم که تو از درم درائی	همه شب ز غصه گویم که تو از برم جدائی
قمر از رخ تو گیرد شب تیره روشنائی	بگشا نقاب چهره که شود جهان منور
دل من ز عشق خون شد تو بحسن میفزائی	من بینوا بمیرم ز فراق روی ماهت
ز جهانیان بریدم که تو پرده بر گشائی	بچنون رسیده کارم شده ام بکوه و صحرا
بصراط مستقیم چو مرا تو رهنمائی	بپهوی کوی جانان بروم بکوه و هامون
تو بدین جمال زیبا دل خلق میربائی	چرخوست گریه بینم نه تو دلبر من استی

همه روزه از غم تو بفراق مبتلایم

همه شب سخن سرایدم بدیخ تو بنائی

تو جانا با غم ابرو ز خویشم بیخبر کردی
شنیدم من ز واعظ بارها طول قیامترا
چرا دادی تو بر باد صبا کیسوی مشکین را
فکندی همچو اشک دیده اندر ره یریشانم
ز بسکه درد هجر خود نهادی بردل زارم
شب خفتم بیستر من که از هجرت شوم غافل

ولی با گوشه چشمت ز عمرم بهره ور کردی
تو آن طول قیامت را بقامت مختصر کردی
بسی دل‌های مجنون راز سامان در بدر کردی
طیب من ز بیماریات مگر قطع نظر کردی
دل بیچاره مجنون ما را خون جگر کردی
بخوابم آمدی آنشب مرا مشتاق تر کردی

بگفتی ای بنائی من شبی آیم بیالینت

نخواییدم بسی شبها که تا شام سحر کردی

بدل زار دگر هیچ ندارم هوسی
دست کوتاه نرسد هیچ بر آن سرو بلند
بود در راه دل غمزده ام دام زیاد
کوئیا دلبر من میرسد از راه حجاز
جز من غمزده که عشق تو سوزم شب و روز
لایق عشق تو هر بیسرویا نیست یقین

جز بکوی تو کشم از سر راحت نفسی
آری آری که هما نیست شکارم کسی
نشده جز سر زلف تو گرفتار کسی
آتش افتاده بجانم ز صدای جرسی
عاشقان در ره کوی تو فتادند بسی
نفتد آتش عشق تو بهر خار و خسی

عندلیبانه بنائی رغمت داشت فغان

همچو بلبل که گرفتار بود در قفسی

ز چشم مردم خود بین اگر چه پنهانی
منم که روی ارادت بخاک میمالم
نقاب چهره بر افکن جهان منور کن
اگر بدوستیت اندکی خطا کردم
امیدوار چنانم که در صف عرصات
هزار تیر ز هجرت رسیده بر جگرم

تو شاه اهل دل و خضر آب حیوانی
چرا تو روی محبت ز من بگردانی
رخ تو نور ببخشد بشام ظلمانی
خدا نخواسته خاطر ز من نر بجانی
ز روی مهر تو از ما نظر نپوشانی
ز درد خویش ننالم گرم تو درمانی

نخفته هیچ بنائی ز شام تا بسحر
نمرده بهر مدیح تو گوهر افشانی

تو ایامه بر نکو رویان امیری
اگر خوبان رخت را می پرستند
اسیر کیسویت کشنه دل من
بود دل پر ز خون از هجر رویت
زدی اندر دلم تیری ز مژگان
ز پا افتادم از هجر فراق
ز کسوتم ده که مردم از فقیری
میان جمله خوبان بی نظیری
شده مجنون دلم بعد از اسیری
تو بر حال دل زارم بصیری
مداوا کرده او را به تیری
بامیدی که دستم را بگیری

بگفتی این بنائی کیست بر در
غریب و بیکس و زار و فقیری

اگر دلبر کند بر من نگاهی
شود آئینه قلبش مکدر
روم من روبروی کوه و صحرا
بیارد تیر از مژگان دلبر
بخون غلطیده دل از هجر رویت
رها بنموده تیر غمت را
به بیند روز کارم را تباهی
اگر من بر کشم از سینه آهی
که ناجویم بکوی دوست راهی
کجا طاقت مرا با یک سپاهی
تو خود بر حالت زارش گواهی
بخون آلوده قلب بیگناهی

بنائی از فراق شکوه دارد
بغیر از تو ندارد داد خواهی

ای لعل نازنینت چون آب زندگانی
در عالم جوانی عشق تو کرده پیرم
در بحر هجرت ایجان گشتم غریق محنت
با دصبا تو هر دم چون بگذری ز کویش
در گلستان عشقت بیوقر هم چو خارم
یک عمر هر شب و روز سوزم من از فراق
روح روان دلها بر جسمها تو جانی
بر دوش من نهادهی باری بدین گرانی
دستم چرا نگیری با آنکه می توانی
از ما چرا سلامی بر اونمیرسانی
بر حالت من نظر کن با چشم مهربانی
عشقت نهفته در دل در پرده نهانی

نالد بنائی از غم چون بلبل غمنده
باشد چون دلیلیان در بزم گلستانی

اگر در چشم عشاقان رویت جلوه گر کردی	برای خرمن جانهای عشاق شرر کردی.
تو آن خورشید تابان جهانی ای مه خوبان	یقینم بوده از حکمت که پنهان از نظر کردی
سهیل برج پیروزی و یا مهر درخشانی	نمیگویم چرا مخفی زانظارای قمر کردی
تو همچون جان شیرینی که رفتی از تن عالم	امیدم بود ایجانا که رفتی باز کردی
رقیب بیمروت جو رو کین بر ما روا دارد	شود روزی که باز آئی بدنیا داد گر کردی
سلیمان جهان و مقتدای اهل ایمانی	خوش آن روز یکدحا کم بر تمام بحر و بر کردی

بیاموز ای بنائی علمرا از مکتب جانان
اگر خواهی بعالم صاحب فضل و هنر کردی

آمد ز دم دلبر با صورت گلناری	بگرفته دو زلفش باج از ناقه تاتاری
از هجر تو سر گردان گردیده دل زازم	غم از دل حیرانم بگذاری و برداری
با یکسر موبسته زلف تو مرا در بند	آزاد مرا بنما از قید گرفتاری
از مشک ختا افتاد خطی بر رخت ایماه	خورشید شده همدم با آن خط زنگاری
کردی تو چنانمست از عشق خود آید دلبر	دیگر نبود ما را اندیشه هشیاری
جان برده مرا از تن چشم تو بطنازی	برده دل من از دست زلف تو بطراری

میگفت بنائی دوش از عشق با ندلبر
مائیم بتو مشتاق تو از همه بیزاری

تو حوری یا که طاموس بهستی	که اینسانمه لقا و خوش سرشتی
تو آن خورشید رخشانی بعالم	که مهر کعبه و ماه کنشتی
حجاب چهره فرمودی ز گیسو	زمشک تر خطی بر گل نوشتی
برو ایگل مناز اینسانتو بر خویش	که پیش روی دلدارم تو زشتی
اگر چشمم ندیده روی ماهت	هزاران نوبت از قلبم گذشتی
تو اندر جسم من روح روانی	که رفتی از تن من بر نگشتی

بنائی، مهر تو در سینه دارد

درخت مهر در قلبش تو کشتی

نصیحت گویمت باید زدشمن دور بنشینی
که اندر بزم بیداری شب دیجور بنشینی
شب ظلمت اگر میلست بود با نور بنشینی
اگر اندر سر هر شاخه با عصفور بنشینی
چه خواهی در بهشت جاودان با حور بنشینی
نشاید گرمی با جاهل مغرور بنشینی

دلاد در عمر خود خواهی اگر مسرور بنشینی
کشاید صبح امیدت نقاب از چهره آن روزی
چراغ قلب مظلومان بعمر خود مکن خاموش
همای اوج افلاکی ز قدر خویشتن گاهی
دل غم دیده بیچارگان را رو بدست آور
برو اندر پی فضل و هنر ای نور چشمانم

چوداری ای بنائی دولت مهر رخ دلبر

سز ان بود بعمر خود دمی مهجور بنشینی

در دیدگان من نبود هیچ روشنی
اندز فراق تو شده ام زار منهنی
آتش زهجر خویش بقلبم چه میزنی
نزد رقیب تو نمایم فروقنی
کی میرسد بدیده من ابر بهمنی
هر گز بسینه ام نکنند تیر آهنی

ای مه لقا چو دور تو از دیده منی
باشد دلم ز هجر رخت دائماً ملول
سوزی تمام پیکر من از فراق خود
سرمی نهم بخاک ره دوستان تو
آنسان که ربرد از غم تو اشکم از بصر
کاری که کرده تیر غم تو بقلب من

هر چند دشمنان به بنائی کنند جور

ما با کسی ستیزه نداریم و دشمنی

نی چو بر من برسی دامن خود بر چینی
چون مگس میل نماید طرف شیرینی
من بمرآت رخت چون نکنم خود بینی
در گلستان چو رخت نیست گل رنگینی
حیف آید که بر بیسرو پا بنشینی
تا بپرسی تو ز احوال دل غمگینی

من نشستم بسر راه تو در مسکینی
سالها داشت دل من هوس خال لب
رخ خورشید تو آئینه بود بهر جهان
همچو قد تو نوئیده بیستان شمشاد
از چه احوال نپرسی زدل خسته من
یکشبی بر سر بیمار غم خویش بیا

نبود همچو بنائی بر سلطان رخت
بنده زار ستمدیده باین تمکینی

میکشدم دل سوی دیوانگی	بگسلد این رشته فرزانیگی
دل شده از هجر فراق خراب	کرده ز غم میل بویرانگی
در بر کیسوی پر از عنبرت	مژه حوا بکند شانگی
کیسوی تو بهر دلم گشته دام	گندم خال تو کند دانگی
عقرب زلف تو شده در قمر	وای اگر خصم بود خانگی
در بر شمع رخت ای مه لقا	هست مرا خدمت پروانگی

بهر بنائی نبود آشنا
میکشدم دوست به بیگانگی

ای روح روان من اندر تن من جانی	در ملک بدن ایدوست کن دعوی سلطانی
شد شرع نبی پامال رفته زمین احکام	این خلق جهان را این در غفلت و نادانی
جز اسم کلام الله نبود بزبان خلق	در دایره اسلام کو رسم مسلمانی
جهال زمان امروز گردیده جهان آرا	زاویه نشین باشد آن عالم ربانی
در مجلس مانادان زندانه سخن گوید	گردیده سخن آرا از خواهش نفسانی
آنکس که کند عصیان فخریه کند بر خلق	در دهر نمیگردد از کرده پشیمانی

خاموش بنائی باش از گفته زبان در کش
با آنکه سخن بر گو بر رسم سخندانی

تو پادشه حسنی و سلطان جهانی	مهر فلک استی و بما راحت جانی
اندر بر وصف تو بود عقل بشرمات	من هر چه تصور بنمایم به از آنی
بگرفته همه روی زمین عنبر سارا	گویا توز کیسوی بجهان مشک فشانی
تا چند رقیبت بجهان جلوه نماید	آیا شود آندم که بجایش بنشانی
بینی اگر ای چشم تو آن روی نکورا	اندر بر آن آینه مدهوش بمانی
چشمان محبان همه در ره نگرانست	باز آی ز بر آور همرا از نگرانی

دل گفت بنائی بروم من بره عشق
گفتم که ره پر خطر است این توانی

میشنوم ز هر کسی از رخ تو روایتی
مهر جمال روشنت آئینه را صفا دهد
پرده فکنده برو در همه عمر خویشتن
ایمه نازنین من پیش لب و قدو رخت
شد ظلمات گیسویت آب بقا برای من
خون دل ازدو دیده ام می رود از فراق تو

داشته روی انورت طرفه عجب حکایتی
ترسم از آن بوی کند آه دلم سرایتی
همچو مه چهارده شهره تو در ولایتی
کوثر و طوبی جنان تپست مگر کنایتی
شمع رخت ز بهر دل مشعله ه. دایتی
حسن رخت نمی کند ازدل من رعایتی

جان بنائی از نعمت می رود از تنش برون
شاهسوار معدلت کن تو زوی حمایتی

میزند هر دم فراق بر دل من زخم کاری
من ز هجر روی تو صبح و مسا اندر فغانم
میزند هر لحظه دشمن بر دلم تیر ملامت
کرده غیبت زدشمن من ترا اندر جو ارم
همنشین یک عمر باشد این دل من با غم تو
نیمه شب افتاده دل اندر خیال روی ماهت

از برای دل مانده طاقت و صبر و قراری
دیده را نبود ز گریه فرصت شب زنده داری
بهر این بیچاره دل نبود بعالم غمگساری
گشته پنهان ز انظار و مرا اندر کناری
هیچکس را در جهان نبود چنین قرب جواری
گفتمش ای دل خوشا این وقت فرصت بیشماری

ای بنائی کن دعا در نیمه شب از بهر وصلش
تیر آهت بر هدف آید اگر ازدل بر آری

بجز دو مار سیاهی که زیر سر دادی
دو صد هزار دل خلق را اسیر کنی
همیشه خون دلم را ز دیده میریزی
دلم همیشه ز فکر تو غرقه در خونست
تو شاه کشور حسنی و خسرو خوبان
تو نور چشم من استی و دوری از بر من

هزار عقرب جراحه در قمر داری
بآن کمند دو گیسو که تا کمر داری
بگو دگر چه تمنا ز چشم تر داری
توئی طیب و ز حال دلم خبر داری
تنی ز حور بهشتی لطیف تر داری
بیا بکشور خود جای در بصر داری

نشسته بر سر راهت بنائی ازغم دل
بیا بین که غلامی برهگذر داری

چه شود نقاب ازرو تو ز مهر بر کشائی
تو همان شهبی در عالم که جهان کنی منظم
هله ای عزیز دلها تو زدوستان چه دیدی
تو طبیب درد مندان تو شفای جمله مرضی
بخدا قسم تو هستی بجهان کتاب ناطق
اگر این نقاب غیبت تو بر افکنی ز صورت
بجهان تیره بخششی ز جمال روشنائی
عرب از تو در هدایت بعجم تورهنمائی
که زیش عاشقانت بنموده جدائی
بشکسته استخوانها تو ز مهر مومیدائی
چه شود در انجمنها تو کنی سخن سرائی
بجمال نازنینت همه را ز غم رهائی

تو که شاه ملک جانی بنما جمال زیبا
که بنائیت به بیند بمقام کبرئائی



فی المسبطات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و به نستعین

ایکه ترا فضل و بخشش است تمنا از چه فرو رفته ای بلجۀ دنیا
پی نبی از چه رو بعالم معنی شکر و سپاس کریم واحد دانا

کیست بجا آورد زیبر و ز برنا

آنسکه ز گل آفرید طینت آدم بحر و بروکوه ودشت کرده مجسم
روزی مخلوق را دهد بدمادم قادر بیچون خدای عالم و آدم

خالق و پروردگار وحی و توانا

پیر خرد داد داد انت سلونی گفتمش ایجان من برأس عیونی
قدرت حق خواستم بگفت که چونی خواهی اگر قدرتش بکن فیکونی

عرش کند فرش و فرش را کند اعلا

او که از انوار خویش داد تجلی لوح و قلم عرش و فرش رفعت کرسی
جمله کواکب ز نور او متجلی صانع کون و مکان و علوی و سفلی

خلعت او هم جحیم و جنت طوبی

عقل بر صنعتش دمی بشود مات ذات صفاتش صفات او همه شد ذات
و هم کجا پی برد بذاتش هیئات شاهد هر خلوت او بیجمله ذرات

عالم هر سر و هر نهفته و پیدا

گرچه بمریخ آن ستارده خونین کرد قرینش زحل بروز نخستین
مشتی و زهره و عطارد و پروین شمس و قمر ذره‌ای ز قدرت او بین

نه فلکش با اشاره شده پیدا!

جزره قریب دلا تو هیچ میاموزد	ذره از نور اوست شمع شب افروز
عابد و عاصی کنند عفو تمنا	مالک یوم جزا چو اوست در آنروز

گاه بقهرش نظر کنم بتأسف	گاه برحمش دلم نموده تصرف
گاه بکافر نظر ز راه تلطف	گاه دهد حسن را بصورت یوسف

گاه نهد عشق را بقلب زلیخا

عشق سحر که مرا ز خواب بر آشفت	شمه از سر کرد آنگار چو در سفت
حکمت او اسم اعظم از همه بنهفت	موسی عمران بطور چون ارنی گفت

لطف شدش لن ترانی ویدیضا

کرده دلم را ز عشق خویش مشوش	مخزن عشقش کجا رود سری آتش
بنده حق را همین بس است ز قدرش	مرده چو عیسی نمود زنده بامرش

زنده ورا برد تا بمسجد اقصی

جور خدائی که خلق را بدهد جان	هست لطیف و خبیر و مالک و منان
اوست کریم و رحیم و صانع سبحان	آنکه ز لطفش محمد آمد و قرآن

کرد علی را با اسم خویش مومی

باد زبانم بذکر خالق اکبر	لطف وی آمد بخلق بیحد و بیمر
بزم دنی را بسی نمود مکرر	خواست ببخشد بعرش رفعت دیگر

برد نبی را ز فرش لیلۀ اسری

ذکر علی بود بین عابد و معبود	صوت علی بود بین ساجد و مسجود
مدح علی بود بین حامد و محمود	بین دو مهمان و میزبان شرف افزود

دست عالی شد ز پشت پرده هویدا

خلق سمواتیان بدند بظلمت	زهره زهر را نمود خلق ز رحمت
نور خدا جلوه کرد تا بقیامت	کرد بهم متصل دو بحر ز حکمت

تا که برون آورد دولؤلؤ لالا

بعد محمد امام هشت و چهار است در عهد دوستانشان بشمار است
 حب چهاردهم همیشه شعار است آنکه بدین چهارده ورا سروکار است

روز جزا میکند بخلد برین جا

خوش نبود در زمانه هیچ تعدی زان نشدم من بعمر خود متعدی
 داد پدر یادم این نصیحت بعدی گفت بنائی بگوی در بر سعدی

پشه کجا میرسد پیاپی عنقا

وله ایضاً فی التوحید

خلق نمود از ازل چو خالق یکتا نور محمد نبی عالی اعلی
 گفت پیمبر بوصف ایزد دانا شد ز صفات تو عین ذات تو پیدا

قدرت تو شد ز خلقت تو هویدا

کیست تواند برد بمعرفت پی روح بهر جسم ذکر او شده یا حی
 در عقب جلوه تو راه کند طی گر نکنی جلوه یکدمی ببر وی

روح برون میرود ز مسکن و ماوی

دست من از چاره زبان شده کوتاه روی بسوی تو آورم که و بیگه
 در بر ذات خدائیت همه بنده قدرت و علمت بود زعیب منزله

جمله صفات زعیب و نقص مبرا

آنکه نباشد بکوی قرب تو محرم از بشریت فتاده دور مسلم
 گشته بشر بهر بندگیت مکرم دید ترا چون ملک بقلب آدم

سجده بآدم کند ملئکه یکجا

گشته زبان بشر بشکر تو قاصر غیر تو نبود برای خلق تو ناصر
 بود تو بر جمله ممکنات معاصر حکمت تو خلق کرده چار عناصر

عالم فی کل شیئی قادر و دانا

طوطی شکر شکن باهر تو گویا بابل بیدل تراست عاشق و شیدا
 بوی صنوبر و یاسمن ز تو پیدا جمله صنایع ز صنعت تو هویدا

از غم تو خون بقلب لاله حمرا

گیسوی سنبل بیاد وصف تو پرچین گشته شقایق رخس زعشق تورنگین
داده بنر گس که جز تودیده حقیقین اسم تو باشد همیشه نطق ریاحین

بر وزق گل نوشته نام تو افشا

دور فلک را نموده امر تو ملحق جمله کواکب بامر تو است معلق
مخزن سر تو راست ذکر انا الحق باغ جنان یافته ز لطف تو رونق

گشته بامر تو خلق کوثر و طوبی

آنچه تصور شود در عالم امکان و آنچه بود مرئی و نهفته و پنهان
جمله در اوصاف تست واله و حیران بلبل و قمری بمدحت ته ثنا خوان

سرو بحکمت ستاده بر سر یکپا

سینه پیغمبر از علوم تو مخزن نور تو تاییده شد بوادی این
روح بامر تو شد اسیر بهر تن کرد جمالت چو جلوه در بر گلشن

دیده ز عشقت گشودنر گس شپلا

از اثر عشق تست ناله بلبل غنچه بامرت نموده چند تأمل
از اثر حسن تست خنده زند گل سرو و صنوبر بیاغ گشته قراول

از پی تعظیم سرفکنده بایما

کعبه و بت خانه در پناه تو آمن خاک حرم آمده بامر تو مأمن
جمله مدار فلک کنی تو معین صانع عالم توئی و قادر نوالمن

قادر مطلق توئی وحی تو انا

گر ندهد فیض تو مدد بتن و جان روح بماند همیشه واله و حیران
عقل بشر درك ذات یاك تو نتوان لوح و قلم قدرت تو کرده نمایان

در بر امرت نوشته شد نعم ولا

لطف تو بهتر بود ز دولت دنیا مهر تو افضل بود ز نعمت عقبی
غرق گناهند بندگان تو يك جا در بر عفو تو آمده به تمنا

عفو تو افضل بود زمعصیت ما

ذات تویی عیب و نقص آمده یکسر اصل بقائی ترا فنا است هـ سخر

لطف تو بر خاص و عام بیحد و بیمر
چونکه محاسب توئی بعرضه محشر

در همه جالطف تست بر غضب اولی

آتش عصیان مرا بسوخت شب و روز
نور رجا بر دلم چو شمع شب افروز

راه رضایت مرا ز لطف بیاموز
گر تو پسندی مرا بآتش جان سوز

بنده بسوزد چسان ز فرقت مولی

حور و قصور و نعیم و جنت و غلمان
دوزخ و نار جحیم و آتش نیران

ترد من این جمله بارضای تو یکسان
گر بنوازی مرا تو از ره احسان

از کرم قطره کم نگشته ز دریا

عالم هر سر و مطلع بضمیری
عمر بنائی برفت و آمد پیری

در همه آئی تو دستگیر فقیری
دست مرا گر تو روز حشر نگیری

بار معاصی مرا در آورد از پا

در مدح و منقبت حضرت ختمی مرتبت ص

آنکه تواند کند ثنای محمد
نیست در عالم بجز خدای محمد

سایه عرش است از لوای محمد
خلقت فرش است از عطای محمد

جان تو عالم بود فدای محمد

آدم و حوا و جمع خلقت عالم
نوح و خلیل و شعیب و عیسی مریم

حضرت موسی و انبیاء معظم
خلق سموات و عرش و کرسی اعظم

جمله شده خلق از برای محمد

هستی لوح و قلم و گنبد خضرا
جنت و حور و نعیم و سدره و طوبی

کوثر و غلمان و قصر های مصفا
روزی مخلوق در تمامی دنیا

هست یکی ذره از سخای محمد

شمس و قمر ذره ز نور جمالش
وهم کجا پی برد بفضل و کمالش

حضرت روح الامین بجای بلالش
خواب نگیرد مرا مگر بخیالش

نشودم گوش جز ندای محمد

آتش نیران بحشر چون بگدازد
مالک دوزخ سزد که زهره ببازد

کیست بجز او توان که سر بفرازد اسب شفاعت بهر طریق بتازد
در وسط امت است جای محمد

پایه عرش خدا بلرزه در آید حضرت زهرا چو با سر پسر آید
ناله و فریادش از جگر بدر آید چونکه حسین بیگفن بحشر در آید
عرش بلرزد ز ناله‌های محمد

قهر خدا بهر دشمنان حسین است فضل خدا بهر زائران حسین است
لطف خدا بهر یاوران حسین است چونکه بنائی ز دوستان حسین است
باد بسر سایه اش لوای محمد

در تهنیت مولود مسعود عقل کل و خاتم رسل حضرت محمد مصطفی ص

ماه ربیع آمده است بافر اجلال مرغ طرب در برم گشوده پرو بال
ای بت سیمین تن من ای حبشی خال خیز ز جا چنگ زن بدامن اقبال
ساز طرب کن بیزم ماهمه موجود

فخر نماید زمین بگنبد خضرا هدهد و قمری بعیش در بر صحرا
طوطی شکر شکن بجامه دیبا فصل نشاط است وعیش و وقت تماشا
بلبل بیدل بر آر نغمه داود

شکر خدا گشته نعمتم متوالی غم بر بود از دلم ز مهر جمالی
آمده از در پیری ماه مثالی فخر بشر پیشوای دانی و عالی
آنکه وجودش خدا بر آمده مقصود

تاج تبارك بفرقش آمده افسر نور خدائی بدش بصورت انور
معنی طه و هاشمی مدنی فر شد متولد زمام یاک و مطهر
شاه ز من عقل کل محمد محمود

از اثر مقدمش تمامی دنیا گشته گلستان و دین حق شده بر پا
آمده عنشق بنای محکم کسری ریخته از طاق کعبه لات و عزری
بتکده هاسرنگون چو خانه نمرود

کعبه زمین قدوم وی شده آباد دین خدا را ز نو گذارده بنیاد

هستی عالم برای او شده ایجاد
جد گرامش چو دید آن گل نوشاد
شدمشکر بشکر خالق معبود

گر چه به انتظار خلق در یتیم است
مخزن اسرار لایزال قدیم است
منبع جود و سخا و خلق عظیم است
ذره از نور او بطور کلیم است
بر بدن اشقیاست آتش اخدود

آینه حق نما است آئشه لولاک
خاک رهش افتخار طارم افلاک
فضل ورا نی توان کسی کند ادراک
فخر نماید بعرض این کره خاک
زانکه در او پانهاد احمد موعود

خاتم پیغمبران رسول مصدق
مالک و مختار ملک حق بود الحق
جمله قرآن بوصف اوست محقق
ماه فلک با اشاره اش شده منشق
بر سر جهل و نفاق کافر مردود

ایکه شده خلق این جهان ز وجودت
خلق خدا میهمان سفره جودت
گشته بوصف تو کرد کار شهودت
بزم او ادنی بود مقام قعودت
گفته مارا بود کلام تو مشهود

ایکه بتو ختم گشته امر نبوت
منبع علم خدا و رحم و مروت
بوالبشرت فخر می کند به ابوت
صاحب علم و سخا و جود و فتوت
حب تو ابر بهر خلق طالع مسعود

علم تو باشد ز لطف حضرت باری
در دل من مهر تست ساری و جاری
لطف تو بهر بندائی است حزاری
رور جرا بهر من بود شب تازی
متکیم بر توئی بسجده محدود

وله ایضاً قصیده ملمعه در تهنیت روز میلاد نبی اکرم و رسول مکرم

چو ذات پاک و دود لعلهم یعلمون
دری ز حکمت گشود یعلم ماتصنعون
خلقت احمد نمود لعلهم ینصرون
نبی اکرم سرود لعلکم تتقون

خدای امرش نمود وصلو تهم خاشعون

خسرو عالی نسب سیدنا المرسلین	امیر ملک عرب مخاطب یا و سین
مخزن علم و ادب قبله اهل یقین	شهنشه با نصب امیر دنیا و دین

که از وجودش نمود قدا فلح المؤمنون

شمه از بغض اوست فکیف کان عقاب	ذره از علم اوست که گشته علم کتاب
دوستی او بود ذلك حسن المآب	بهر شفاعت بحشر اوست سر یع الحساب

خدای نورش فزود لو کره الکافرون

گنبد فلک تدور نشان ابروی او	بهشت و جنات و حور شمه ای از بوی او
تابش خورشید و نور ذره از روی او	کرسی و لوح و قصور بسته بیک موی او

خدای مدحش نمود لعلکم تعقلون

تولد شاه شد مگوی طفل جنین	نور خدا جلوه کرد زعرش اندر زمین
خطاب بر خلق شد اتبعوا المرسلین	مهد صبیاً کجا امر بلاغ المبین

لب بتکلم گشود لعلکم تهتدون

سزد ز فرش زمین بعرش نازد حرم	بکعبه آمد وجود چو آن شه محترم
گرفتو افکند دور خانه بت یا صنم	علی بسائید پای بشانه ابن عم

ز قلب مسرور بود فی شغل فاکهون

بدشمنانش همین اذل اعمالهم	بدوستانش یقین و اصلح بالهم
بمبغضاش ز کین فاحبط اعمالهم	بشیعیانش چنین لکان خیر الهم

ز کینه قوم عنود كذلك يفعلون

تفاوتش در میان نبود جز اندکی	علی که در خلقتش بمصطفی شد یکی
نخست بیعت نمود بعالم کودکی	وصی پیغمبر است دراو نباشد شکی

زان بوحدت گشود و هم لها سابقون

منکر او در زمان لفی ضلال بعید	هادی خلق جهان الی صراط الحمید
نرفت در گوششان لهم عذاب شدید	هر نفسی گفتشان هو الولی الحمید

امان ز قوم عنود فانهم ظالمون

بامر حق جبرئیل بیاب مولا رسید	مژده بده بر فلک لیلئه اسرا رسید
-------------------------------	---------------------------------

سوار شد بر براق بعرش اعلا رسید زعرش اعلی گذشت بیزم ادنی رسید
در بر رب ودود فی فلك یسبحون

سلام قولابود یقین زرب رحیم از طرف حق بود براو واجر کریم
زعلم حکمت بود بکل خلق علم زبحر قدرت بود هوالعزیز الحکیم
لطف مکرر نمود لعلکم تفلحون

زان شه والاتباع دین خداپا گرفت علی چو بانو الفقار نرد عدوجا گرفت
بیامدش جبرئیل که دست مولا گرفت صدای تو حید خلق بگو و صحرا گرفت
فتاد اندر سجود لعلکم تشکرون

گفت ابوجهل دون هو خصیم مبین شق قمر بایدت کنت من ألسادقین
گفت ورا در جواب لکم نذیر مبین شق قمر کردو گفت عاقبة المجرمین
جهالتش بر فرود واهلها جاهلون

چو روز محشر کند قد شفاعت علم گناه گیرد فرار فتد بیحر عدم
در بر عرش خدا رسد چو آن محترم اذن شفاعت رسد ز کبریا از کرم
طلب بنائی نمود لعلکم ترحمون

تمت القصیده الملمعه

در مدح حضرت امیر (ع) و تهنیت عید غدیر

دوش دلبر در برم آمد بائین حجازی بر سرم افکند شور عشق محمود و ایازی
گفت باید مجلس عیش و طرب آماده سازی جستم از جاد در حضورش از ره مهمان نوازی
گفت چون غید غدیر آمد ز راه سرفرازی
زهره آسا چنک زن آن دم بنای و بر بط و چنک

شد بهار گلشن این دین گرفت از سر جوانی ابر رحمت ریخت بر اندام آب زندگانی
آیه الیوم اکملت لکم باشد نشانی کرد اظهار رضایت حق ز لطف و مهربانی
کیف یحیی الارض آن دم کرد ابراز معانی

• کر ولای مرتضی حق برد از دین نبی زنگ

مصطفی تعجیل فرمود از برای امر سرمد از جهاز اشتران تشکیل منبر داد احمد
شد باوج طور منبر ناطق آنروح مجرد گشت بازوی یدالله زینت دست محمد

گفت او من کنت مولاہ علی مولاست مہفرد

زین تکلم داددین خویشتن را زینت ورنک

چون شنیدند این سخن آنروز خلاق از شاه بطحا شد بلند آواز شادی تابعرش از پیرو برنا

کرد بیعت با علی آنروز از اعلی وادنی بود اندر ذکر بخ بخ لك از بھر مولی

آمد اتممت علیکم نعمتی از حق تعالی

چون نشانیدی علی را مصطفی بر تخت اورنک

گشت بعد از مصطفی سردار بطحی سرور دین کشور ناسوت در نزدش نمود اظهار تمکین

آنکه باتیغ دوسر برهم زدی کفار صفین بود از بھر بیمبرد بدن چون جان شیرین

شاه دنیا میر یثرب معنی طہ ویس

آنکه پوشیدش نبی در روز خیبر جوشن جنک

آنکه در جنک جمل سرها فکند از تیغ بران مر کب عز و جلالش در دو عالم شد بجولان

تزدیت المال پیشش خویش با بیگانه یکسان شد ز تیغ ذوالفقارش عمر و اندر خاک غلطان

شہسوار لو کشف آن پادشاه کون و ماکان

آنکه در روز مصافش بست زہ را بر عدوتنک

ایکے اندر نزد ایتم آمدہ، در عین پستی در مقام قرب حق بر طارم اعلی نشست

در مصاف دشمنان هرگز نکردی پیش دستی لات و عزی و هبل یکبارہ اندر ہم شکستی

از تو گشتی منہزم اوضاع دین بت پرستی

حق پرستی از تو رایج در جهان صد الف فرسنگ

ایکے آدم داشت در عالم ز تو فخر ابوت دادہ تیغ خویش را در دست دشمن از قوت

بسته پیغمبر بشخصت از ازل عقد اخوت اوج بگرفته کف پای تو بر مہر نبوت

از تو باقی در زمانہ رحم و انصاف و مروت

شد کلاہ اتقصار در جهان سر مشق فرهنگ

ایشہا با این شجاعت در کجا بودی کز اعدا بہر قتل نور عینت لشکر کین شد مہیا

یابردار گفت شاه تشنه لب کی ماه سیما از عطش کردند غش اندر حرم اولاد زهرا

چون شنیدی این سخن عباس از آن میر بطحا

مشک بردوش و سوی شطفرات آورد آهنگ

حمله بنمودی بقوم کفر آن ماه جهات تاب با سرنی صد صد از لشکر بهامون کرد پرتاب

توسن قهاری از سوز عطش افکند در آب مشک پر کرد لب عطشان برون گردید از آب

تیر باران شد زهر سوی کمرش گردید بیتاب

بر جنابش از هجوم کفر راه چاره شد تنگ

هر دودست ناز نینش شد جدا آن دم ز پیکر بر تنش آمد هزاران نیزه و شمشیر و خنجر

تیر شد بر ظرف آب و شد خجل ز آب کوثر شد عمود آهنینش از ستم آن دم بمغفر

آمد از زین بر زمین و ملتجی شد بر برادر

شاه آمد بر سرش با چشم پر خون و دل تنگ

کرد از بهر برادر خون دل از دیده جاری باز بان حال گفتا شاه دین با آه وزاری

برسرت جان برادر بود شوق جان نثاری جان شود قربانت ای قربانی در گاه باری

از چه پوشیدی برادر از برادر چشم یاری

نوحه گر کردی بنائی را چو مرغان شب آهنگ

مخمس در ولادت با سعادت صدیقه کبری و بتول عذرا فاطمه زهرا ۴۱

ای به بهستی رو برم ما مزین کن از دو کیسوی مشکین مشک تر بدامن کن

دل بیاد رفت از من زلفراتو خرمن کن از غم تو خونشد دل رحم بر دل من کن

پرده برفکن امشب از جمال نورانی

دیده تو در خواب و بخت من بود بیدار چشم تو بود مست و گوش من بود هشیار

گر سخن بود اندک معنیش برید بسیار پرده معما را از رخ سخن بردار

چون دلم بود امشب غرق بحر حیران

خیز و بکنظر از لطف در دل خراب انداز ز آتش رخت اندر جان شیخ و شاب انداز

کشتی نجات من خیزو اندر آب انداز از ره تو بردشمن تیری از شهاب انداز

تا ز تیر مژگانت دشمنم شود فانی

امشب اندرین مجلس من مه ختن دارم از قد رسای او سرودر چمن تازم

از لبان شیرینش برك نسترن دارم ز آن بخاك پای او صد نھان سخن دارم

دلبرم چو جان در تن آمده بمهمانی

زن تو نغمه داود بلبل خوش آوازم زان دلم بوجد آور زهره روی غمازم

چون کبوتر بیدل کن رها ز شهبازم تا چو هدهد عاصی من به قصه پردازم

زان مقام بلقیسی در بر سلیمانی

خیز دلبر شیرین طرح نو در اندازیم مشک و عنبر سارا ما بمجمهر اندازیم

داوری عشق و عقل نزد داور اندازیم چون رسد بما جانان در رهش سر اندازیم

چون که در زمین تابد نور پاك یزدانی

جز بدر گهش ایدل در جهان پناهی نیست جز بکوی او دیگر هیچ رسم و راهی نیست

غیر او و اولادش هیچ داد خواهی نیست چون شفیع شد ما را بر کسی گناهی نیست

این صفت کرا باشد غیر نور ربانی

فاطمه که در خلقت فردی مثالست او فاطمه که در عصمت احمدی خصالست او

فاطمه که در صورت مریمی جمالست او فاطمه که در عزت منبع جلالست او

گشته زهر زهر انور عرش سبحانی

طبع من روان امشب همچو چرخ گردونست خامه را زدست من اختیار بیرونست

بحر سینه از شادی بالطفیه موزونست ماه دین شده طالع طالع همایونست

گشته مولد زهرادر جمادی الثانی

من که اندر آن سامان دل بمهر پیوستم بهر شادی ایشان من بعیش بنشستم

غیر مدح اولادش بر نیامد از دستم از تمام مافیها چشم خویش بر بستم

تا که مشگلم گردد هر زمان باسانی

خیزی ای بت رعنا جلوه بر صنوبر کن با جمال خورشیدی قلب مامنور کن

بر مدیحه زهرالعل لب چوشکر کن عندلیب آن بستان شعر ماتواز بر کن

تا چه نغمه داود خوانده بر سلیمانی

طوق مدحت زهرا حلقه ایست در گوشم
بهر مدح اولادش تا بعمر می گوشم
از خم ولای او دمبدم همی نوشم
بار معصیب باشد چون زیاده بردوشم
شافع بنائی باد زان علی عمرائی

وله ایضاً در تولد حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها

ای مرغ شباهنک بزین نغمه داود
تا جلوه کند طبع من از این زدن رود
از خامه بدقتر بسرایم همه مقصود
آدم چو برون آمده از جنت موعود
گریبان شده چندی زالم در بر معبود
ناجی زیبا از اثر حضرت زهراست
امشب بسر عالم اسلام بود تاج
وزامت مرحومه غم و غصه شد اخراج
فخریه زنه ای عرب رفت بتاراج
ارزد که خدیجه بستاند ز فلک باج
بر ختم رسولان بود امشب شب معراج
چون مولد یکتا گهر حضرت زهراست
از نور رخ فاطمه شد حور بهشتی
پنهان زازل تا بابد از ره زشتی
تصدیق نماید بجهان پیر کنشتی
مریم ز ته بگرفته ره پاک سرشتی
از چیست که آسوده شده نوح بکشتی
از اسم بزرگ پدر حضرت زهراست
شد بیت خدا از قدم فاطمه معمور
گردیده جهانی ز وجودش همه مسرور
در ارض سما نام شریفش شده مشهور
این میوه بود از نخل نبوت همه منظور
نوریکه بتابید ز حق بر طرف طور
آن نور یقین از نظر حضرت زهراست
بر گوی سلیمان جهان این چه جلالت
ای یوسف مصری تو بگو این چه جمالت
بر گوی توای ختم رسل این چه کمالت
مثلش بهمه خلق خدا امر محال است
این کیست که رویش بجهان دفع ملالت
آن نور رخ چون قمر حضرت زهراست

گویند ملایک همه صدیقه کبری است اعراب بگویند که این معنی طه است.
گویند مجوسان همه این شاه بزنه است گفتند نصاری همه مخدومه دنیا است.

گویند یهودان همه این عابده ماست

اینگونه در عالم خبر حضرت زهراست

زهراست که شد نور دل سید مطلق زهراست که شد مادر سادات محقق
زهراست چو خورشید بر افلاک مطبق زهراست که بر جنت از او آمده رونق

زهراست که شد فخر نبی از طرف حق

زان تاج شفاعت بسر حضرت زهراست

بنموده خدا فخر بر این دخت پیمبر بنموده نبی فخر که او را شده دختر
بنموده علی فخر که او را شده شوهر بنموده حسن فخر که او را شده مادر

بنموده حسین فخر بر این مادر اطهر

آن نور دو جشمان تر حضرت زهراست

این فاطمه باشد گهر بحر سخاوت این فاطمه شد منتقم روز قیامت
این فاطمه شیر است بمیدان شفاعت این فاطمه شد همسرو هم کفو ولایت

این فاطمه باشد صدف در امامت

شافع به بنائی پسر حضرت زهراست

در مدح و مصیبت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

ماه شب چهارده ز در آمد مرا چهار ده ساله بود چو در بر آمد مرا
کو کب رخشنده در سحر آمد مرا صبح امیدم دیدم که دلبر آمد مرا

از رخ خورشید او طلوع کرد آفتاب

دوزلف عنبر شکن بود زمشک ختا دو گیسوان بلند سلسله اش شد پیا
یک طبق گل بود صورت این مه لقا خال سیاه لبش هندوی آب بقا

آب بقا پیش لب ز شرم گردیده آب

سرو بود در چمن یاقدو بالاست این گشته قیامت پیامحشر کبری است این
خرمن گل در بهشت یار رخ زیباست این دو آیه از هراتی معنی طه است این

یقین که نور خداست فکنده بر رخ نقاب

نور خدا جلوه کرد بر رخ پیغمبرش	رسید آن نور حق بزهره اهرش
وارث این نور پاک بود دو تا گوهرش	دو گوشواره بعش شبیر و هم شبرش

لؤلؤ و مرجان بود دو زاده بوتراب

نام یکی شد حسن حسن بود خوی او	بود بخلق حسن حسن بود روی او
سیرت او شد حسن حسن بود بوی او	خدای گفتش حسن حسن بود سوی او

در ضیافت بخلق گشوده حسن المآب

کعبه دلها بود زمزم و رکن و صفا	مروه و مشعر بود هم عرفات و منا
خدا نباشد ولی نباشد از حق جدا	دست خدا دست او که اوست دست خدا

معنی فی کل شیئی معجز فی کل باب

وارث علم خدا حسن بود در یقین	رهبر ثانی است او امام دنیا و دین
صراط میزان بود بعرضه واپسین	مالك جنات عدن با همه حور و عین

شافع امت بود در صف یوم الحساب

فساد در بر و بحر ز ایدی الناس شد	بکام آن شاه زهر ز شر و سواس شد
باعث قتلش ز شر زاده خناس شد	کار گرش بر جگر سوده الماس شد

سرد باهل زمین فرود آید عذاب

زهر اسماء دون شد جگرش طشت خون	خون دل چند سال ازدل اوشد برون
طشت زلخت جگر گشت چو دریای خون	بزن بنائی بسر که شد ترا غم فزون

در بر عدل خدا عدو چه گوید جواب

در تهنیت مولود مسعود حضرت ایوب عبد الله الحسین علیه السلام

در نیمه شب گشته مرا بزم منور	از ذروه انوار جمال رخ دلبر
بر خواسته و ریخته مش عود به جمر	از شوق بیارید ز چشمم درو گوهر

چون ماهدم طالع و خورشید شد افسر

افراشت چو قامت بر من آن بت زیبا	از عشق زدم دست بر آن دامن دیبا
---------------------------------	--------------------------------

فریاد برآورده بصد آه و شکیبیا گفتم بمریضت نرسی از چه طبیبیا
گفتا که دوا غنچه لب سوده بشکر
درمجلس مامرغ چمن مطرب گویاست برشادی ما جمله اسباب میبا است
در کلسن روی چومش وقت تماشا است این مجلس عیش است و با طارم مینا است
یا باغ بهشت است پر از لاله احمر
بنمود تبسم که شود آفت جانم از مرحمت خنده خود کرد جوانم
تا باقی عمرم بحضورش گذرانم من بنده او گشته و ارباب جهانم
از فقر برون آمده و گشته توانگر
بنشسته بیستان دلم مرغ خوش آهنگ وز صوت حجازی ببرد از دل من زنک
وقتست که بر کیسوی دلدار ز من چنک یا آنکه بگیرم قد و بالاش بر تنک
تا صبح برون آید و پنهان شود اختر
شد صبح مرادو بگذشتی شب هجران ای خضر بده باده تو از چشمه حیوان
آمد قلم غفو خدا بر سر عصیان خورشید شفاعت بشب سوم شعبان
از برج رحم کرد طلوع بارخ انور
حوران بهشتی همگی جلوه گر آیند افواج ملک از در تبریک در آیند
مرغان بگلستان ارم نغمه سر آیند جمعی زسموات و زمین نوحه گر آیند
چون مولد مسعود رسد دست پیمبر
جبریل بیامد بحضور شه مطلق گفتی به نبی تهنیت و تعزیت از حق
گفتا که زمولود تو دین یافته رونق اینست که در دشت بلا فرقه ناحق
صدپاره نمایند تنش از نیزه و خنجر
این طفل حزینست که لب تشنه دهد جان هفتاد و دو قربان بدهد در ره جانان
اهل حرمش را باسیری بصد افغان برده بسوی شام بهمراه یتیمان
غمخوار ندارند بجز زینب مضطر
زهرآ چوشدی باخبر از قتل حسینش نالید ز غم بهر حسین نور دو عینش

بودی بکجا تا که به بیند حسنینش با زهر حسن گشته شد از تیر حسینش
تا همچو بنائی شودش دیده ز خون تر

اندر زدری اعتنائی بدنیای دون و سوگواری بر ائمه‌السلام

دلا بخویش نظر کن بین ز اهل نجاتی مطیع نفس شدی یا که مایل حسناتی
چرا پیرده غفلت به پنج روز حیاتی توئی که در دو جهان مستحق فیض براتی
خدای بهر تو معلوم کرده صوم و صلواتی

مخور فریب ز شیطان بچند روزه دنیا ز بهر تو شده نعمت هزار گونه مهیا
مرو تو بر در هر سفله ز بهر تمنا خدای داده سرو چشم و گوش و دیده بینا
قدم گذار بمیدان که قابل حرکاتی

نظر نما تو بتاریخ روز گار ستمگر بدین پیش تو چون نشد امیر و خسرو و قیصر
کجاشدند شهان و چه گشت آن سروافسر چه شد عمارت زینا کجاست بنده و چاکر
شدند محو ز دنیا نداشتند ثباتی

برو تو پیشه خود کن صفات و رتبه مردی بدو سفره دوان دلاز بهر چه کردی
نما جهاد بنفست اگر تو مرد نبردی مسافران بهر اسند کی ز گرمی و سردی
توئی مسافر دنیا برای تست وفاتی

بین بآدم و الیاس و نوح و یوشع و ذوالنون چه گشت حضرت یحیی کجاست یوسف محزون
نظر نما تو بجمشید و کعباد و فریدون چه شد سکندر شاهنش و کجاست فلاطون
همه گذشته زدنیا چو حاجی از عرفاتی

چه شد شهنشه دوران امیر شرب و بطحی چه شد وصی پیمبر علی عالی اعلی
کجاست فاطمه دخت نبی قادر یکتا حسن ز کوزه آب جفا برفت زدنیا
حسین من تو لب تشنه در کنار فراتی

سرت ز راه قفا گر برید شمر ستمگر زدی بنوک سنانش سنان ملحد کافر
گهی بدیر شدی که بنیزه در بر خواهر گهی بمجلس ابن زیاد میروی ای سر
گهی بطشت طلاطی کنی عجب در جاتی

تنت فتاده بصحرای یربلا ز چه عریان نگویم آنکه شده نرم زیر سم ستوران

بریده رأس ترا کافری زخنجر بران
 ببرد اهرمنی خاتمت ز دست سلیمان
 فدای جسم تو کردم که مایه برکاتی
 سرت برفت بنیزه تن تومانده روی خاک
 سرتو ماه ولایت شده است نیر افلاک
 تراست قربت تن داروئی بدیده نمناک
 توئی که با تن پر خون شفیع در عرصاتی

توئی که در ره جانان فدانموده سروجان
 فدای جان تو کردم و آن سرو لب عطشان
 یزید چوب جفازد ترا چو بر لب و دندان
 نظاره گرهه خواهران و جمع یتیمان
 چو کرد زینب محزون و غم رسیده بناتی

من از سرت چه نویسم و از تنت چه بگویم
 تو آن بهشت برینی که بوی آن ز تو بویم
 بمیهمانی خولی شدی که خاک برویم
 سر بریده و لب تشنه و تنور چه گویم

تو خضر آل رسولی که تشنه در ظلماتی
 هزار پاره تنت را نموده از دم خنجر
 تو آن حسین غریبی که کوفیان ستمگر
 نگویمت که خدائی توئی وصی پیغمبر
 بگو بدیده پر خون تو ای بنائی مضطر
 بذات پاک خدائی تو متصف بصفاتی

زبان حال حضرت ابی عبد الله الحسین ۴ در قتلگاه

تا که روح اندر بدن باشد مرا در این خیالم
 مدح اولاد علی گویم و باشد این مقال
 گشته این منصب مرا از کرد کار لایزالم
 زانکه مداح رسول وحیدر و زهرا و آل
 چون او پس اندر قرن بر مهر ایشان برده ام پی

مر کب طبعم در این وادی بجولان شد پیایی
 روز و شب در مهر ایشان عمر خود رامی کنم طی
 اسم پیغمبر مرا ورد زبان باعترت وی

گر چه بخشد عمر همچون خضر حی لایزالم

شکر الله در اصولم ندره نبود تزلزل
 در فروغ هشت گانه نایدم یکدم تجاهل
 هر دمی از نفس و شیطان بر خدادارم تو کمال

شکر الله شد برون از تن همه رنج و ملال

گر مرا باشد گناهی دارم امید از پیغمبر
 در عوض گیردم راست از ترحم روز محشر

یادم آمد از غریبی حسین آنشاه بیسر در زمین کربلا از ظلم اعدای ستمگر
از مصیبت‌های آنشه گوئیم چندی بنالم
چون شدی تنها حسین تشنه لب فرزند زهرا آمد اندر نزد لشکر شاهدین بی یار و تنها
صد هزار از بهر قتل یکنفر گشته مهیا یاور دیگر نبودش غیر ذات پاک یکتا
چونکه آمد بر زمین گفتا تو آگاهی ز حالم
گفت ای محبوب دانا دادئی بر من سعادت مفتخر کردی مرا این لحظه از فیض شهادت
پس گرفت از خون دل آندم وضو بهر عبادت گفت عاشق را بمعشوقش بود این رسم و عادت
شد مرا صبح امید، و میرسد شام وصالم
سر گرفتم دروی کف پیش تو من از بهر سودا در الست این روز را از در گهت کردم تمنا
در رهت آید بتن گر صد هزار از تیر اعدا یا بماند جسم زارم بیگفن در روی صحرا
یا شود از مرگ اکبر دیده از خون مال مالم
تیر و خنجر گر بیارد بر تن زارم ز عدوان جملگی را می پذیرم من ز عشقت بر تن و جان
بر نگیرم من بتسلیم و رضایت تن ز بیگان مرهم عشق تو باشد بر تن مجروح درمان
غیر سودای تو نبود هیچ در فکر و خیالم
گر زندان تشنگی بر جان من صد شعله آتش یا بزیر خنجر قاتل کنم من از عطش غش
صد هزاران تیر گر آید بر این جان بلاکش چون تو خواهی در بلایم دل نمیگردم مشوش
لیک از بهر گنه کاران امت در هلالم
چون تو خواهی من فداسازم بکوبت از و فاسر تا شود صد پاره این تن از دم شمشیر و خنجر
یا شود زیر سم اسبم هزاران قطعه بیکر یا شود صد باره این ظلم و ستم بر من مکرر
راضیم بر این ستمها چون تو آگاهی ز حالم
این من و این خنجر ششماهه و این نوک پیکان این تن سوراخ سوراخ من و این خاک میدان
این تن عباس این میدان و این صد تیر پران این سرر عنای جوان من و این شمشیر عدوان
این ره شام خراب از جور و این اهل عیالم
این من و این ساربان بیحید با این دلیری این زنان و کودکان آن کوفه و آن دستگیری

غل بگردن عابدینم روی اشتر یا حقیری این ستم کش زینب غم پرورم با آن اسیری:
این سر و آن طشت زران کودک بشکسته بالم

آن غلو این گردن زین العباد مضطرب من این یتیمان من و این خواهر غم پرور من
آن یزید بیحیا با خیزران و این سر من این بنائی کز دل و جان وزبان شد یاور من.
در دم مردن و محشر دور نبود از خیالم

بهاریه در مصیبت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

باز چون فصل بهار است و زمین اطلس پوش شده از سبزه همه صحن گلستان مفروش
کرده نقاش از دل دامن صحرا منقوش بلبل و قمری و هدهد همه در جوش و خروش
عرعر و کاج و صنوبر همه بر بسته صوف

گل نسرین و شقایق بدمیده در باغ نسترن همچو گل لاله بر افروخت چراغ
تر شود از اثر شبنم گلزار دماغ باغبان بهر طمع آمده هر دم بسراغ
همچو گم گشته که باشد بمقامش مألوف

ناله کبک دری آمده از کوه ز شوق گاه پرواز سوی دره و گاهی در فوق
میپرد باز و کبوتر بهوا از سر ذوق قمر یازا بنگر بسته بگردق همه طوق
هدهد از کبر نهاده بسر عمامه صوف

حق شناسی اگر ت هست در عالم منظور همچو موسی بخرام از ره تسلیم بطور
تا تجلی کند از بهر تو صد لمعه نور همه عالم شود از قدرت سرمد معمور
نده خاص خدا شد بر ضایش مشعوف

عمر دنیای تو باشد دو سه روز معدود باش مشغول عمل بهر خدای محمود
گریه کن بر شه لب تشنه عزیز معبود خاصه آندم که شه دین برادر فرمود
کای برادر شده نامت بسقایت معروف

فکر آبی بنما بهر صغیران و کبار مشک خالی بگرفت آنشه عالی مقدار
قلزم قهر خدا گشت سوی قوم شرار گفت ای قوم بترسید ز قهر قهار
این حسین است که جدش بشما بوده رؤف

این حسین آمده محبوب خدای اعظم جد و باش شاه در هر دو جهان فخرام

مادرش فاطمه باشد شرف بیت و حرم بچه تقصیر کنیدی بدو صد غم توأم
از چه گردیده مه روی نکویش مخسوف
این حسینی که بود خاکِ درش افسر شاه این حسینی که بود منعم ماهی تمامه
جمله شاهان جهان در برش آورده پناه آخر ای قوم ستمکار لعین گمراه
بچه تقصیر حریمش ز شما گشته مخسوف
تا در این وادی پرخوف رسیده قدمش همه روزه بفزاید ستم بر ستمش
ناله و اعطشا گشته بلند از حرمش کرده غش از عطش اهل حرم محترمش
آبر از چه نمودید بر ایشان موقوف
آنچه فرمود بآن قوم شه نیک خصال نمودی اثر اندر دل آن قوم ضلال
در غضب آمده آن دم متغیر شده حال ناخت بر قلب عدو آن شه خورشید مثال
توسنش در حرکت آمده از روی وقوف
تیغش آمد ز چپ و راست بر آن قوم غیور با سر نیزه بر افکند بدنها زستور
اندر آن دشت بلا کرد بیاشور نشور گشت نزدیک سرافیل دمدم بردم صور
شده اظهار ترحم ز خداوند عطوف
توسن افکند از آن معرکه در شط فرات خضر گردید دگر باره سوی آب حیات
مشک پر کرد و کف از آب شه نیک صفات یادش آمد ز لب خشک حسین و زبنات
آب را ریخت روی آب و نکر دی مصروف
تشنه بیرون ز فرات آمده آن فخر امم پشت بر لشگر کین کرده و روسوی حرم
گشته اوراق تنش از سرپیکان ستم هر دو دستش سپه کینه نمودند قلم
نشود کسر بقرآن زد و افتاده حروف
تیر کین آمده بر مشک و تھی گشت ز آب مغز سر گشته پیریشان ز عمود اعراب
سرنگون شد ز عقاب آمده بر روی تراب گفت کی جان برادر تنم از غم دریاب
شاه آمد بسرش با رخ چون مهر کسوف
ز آستین پاک نمودش شه دین خون زبصر گفت از رگ تو بشکست مرا پیمت و کمر
چاره ام کم شد و گردیده عیال مضر سالها داشت بنائی ز غمت دیده تر

کرده مداحی نو پرده سرش مکشوف

وله ایضا در مصیبت قمر بنی هاشم حضرت عباس (ع)

دوش بدستم فتاد خامه ودفتر بر سرم آمد خیال عارض دلبر
شد زخیالش مرا دماغ معطر هندوی خالش نشسته بر لب کوثر

سنبل مشکین مگو دو خرمن عنبر

مهر فلک کی رسد بمهر جمالش ماه کجا میرسد باوج جلالش
زهره بود ذره ز نقطه خالش عقل کجا پی برد بفضل و کمالش

عالمی از روی اوست گشته منور

آنکه بود اختری زبرج امامت منبع جود وسخا و لطف و کرامت
ضیغم جنگی نهنگ بهر شهامت تیغ کفش سر زخم برده غرامت

در صف هیجای عالمی است مظفر

چون همه دشمنان کنند تهاجم جن و ملک زین قضا کنند توهم
قلزم قهر خدا شود متلاطم قابض ارواح دست و پا بکند کم

دست زند چون بتیغ زاده حیدر

ماه بنی هاشم است و روی نکویش چشم امید تمام خلق بسویش
بدر درخشان نه فلک شده رویش عنبر سارا کجا و سنبل مویش

قد دلارا کجا و سرو صنوبر

آنکه بود وارث سریر شجاعت داده بدستش حسین لوای شهادت
بسته دو کتفش شدی بامر ولایت تاخت بشط فرات بهر سقایت

شدمتهاجم بیکتن آن همه لشکر

ساخت نبی جان خصم روزن ریزن گشت وز دو بست و ریخت صد تن صدتن
دست و سر و پا فکند خرمن خرمن پیر خرد عرضه داشت احسن احسن

کرد بیا در زمین ماریه محشر

تاخت زهر سوو گشت و ریخت زاعدا گشت ز تیغش بیا قیامت کبری
حیدر ثانی و بدر گشته هویدا شد متفرق یهود زان ید بیضا

خضر بآب حیات آمده یکسر

توسن میدان عشق شد سوی حیوان
خون ز عطش منجمد رسیده بلب جان
مشک پراز آب کرد و خواست لب از آن
تر کند و یادش آمد از شه عطشان

ریخت کف آب و کرد دیده ز خون تر

تشته زشط فرات آمده بیرون
از غم اطفال کرده دیده جو جیحون
بار امانت بدوش آنشه محزون
چشم سوی خیمه گاه و دیده پراز خون

تاخت سوی نخله زار آنشه مضطر

لشکر کین از چهارسوش برانگیخت
ابن طفیلش چوتیغ کینه بیامیخت
قطع یمین کرد از سار چوبگسیخت
آبرو و آب و خون وی بزمین ریخت

تیربتن شد فرو عمود بمغفر

گفت که ادر کنی ای برادر زارم
قطع رمق شد دگر امید ندارم
لشگر کینه گرفته دور و کنارم
این دم آخر امید وصل تو دارم

برسر من پاگذار جان برادر

شه زحرم چون عقاب درطیران شد
حمله بروبه دلان چوشیر ژیان شد
بهر تجسس بهر طرف نگران شد
از غم دل شه بناله و بفرغان شد

دید تنی پاره پاره از دم خنجر

گشت پیاده برش چو آنشه ابرار
دید بدن قطعه قطعه گشته و کلنار
گفت زمرگت شکسته پشت من زار
اهل حریم شدند بیگس و بی بار

جسم بنائی زغم فتاد در آذر

وله ایضا مخمس در نوحه سرائی بر سقای شهداء

جان برادر از غمت شدم پیر زمین گیر
زخم ننت از حد فزون شد از تیروشمشیر
شرح غمت را چون زخم به تحریر ز تقدیر
بس دیده ها جیحون کنم برادر برادر
عباسم ای برادر ای یادگار حیدر

شق القمر گشته سرت ز ابرویبکسو
 افتاده دست و پیکرت ز بازو بیکسو
 بیکان فری رفته ترا زیهلو بیهلو
 آنرا چسان بیرون کنم برادر برادر
 عباسم ای برادر ای یادگار حیدر
 اصغر ز تاب تشنگی شد از هوش و خاموش
 گیرد ربابه طفل خویش بردوش و آغوش
 آن بینوا زین هجر گشته مدهوش از جوش

توان علاج اکنون کنم برادر برادر
 عباسم ای برادر ای یادگار حیدر
 طفل صغیرم در حرم شد نالان و حیران
 بین کز عطش هر یکشده در افغان، گریبان
 بعد از تواهل بیت من هراسان و ترسان

دل زین مصیبت خون کنم برادر برادر
 عباسم ای برادر ای یادگار حیدر
 تن پاره پاره بر زمین بهامون پراز خون
 جان ابا دل از غمت دگر گون چومجنون
 خون میرود از پیکرت هم اکنون و افزون

بر کوعلاجش چون کنم برادر برادر
 عباسم ای برادر ای یادگار حیدر
 جان برادر ایستاده قاتل مقابل
 با که توان گویم دمی غم دل چه حاصل
 بنمودی اندر این زمین تو منزل که تادل

من از بنائی خون کنم برادر برادر
 عباسم ای برادر ای یادگار حیدر

مصائب وارده بر اهل بیت اطهار در راه شام و دیر راهب

چه فتنه‌ها که از این چرخ دون بمن نرسیده
 چه طعنه‌ها ز زبان مخالفان نشنیده
 بر اهل بیت نبوت چه ظلمها که رسیده
 چه صبح روز غمی کز برایشان ندیده
 کدام غصه نسیمش برایشان نوزیده
 ز کربلاش بگویم چه کرد چرخ ستمگر
 چه روزها که ندیدند خانواده اطهر

قلم قلم همه مردانشان ز اکبر و اصغر مصیبتی که رسید از فلک بزینب مضطر

نه هیچ چشم بدیده نه هیچ گوش شنیده

فتاد آتش کین بر خیام عترت طه نموده نرم زسم ستور جمله بدنها

زدند بر سر نیزه ز کین تمامی سرها فتاده غلغله در آسمان ز گریه زنها

چنین مصیبت عظمی کدام دیده بدیده

بروی ناقه پریشان نشسته عابد بیمار هجوم کرده هزاران بلا بر آن تن تبار

زره رسید برش از وفا چو زینب افکار به قلب تسلیتش داده از حدیث و اخبار

باین جلال و قنوت زنی زمانه ندیده

زراه شام چه گویم چه کرده قوم جفا جو زیکطرف ستم و غم و اهل بیت ز یکسو

طناب محنت و غم بسته گشته جمله بیازو ز ظلم عابد بیمار غل بگردن از آن سو

بجای اشک همه خون دل ز زیدیده چکیده

سپاه شام رسیدند چون بدیر نصاری نکرده اند بآئین خویش هیچ مدارا

شنید راهش از روی دیر شیون و غوغا ز روی دیر فرود آمد از برای تماشا

سری بنوک سنان دید باخصال حمیده

ز یکطرف نظر افکند دید جمع یهودان دو مریم اند ز سوی دگر میان اسیران

نشسته در برشان کودکان موی پریشان بدید صورت عیسی سر صلیب نمایان

هر آنچه داشت ز روسیم داده دین بخزیده

گرفته آنسر انور بسوی دیر روان شد بشت و کرد معطر بناله و بفرغان شد

بگفت کیستی ایسر که ظلم بر تو فروز شد اناالغریب بگفتش که دیر در هیجان شد

حسین منم که محمد بخوانده نوردودیده

شفاعت نبوی خواست پیر از آن سر پر خون شهادتش بزبان داد و شد موحد مرهون

از این مصیبت عظمی دودیده اش شده جیحون بداد سر سپاه عدو و شد غمش افزون

ز سینه از غم دل آه سوزناک کشیده

ز جور چرخ چگویم چه برتن و چه سر شد کهی بدیر و کهی در تنور و کبک بشجر شد

خیال کرد رباید و را چو پیر خبر شد زبان گشوده بگفتش بگوترا چه نظر شد

مرا بحالت خود وا گذار ابن و کیده

هنوز بر سر زارم نخورده سنک زعدوان هنوز چوب یزیدش ندیده این لبودندان

ندیده اهل حریم شبی خرابه ویران نگشته عابد بیمار پای تخت پریشان

هنوز این سر یا کم بطشت زر نرسیده

هنوز مجلس عامی ندیده زینب معزون هنوز بزم شرابی ندیده عابد دلخون

هنوز بهریتیمان من غمی است بس افزون سکینه طفل حزینم که هست گوهر معزون

هنوز بهر کنیزی کسی ورا نخریده

هنوز بر در ساعات شامیان ستمگر هجوم بهر تماشا نکرده قوم بد اختر

هنوز سنک جفایم زبام نامده بر سر نگشته رأس شریفم به نی مقابل خواهر

سرش بچوبه محمل ز بار غم نخلیده

هنوز این سر پر خون ندیده خشت لبام هنوز زینب معزون ندیده بار که شام

هنوز عابد زارم نخوانده خطبه بر عام هنوز نوحه سرائی نکرده خلق در ایام

یکی بنائی دلخون که پیرهن بدریده

اربعین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

قافله شام رسیده ز راه گشته زن و بچه بحال قباہ

ولوله افتاد سوی قتلگاہ شور و پیاف گشته در آن سرزمین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

حضرت سجاد بهمراهشان بود دلیلی بسوی راهشان

برده هران طفل بسوی بابشان رفت سکینه بسوی شاهدین

زلزله افتاد بعرش برین

محشر کبری شده یا اربعین

زینب کبری عقب طفلها نوحه کنان جمله باه و نوا

همه افتاد بارض و سما غلغله افتاد سوی حورعین
زلزله افتاد بعرش برین
محشر کبری شده یا اربعین
آمده لیلی بهزاران شتاب ریخت بقبر علی از دیده آب
بود برش شیشه عطر و کلاب شانه زدی گیسوی اکبر-جنین
زلزله افتاد بعرش برین
محشر کبری شده یا اربعین
حضرت کلثوم باه و فغان موی کنان، مویه کنان آزمان
رفت ز عباس بیابد نشان دید که افتاده بروی زمین
زلزله افتاد بعرش برین
محشر کبری شده یا اربعین
بزم حسینی پر از انجم شده زینب کبری بتکلم شده
گفت دو طفلت زمیان کم شده ظلم بما کرده فلک اینچنین
زلزله افتاد بعرش برین
محشر کبری شده یا اربعین
حضرت سجاد بچشم پر آب خویش فکنده بروی قبر باب
گفت که فریاد زشام خراب ازستم و جور یزید لعین
زلزله افتاد بعرش برین
محشر کبری شده یا اربعین
زائر کوی الم آمد راه نوحه کنان بود بحال تناه
جابر عبدالله بصد اشک وآه همچو بنائی شده ماتم نشین
زلزله افتاد بعرش برین
محشر کبری شده یا اربعین

در منقبت منقر عباد حضرت سجاد علیه السلام

شاهی که بهر خدمتش بسته کم روح الامین رو بند خاک در گهش حوران ز زلف عنبرین

شد ذره از مدحتش ماه ولایت شمس دین ار جه نخواهم کعبه اش شد قبله اهل یقین
هانف ندا دادی برش هستی تو زین العابدین

ماه عجم میر عرب حیدرو کسری دودمان زهر اصف احمدنسب در ملک دین صاحبقران
ایتام اندر روز و شب بر خوان لطفش میهمان احمد بمحشر نزد رب باشد مباحاتش از آن
بنوشته بر تاج سرش هان سیدللساجدین

از بوستان احمدی آن غنچه گل پیرهن با اذن ذات سرمدی شد رهنمای مردوزن
آدم چو طفل ابجدی در مکتبش شد جان بتن بودش خدا را مقصدی ز آل رسول بوالحسن

بنوشته چارم رهبرش ذات کرام الکاظمین
در طاعت حق روز و شب و دآنشه نیکو خصال افکنده خود را در تعب در نزد ذات نوالجلال
رحمت نمودی او طلب از کردگار لایزال میسوختی از تاب و تبر عشه بر اندام اتصال
الجنة حیث نشاء فنعم اجر العالمین

یکجا غل از گردن فکند اندر زه شام خراب پنهان شد از چشم عدو آن یار گار بو تراب
یکجا غل اندر گردش آرد در بزم شراب با امر حق تسلیم شد با قدرت حق در حجاب
بودش چو تسلیم و رضادر نزد رب العالمین

اندر تمام عمر خود صائم بدی اعضای او در کعبه مقصود شد زارش بدی تقوای او
در هر دمی سجاده اش شد بزم او ادنای او شد در قیام و در رکوع یکسر قدوبالای او
افکنده ماه صورتش رنج عبادت بر زمین

در عمر خود بعد از پدر بودی چونوی اندر نوا نالیده اندر روز و شب در فرقت باب هندی
گاهی برای اصغرش که بر جوان مهلقا گاهی به عمش نوحه گر با هر دو چشم پر بیکا
نفرین گهی بر حرمله گاهی بقوم الظالمین

چشمش چو افتادی بآب از دیدن اشکش شد روان از صدقه شام خراب دیگر نبودش میل نان
نزدش حبابه با شتاب شد بهر اسرار نهران با یک دعای آنجناب گشتی حبابه نوجوان
از یک دعای مهترش باران بیارد بر زمین

ای چرخ دون ویران شوی یکتن و این آزارها با اهل بیت مصطفی کردی چنین رفتارها
بردی تو آل الله را اندر سر بازارها بزم یزید بیحیا با آن همه نظاره ها

فردا چه گوئی ز بنعمل نزد امیرالمؤمنین

گاهی سوار اشتران کردی عیال الله را گاهی تو با دست عدو بر ذی نقاب ماهر
گاهی برأس نی کنی از ظلم رأس شاهر از کودکان نشنیده آن ناله ها و آه را
با جمله همدستان خود باشی در آتش همنشین

یکتن علیل ای بیحیا بردی چه اندازه جفا یا اینهمه رنج و بلا بر عترت آل عبا
آخر کجا باشد روا این ظلم و کین با آشنا بین مظهر ذات خدای بگش بود چون کهر با
ریزد ز چشم درفشان اشک عقیقش بر زمین

ای پادشاه انس و جان ای باعث کون و مکان بسته کمر اندر میان بر خدمت کروبیان
تنها ته بر توانس و جان گویند اهل آسمان بودی فرزدق آترمان مداح تو من این زمان
مدح فرزدق آنچه آنچنان مدح بنائی اینچنین

در منقبت و ستایش حضرت امام محمد بن علی باقر علم النیین ۴

بنشسته بر اورنگ ثنا طبع منور با تیغ قلم تاخند بر صحنه دفتر
بگذاشتمش تاج محبت بروی سر پوشیده بتن جوشن مداحی دلبر
وز حمله او ریخته از لب درو گوهر

بگرفته بکف تیغ ز ابروی نگارم خون ریخت ز نوک مژه آنشاه سوارم
گیسوی کمند آمده بر این دل زارم زلفش شده صدام و من آهوی تنارم
رویش شده خورشید که تابیده ز خاور

آمد بصف معرکه او یکه و تنها افراشته او پرچم دین بر اعدا
بشکافت علوم نبوی را همه معنی اسرار دیانت بجهان گشته هویدا
زان بحر ولایت که بود حجت اکبر

شد اختر رخشان عرب آن در مکنون ماه عجم است این که طلوع کرده ز گردون
وارث بعرب آمده بر موسی و هارون وارث بعجم گشته ز جمشید و فریدون
خورشید ولایت شده وارث به بیمبر

از یمن وجودش شده دین رایج دنیا راضی شده از خلق خوشش مهتر و والا
او کیست که در همچو زمان یکه و تنها دین یافته رونق ز وجودش بمدارا

آن حضرت باقر بود وزاده حیدر

از رونق دین نزد عدو آمده منصور گردیده مجبین بزمانش همه مسرور
در مکتب او آمده موسی بپیر طور جمله فقها در بر علمش شده مقهور

ریزد ز دهان وقت کلامش همه شکر

از خشت برون آب و طعام آمده بهرش آمد ز سما جامه احرام ز قدرش
از سنک برون سیب شود در بر امرش جابر چون نظر کرد فرون آمد مهرش

زان میل کند سیر شود شامه معطر

با خلق عظیم آمده آن خلقت نیکو با دست کریم است و بالهجه خوش گو
با روی نکو بوده و خوش چشم و ابرو از باب بحیدر رسد از امام بیانو

از جد بابو طالب و از جد به قیصر

در مجلس هشام کمان گیرد و ند تیر یک تیر روان کرده باقی ته آن تیر
با جمع نصاری شده در کوه بر پیر آن پیر شده مات از آن دانش و تقریر

از علم خدا پیر برش گشته محقر

در علم چو پیغمبر و در جود علی بود از حضرت زهرا برختر نور جلی بود
در حلم حسن نور حسینش مثلی بود سجاد صفت بهر عبادت علمی بود

شد قائم و صائم بشب و روز مقرر

شد ورد زبانش همه در ذکر خدائی دروازه مدین بگشودش بدعائی
خاک قدمش در بسر مرضی است دوائی مردم چو بدیدند از او مهر و وفائی

ز دیش چو فقیر آمده گردیده توانگر

بنمود وصیت پسر حال مماتش تا نوحه سرائی کند از بعد وفاتش
در مغسل او ریخت ملک آب فراتش مداح کمیت آمده از بهر صفاتش

یا اینکه بنائی شده با دیده زخون تر

در فضیلت امام سابق و لاحق حضرت جعفر بن محمد صادق ۴

دلدوز یکی تیر الم از غم دلبر از شست رها شد بدلم آمده تا پر
از تیر غمش گشته دل زار منور آنسان که دماغم شده ز آن نور معطر

شد وقت که ربرد ز زبانه در و گوهر

آمد بدم نیمه شب آن گل بیخار صورت بودش يك طبق گل بر گلزار
زان گوشه چشمش دل من گشت گرفتار کفتم که نقاب از رخ چون ماه تو بردار
گفتا بنگر آمده خورشید ز خاور

دیدم رخ نیکو و شدم محو جمالش هاشم صفت آمد بر رو دانه خالش
پیوسته بهم آمده ابروی هلالش گردیده چو حیدر صفت وصیت جلالش
از هر جهت اخلاق بدش همچو پیمبر

نور دل زهرا بود آن حجت لایق قرآن مبین است کلام الله ناطق
احکام خدا را بود او عالم و صادق گردیده امام ششمین حضرت صادق
خورشید ولایت بود و شافع محشر

آن شمع هدایت که پس از چند زمانی روشن شده از نور رخسار قلب جهانی
گریز بدوران شده یا آنکه جوانی باید بتولاش تو عمرت گذرانی
از آن بدو عالم شده منصور و مظفر

آن حجت کبری است و مجموعه معنی آن زاهد یکتاست و مأموره تقوی
از نور هدایت بجهان داده تجلی طفل است بر مکتب او حضرت عیسی
از لطف و عطایش فقرا گشته توانگر

علمش علم افراشته بر طارم کیوان دستش ز عطا آمده چون قلزم احسان
حلمش بجهان گشته برون از حد امکان رویش بشب آمد چو یکی اختر تابان
بویش بمشام آمده چون توده عنبر

اندر بر او شیر بود رام چو توسن از معجز او آتش هرون شده گلشن
گردیده نبی حامی او در بر دشمن در حاجت خود وحش و طیورش بردامن
صحرا جهتش پر شود از لاله احمر

مقصود همه خلق برش آمده حاصل از جور عدو زندگیش آمده مشکل
شد این ربیع نیمه شبش داخل منزل از ظلم عدو خون بجگر بغم شده در دل
فردا چه جوابش بدهد در بر داور

او دادرس خلق خدا بوده بهر جا
محتاج بلطفش شده هم خشکی و دریا

او دادرس خلق خدا بوده بهر جا
بر خدمت او خلق شده خلقت بی‌الا

کرد قدمش فخر سر گنبد اخضر

این وارث پیغمبر و سلطان حجاز است
از دردوالم هی بنشیب و بفراز است

کز زهر جفا نزد حقش راز و نیاز است
بهر جسدش ختم رسولان بنماز است

این ماتم عظمی زده بر جان من آذر

خلقی خیر موت ورا چون بشنیدند
فریاد اماما همه از دل بکشیدند

یکباره گریبان همه از غصه دریدند
زین غم همگی خون دل از دیده چکیدند

گردیده بنائی غمش از جمله فروتر

در مدح و منقبت ولی داور حضرت موسی بن جعفر ۴

اختر برج سعادت امشبم پیداستی
از رخ زیبای دلبر دیده ام بیناستی

از طلوعش طالع فرخنده پا برجاستی
بر سرم دامن کشان ایندم قدر عناستی

دست من بردامش زان بر کفم بیضاستی

آمدی از در مرا آن کو کب فرخنده فال
ماه رویش بر دلم تابید و شد دفع ملال

دیده ام گردید حیران زان و فاروان جلال
تابش خورشید رویش برد از قلبم ضلال

قلب من مسرور از قریبش دلم شیداستی

من شدم مجنون مهوش او بود لیلی مرا
شکوه از هجرش نمودم وصل او بشری مرا

کوثرم از دیده جاری او بود طوبی مرا
دست بر زلفش زدم شد مایه بلوی مرا

گنتی موج غمش را دیدم و دریاستی

باقد سروش بگفتم در بر چشمم خرام
شام وصلش گرسجر آید شود عمرم تمام

چشم او دیوانه ام فرمود نزد خاص و عام
صبح امددم گرتبود شود روزم چو شام

تیر جانسوز غمش را با تم سوذاستی

شکر لله بعد عمری شد دعایم مستجاب
از دو ایری هلالش کرد تابش ناهتاب

ماه آمد در برم آنرا که میدیدم بخواب
از رخ خورشید او تابید بر من آفتاب

ماه و خورشید فلک هر دو بهم با ماستی

آسمان امر دین را هفتم اختر اوست اوست
باب حاجات زمان شافع بمحشر اوست اوست

میوه قلب علی سبط پیمبر اوست اوست
شاه دین و حضرت موسی بن جعفر اوست اوست

حاکم اندر کرسی و لوح و قلم تنهاستی

اوست سلطان معظم خسرو صاحبقران
او بود شاه زمین یا ماه اندر آسمان

ملك و ملت را سعادت اوست در عالم نشان
شاه و ماهش هر دو شد بسته بموی کیسوان

اختران بر گرد سر همچون چشم پیداستی

گاه جودش آمدی دست خدا در آستین
گاه سجذ و سجده اش شد آنکنیز کپا کدین

گاه اعجازش شدی عکس اسد با جان قرین
گاه امرش نه فلک گردید در زیر نگین

گاه قهرش با اشاره در عدم دنیاستی

در بر صبرش دوصد ایوب حیران آمده
روز و شب در سجده اندر نزد یزدان آمده

هفت سال متصل در قعر زندان آمده
ظلهای بیشمارش بر تن و جان آمده

در قیام و در رکوع اندر الم اعضاستی

خلقت هفت آسمان دارند نزدش احتجاج
جمله شاهان جهان اندر برش افکنده تاج

جمله خلق زمین جویند ازو راه علاج
دین احمد ازو جودش یافت در عالم رواج

در برش زندان شود با غارم گرخواستی

گاه گردد کار گرزهر جفایش بر جگر
گاه گردد سبز اعضا و رخ همچون قمر

گاه آن زهر جفا افکننده بر جانش شرر
گاه خواهد از مدینه بر سر بالین پسر

نی رضا بر سر زنان حیدر و هم زهراستی

ظلمهائی کز عدو بر جان آن سرور رسید
رفت از دار فنا در نزد جدمش آرمید

در تمام عمر خود از ظلم هرون الرشید
از غم مرگش بجنّت پشت پیغمبر خمید

زان بنائی دید. اش از اشک غم دریاستی

در مدح سلطان سریر ارتضی حضرت علی بن موسی الرضا ۴

باد بهاری وزید بدامن صحرا
کوه بسر بر گرفته سبره مینا

بر چمن افشاندند ابر لؤلؤ لا
دشت پوشیده حمله اطلس دیبا

فصل نشاط است و وقت عیش و تماشا

سپیل شد از کوهسار در بر هامون زد بگیاه و چمن شبانه شیخون
بلبل شیدا ز عشق گل شده محزون عاشق لایلا کجا و صحبت مجنون

عصمت یوسف کجا و عشق زلیخا

دامن گل برنشاندن عطر و عنبر سربفلك برکشیده سرو و صنوبر
غنچه گل تازه گشته چون رخ دلبر شبنم گل میچکد چودانه گوهر

شاخه گل رفته تا سهیل و ثریا

ماه طلوع کرده یاستاره پروین یا رخ دلبر فکنده طره مشکین
گشته خرامان بباغ آن بت سیمین بر سر راهش نشسته ایندل مسکین

تا که رخس دیده گشته عاشق و شیدا

معتکف در گهش بود دل زارم تابسر کوی دوست جان سپارم
غیر تولای او نبوده شعارم روز قیامت چو سر زخاک بر آرم

غیر جمالش دلم کند چه تمنا

تا قدسروش بخاک طوس گذر کرد طوس بر کعبه افتخار دگر کرد
از قدم انورش بطوس اثر کرد سنک بیابان طوس حمله گهی کرد

خاک ره طوس گشته عنبر سارا

شاه خراسان رضا امیر معظم قبله هفتم امام هشتم عالم
تاج سرو افتخار حضرت آدم گر چه وصی شد ز انبیاست مقدم

خلق زمین اسفلند و او شده اعلا

حلق خدا را همیشه یار معین است در دو جهان پیشوای اهل یقین است
اوست ولی خدا و رهبر دین است فلک نجات تمام اهل زمین است

منعم خلق زمین و ماهی دریا

احسن صورت رخس چو ماه تمام است در همه اخلاق او چو جد گرام است
خدرو بطحی و مقتدای انام است روز غریبی او همیشه چو شام است

گشته بغربت ملول و بیکس و تنها

در بر حلمش تمام آمده خشنود وز ره علمش حدیث سلسله فرمود

خلق جهانرا از آن عقیده بیفزود باب کرم را بسوی هرثمه بگشود
معجزه اش بر صبیح آمده پیدا

ظلم ز احباب خود نموده جدایش بود تقی را همیشه میل لقایش
گشته رضا چون رضاشدی بقضایش زهر ستم کرده مبتلا به بلایش
پس چه بلاها بر او رسیده زاعدا

که بدنش پاره پاره کرده بشمشیر بر جگرش که زبان خصم ز تدبیر
از پی قتلش بخسته چاره تدبیر تا ده ز زهر جفاش کرده زمین گیر
رو بمدینه نمود زاده زهراء

خواست پسر را ز راه دور بیالین آمده نزدش جواد با دل غمگین
رفته در آغوش هم بدیده خونین کرد وصیت بنور دیده شه دین
جان بسپردی بامر خالق یلتا

از غم او نوحه گر زمین وزمان شد غلغله در آسمان و کون و مکان شد
زلزله در عرش و لوح در هیجان شد خالام پیغمبران ز غم بفرغان شد
روح بنائی پرید از بر اعضا

چکامه در عظمت شان و رفعت مقام آستان ملک پاسبان حضرت علی بن موسی ۴

ماه می بینم بشب یا آن رخ زیباست این بزم عیشی بهر ما یا جنه الماواست این
چشم دلبرسوی من یا تر کس شهلاست این قد دلدارم بود یا شاخه طوبی است این
عالم صغرا بود یا محشر کبری است این

دوش آمد در برم آن سرو ناز دلربا شد سرشگم همچو باقوت و رخم چون کهربا
گفت با من کیستی گفتم که جانان آشنا لطفها افزون نمود و گفت با من مرحبا
مهر او در دل مرا یا توشه از تقوی است این

با جلال کبریائی در نظر آمد مرا با لسان مصطفائی راهبر آمد مرا
با طریق مرتضائی دادگر آمد مرا با قدوم اولیائی پیشتر آمد مرا
هست او خلق زمین یا خلقت بالاست این

بالباس سلطنت بود آن مه برج و قار بود یکسر بر زبانش حمد ذات کردگار

نی توان دیدن رخ خورشید آن والاتبار جان يك جمعی بنرد مقدمش با دا نثار
آیه از هل اتی یا معنی طه است این
بود سلطان خراسان و امام هشتمین نور چشم مصطفی و قبله اهل یقین
زاده موسی بن جعفر هادی دین مبین اختر برج امامت ماه دنیا شمس دین
کوکب رخسنده یا خورشید نور افزاست این
صحن و ایوان و رواقش بهتر از باغ جنان گشته موسی با عصا دربان او از دل و جان
خادمش روح الامین فراش او اختر نشان خلق عالم میهمان و جمله را او میزبان
منعم خلق زمین یا شافع عقبی است این
زینت عرش خدا در که سلطان طوس زان غلامان درش شاهانه بنوازند کوس
همیشه بهر مطبخش از چوب عود و آبنوس تاج شاهان در بر عبدش کم از تاج خروس
بیت معمور خدا یا بزم او ادناست این
گشته ایوان طلایش بهتر از خلد برین حوریان رو بند خاک در زلف عنبرین
گشته معمار ازل بنای بنیادش یقین بقعه پر نور او يك پاره از در ثمین
قبه عرش خدا یا گنبد خضراست این
گشته زوار درش جمع ملایک سربسر در بر فردوسیان تاج غلامیشان بسر
زان سبب هستند در عالم بعالم مفتخر يك دعای مسجدش خلق جهانیرا اثر
باشد این لوح و قلم یا مسجد اقصی است این
هست این بیت نبی یا عرش ذات ذوالجلال زانکه می بینم و را با عرش دارد اتصال
آنچه گشتی لم یزل البته ماند لایزال کوثرش در صحن جاری خود بود عم نوال
آب حیوان ان بود یا خضر ناپیداست این
آمد آن فصلی که از فضلش برانم بر زبان علم او علم خدا علم خدا شد علم آن
کله توحید حق را اوست در عالم شبان گاه گردد ضامن آهو بدشت آهوان
آن خداوند کرم یا بنده یکتا است این
پادشاه هر دو عالم شد ولیعهد زمین خدعه خصمش بدین تا چند بودش در کمین
کار خود مخفی نمود آن دشمن دنیا و دین کرد با انگور زهر آلود کام شاه دین

زهر بر کامش اثر یا بر همه اعضاست این
 زهر کین کردی اثر از پای تا سردرد بدن
 زان تقی را خواست آمد باردیگر جان بتن
 پس وصیت کرد تا سازد ورا غسل و کفن
 فوحه گر باشد تقی یا مادرش زهراست این
 زین مصیبت خلق عالم گشته بهرش نوحه گر
 از غمش پیغمبر و زهرا و حیدر خون جگر
 تیره کردی ابرغم زان صورت شمس و قمر
 الم خون شد دل ما کن بنائی مختصر
 آنکه می نالد توئی یا آدم و خواست این

در منقبت امام همام حضرت جواد الائمه علیه السلام

این شمع شب افروز که شد زینت دفتر
 کافور بهشت است و یا مشک و عنبر
 پروانه او شد بدنم سوخت در آذر
 از آتش عشقش ز بصر ریخته گوهر
 غافل که ز رخشان بودم طالع و اختر
 بر روشنی طلعت او کرده نظاره
 رویش بدرخشید بیرقم چو ستاره
 خورشید بود با که بود این مه پاره
 ماه دل من گشته ز خورشید منور
 قدش بخرامید چو یک شاخه طوبی
 از آمدنش دیده و دل یافته بشری
 مجنون دل من گشته از آن صورت لیلی
 آموخت بدل نقطه خالش همه معنی
 با گوشه چشمی دل من کرده مسخر
 این ماه سموات و یا شاه زمین است
 این کوثر جنات و یا ماء معین است
 کاشف مهمات و یا رهبر دین است
 بر خارق نادات سلیمان و نگین است
 این گوهر یکتاست و با لؤلؤ احمر
 خلقی متنعم شده از جود و سخایش
 زیتون بشود نقره بر کف عطایش
 خاک سر سجده طلا گشته برایش
 شد دشمنش آن لحظه ورا بنده و چا کر
 این پور رضا بود و جواد همه خلقان
 این باب نهم بود به نه گنبد گردون
 نه سال ز عمرش نگذشتی چو بدران
 ابلاغ ولایت شدن از قادر بیچون

گزیده امام نهم آن سبط پیمبر

کسوته نظری دیدد بطفلیش مجسم
 شرمنده بنزدش شده یحیی بن اَکثم
 این طفل بود رهبر جبریل دمامد
 این طفل بود مبتدی خلقت آدم

باب ازلی بوده بطفلی است مصور

بعد از پدر خویش چو دیدی علما را
 با مسئله ها داد جواب فقها را
 شرمنده ز علمش بنمودی فضلا را
 در زیر پر و بال گرفته صلحا را

استاد ازل بوده خدا را شده مظهر

این طفل بود کشتی نوح و دم عیسی
 این طفل بود نور بر طور مضا
 این طفل بود مونس یعقوب و یحیی
 این طفل بود حکم عصای و کف موسی

عالم بقضا گشته و آمر بمقدر

از او بخلیل آتش نمرود ام آمد
 از اوست سلیمان بجلال وحشم آمد
 از اوست که داود باهلهش حکم آمد
 او باعث ایجاد و بنای حرم آمد

او صاحب محراب بود وارث منبر

در مجلس مأمون چه شود در بر اعدا
 علم علما قطره و او آمده دریا
 این بچه کنیز است و او زاده زهرا
 این غاصب امروز و او شافع فردا

مأمون بیرش آمده چون بنده مضطر

تزد علماء دختر خود خطبه نمودش
 این خطبه هزاران غم و محنت بزودش
 ایکاش که این دختر بیداد نبودش
 بر سبط پیمبر نشدی کین و عنودش

با ره نکشتی پسر ساقی کوثر

آن زهرستم بر جگر شاه جو بنشست
 در منزل خود آمده کارش شده از دست
 قطامه ثانی برویش در زستم بست
 لب تشنه بجد و پدر خویش به پیوست

از بام فرودش بزمین آمده پیکر

زین ماتم عظمی شده خون در دل زهرا
 در جنت فردوس مصیبت شده بر پا
 در جمله سموات بود شیون و غوغا
 زین غم بزند بر سر خود بنده و مولا

مخصوص بنائی که بود دیده ز خون تر

در مقبت حضرت امام علی بن محمد التقی الهادی علیه السلام

قدرت پروردگار حی و نوانا شمه از بوستان گل شده پیدا
فصل بهاری دمید سبزه بصحرا قطره باران فشانده اولو لالا
بلبل بیدل ز عشق گل شده شیدا

غنچه گل چون لب نگار شود باز ههد و قمری بسبزه گشته هم آواز
کبک دری بر فراز کوه پیرواز زاغ و کبوتر به نغمها شده دمساز
شیون طاوس همچو طوطی و مینا

لاله گریبان خویشتن بزند چاک سرو و صنوبر کشیده سر بر افلاک
نرگس و مریم برون کنندسر از خاک اختر و سوسن دریده جامه خود چاک
یار من آمد بیباغ بهر تماشا

چون قد سروش بیباغ گل بدر آید بلبل حیران ز شوق نغمه سراید
پیش لبش غنچه کیست لب بگشاید لاله برویش نظر کند خجل آید
نرگس بستان کجا و نرگس شهلا

دست نگارم بود چو شاخه طوبی زلف نگار من است مایه بلوی
دل شده مجنون و روی او شده لیلی سرو روانش بود قیامت کبری
کیسوی یارم نموده سلسله بر پا

من زخراسان و او اهل حجاز است لطف ورا بین چگونه بنده نواز است
دلبر محمود قامتش چو ایاز است جان بر محراب ابرویش بنماز است
روی نگار من است کعبه دلها

هادی دین مبین بکون و مکان اوست بعد پد رهنمای خلق زمان اوست
نام علی نقی امام جهان اوست بر تن خلق زمانه روح روان اوست
منعم خلق زمین و شافع فردا

ماه رخس چون جمال ختم رسولان خلق جهان بر کمال او شده حیران
خواست کند همسریش یوسف کنعان جای کند مدتی بگوشه زندان

کینه دشمن کجا و عشق زلیخا

باد شود پرده دار آن شه نیکو
 جمع ملک یاورش شدند ز یکسو
 شیر بود در برش چو بره آهو
 زینب کذابه کذب کرده براو

شیر شدش امتحان و او شده رسوا

گشت بهشت سالگی امام زماش
 قهر خدائی دمی نداده امانش
 شد متوکل ز کینه از پی جانش
 کشته شد و بر جحیم گشته مکانش

امر خلافت بدل باآتش فردا

این متوکل چه کرده است بدوران
 آب بقبر حسین بیست بدانسان
 گاه امام دهم نموده بزندان
 گاو بامرش نگشته نابع و فرمان

ازید ظلمش چه فتنه ها شده بریا

گوئی بزوار شاه دین چه ستم کرد
 معتمد از کین چه پرده ها که علم کرد
 بر سر ره ایستاده دست قلم کرد
 خون دل شاه نهم ز زهر ستم کرد

چشم بنائی زخون دل شده دریا

در منقبت حضرت امام حسن بن علی الزکی العسکری علیه السلام

ماه فروردین شد و امروز نو گردید سال
 رنگ مینائی گرفته دشت وهامون و جبال
 تابش خورشید آمد شد زمستان را زوال
 بره در وجد آمده هر گوشه دنبال غزال

در چرآ آمد بیستان آهوی خوش خط و خال

قدرت پرورد گاری بین که در صحن چمن
 غنچه از ابر بهاری دمبدم نوشد لب
 بلبل اندر شیون آمد گل دریده پیرهن
 قد خود آراسته هم سرو ناز و نسترن

شاخه گل در گلستان گشته باهم اتصال

نو عروس لاله بین پیراهن حمرا بپر
 مریم آمد در گلستان با رخ همچون قمر
 تازه داماد چمن بگرفته تاج گل بسر
 اختر و سوسن دریده جامه از باد سحر

بلبل بیدل بخواب و گل بیاراید جمال

قد دلدارم بود یا سرو اندر بوستان
 پنجه زیبای او یابند شاخ ارغوان
 این رخ یارم بود یا خرمن گل در جهان
 ابرو و مژگان او یا تیر باشد در کمان

ایندل غم دیده من کی از او یابد مجال

آید نور است رویش یا که مه اندر سما
دست رعنایش بود یا نعمت بی منتها

بر سرش افسر بود یا هست تاج انما
از چه پایش در زمین جایش بود در چشم ما

دست من بر زلف او گردیده هنگام وصال

نامش آرم بر زبان از لب بریزد گوهری
آمد اندر عهد خود با صورت پیغمبری

از خدا آمد حسن گشته ملقب عسکری
آن امام یازده با معجزات حیدری

شد حسن طینت حسین رفعت و سجادی خصال

زربچشم همتش چون خاک باشد بر زمین
شد غلام در که او حضرت روح الامین

سناک ریزه در کفش گردد همه در ثمین
ساید از بهر شرافت در کف پایش جبین

بهر تعظیمش قدم چون الف گردیده دال

آن سخی دستیکه دائم همتش اندر جهان
معدن جود و عطا و منعم بیچاره گان

گنج زر یکسر کند بر دامن در ماند گان
در حریم کعبه کویش کبوتر در امان

صید کویش بهر صیاد جهان نبود حلال

از کدامین معجزاتش میتوان گفتن سخن
بر ابا هاشم بیوشاند لباس اندر بدن

چشم اعمی میکند روشن بدست خویشتن
خط مهمیزش شود شمش طلا اندر زمن

شد زبان معجز بیان و شدیدش عم نوال

دفتر چرخ فلک گردیده در فرمان او
آسمان گردیده اندک صحنه بستان او

ماه گردون نور گیرد از رخ رخشان او
عرش باشد منزلش یا رکنی ازارکان او

در بر قدر و مقامش ره کجا یابد خیال

کو کب برج امامت گشته شد از زهر کین
رفت از دار فنا آن هادی دین مبین

خون از این غم بریزد از چشم امیر المؤمنین
گشته پیغمبر بجنّت همچو زهر ادل غمین

شد بر جد کبارش خسرو علم و کمال

اهل سامرا و بطحا گشته زینغم خون جگر
از پی قتل یتیمش کافری بسته کمر

بعد باب خویشتن شد نور چشمش در بدر
غیبت کبری نمود آن زاده خیر البشر

او شبیه مصطفی باشد بنائی چون بلال

در محامد ذات خدائی صفات حضرت ولی عصر عجل الله فرجه

دوش دو چشمم بخواب و دیده برؤیا دید که میآید از در آن قدرعنا
 وه چه شبی بهر ماست این شب یلدا از سفر آید نگار یا ید بیضا
 غیبت او در حضور گشته مبدل

چشم من از انتظار آمد بیرون از رخ لیلی او دلم شده مجنون
 روی چو ماهش بدیده پیر خون نور رخس جلوه کرد در بر هامون
 قدرت او کرده قلبها متزلزل

شوکت او پرده دلم بدریده هندوی خالش دو صد چو من بخریده
 از نمک صورتش هر آنکه چشیده دست ز خوان زمانه باز کشیده
 خوان فلک پیش او ست یکسره مهمل

یوسف مصری شده است محو جمالش طفل سایمان بود بنزد جلالش
 خضر بود ابجدی به پیش کمالش عیسی مریم کجا رسد بخصالش
 غیر محمد کسی نداشت ممثل

هادی دین مبین شهنشه دنیا است عالم کون و مکان وشافع فرداست
 ماه مدینه امیر مکه و بطحا است حاکم و مختار بر ثری و ثریا است
 مصدر آخر شدی و صادر اول

به به از این سر بوستان ولایت وه وه از این گل ز گلستان امامت
 هی هی از این دفتر آن کمال و رشادت هان هان از این تیغ نو الفقار و شجاعت
 کاش شود از خدش امر معجل

صاحب امر و لوای حمد الهی بخشش او بر گداست مسند شاهی
 قدرت حق را رخس بداده گواهی خلق جهان را جز او نبوده پناهی
 روزی مخلوق رأ یدش متقبل

در بر هر ممکنات آمده واجب روح الامین بر درش ستاده چو حاجب
 از نظر خلق این زمان شده غائب حضرت مهدی بامر دین شده صاحب
 از طرف کردگار گشته مفضل

صبح و مسا بهر جد خویش پریشان
کاش بدم من بکربلات حسین جان
گرید و گوید بآه و ناله و افغان
جان برکابت فدا نموده و قربان

بعد تو دیگر نبود عمر مطول

در حرم خود نشسته زینب محزون
از غم اصغر رباب گشته جگر خون
لیلا از بهر اکبرش شده مجنون
اسب تو آید بخیمه یال پر از خون

اهل حرم همه رش دو ان سوی مقتل

شمر نشسته بر روی سینۀ زارش
زینب محزون رسیده چون بکنارش
منتظر وعده بود جد کبارش
دید زهر سو گرفته قوم شرارش

نیزه و خنجر ز چار سوست مجول

شمر لعین از قفا بریده سر او
خواهر زارش بسر زنان بکند مو
خاک مصیبت بسر شدی پدر او
لطمه زند فاطمه ز غم بسرورو

اشک بنائی ز چشم گشته مسلسل

وله ایضا در منقبت حضرت حجة بن الحسن صاحب العصر و الزمان ۴

روز بختم گشته ای دل همچو شام تار تار
گریه کن بفرقت و دوری تلبرزار زار
خون نشدی ای دل ز غم وز دنده خونبار
از زبان هم ناله شو با دل و بر آویاریار

میکند هر دم تنم را دشمن از آزار زار

دهد بباد صبا بنما بان خوش روی روی
قصه هجر مرا از آن بت دلجوی جوی
ار زبان ما بان شیرین لب خوشگوی گوی
شدن تن من از غمت ای بار مشکین موی موی

از چه گشتم من بهیشت ای گل بیخار خوار

چون مرا کردید کیسوی تو خوش اندام دام
قد موزون مرا کردی تو از آلام لام
روز امید مرا کردی تو همچون شام شام
کاش میبرد آن پری از بنده بینام نام

روز گارم کرده دلبر با چنین رفتار تار

دل همی مهر ترا در خانه در بست بست
میگریند هر زمان البته از بد مست مست
مدعی چون دید مهر ترا برون بر جست جست
مهر تو اندر دل من ای پری ناهست هست

شد نصیب دشمنت از بستن ز ناز ناز

باز کردی دلبرا امروز بر احباب باب
 تا بکی ریزم ز غم از دیده پر آب آب
 از چه بردی ای صنم از ایندل بیتاب تاب
 هجر تو بردای پری از دیده بیخواب خواب
 کاش میدادی مرا یکشب بآن دربار بار
 سالها هستم ز مهرت ایگل دلشاد شاد
 یکشبی بنمای از من ای جفا بنیاد یاد
 آنکه آمدی یکشب بخوابم خانهات آباد باد
 منزلت البته دارد نزد صاحبکار کار
 آنکه مهر ترا دل یک لحظه بیرون کرد کرد
 جمله اقلیم وجودش را چو کاه زرد زرد
 خصم تو پست است شاهها کی شود نامر دمرد
 هر دم افزایش مرا اندر دل یر درد درد
 دشمنان را سرتیغ افکن و تن بردار دار
 تیغ تو ایشاه بشکافد ز صد فرسنگ سنگ
 هیبت تو میرد از صورت گو رنگ رنگ
 توست اندر زیر پایت میکند در جنگ جنگ
 باشد از بهر رقیبان تو گور تنک تنک
 تو سن اندر زیر پایت میکند در جنگ جنگ
 مر کبت ایشاه دارد روز بنگ از عار عار
 آنکه اندر روز و شب در سجده معبود بود
 از سخایش در جهان گردیده هر موجو جو
 روز روشن را کند بر دشمن مردود دود
 خوان اعطایش همیشه بریتیم افزود زود
 عاشقانرا میدهد از صورت گلنار نار
 هر زمان بگرفته دل زان صورت پر نور نور
 خلق گشته در جنان زان لعبت مشهور حور
 کی شود مهر تو شاهاباد ل ناچور جور
 دزدل سنگ سیه از لطف تو معمور مور
 نالد از عشق تو ایشه در سر کهسار سار
 هر زمان بگرفته دل زان صورت پر نور نور
 گرید از هجرت بنائی ماه ماهو سال سال
 زان زبانم پیش مدحت کرده استدلال لال
 مرغ روحم روز و صلحت گیرد از اقبال بال
 زان درخت عمر خصمت آورد ابدار بار
 و له ایضاً در مدحت صاحب الامر و الزمان حضرت مهدی موعود علیه السلام
 امشب بره دوست مرا روی نیاز است
 ابروش مرا قبله بهنگام نماز است
 بر گوسخن ای دل که ترا مجرم راز است
 اینره ره عشقست و حقیقت نه مجاز است
 از روز ازل مهر ویم گشته مقدر

امشب ب سرم سایه آن ماه تمام است
جز مهر و تولاش بمن عمر حرام است
کز آمدنش بوی عبیرم بمشام است
با مهر ویم جمله مقصود بکام است

بهرش دل غم‌دیده من گشته مسخر

هجر تو شها با من افسرده چها کرد
برخویش ز نشناختنت جو رو جفا کرد
چون دیدو نشناخت ترا دیده خطا کرد
دل از تو حکایت هم‌در صبح و مسا کرد

عمریست که دل یاد کند از تو مکرر

ما را ز غم دوری تو دل بدو نیم است
ایشاه فراق تو بما سخت عظیم است
از هجر تو دنیا بر ما همچو جحیم است
مهر تو مرا در دل و در سینه مقیم است

شد سینه من کنج و مهتر درو گوهر

ای شاه بسی طعنه ز اغیا شنفتم
اسرار غمت را همه در سینه نهفتم
بر یاد تو ایشاه چه شبها که نخفتم
با کس غم دل غیر تو ای شاه نگفتم

چون بر دل مسکین نبود غیر تو رهبر

ای شاه تو از حال دلم با خبر استی
هر چند ز حکمت توشها در سفر استی
هر صبح و مسا در دل من جلوه گراستی
تابنده بعالم همه جا چون قمر استی

از جلوه تو ارض و سما گشته منور

هر چند مرا نیست بمدح تو لیاقت
نبود بدلم از غم دوری تو طاقت
موری ملخ آرد بسلیم ان ز صداقت
مجنون شده بیچاره دل از درد فراق

غیر از تو ندارد بجهان محرم دیگر

ای یاور دین حجت حق خسرو کامل
مردم همه افتاده در اندیشه باطل
بر کار همه خلق توئی عالم و عادل
باز آی و نما بر همگی حل مسائل

ای شاه توئی بر همگی حجت داور

هر جا که روم روی بود سوی تو بازم
عمریست که از هجر تو درسوزو گدازم
مهر تو بود شرط بهنگام نمازم
غیر از تو نباشد بجهان محرم رازم

لطف تو شفیع است مرا در صف محشر

براهی نبود هیچ که دامی ز بلا نیست
در گفته مخلوق دگر عهد و وفانیست

در مجلس ماهیچ دگر نور و صفانست
 بر دیده اطفال دگر شرم و حیا نیست
 رفته ز میان حرمت احکام ییمبر
 افتاده بهر رهگذری دام ز تنویر
 اوراق دفاتر به ربا آمده تحریر
 مال فقرا از کفشان رفته بتدبیر
 مردند فقیران دگری کشته توانگر
 يك عده شدندى بجهان شهرة آفاق
 يك فرقه شد از فقر همه طاقتشان طاق
 جمعی زغنا کشته همه مست و بداخلاق
 برخی همه هستی ایشان شده اوراق
 بعضی چو بنائی همه بیچاره و مضطر

در تهنیت ولادت حضرت حجة ابن الحسن القائم المهدی ۴

شد دیده و دل در بر کیسوی نکویش
 زنجیر دو دیوانه بود یکسر مویش
 دیدی اگر آن دلبر طنناز بگویش
 بزهی است پراز شادی خالی ز عدویش
 وقت است دهم سرو زرم بوسه گلوش
 چون سرو و قدش در برستان بخرامید
 باید زلب چون شکرش غنچه گل چید
 بلبل بیچمن آمده این نغمه سرائید
 آخر نرسیدم نفسی بر سر کوش
 یک عمر ره عشق به پیموده باמיד
 بر عاشق و معشوق بشب موقع راز است
 نفسی بر سر کوش
 گر باز نمایم سر این قصه دراز است
 از چشمه خون دل من باد وضویش
 این نرکس شهلاست و یا فتنه جاو
 این سلسله بر پاست و یا شده کیسو
 این ماه دلراست که دل روشن از آنرو
 خورشید جهانتاب بود روی نکویش
 عمریست که من در هوس روی نگارم
 صیاد غمش گشته چو آهوی تارم
 در بوته غم هشته و بگرفته عیارم
 حیران شده ایوب ز صبر دل زارم
 سنک ستم عشق تو بشکست سبوش
 خون ریخت ز دل داده شان من پیزشگش
 گفتا بده از دیده دو صد قطر سرشگش

میخواست بشوید غم دل دیده زاشکش قدت بخرامید بیستان که ز رشکش
 شد سرو خجل گل شده مدهوش زبوش
 آن خسرو شیرین که بمن داشت تلافی فرهاد صفت کشت مرا او بتأسف
 هستی وجودم ز الم کرد تصرف ازغم شده دل چاک چو پیراهن یوسف
 مژگان زلیخا نتوان کرد رفوش
 در نیمه شعبان بجهان از چه دو ماه است یک ماه ود ماه یکی پاره ماه است
 نبی بود این ماه یقین مولد شاه است از هجر رخس خون شده دل چشم براه است
 خون ریخت زدل چشم نیفتاد برویش
 این شاه کبار است که بر کعبه نهد پشت از روی زمین پاک کند مذهب زرتشت
 بر فرق سر جمله اعدا بزند مشت گفتم که ز تیر مژه ابروت مرا کشت
 گفتا نبود کشتن عشاق ز خویش
 چون قامت زیباش مرا در نظر آمد شد صبح امید و شب هجران بسر آمد
 این خضر حجاز است که از غیب بر آمد دل گفت دوصد وعده بمن داد نیامد
 گفتم که یقین آید و این گفته نگویش
 یارب چه شو گر دلم از غصه بر آید آن قائم دین با علم فتح در آید
 بادست یداللهی و تیغ دو سر آید گریار سفر کرده من باز بر آید
 آب همه مقصود رود در بر جویش
 خواهد که فتد چشم بر آن قامت رعنا دل میدهم وعده امروز بفردا
 فریاد فراقم شده بر طارم مینا یعقوب بنائی شده بیت الحزنش جا
 یارب که رسد یوسف گم گشته بسویش

ایضا در مدح و منقبت امام زمان حضرت ولی عصر عجل الله فرجه

الامسند نشین تخت شاهی شدی در پرده سر الهی
 نباشد دوستان را پناهی چه خوش باشد که بعد از عمر گاهی
 مرا بر روی تو افتد نگاهی
 شها در کوی هجرانت اسیرم فراق در جهان بنموده پیرم

خوش آنساعت که از عشقت بمیرم تو مستغنی بحسنی من فقیرم

ز کونم ده که بنشستم براهی

شبی دل را فرستادم بسویت از آن غافل که خونریزد بکویت

سحر که کرد استشمام بویت از آن روزی که دیدم خال رویت

گرفته روزگارم را سیاهی

مرا نبود بدرگاہت لیاقت ولی گوید زبانم با صداقت

که دل را بی حضورت نیست طاقت اگر مردم من از هجر فراق

بقبر من گذر کن گاه گاهی

شه دین دین حق افتاد از کار ندارد رونقی در هیچ بازار

محبین تو در ظلمت گرفتار نقاب چهره ای خورشید بردار

نما روشن تو از مه تا بماه

ز صبرم سنک عدوانشیشه بشکست زبان نا کسان قلب مرا خست

بامیدت نفس در سینه یابست طیب من مریض رفت از دست

بیا تا اینکه دارد نیم آهی

شنیدم این سخن زان شخص عاقل که هر مولی بعدی گشته مایل

امام هشتم و اشعار دعبل خیال تو مرا در خانه دل

شده مسکن بعزم خانقاهی

ز هجر دوریت گشتم زمین گیر شدم مجنون فتادم ریر زنجیر

غمتم هر دم ز ند بر سینه ام تیر غلامی گر بدر باری شود پیر

ببخشندش اگر دارد گناهی

ترا از عشق من هر چند عار است ولی پروانه را با شمع کار است

ندیم بلبل و گل تا ک خار است ز عشقت روز من چون شام تا راست

سحر که در چه حال خود گواهی

شهادت گر بلا جدت غریب است ز جور اشقیاء اندر شکیب است

در اطرافش ز اعدا بس رقیب است تن صد پاره اما بی طیب است

در اطرافش نباشد جز سپاهی

مگر در کربلا نایاب آبت
که اصغر تشنه در دست رباب است
یکی خشکیده لب در اضطراب است
یکی بر خاک نم پریچ و تاب است
یکی نظاره گرباشک و آهی

مر ازین ماجری بر سر جنون است
ترا دل زین مصیبت غرق خون است
حریم معطفی را حال چون است
غم زینب از این غمها افزون است
که میگیرد در کاب همچو شاهی

نمانده عون و عبدالله و جعفر
بخون آغشته عباس دلاور
زا کبر کشته گشته تا به اصغر
برای کودکان زار و مضطر
نه یاور مانده و نه خیمه گاهی

شه بطحا بین من در چه حالم
نشد دور این مصیبت از خیالم
کند افزون غم شرنج و ملالم
بنائی پشت یا زد بر دو عالم
نمی خواهد غلامت پادشاهی

درفرا بردن دست تضرع از خرابی دوران بسوی امام زمان

گفت بامن زره لطف سخن آرائی
نیست در ملک خراسان چو تو يك بنائی
در جوابش شده خاموش من از شیدائی
کاندرین شهر دگر نیست چو من رسوائی

تیشه جائی گرو درهم و ماله جائی
برود سختی سرما ورسد فصل بهار
کوس رسوائی بیهوده مزین در بازار
بگذرد تنگی دست و بشود نوبت کار
دعی مست جهان است و تو باشی هشیار

مست دنیا نشود اهل دل از دانائی
گند افتاد مرا صبح دم اندر بازار
چند قبض سلفی بوده بدست فجار
دیدمی همه افتاده میان تجار
این نه بیع و نه شری است بود اصل قمار

خون جمعی فقرا خورده زبی پروائی
باز گویم من از اشراف که دل پر زغم است
صد تومان داده بیک زوج پوتین باز کم است
اسب و کالسکه و املاک همه رویهم است
مزد فعله سه پنا باد و دولتش کرم است

آنهم امروز برو فردا بیاتا نائی

اغنیارا بنگر باغ و بستان سازند
منزل و قصر و عمارات فراوان سازند
رب نار است که از خون مسلمان سازند
مرغ روح ضعیف کشته فسنگان سازند

سفره گسترده که تا میل کند آفائی

بهر این کار گر و فعله روا شد صدقه
قوتشان خون جگر قطره آب از عرقه
یک نفر کار گر این همه اهل نفقه
بارالها برهانم زید این فسقه

راز دل با که بگویم که شود افشائی

رو بغسال نگر قبر کن و صحن مزار
عدد کشته فقر است به بیست و هفت هزار
ضرر تاجر کافور شده هشتصد هزار
موسم دخل شد و تخته شلنگ بازار

فصل خفتی شد و ماتیک لب زیبائی

رو بی بازار بین عشوه زنهای چلاس
فر ششماهه بسر آمده باچتر و اساس
کیف افکنده روی دست چوساق ریواس
یوست رو باه کند طوق چویا بوی خراس

باز گوید متمدن شدم و حالائی

وله ایضاً که بگوئیم از این درس و کلاس
زن مسلم بودش همچو فرنگیش لباس
آن دوسر قاف بود شوهر این الخناس
نبود پیشرف از صد عزیش بیم و هراس

صاحب تیغ دوسر داد از این رسوائی

چه شد آن غیرت ناموس پرستی یاران
همت سابق ما کوبکجا گشت نهان
ساز و طنبور و عرق گنجفه و آس عیان
بس رواج است چو بازار کله برداران

فاش میگویم و نبود ز کسم پروائی

میخورد خون یتیمان و فقیران بیبناک
سر شب مست و سحر بنگی و صبحش ناپاک
وای بر بنا گراز این غصه نگر دیم هلاک
میر شطرنج بود خاتم و قرآن روی خاک

باز گوئی که شفیعم بشود فردائی

آخر ای شیر خدا دین نبی رفت ز دست
سنگ ظلم آمده و شیشه صبرم بشکست
داد رس بهر ضعیفان توئی از روزالست
بحق باب گرامت شه ناموش پرست

دست ما گیر که در مانده و تو مولائی

شاه بطحی اگر از پرده در آئی چه شود
گر ظهورت ز خداوند بخواهی چه شود
دوستان راز مذلت برهائی چه شود
دست بر قبضه شمشیر نمائی چه شود
دوستان تو پراکنده و تو تنهائی

ما که مردیم زغم ایشه خوبان صد داد
خانۀ هستی ما رفت از این غم بر باد
از فراق تو بنائی بنماید فریاد
کرد بنای ازل خانه دل را بنیاد
تا که حـ تو نماید وطن و ماوائی

نوحه د مقایسه ذبیح صحراى كربلا حضرت ايهبداالله باذبيح منا حضرت اسمعيل ع
ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک
ای زاده شیر خدا لبیک لبیک
ای شافع روز جزا لبیک لبیک
ای معنی شمس الضحی لبیک لبیک
ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

بر گو خلیل الله را کی بحر ایمان
هر چند اسمعیل تو نا گشته قربان
آمد ذبیح الله ورا از حی سبحان
گفتی تو بر امر خدا لبیک لبیک
ای و ر چشم مصطفی لبیک لبیک

اما خلیل کربلا فرزند زهرا
هفتاد و دو قربان فدا دادی یکجا
اصحاب و انصارش همه از پیر و برنا
با آن جوان مه لقا لبیک لبیک
ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

کردی تو قربانی شها در کوی جانان
ایکاش گردد حان ما بهر تو قربان
گویم ترا من ای خلیل راه یزدان
چون حاجیان اندر منا لبیک لبیک
ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

کشتند یاران ترا آن قوم بیدین
طفل صغیرت تشنه لب شد کشته از کین
ماندی غریب و بینوا ای سرور دین
تنها بدشت کربلا لبیک لبیک
ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

عباست ایشه کشته شد آخر بزاری
از مردن اکبر ترا نبود قراری
یکتن نمانده یاورت از بهر باری
ای مانده دور از اثر لبیک لبیک
ای نور چشم مصطفی لبیک لبیک

گفتی که هلمن ناصر ی نصرنی ایشاه در آن زمان نشنیده کس قدسمع الله
گشتیم ما در این زمان ای شاه آگاه ای زاده خیر النساء لبيك لبيك

ای نورچشم مصطفی لبيك لبيك

واغربتا گفتی شها با آه و زاری جن و بشر از این ندا در بقراری
آمد تمام انبیاء از بهر یاری اهل السموات العلی لبيك لبيك

ای نورچشم مصطفی لبيك لبيك

قدر ترا نشناختند آن قوم اعدا کشتند آخر تشنه لب پهلوی دریا
افکنده جسم انورت بر روی صحرا اندر زمین کربلا لبيك لبيك

ای نورچشم مصطفی لبيك لبيك

کردی طلب آب روان با آن حرارت کان جواب قومه الاشارات
فقطعوه بالسیوف آن جسم زارت فریاد از این ماجری لبيك لبيك

ای نورچشم مصطفی لبيك لبيك

دیگر نمانده یآوری بر شاه مظلوم جز شیرخواره اصغرش آن طفل معصوم
از نوک تیر حرمله شد پاره حلقوم طفل صغیر بینوا لبيك لبيك

ای نورچشم مصطفی لبيك لبيك

بیریده سر از پیکرت شمر ستمگر زد بر سر نی از جفا آن شوم کافر
فریاد گشتی بر فلک الله اکبر جان بنائی شد فدا لبيك لبيك

ای نورچشم مصطفی لبيك لبيك

دوازده بند از مرحوم محتشم کاشانی که بطبع بنا می تضمین شده است

بند اول

باز این چه انقلاب در عالم فراهم است باز این چه غم که پشت پیمبر از آن خم است
باز این چه غلغل است بجنّت که در هم است باز این چه شورش است که در خلق عالم است

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

ماتم سرا جهان قدیم است اینچنین صاحب عزا خدای کریم است در یقین

غلمان بیاغ خلد مقیم است دل غمین باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین

بی نفع صورخاسته تا عرش اعظم است

تیر الم بسینه در آمد ز چار سو شام غمش باهل جهان گشته روبرو
مارا که بود از غم او عقده در گلو این صبح تیره باز دمید از کجا کزو

کار جهان و خلق جهان جمله در هم است

از چیست آسمان و زمین شد در انقلاب روح الامین چو شیر خدا شد در اضطراب
خورشید روزگار ز غم گشته بی حجاب گویا طالع میکند از مغرب آفتاب

کاشوب در تمامی نرات عالم است

بعد از شهادتش بجهان روز عید نیست روی زمانه پیش پیمبر سفید نیست
بر اختران سعد قران سعید نیست گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست

این رستخیز عام که نامش محرم است

آب فرات بعد شهیدان زلال نیست خوشحالی زمانه بمردم حلال نیست
آن دل که غم نداشت ز اهل کمال نیست در بارگاه قدس که جان ملال نیست

سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

حوران ز خون چشم برخ لاله می کنند قدوسیان بعرش همه ناله می کنند
بر انبیاء نگر که چسان ندبه می کنند جن و ملک بر آدمیان نوحه می کنند

گویا عزاء اشرف اولاد آدم است

آن زاده رسول خدا میر خاقین آن مظهر امامت آن شمس نیرین
نوباوه بتول و شهنشاه عالمین خورشید آسمان و زمین نور مشرقین

پرورده کنار رسول خدا حسین

بند دوم

خط قضا نوشت بدیوان کربلا زان نینواش آمده عنوان کربلا
موج بلا رسید به عمان کربلا کشتی شکست خورده ز طوفان کربلا

در خاك و خون فتاده بمیدان كربلا

اندر زمین ماریه نوح نبی چو زیست
با چشم دل بدشت بلا چند بنگر است
خضر نبی چو دید بحال حسین گریست
گر چشم روزگار براو فاش میگریست

خون میگذشت از سر ایوان كربلا

عباس را چوپر شده ز آب فرات مشك
برده سپاه شام بر آن ظرف آب رشت
از ظرف آب ریخته از چشم او سر شك
نگرفته دست دهر گلایی بغیر اشك

زان گل که شد شکفته بستان كربلا

شد وارد زمین بلا شاه انس و جان
زال رسول همره او جمعی از زنان
لب تشنه بود در حرمش خیل کودکان
از آب هم مضایقه کردند کوفیان

خوش داشتند حرمت مهمان كربلا

چون تیر کین بقلب شه انس و جان رسید
خون از دلش چو لوله میزاب شد پدید
از تشنگی ز سینه خود آه میکشید
بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید

خاتم ز قحط آب سلیمان كربلا

آن کشتی نجات بمغروق می رسید
با دشمنش حساب بمغروق می رسید
این راز عاشقانه بمعشوق می رسید
زان تشنگان هنوز بمیوق می رسید

فریاد العطش ز بیابان كربلا

زینب رسید و دید که اندر هوای گرم
اقتاده نعلش شاه در آن آفتاب گرم
اجساد طیبین همه از کین نموده نرم
آه از میکه لشگر اعدا نکرده شرم

کردند ره بخیمه سلطان كربلا

ازشش جهت بشاه جهان راه بند شد
لشگر ز ترك و روم و عراق و هلند شد
زین العباد بعد پدید بند شد
آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد

کز خوف خصم از حرم افغان بلند شد

فصل سوم

بر آل مصطفی ستم از چرخ دون شدی
در كربلا برای ستم رهنمون شدی
نوباوه رسول ز زین سرنگون شدی
کاش آن زمان سراوق گردون نگون شدی

وین خر که بلند ستون بی ستون شدی

آل رسول را که بدی عزت و شکوه	افکنده روزگار بصد ذلت و ستوه
رأس حسین بنیزه شد از ظلم آن گروه	کاش آن زمان در آمدی از کوه تا بکوه

سیل سیه که روی زمین قیر گون شدی

زان تیر غم که آمده دلدوز اهل بیت	زان آتش ستم شده جانسوز اهل بیت
چشمی ندیده هیچ چو آن روز اهل بیت	کاش آن زمان ز آه جگر سوز اهل بیت

یک شعله برق خرمن گردون دون شدی

لیلا بگریه بود سر نعش نوجوان	زینب بجستجوی برادر بصد فغان
گشتی به نی بلند سر شاه انس و جان	کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان

سیماب وار روی زمین بی سکون شدی

بودی قلم قلم همه آن جسمهای پاک	اهل حرم کشیده ز دل آه درد ناک
جسم عزیز فاطمه گردیده چاک چاک	کاش آن زمان که بیکر او شد بروی خاک

جان جهانیان همه از تن برونشدی

تیغ کج زمانه چو فرق علی شکست	بنگر کدام فرق و چگونه دلی شکست
سنگ جفاش جبهه وجه الهی شکست	کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست

عالم تمام غرقه دریای خونشدی

بر آل مصطفی زعدو ظلم کرده نش	از فتنه محرم و مخصوص روز عشر
زان تشنگی که بر تنشان خشک گشته قشر	این انتقام گر نفتادی بروز حشر

با این عمل معامله دهر چونشدی

روزی که خلق را بتوهم در آورند	جسم حسین بدیده مردم در آورند
با زخم تن فزون تر از انجم بر آورند	آل نبی چو دست نظلم بر آورند

ارکان عرش را بترزل در آورند

بند چهارم

نرات خلق را چو بنور و نوا زدند	تقسیم جن و انس همه بر ملا زدند
خوبان خلق جامه بخرم بلا زدند	بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند

اول صلا بسلسله انبیاء زدند

يك فتره بآدم و ادریس از آنرسید
یوسف بجرعه بر زندان بیارمید
بنگر که مصطفی چه ستم در جهان بدید
نوبت باولیاء که رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

بر آل بو تراب شدی رستخیزها
بر جانشان رسید از این غم چه چیزها
بر كودك و بزرگ نمودی ستیزهها
پس آتشی ز اخگر الماس ریزهها

افروختند و بر حسن مجتبی زدند

از بعد مجتبی بحسینش چه می نمود
هر سال و ماه و روز شبی بر عمش فزود
ظلم بنی امیه چو خون در دلش نمود
وانگه سرادیکه ملك محرمش نبود

کنندند از مدیند و در کربلا زدند

بر چشم شاهدین چه شدی کربلاعیان
زد خیمه بر زمین بلا شاه انس و جان
آل رسول را چو در آن دشت شد مکان
وز تیشه ستیره در آن دشت کوفیان

بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

اول تمام فرقه اصحاب شد شهید
زان پس بآل هاشم و برا کبرش رسید
تیر سه شعبه چون رك امید شه برید
پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید

بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند

چون شاه تشنه کشته شد از خنجر عدو
زینب نشسته جمله اطفال دور او
لشکر گرفته دور حریمش ز چار سو
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو

فریاد بر در حرم کبریا زدند

زنها و کودکان همه از آل بو تراب
از اشك دیده تر شده و زغصه دل کباب
از آستین فکنده بصورت همه نقاب
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب

تاریك شد زدیدن آن چشم آفتاب

بند پنجم

از روی ذوالجناح چو شه بر زمین رسید
جبریل سر برهنه ز عرش برین رسید
شد گرم عشق یار که شمر لعین رسید
چون خون خلق تشنه او بر زمین رسید

جوش از زمین بذرو عرش برین رسید

کرسی و عرش و لوح و قلم شد در انقلاب
شد تیره ماه از غم و بگرفت آفتاب
خلق سما و اهل زمین شد در اضطراب
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب

از بس شکست‌ها که بارکان دین رسید

قوم ستم چو خیمه بوادی کین زدند
از جور و ظلم صف زیسار و یمین زدند
تیر جفا بسینه عبل‌المتین زدند
نخل بلند او چه خسان بر زمین زدند

طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید

اختر در انقلاب و چرخ از روش بماند
کون و مکان بجنبش و بر جای خود نماند
لرزیده کوه و دشت و باد الم وزاند
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند

گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

آتش عدو بخیمه آل خلیل زد
قید ستم بگردن و پای علیل زد
دست الم بسر ز غمش جبرئیل زد
یکباره جامه درخم گردون بنیل زد

چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید

جد و پدر چو مام بجنت شدی زهوش
مبهوت و مات جمله سمواتیان خموش
بر قلب انبیاء همه خون آمدی بجوش
پیر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش

از انبیاء بحضرت روح الامین رسید

بر سر زنان بنائی و گوید بروز کار
ای محتشم چرا تو غلط آوری بکار
خون خداست داخل ذرات این غبار
برد این خیال وهم غلط کارکان غبار

تا دامن جلال جهان آفرین رسید

خون خدا نوشت قلم شد دلم ز حال
ورنه زبان نذره کجا پیش آن کمال
باع بهشت و جنت و طوبات شد حلال
هست از ملال گرچه بری ذات‌نوالجلال

او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال

بند ششم

روز جزا که خلق بسر دست غم زنند
توان ز حول حشر دم از بیش و کم زنند

دست ولا بدامن اهل کرم زند
 ترسم جزای قاتل او چون رقم زند
 یکباره بر جریده رحمت قلم زند

در یوم رستخیز امینان روز حشر
 گشته شفیع جمله ضعیفان روز حشر
 اوضاع کربلاست بدیوان روز حشر
 ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
 آرند شرم کز گنه خلق دم زند

بر خلق اینجهان چور سدروز واپسین
 خلق خدا از کرده خود جمله شرمگین
 زهرا بیای عرش بنالد ز جور کین
 دست عتاب حق بدر آید ز آستین
 چون اهل بیت دست باهل ستم زند

روزی که دشمنان علی را کند هلاک
 بر دوستان او ز جهنم بود چه باک
 آید حسین ز دشت بلا سینه چاک چاک
 آه از دمیکه با کفن خونچکان ز خاک
 آل نبی چو شعله آتش علم زند

در کربلا رسید چو سلطان اهل بیت
 باد الم وزید بیستان اهل بیت
 گلهاشدی خزان ز گلستان اهلیت
 فریاد از آن زمان که جوانان اهلیت
 کلگون کفن بعرضه محشر قدم زند

موسی رسید چون بپر طور کربلا
 بیضاش بزلف آمده از نور کربلا
 خون شدروان ز دیده بر عاشور کربلا
 جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
 در حشر صف زنان صف محشر بهم زند

آنها که با خدای جهان داشتند راز
 جبریل مدحشان بسراید بمهد ناز
 ماه حرم امیر مدینه شه حجاز
 از صاحب حرم چه توقع کنند باز
 آن ناکسان که تیربصید حرم زند

آنها که آمدند بخلق خدا دلیل
 نور دو چشم احمد نو باوه خلیل
 بر خلق رهنما شده بر رزقشان کفیل
 پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
 شوید غبار کیسویش از آب سلسبیل

بند هفتم

بر عترت رسول چها کرده روزگاز
آن عمرتی که شد بجهان صاحب اختیار
کردد کوفین چه ستمهای بیشمار
روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد بکوهسار

لرزید از این قضیه شش ارکان وارض و کوه
عرش و سما و لوح و قلم رفته از شکوه
تکبیر شد بلند بصحرا از آن گروه
موجی بجنبش آمد و برخواست کوه کوه
ابری بغرش آمد و بگریست زار زار

غرید رعد و برق بصد ناله خشن
نزدیک شد که قطع شود روح انس و جن
زین العباد شد بحیات جهان ضمن
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار

گفتی در انقلاب شد این عالم کبیر
رین غم تمام کون و مکان بود در خطیر
طوفان نوح در بر این ورطه شد حقیر
عرش آن زمان بلرزه درآمد که چرخ پییر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

زینب غمین نشسته و در اضطراب بود
از بهر کودکان برادر کباب بود
خرگاه خیمه سوخته بهرش حجاب بود
آن خیمه که کیسوی حورش طناب بود
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار

زینب بکودکان برادر بدی کفیل
در موقع سواری شان آمدی دلیل
بنواختند قوم عدو کوس الرحیل
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
گشتند بی عماری محمل شتر سوار

جمعی که بابشان به پیمبر بدی وصی
نوباوه رسول خدا زاده علمی
بردند رو بکوفه همه مردم دنی
با اینکه سر زد این عمل از امت نبی
روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار

ابن زیاد روز بعالم جو شام کرد
بهر خواص آل نبی بزم عام کرد
زینب بکفر حجت دین را تمام کرد
وانگه ز کوفه خیل حرم رو بشام کرد

نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

از دست قوم کینه چوتیر و سنان فتاد
 مرغ دل یتیم حسین ز آشیان فتاد
 روح زنان پریده و از کار جان فتاد
 بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
 شور و نشور و همه‌همه اندر گمان فتاد

فریاد و داد و شیون زنها شدی بلند
 هر کودکی بر آتش ظلم آمدی سپند
 تبار روی ناقه عربان بقید بند
 هم‌بانک نوحه غلغله درشش جهت فکند
 هم‌گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود خنجر کینه سری برید
 هر جا که بود تیر الم سینه ای خرید
 هر جا که بود نیزه کین پهلوئی درید
 هر جا که بود آهوئی از دشت پاکشید
 هر جا که بود طایری از آشیان فتاد

آن آتش خیام زنان راز یاد رفت
 از یاد رفته آنچه ز کین و عناد رفت
 بر کودکان ز تشنگی دوش یاد رفت
 شد وحشتی که شور قیامت زیاد رفت
 چون چشم اهلیت بر آن کشتگان فتاد

طوفان ظلم و کینه دشمن غبار کرد
 زان چشم کودکان پدر کشته تار کرد
 نوعیکه شور حشر از آن غم فرار کرد
 هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
 بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد

چشم زنان فتاد بر آن گلشن خزان
 دیدی قلم قلم همه آن سرو بوستان
 زینب عقب نموده همه نیزه و سنان
 ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
 بر پیکر شریف امام زمان فتاد

مبهوت و مات مانده و در فکر شد فرو
 بهر نشانه آمده آن دم بجستجو
 حیران نظاره گر شده با عقده در گلو
 بی اختیار نعره هذا حسین از او
 سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد

بوسید بوسه گاه نبی نو گل بتول
 بر حق نموده عرض که قربان ترا قبول

بنشسته دل شکسته و با دیده ملول پس با زبان، پر گله آن بضعة البتول
رو کرد در مدینه که یا ابها الرسول

بند نهم

این مرغ پرشکسته درافغان حسین تست این طایر پریده بگردون حسین تست
این بلبل غممنده محزون حسین تست این کشته فتاده بهامون حسین تست
این سید دست و پازده درخون حسین تست

این میوه دل تو که در وقت کودکی ز آغوش تو جدا نشده خیر اندکی
آن را که جان و روح بجانت بود یکی این نخل ترکز آتش جانسوز تشنگی
دودارزه‌مین رسانده بگردون حسین تست

گفتا بجد خویش که ای شاه حق پرست بین نخله امیدن از بیخ و بن شکست
این جان ماست کر همه یاران برید دست این ماهی فتاده بدریای خون که هست
زخم از ستاره برتش افزون حسین تست

باز آن غم و مصیبت تو کرده باز گشت ای جد تاجدار نگویم که چون گذشت
این جان من بود که ز تن رفت و برنگشت این غرقه محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین تست

گفتا بجد خویش که ایمایه نجات جان از تنم برفت و مرا قطع شد حیات
غم در دل منست لحيث من الجهات این خشک لب فتاده ممنوع از فرات
کز خون او زمین شده جیهون حسین تست

بنگر بدور ماست بهامون همه سپاه ویرانه ملک دین شده چون کشته گشته شاه
مارا در این زمانه نباشد دگر پناه این شاه کم سپاه که باخیل اشک و آه
خرگاه‌زین جهان زده بیرون حسین تست

یکدم تو از مدینه، بیا حال ما بین بین اهل بیت خود همه را زار و دلغمین
زنجیر و غل بگردن و بر پای عابدین این قالب طپان که چنین مانده در زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

کفتا بجد خویش غم دل ز روی درد بنگر بما که گشته رخ همچو لاله زرد
خوش بجرش آمد و از سینه آه سرد پس روی در بقیع بمادر خطاب کرد
مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

بند دهم

ای مادر ولایت و ای دخت شاه دین ای گوهر نبوت و ای معدن یقین
ای مریم دو عیسی و ای قلب یا وسین وی هوسر شکسته دلان حال مابین
مارا غریب و بیگس و بی آشنا بین
آنها که در زمانه به هر خلق رهبرند بر گوشوار عرش خدا در و گوهرند
بر انبیای روی زمین تاج بر سرند اولاد خویش را که شفیعان محشرند
در ورطه عقوبت اهل جفا بین

ای بانوی ولایت و ای اختر زمان ای میوه نبوت و ای زینت جنان
ای عصمت خدای و ای عفت جهان در خلد بر حجاب دو آستین نشان
و ندر جهان مصیبت ما بر ملا بین

مادر بین که دختر تو گشته مبتلا افتاده نور چشم تو در ورطه بلا
هر چند در بهشت توداری چونی نوا نی نی ورا چه ابر خروشان بکر بلا
طغیان سیل فتنه و موج بلا بین

از غم نموده خون دلم از جفون گذر از لطمه روی ما شده چون نیلگون قمر
بنگر تودر جهان یتیمان خون جگر تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
سرهای سرودان همه بر نیزه های بین

باد صبا بیر تو بجنّت ز من پیام در نزد مادرم بگو ای بانوی انام
مارا برند قوم ستمگر بسوی شام این سر که بود بر سر دوش نبی مدام
غلطان بخاک معر که کربلا بین

ما را بدشت ماریه چون بار اوقاد صبح و مسا بسینه ما بار غم نهاد
این غم نمیرود بزمانه مرا ز باد یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کاو خاک اهل بیت رسالت بیاد داد

بند یازدهم

ای روزگار کینه تو بنیاد کرده
 از جور تیشه خون دل فرهاد کرده
 رأس حسین بنیزه فولاد کرده
 ایچرخ غافلگی که چه بیداد کرده

وز کین چها در این ستم آباد کرده

در کربلا بری ز ستم نوگل بتول
 از غم نموده قلب همه کودکان ملول
 داری تو اعتقاد نه بر فرع و بر اصول
 بر طعنت این بس است که باعترت رسول

بیداد کرده خصم و تو امداد کرده

بر خلق کوفه گشته چو این امر مشتبّه
 شد در زمین ماریه از هر طرف سپه
 از چار سو بشاه جهان بسته گشته ره
 ای زاده زیاد نکرده است هیچ که

نمرود این عمل که تو شداد کرده

آورده بدشت بلا فخر عالین
 آن کس که بود بهر نبی نور هر دو عین
 بر خون کشیده جسم شهنشاه نشأتین
 کام یزید داده از کشتن حسین

بنگر که را بقتل که دلشاد کرده

شاهیکه بهر خلق شفیع قیامت است
 مهرش بهردلی که در آید عبادت است
 انگشت او کلید ز بهر شفاعت است
 بهر خسی که بار درخت شقاوت است

در باغ دین چه با گد شمشاد کرده

دیگر ستمگری بجهان نیست هم چو تو
 آخر جزای خویش به بینی اگر چه تو
 آب فرات را بحسین بستی از چه تو
 با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو

با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

بنهاده بطشت زر آنسر که در جهان
 زهرا بشانه زدو علی عطر گل ز جان
 بردش امین وحی خدا سوی آسمان
 حلقی که سود لقلب خود نبی بر آن

آزرده اش ز خنجر فولاد کرده

از خاک تیره خلق جهان سر بر آورند
 بهر حساب حمله ز خشک و تر آورند
 رو در صف قیام ز هر کشور آورند
 ترسم ترا دمیکه بمحشر در آورند

از آتش تو دود بمحشر بر آورند

بند دوازدهم

خاموش محتشم که جهان انقلاب شد
 خاموش محتشم که بنائی کباب شد
 بنیاد صبر و خانه ایمان خراب شد
 از سینه میکشم بجهان آه درد ناک
 جسم حسین ز تیروسنان گشته چاکچاک
 خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک
 مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
 نه در بدن رمق و نه یاراست بر زبان
 کشتند تشنه لب بلب آب هیهمان
 خاموش محتشم که از این شعر خونچکان
 در دیده اشک مستمعان خون نابد
 این شور کربلاست و یاروز دستخیز
 دارد فلک بآل پیمبر سر ستیز
 جسم حسین زیر سم اسب ریز ریز
 خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز
 روزمین زاشک جگر گون کباب شد
 از بسکه غم رسیده بدل از جهان بریست
 بیغم بود هر آنکه بدور زمانه زیست
 زینب بروی نعش حسین زار میگریست
 خاموش محتشم که فلک بسکه خونگریست
 دریا هزار مرتبه کلگون حباب شد
 شد سر بر سرسنان چو سربسط بوتراب
 بادسیه وزید جهان شد در انقلاب
 مه تیره در فلک شد و خورشید در حجاب
 خاموش محتشم که بنور تو آفتاب
 از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
 خون دلم روان شده زینغم زهر دو عین
 آن غم چه بود غم سلطان عالمین
 در کربلا خموش شده شمع نشأتین
 خاموش محتشم که زد کر غم حسین
 جبریل راز روی پیمبر حجاب شد
 گرچه خلیل ذبیح و فدائی چنین نکرد
 تردید بهر امر خدائی یقین نکرد
 ابن زیاد پست حیائی ز دین نکرد
 تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
 بر هیچ آفریده حفائی چنین نکرد

اشعارمخمس دوازده بندمرحوم ملك الشعراى صبورى كه بطبع بنائى
تضمن شده است

بند اول

چرا امشب زطبعم ناله‌هاى جانگداز آید مگر از بوستان غم قد آن سرو ناز آید
برو زاهد که عاشق رو بمحراب نماز آید درای کاروان سخت باسوز و گداز آید
چه آه آتشینى کز دل پر غصه باز آید
رسیده کاروان غم بدل خون ریزد از دیده گمانم ناله‌هاى سوزناك از دور بشنیده
که دل را از دیار خویشتن یکباره بیریده گمانم کاروانى از وطن آواره گردیده
که آواز حزین باناله‌هاى جانگداز آید
نسیم جان فزا آید مرا از گلشن دلبر گمانم میرسد باشد نسیم کیسوى اکبر
همی پیر خرد گفتا نمى آید مرا باور اگر این کاروانست از حسین فرزند پیغمبر
چرا اورا اجل منزل بمنزل پیش باز آید
بگو بادیده ایدل روی اندر کوه و صحرا کن بصرای بلا بکنر و سیل غم تماشا کن
رسیده کاروان لب تشنه بهرش دیده دریا کن الا ای خیمگى خرگاه عزت بر سرو پا کن
که ناموس خدا زینب ز راه بس دراز آید
بیامد محمل لیلا و یا برگشته اقبالش تَه خون میریزد از فرق جوان ماه تمناش
همین زینب که خادم آمده جبریل و میکالش بوقت باز گشت شام بارب چون بود حالش
بهین دخت علی کامروز اندر مهد ناز آید
نمیپرسی مگر ایدل تو از این چرخ بیحاصل چرا کردی بلا یکسر بدشت کربلا نازل
نمودی از جفایت کار بر آل نبی مشکل فلک گسترده خوانی آب و نانش خون لخت دل
عراقی میهمان داراست میهمان از حجاز آید
بخاك کربلا اولاد پیغمبر چو پیوستند از ایشان کوفیان بیحیا از کینه دلخستند
بجنت قلب جدو باب و ماش جمله بشکستند بروی میهمانان حجازی آب و نان بستند
که دیده میزبان هر گز چنین میهمان نواز آید

الایچرخ بر کردی از اینگردش شوی رسوا چه کردی با حسین و عترت پیغمبر و زهرا
 بگو با این سپاه کین که ای بیدین ترا از ترسا شهنشاهی که دین از وی سرافراز است و او بیلا
 شگفتی بین که رمح کفرش از سر سرفراز آید

شهنشاهی که شیران فلک گردیده نخجیرش کشیده دست نقاش ازل در عرش تصویرش
 شود عالم همذیر و زبر از صوت تکبیرش بنامز مقتدائی را که در محراب شمشیرش
 زخون سرو صو سازد چو هنگام نماز آید

بقربان سرشاهی که او زهد و ورع دارد بسربازی کوی دوست عالم منتفع دارد
 دهد در راه جانان سرو دل زو منقطع دارد یزید از زاده خیر البشر بیعت طمع دارد
 چگونه طاعت جبریل بر ابلیس ساز آید

شود مانم سرا عالم همه بیت الحزن گردد سزد گله اخزان آرد همه رنج محن گردد
 لباس عیش در عالم مبدل بر کفن گردد سلیمان هیچ کس دیده عطیع اهرمن گردد
 حقیقت کس شنیده زیر فرمان مجاز آید

بدشت شوره زار ای دل گل نسرین نخواهد شد چو حنظل میوه اش تلخ است آن شرین نخواهد شد
 بنائی نزد شیطان لعین تمکین نخواهد شد معاذ الله مطیع کفر هرگز دین نخواهد شد
 ولی باید شدن مقتول گوشو این نخواهد شد

فصل دوم

زدست چرخ دون برهم زرم اوراق دفتر را و با خاموش بنمایم من این طبع مدور را
 اگر دستم رسد برهم زرم این دور اختر را از این بیعت که دشمن خواست لولاد پیغمبر را
 همان بهتر که بنهادند گردن تیغ و خنجر را

دلا در فکر کاری شو که در آن حاصلی باشد ندیم خود کسی را خوان که عقل کاملی باشد
 مطیع خلن ناگشتن دلیل بر دلی باشد اسیر بیعت دو ان شدن آن مشکلی باشد
 که آسان میکنند بروی اسیر بهای خواهر را

مگر نبود حسین بن علی اولاد پیغمبر علی نبود مگر باب و نباشد فاطمه مادر
 نمیگویم چرا شد پاره پاره جسمش از خنجر چه تلخیهاست در تمکین نااهلان که چون لشکر

کوارا میکند در کام جان مژک برادر را

شاه لب تشنه هفتاد و دو قربان بر ملا دارد / زمرك نوجوان خود بسی شور و نوا دارد
 شه دین بر سر نعش برادر گریها دارد / حسین چون غیرت الله است حاشا کی روادارد

که گردد فاسقی فرمانروا شرع ییمبرا

چو از زین بر زمین آمد تن آتش بی لشکر / به بالینش رسیدی شمریدین دست بر خنجر
 بگفتا زیر خنجر شاه دین باشمردون پرور / کنار آب جان دادن لب خشکیده آسانتر

که دیدن تر دماغ از می یزید شوم کافر را

برای کشتن شه شمردون خنجر بکف دارد / به پیش خنجر کین شاه دین خنجر هدف دارد
 بر اجساد جوانان شه نگاه مختلف دارد / بروی خاک بخون خفتن صد برهان شرف دارد

که دیدن تکیه گاه بد نهادی بالش زر را

بروی شاه دین بستند آب این قوم بی ایمان / حریم مصطفی در خیمه اندر ناله و افغان
 بدادی خضر جان لب تشنه اندر چشمه حیوان / سر غیرت فرو نازند مردان پیش نامردان

اگر چه از قفا از تن جدا سازند آن سر را

نهاده سر بکف اصحاب شاه دین همه یکسر / برای روز جان بازی نموده جوشن اندر بر
 بنام همت اصحاب ای سلطان بحرو بر / زهی مردان که اندر بیعت فرزند پیغمبر

گرافتد دستشان از تن دهند آن دست دیگر را

چه اصحابی است اصحاب حسین آن شاه بی باور / که نقد جان بکف بگرفته بر بایش نهاده سر
 همه در فکر جان بازی چه از ابر چه از اصغر / زهی اصحاب با همت که پیش نیزه و خنجر

بر اندازند از تن جوشن از فرق مغفرا

ندیده دیده دوران چنین يك جمع اصحابی / نبودى بهر شان جر آبروی آن شاه محرابی
 نه فکر خانه و فرزند و نی در فکر احبابی / بهنگامی که بهر تشنه کامان تا برند آبی

شکافتد از دم شمشیر صد دریای اشگر را

بدی در رشته مهر حسین هفتاد و دو گوهر / که هر يك گوهرش باشد شاهان جهان افسر
 حسین را جان نثاران بوده اندر دین حق باور / شهادت بوده صهبائی درون ساغر خنجر

زهی مستان که بوسیدند و نوشیدند ساغر را

بنام همت آنان که نزد شاه بی باور / یکی بر عزم جان بازی گرفته سبقت از دیگر

بنائی تشنه لب مردند اصحاب حسین یکسر نخوردند آب و جان دادند پهلوی فرات آخر
بنوشیدند از جام فنا آب حیات آخر

بند سوم

بیا ای دل بدشت کربلا یکدم تماشا کن بریز از دیده ایدل اشک و روی دشت دریا کن
فساد چرخ دون پرور بعالم آشکارا کن فلک با عترت خیر البشر لختی مدارا کن
مدارا کن بآل الله و شرم از روی زهرا کن

فلک با آل پیغمبر روا داری جفا تاکی کشی نوباوه زهرا برای حکم ملک ری
زنان و دختران بی پدر در ناله همچون نی ره شام است در پیش و هر از آن فتنه اندر پی

باهل بیت رحمی ای فلک در کوه و صحرا کن

بود از چار سودشمن همه از کوفی و شامی نکرده هیچکس از بهر شان اکرام و اطعامی
فلک کم کن جفا را میکشد کارت بیدنامی شب تاریک و مَر کب ناقه عربان بآرامی

بران اشترنگویم مهد زرینشان مهیا کن

ستم تا کی روا داری بترس از خالق سرمد کجا باشد روا این ظلمها بر عترت احمد
جفایت کم کن ای ظالم گذشته ظلم و جور از حد شب اطفلی ز روی ناقه بر روی زمین افتد

بآرامی بگیرش دست و بیرون خارش از پا کن

یتیمان بدر کشته ز تاب تشنگی درغش زنان آل پیغمبر اسیر فرقه سرکش
ستم بنموده افزون بیا دست از ستم درکش فلک آنشب که خرگاه ولایت رازدی آتش

دو کودک از میان کم شد بگردا بیچرخ پیدا کن

فلک پوشیدی آخر بر تن اعدای دین جوشن سدی همدست اندر کربلا بایکجهان دشمن
قلم کردی بسی گلهای زهرا را تو در گلشن شب تاری کجا گشتند متواری بکن روشن

چراغ ماه و تقیثی از آن دوماه سیما کن

حریمی رازدی آتشکه جبریلش بود صاحب کسانی خوار بنمودی که بودند عزت یثرب
دو طفل آواره کردی تا شدند از چشمها غایب شود مهر و مهت کم ای فلک از مشرق و مغرب

بجوی این ماهر و یان را دل زینب تسلا کن

الهی چرخ بر کردی از این رفتار و این گردش بردی از میان اولاد زهرا را بیک گردش
دو گوهر کم شده از خاندان دانش و بینش بصحرا ام کلثوم اند و زینب هر دو در گردش

تو هم با این دو خاتون جستجو در خار و خارا کن

الهی واژگون گردد ترا مهر و مه و کوکب بصحرای بلا افتاده جسم عابدین در تب
بود در جستجوی طفلهای در بدر زینب اگر پیدا نکردند این دو طفل بیدرام شب

مهیبای عقوبت خویش را از بهر فردا کن

ستم بر عترت طه فلک تا کی روا داری نکردی بيمروت یکنفس زیشان پرستاری
بگو با زینب دلخون آه و ناله وزاری گمانم ز بر خاری هر دو جان دادند با خواری

بزیر خار گلپهای نبوت را تماشا کن

فلک بهر اسیران از ستم جمازه دارد رود زینب بشامی کز بلا دروازه دارد
بنائی زین مصیبت هر دمی آوازه دارد اگر چه هر نفس دور تو ظلم تازه دارد

بس است ای آسمان ظلم و ستم اندازه دارد

بند چهارم

بخوبان ای فلک کردی چنین رفتار یعنی چه زدی با سنگ دندان شه ابرار یعنی چه
بزهرا و بحیدر این همه آزار یعنی چه فلک را کین با آل احمد مختار یعنی چه

خصوصت این همه با عترت اطهار یعنی چه

حسن را زهر بنمودی بکام از کینه عدوان تنش را تیر باران میکنی از قوم بی ایمان
حسین را آوری در کربلا با حیل و دوستان برای کشتن یکتن که جان عالمش قربان

مهیا صد هزاران لشکر جرار یعنی چه

چرا کردی، فلک ظلم و ستم با عترت طه نباشد از نقاص حق ترا ای بیحیا پروا
نمودی جمع بیدینان عالم اندران صحرا گشاده چنگ و دندان بر هلاک یوسف زهرا

بهامون گله گله گریک آدم خوار یعنی چه

چرا اینکوفیان باشاه دین اظهار کین کردند چرا ظلم و ستم بازاده حبل المتین کردند
شدی همدست باد شمنکه آنها این چنین کردند نخست اقرار بیعت از چه با سلطان دین کردند

پس از اقرار بیعت اینهمه انکار یعنی چه

گذشته ایفلک کارت همه باجهل و نادانی چرا نبود ترا از این عمل هرگز پشیمانی
مگر نبود حدیث اکرم الضیف از مسلمانی گرفتم ناهه ننوشتند آمد خود بمهمانی

بمهمانی چنین یارب چنان رفتار یعنی چه

فلکذادی نشان بر اهل بیت مصطفی قدرت ر بوده دست بیدادت از ایشان عزت و حرمت
عیال الله که بودی جایشان در خیمه عفت نوامیس خدا پروردگان پرده عصمت

سربی-تادر اندر کوچه و بازار یعنی چه

سپاه کوفی و شامی بظلم و کینه پیوستند دل اهل حریم مصطفی از جور بشکستند
زنان و کودکان بی پدر را جمله دل خستند گهرهای یتیم درج عفت را بهم بستند

همه بربك رسن چون گوهر شهوار یعنی چه

فتاده عابدین در کربلا با ناله و زاری بغیر از زینب محزون ورا نبود پرستاری
غذایش خون دل آمد دوا از چشم شد جاری اسیری خود گرفتم سهل لیکن با گرفتاری

غل و زنجیر آهن با تن تبار یعنی چه

کسانیرا نمی باید دل از بار الم خستن که نبود یکدمی از بهر شان از قید غم رستن
چرا بایست آل الله را با یک رسن بستن بزیر اشکم اشتر چرا بایست پا بستن

چنین رفتار ناهنجار با بیمار یعنی چه

سری بر طشت زر آمد که جبر یلش بود در بان همین سر بود در عالم که دادی بر فلک فرمان
بود اینسر که پیغمبر بیوسیدش لب و دندان چرا چون چوب نامد خشک دست یور بوسفیان

بچوب خیزران خستن لب در بار یعنی چه

سپاه کوفی و شامی شدند همراه با شیطان نکردند از خدا شرم و نیندیشیده از عصیان
امام دین بکشتند و کشیده تیغ بر قرآن باستغفار اعدا خواستند این ظلم را جبران

خدا را ریختن خون و انگه استغفار یعنی چه

تن شاه شهیدان بر زمین افتاد از این امت لب عطشان، بزیر تیغ کین جان داد از این امت
بنائی گفت با صد غم دو صد بیداد از این امت الا ای خاتم پیغمبران فریاد از این امت

با ولادت جفا بگذشت از حد داد از این امت

بند پنجم

ز جور چرخ دون پرور امان از ظلم و طغیانش
 که گلهای نبوت را قلم کرد از گلستانش
 شهید راه حق در کربلا گردید یارانش
 حسین از کینه عدوان چو آمد تنگ میدانش
 نماند از یاوران یکتن که سازد جان بقر بانش
 مگر هفتاد و دو قربان بشاه بدی لازم
 که اصحابش همه از بهر قربانی شدند عازم
 جلو دار همه قربانیان در کوفه شد مسلم
 نه عون و جعفر و عباس باقی ماند نه قاسم
 نه فرزندش علی اکبر که طلعت ماه تابانش
 همه رعنایان قد چوسر و دیده چون زر گس
 ز تاب تشنگی دیگر نمانده در بدنها حس
 همه گشتند قربانی شه دین گشت بیمونس
 نه مسلم نه حسیب بن مظهر مانده نه عباس
 ز شیران و غایکباره خالی شد نیستانش
 چو شد تنها شه بطحا ز ظلم قوم بد اختر
 روان شد سوی میدان شهادت شاه بی لشکر
 فتاده یاورانش دید بر روی زمین یکسر
 نماند از بهر او یاور کسی غیر از علی اصغر
 که بود از تشنگی خشکیده مادر شیر پستانش
 بیامد بروداع آخرین شه گفت با خواهر
 بیاور خواهرها اندر برم آن نو گل احمر
 گل پژمرده را آورد دادش زینب مضطر
 گرفت آن طفل را در بر بیامد نزد آن لشکر
 تمنا کرد آبی تا کند تر کام عطشانش
 که این طفل از عطش افتاده اندر ناله وزاری
 بدانم آب او را یا جوابی داد کس آری
 کنید از جرعه آبی ورا ای قوم دون یاری
 جوابش از کمان دادند آب از نوک پیکانش
 گرفته شاه: بن شهزاده را چون بجان در آغوشش
 گفت آن تیر اسرار یکه گرد از گریه خاموشش
 گلوبش کافتند از نوک پیکان گوش تا گوشش
 چو مرغ نیم بسمل تن بخون کردند غلطانش
 بدشت کربلا کردی فلک از کینه رفتاری
 نکرده این ستم در کافرستان هیچ دیاری
 حسین را با هزاران غم در آخر داده دلداری
 همانا خون یزدان بود خون آن شهید آری

از آن افشانند بر گردون بسوی یاک یزدانش

زمین را چون نبودی طاقت آنخون فرو بردن
شهدین را بود آخر فدا این گوهر مخزن

زخون او بکف نامد گرانتر لعل و مر جانش

عزیز فاطمه بر گشته اما با دل غمگین
دریده گوش تا گوش و را تیر ستم از کین

فغان زان ساعتی کان طفل باقنداقه خونین
ز آغوش پدر بگرفت مادر روی دامانش

چه ظلمی در زمین کربلا بر آل عصمت شد
حریم مصطفی را زیر ستم چون دال قامت شد

بگو فاش ای بنائی ظلم امت بر نبوت شد
بگردون شیون و افغان ز خر گاه امامت شد

تو گفتی آشکارا در حرم شور قیامت شد

بیت ششم

چه کردی ای فلک با اهل بیت از کین عتاب آخر
فکندی آل زهرا را بچنگال ذباب آخر

در آنصحر اچو بیکس مانده شبیل بو تراب آخر
زدست بیکسی آورده پا اندر رکاب آخر

رکاب شاهدین بگرفته از غم زینب محزون
نشسته بر سر راهش سکینه بادل پر خون

که ما را میسپاری با که ای مالک رقاب آخر
حسین بیغمبر آن جبریل تو سن ررفر گردون

یکی گفتا که ایشاهام نم بیکس در این هامون
یکی گفتا که لیلانشد زمرکا کبرش مجنون

تو ایصبح سعادت گرز ما غایب شوی اکنون
بر نداین کوفیان مارا سوی سام خراب آخر

یکی گفتا که من قربان شوم این جسم و جان ترا
یکی گفتا که من مگردان دختران ترا

پسندی ای در درج ولایت کودکانت را
فرو بندند چون گوهر همه بر یک طناب آخر

بصحرای بلای بیکس همه در گریه و زاری
یکی گفتا که ای شاه چسان بر ما روا داری

نباشد بهر ما ایشه در این صحرا مددکاری عیالت را روا داری بر ند اعدا بصدخواری

بنزد زادهٔ مرجانه روی بی نقاب آخر

شنیدی این سخنها را شهنشاه فلک در که بگفتا با عیال الله که بنشینید در خیمه صدائی گر بلند آرید بر من میزند صدمه تسلی داد اهل بیت را با چشم تروانگه

بمیدان شهادت راند مر کب باشتاب آخر

رسیدی مر کب سلطان بطحا چون سوی میدان زبان بگشود بر اتمام حجت شاه دین قرآن کلام حق بیان فرمود بر آن قوم بی ایمان چه کرد اتمام حجت را و نشنیدند بی دینان

طلب فرمود بهر تشنگان یک جرعه آب آخر

بگفت ای نا مسلمانان منم اولاد پیغمبر بود طفلان من اندر حرم لب تشنه و مضطر دهیدم جرعه آبی ندادندش بجز خنجر بر آورد از میان شمشیر آتش بار چون حیدر

بزد خود را بقلب آن شیاطین چون شهاب آخر

زدو کشت و فکند و ریخت در صحرا هزار اتن سر و دست و تن و پاشاه دین از لشکر دشمن که ناگه تیر کین آمد بقلب از قوم اهریمن زدند از هر طرف تیرو سناش آنقدر بر تن

که از زمین بر زمین آمد ز خم بی حساب آخر

بگفته ندی مسلمانیم و نادانسته رسمش را حسین را میکشند و خارجی بنهاده اسمش را شکسته سینه بی کینه قران طلسمش را سر چون آفتابش بر سنان کردند و جسمش را

بروی خاک افکندند اندر آفتاب آخر

از این غم روز عاشورا بچشم خلاق شام آمد نوا کم کن بنائی حضرت خیر الانام آمد حسن با مادرش زهرا علی باب گرام آید سرش چون شمس دایر لیک اندر شهر شام آمد

تنش چون قطب سا کن لیک بر خاکش مقام آمد

بند هشتم

نمیگویم پس از کشتن زد دست ساربان چون شد نمیگویم تنش از ظلم و کین دردشت عریان شد نمیگویم که خر گاهش همه تاراج عدوان شد نمیگویم که از سم ستورانش بدان چون شد

همی گویم که صحرا پاک از آن تن غرقه خون شد

نمیدانم به اطفالش چسان بگذشته از دشمن نمیدانم چرا اسب ستم تازند اندر تن
مگر باشد سزا آل علی را بارسن بستن نمیگویم بخر گاهش چه کردند از پس کشتن
همی گویم که دود از خیمه گاهش تابگر دوشند

که گفت ای چرخ دو نجسم لطیفش بر زمین افکن که گفت ای بیماروت سینه اش را از لگد بشکن
بود این زاده زهر که عریانش نمودی تن نمیگویم چه شد وقتی که او را خاکشدمسکن
همی گویم که یکسریسکون این ربع مسکون نشد

نمیگویم که از سم ستورش چون شدی اعضا ولی گویم که گشته ساربان اندر سرش پیدا
بروای ساربان امشب که آید حضرت زهرا نمیگویم شب اول چه آمد بر سرش اما
همی گویم که مهمان خانه خولی ملعون شد

فلک هر دم بلایت میزند از کینه دورانی دهی اسب جفایت را چرا هر لحظه جولانی
کنی مأمور بجدل را برای امروز فرمائی نمیگویم که چون شد خاتم از دست سلیمانی
همی گویم که دستش همرد انگشت بیرونشند

چه کردی ای ستمگر عاقبت با آل پیغمبر چرا طفلان زهرا را نمودی از ستم مضطر
چه رفتاری بزینب کردی و کلثوم غم پرور نمیگویم چه شد لایلا پس از مرگ علی اکبر
همی گویم که در کوه و بیابان همچو مجنونشند

به بین ای بیحیا آخر چه کردی بایتمانش خصوصاً میوه قلب حسین آن نور چشمانش
اسیر و دربدر کردی تو اطفال پریشانش نمیگویم چه شد در راه و بیره پای طفلانش
همی گویم همه پر آبله در کوه و هامون شد

فلک دور تو بر گردد شود ماتم سرا عالم بریزد اختر سیار و ناسیارت اندر هم
بجان آل پیغمبر بریزی یک جهان ماتم نمی گویم دل اهل و عیالش چونش از این غم
همی گویم که خون گشت وز راه دیده بیرونشند

کسی در این جهان نبود ز دست ظلم تو ایمن ز جورت ده نهان آزاد نبود کافر و مؤمن
بر اولاد نبی زین بیشتر ظلمت نشد ممکن نمیگویم بجسم بهتر از جانتر چه شد لایکن
همی گویم سد روز افتاده بود آنگاه مدفونشند

نموده این خبر اندر جنان خون در دل آدم نه آدمی بنائی بلکه خون گرید زغم عالم

بچرخ چارمین گرید دو چشم عیسی مریم نمیگویم چه شد چشم صبوری اندرین ماتم
 همی گویم ز سیل اشك رشك دود جیحونشد
 پیمبر گفت با امت دو تا ثقل عظیم ازمن امانت بر شما باشد بامر قادر ذوالمن
 چه کردند آن بآیات و چه بنمودند این باتن نبی گر عهد فرمردی بر اولادش جفا کردن
 فروتر زین نمیگردند بر عهدش وفا کردن

فلك هشتم

فلك ارلاد زهرا را تو بر باد فنا دادی نصیب آل پیغمبر همه رنج و بلا دادی
 تو جاجسم حسین را روی خاک کر بلادادی فلك آخر خرابه جای آل مصطفی دادی
 عیال مصطفی را خانه بی سقف جا دادی
 فلك رویت سیه باشد نباشی سرفراز آخر ندادی بر حسین مهلت بوشت رکعت نماز آخر
 مگر مهمانکشی در مذهب باشد جواز آخر حسین اندر عراق آمد چو از ملک حجاز آخر
 بآهنك مخالف کشتن او را صدا دادی
 فلك اندر زمین کربلا تخم ستم کشتی همه جسم جوانان را بخون و خاک آغشتی
 شدی همدست با بجدل بریدی دست انگشتی بکام پیور بسوسفیان ولی الله را کشتی
 بقتل سبط احمد کام اولاد زنا دادی
 فلك از ظلم و جور و کینهات دارم بسی شکوه شهیکه نه فلك باشد برایش کمترین در گه
 بود لوح و قلم در امر فرمانش گه و بیگه ربودی گوشوار از گوش عرش کبریا وانگه
 به پیش چشمه زینب جلوه در طشت طلا دادی
 نمودی قطعه قطعه از ستم جسم جوانش را بکشتی از عطش اندر بیابان کودکش را
 اسیر و در بدر کردی عیال و دخترانش را تسلی خواستی از این جفاها خواهرانش را
 حسین را سر گرفتی بدر ز خون بها دادی
 حسین را سر بریدی از قفای بیحیا از تن بگو باشه رای بیدین تو دیگر سینه اش مشکن
 نترسیدی فلك از قهر حی قادر ذوالمن گرفتی از سلیمان خانم و دادی باهریمن
 ز حق حوازه چه بگرفتی و باطل را چر دادی

کند اصغر ز بی شیری بمهد ناز بی تابی
دو طفلش از عطش جان داد در صحرا مگر خوابی
دو کودک را که گم کردی برو شاید که در یابی
نمودی خشک گلزار نبوت را ز بی آبی

بیباغ کفر نخل شرک را نشو و نما دادی

سری بر آس نی کردی که رویش هست نور الله
فکندی از ستم در خاک و خون جسم ولی الله
شکسته سنک بیداد تو پیشانی وجه الله
بروز بدر دادی فتح و نصرت بر رسول الله

سزای نصرت بدر از شکست کربلا دادی

حسین را از حرم با نامه سوی کربلا خواندی
بقلب ناز نینش از ستم تیر جفا رانیدی
چو غش بنمود بر رویش چرا آبی نیشاندی
دعی ابن دعی را بر سریر شام بنشانیدی

حسین بن علی را جابجا کربلا دادی

حسین شد سرنگون از زمین ز تیر آبدار تو
سرش شد بر سر نیزه ز ظلم نابکار تو
تنش یا مال کین کردی بس است این افتخار تو
همیشه بر ستمکاری است ای گردون مدار تو

بدی کردن به نیکان است ای بیرحم کار تو

فلك نهم

فلك کلهای گلزار نبوت را خزان کردی
چرا مرغان گلزارش تو دور از آشیان کردی
شدی همدست با اشرار و خود را میزبان کردی
فلك در کربلا آل علی را میهمان کردی

مهیا آب و نان با بست شمشیر و سنان کردی

فلك تیر ستم را از کمان کینه ات رانیدی
بسی در کربلا تخم فساد و جور افشاندی
بیردی حق و ناحق را بجای حق تو بنشانیدی
حریم مصطفی را از حرم در کربلا خواندی

هلاک از تشنه گاهی بر لب آب روان کردی

نوشتی نامه های خدعه بهر زاده زهرا
نمودی از وطن آواره اندر دامن صحرا
همه اولاد پیغمبر که بودند عترت طه
غزالان حرم را تاختی از یثرب و بطحا

گرفتار در زنده گر گهای کوفیان کردی

حسین را از غم مرگ برادر پشت بشکستی
همه اهل حریمش را چرا از جور دل خستی
نمودی ایفلك با کوفیان از کینه همدستی
گهرهای یتیم و درج عصمت را بهم بستی

بیزم زاده مر جانہ بردی ارمغان کردی

بیزم عام بردی عترت پیغمبر خاتم فغان از اینجفا و ظلم و جور و داد از این ماتم
بیستی باطناب کینه دست کودکان محکم عیال مصطفی وانگہ اسیری خاک برفرقم

مگر از زنگبار و روم ایشانرا گمان کردی

عبیدالله بیدین میزند بر تخت زر تکیہ ستادہ عابد بیمار در نزدش گہ و بیگہ
نہادہ روی طشت زر سرشاہ فلک در گہ سرفرزند زہرا را بریدی از قفا وانگہ

بریدی در تنور خولی کافر نہان کردی

ولی اللہ مطلق را بریدی آخر از تن سر نکردی آخر ایظالم تو شرم از خالق اکبر
فکندی در میان خاک و خون آن پیکر اطہر تن نو اوہ زہرا کہ از کل بود نازک تر

بہم بشکستہ ارسہ ستورش استخوان کردی

ستم تا کی جفا تا چندای چرخ ستم گستر بود کارت ہمہ جور و بود رأی تو دون پرور
بریدی آخر ایظالم سراولاد پیغمبر زقتل قرۃ العین رسول ای چرخ با اختر

جہان را قیر گون از قیروان تا قیروان کردی

فلک بنہادہ پا در رکاب مرکب طغیان بدشت نینوا ای بیمروت میدھی جولان
تن پاک حسین را بعد کشتن میکنی عربان سر بریدہ را از لب شنیدی آیہ قرآن

عجب دارم کہ تفسیرش بچوب خیزران کردی

فلک شرمی نما آخر زحی قادر سبحان نما رحمی بآل اللہ بترس از آتش نیران
بکن شرمی ز پیغمبر اگر نبود تو را ایمان برای تزہت و گلکشت اولاد ابیسفیان

ز خون آل پیغمبر زمین را گلستان کردی

بنائی چرخ از این رفتار در محشر چہ میگوید شہید اشقیآ آیا تقاص از چرخ می جوید
ہمہ عصیان امت را ز خون خویش میشوید خود این خون را ندانم صاحب اسلام چون شوید

مگر خونہا بر نزدش اید این خون را بخون شوید

بند دہم

بروایکاروان این رہ کہ در پیش است مشکلمہا چگویمہ من علی تلك المنازر والمراحلہا

غریق بهرغم هرگز نبیند هیچ ساحلها چو بر بستند آل الله بسوی شام محملها
 بمحملها مکان کردند همچون غصه در دلها
 نمانده در سراری بهر آل الله دگر یاری زال هاشمی نبود دگر میروم مدد کاری
 زنان آل پیغمبر باه و ناله وزاری زبس سیل سرشک از چشمه های چشم شد جاری
 فرو رفتند آن جمازه ها تاسینه در کلهها
 بریزد زین مصیبت خون دل از دیده آدم نه آدم بلکه میگریزد ز غم پیغمبر خانم
 نه پیغمبر بچارم چرخ گریسد عیسی مریم اگر اشک یتیمان آب بر آتش نزد مردم
 ز سوز آه هر یک زنان اسیران سوخت محملها
 اگر لیل باخون آغشته دیدی کیسوی اکبر و یا زینب بنی بید سر سلطان بحر و بر
 سکینه گر شود از تشنگی بیچاره و مضطر جفای کر بلاشان سهل و آسان بود در خاطر
 اگر در شام دانستند می باشد چه مشکلهها
 فلک تازی چرا از ظلم و کین هر لحظه توسن ها ز تیر کینه مردم قلبها را کرده روزنها
 بریز از دیده ایدل خونکه تر سازی تو دامنها حمایلهای زرین را بغارت برده دشمنها
 ولی بسته غل و زنجیر جای آن حمایلهها
 زدند از کینه بر خرگاه آل بو تراب آذر نه شرمی از خدا کردند نه رحمی به پیغمبر
 جوانان غرقه در خون و عیال الله همه مضطر برادرها شهید و پیش روی خواهران یکسر
 سر آن کشتگان بر نیزه اند ر دست قاتلها
 سپاه کوفی و شامی دری از ظلم بگشودند بظلم و کینه و جور و ستم هر لحظه افزودند
 زنان آل عصمت را سوار نفاقه بنمودند بر روز آن راه را در آفتاب گرم پیمودند
 بزیر سایه سرها مکان کردن بمنزلها
 چه مرغان حرم در محمل ظلم آشیان کردند بشام از جو زوخر ما نزد ایشان ارمغان کردند
 اسیر زنگبار و روم ایشان را گمان کردند بشام آل علی در کنج و برانها مکان کردند
 بنام و نوش اهل شام هر شب کرده محفلها
 بریزد بیحیا بنشسته از نخوت بتخت زر زنان آل بوسفیان همه در پرده زیور
 زنان آل پیغمبر بمحبس بیکس و مضطر بطشت زر سر سبط پیمبر در بر خواهر

سروده یور بوسفیان ادرکاساً وناولها

زمین از این مصیبتها چرا طوفان نگر دیدی چرا ای آسمان شرمنده از یزدان نگر دیدی
 بنائی زین مصیبتها چرا جنون نگر دیدی فلک زین ظلم حیرانم چرا وبران نگر دیدی
 چو اولاد پیمبری سروسامان نگر دیدی

بند یازدهم

شها در آتش هجر و فراق سوختن تا کی نشستن با خیالات گوشه بیت الحزن تا کی
 محبین تو ایشاها گرفتار محن تا کی الا ای نور حق بنهان ز چشم مرد وزن تا کی
 نهان در پرده غیب ای ولی ذوالمنن تا کی

غلامان غلامت کمترین کلاس و کیخسرو بود در پرتو رویت مه و خورشید در پرتو
 شها بیمهر تو ایمان بارزش کمتر است از جو تو سیف انتقامی از نیام غیب بیرون شو
 حسینت غرق خون افتاده بی غسل و کفن تا کی

شها تا چند سرگردان تو باشی در بیابانها محبین تو در عالم همه در چنگ عدوانها
 شدی مسکن عیال الله را در کنج ویرانها تو شبدا شبر حقی گر گهای کوفه دندانها
 بخون آلوده از این یوسف گل پیرهن تا کی

مه بطحا خور گردون شهنشاه فلک منظر توئی وارث بکیخسرو توئی وارث به پیغمبر
 زن بر تیغ کین دست یداللهی تو ای سرور بیا و مرهمی بهر حسین از انتقام آور
 هزار و نه صد و پنجاه و یک زخمش بمن تا کی

سراسر در غم و اندوه بنگر دوستان را قرین محنت و آه و فغان، بین شیعیان را
 ببین در انتظار ایشه جمیع یاوران را بزنجیر ستم بین عمه ها و خواهران را
 بنات النعش بر هم بسته چون عقد پرن تا کی

یزید بیحیا را بین که بزم عیش آرسته بین خار ستم بر پا همه گل های نورسته
 ستاده بر سر پا عابد بیمار دل خسته بیزم زاده مرجانه اولاد علی بسته
 بسان لؤلؤ و مروبان همه بر یک رسن تا کی

تورا باشد مگر طاقت که بینی زینب مضطر نشسته پای تخت آن لعین با کوزگان یکسر

زند از این مصیبت شیعیان دمبدم برس بمانم داری جد تو ای فرزند پیغمبر
 چوانجم هر دوزن هر روز و هر شب انجمن تا کی
 هر آنکس را که ای شاه ابدر گاهت نباشد ره یقین دستش بود درم حشر از دامان دین کونه
 برای قتل جدت روز و شب اندر گه و بیگه جهان بر سینه و بر سر زنان پیوسته سال و مه
 بفریاد و فغان یا حسین و یا حسین تا کی

تو هستی ایشها در ساق عرش کبریا قائم تو هستی ای شها در امر یزدان روزها صائم
 تو هستی ایشها شخیص که دین گردد ز تو سالم زمین شد پر گل و پر لاله از خون بنی هاشم
 بگل چیدن نخواهی آمدن در این چمن تا کی

تو گشتی قائم بالحق شها با امر ربانی وصی مطلق پیغمبری ای شیر یزدانی
 بیا و خواهرانت بین تو با حال پریشانی تو پهلوی فرات این بوستانرا بوستانبانی
 ز بی آبی فرو خشکیده سرو و یاسمن تا کی

بیا بنگر بزینب عمهات بس نالدها دارد ز داغ مرگ یارانش بلب تبخاله ها دارد
 ستمهایش ده و صد نیست بس دنباله ها دارد به بستانیکد از خون شهیدان لاله ها دارد
 زابر ظلم از ییکان خنجر ژاله ها دارد

بند دوازدهم

بیا در کربلا بر عمه های خویش یاری کن ز بهر بیکیسیشان گریه چون ابر بهاری کن
 بدرد کودکان بی پدر افغان و زاری کن بیا از اشک چشم این بوستان را آبیاری کن
 ز خون دشمنان ای تیغ حق صدنهر جاری کن

شها در کربلا جدت غریب و بیگس و تنها نمیباشد در اطرافش بغیر از لشکر اعدا
 دهد لب تشنه جان سلطان دین اندر لب دریا خزان ظلم گله های رسالت را فکند از پا
 بیا براین گاستان گریه چون ابر بهاری کن

بود صاحب عزا در این عزا پیغمبر خاتم بود گریان در این ماتم سراجن و ملک باهم
 از این غم خون دل میریزد از چشم بنی آدم سر اسر شیعیان سو گووارند اندرین ماتم
 توای صاحب عزا باز آو بنشین سو گواری کن

بیا شها بین اولاد جدت جمله سرگردان غریب و بیگس و تنها میان لشکر عدوان

اسیری و ستم نبود روا بر عترت سلطان بآل مصطفی آنکه سوار اشتر عربان

برای عمه ها و خواهران فکر معماری کن

سزا نبود زاوطنانش کسیرا در بدر کردن روان بود که مهمان را بتیغش قصد سر کردن
سرا از تیمان بریدن بعد از آن خوش هدر کرن ندارند این اسیران محرمی وقت سفر کردن

بیا و دستگیریشان بهنگام سواری کن

اسیری و ره شام و زنان و زینب مضطر غریبی وره دور وزن و تنها و بی یاور
شها در کربلای پر بلای بیگسان بگذر بزاری و فغان بنگر همه اولاد پیغمبر

توهم بر حار زار بیگسان افغان وزاری کن

زنان آل پیغمبر اسیر آل بوسفیان سر سردار دین برنی و بر لب آیه قرآن
توئی در ملک دین قائم مقام مذهب و ایمان بیا ای پاسدار و رهنمای عالم امکان

براه شام این در ماندگان را پاسداری کن

شها در کربلا یکدم بیا ای معدن احسان برند این کودکان را بر اسیری قوم بی ایمان
یتیمان پدر کشته اسیر فرقه عدوان همه چون کبک صید چنگل بازند این طفلان

رها این کبک ها از چنگل باز شکاری کن

ستم بر کودکان دارد روا این چرخ پیرایشه بیاد ریاب ایشان را تو از این دارو گیرایشه
گرفتارند این طفلان بر این قوم شریرایشه نباشد دستگیر این کودکان را دستگیرایشه

نباشد غمگسار این خواهران را غمگساری کن

فلک تیری بقلب شه زدی از کینه ننی از زه زشت کوفیان آمد برون با امر فرمانده
نمودی دعوی اسلام صد کافر از ایشان به چو بینی ناصبور این مستمندان را صبوری ده

چو بینی بیقرار این بیگسان را بیقراری کن

بجسمش من بنالم یا بسر یا بر یتیمان بطفلانش بگیریم یا اسیران یا جوانانش
بنائی چون حسینی بود جان بنموده قربانش بهر دردی که باشد جز صبوری نیست درمانش

صبوری دردمندار شد ندانم چیست درمانش

چهاربند از افکار مرحوم صباحی که بطبع بنائی تضمین شده

بند اول

باز آیدم ز دیده برون چشمه چشمه خون
آتش زبانه میکشد از سینهام برون
نادیده کس چنین مه و خورشید تا کنون
اقتاده شامگه بکنار افق نکون
خور چون سر بریدد از این طشت و از گون
باشد هلال یاز الم ماه گشته شق
کردیده قیر کون همه افلاک منطبق
افکنده چرخ مغفر زرین از این شفق
در خون کشیده دامن خفتان نیلگون
اقتاده چرخ از حرکت لرزه در تراب
آوردیده وحش و طیر تمامی در اضطراب
خورشید منکسف شد و مه گشته در حجاب
اجزاء روزگار زبس دید انقلاب
گردید چرخ بیحرکت خاک بیسکون
شمس و عطارد و زحل و زهره مضمحل
مریخ و مشتری و قمر گشته منفعل
چرخ و فلک از این حرکت مانده پابگل
کند امهات اربعه ز آباء سبعه دل
گفتی خلل افتاد بر کعب کاف و نون
بر جا نمانده لاله حمرا و نرگسی
جمعیت بشر متحیر بود بسی
پژمرده شد بیباغ ارم سرو نوری
آماده قیامت موعود هر کسی
کایزد وفا بوعده خود میکنند کنون
پیر خرد فکند برم پرده از جمال
از من نمود باغم و اندوه دل سؤال
گفتا فلک دگر بکه دارد سر جدال
گفتم محرم است نمود از شفق هلال
چون ناخنی که غمزه آیدش بخون
این مه نموده حلقه ماتم بگوش عرش
این بار محنت است نهاده بدوش عرش
هر ساله در عزای شه دین کند برون
چون بر فکنده ماه محرم زرخ نقاب
خورشید سر برهنه زغم رفت در حجاب
این ماه محنت است کروتیره شد تراب
یا ساغر غمی بلب آورده آفتاب
بر پادشاه نشنه لبان کرده سرنگون

باشد عزای سرور دین فخر عالمین
تاج سر بنائی و سلطان خاقین

نوباوه رسول خدا شمس مشرقین
جان امیر بدر و روان شه حنین
سالار سروران سر از تن جدا حسین

بند دوم

ساقی دهر گر دهدت باده هی بهی
یکدل که دیده شاد در عالم کجا و کی

زهر ستم بکام بریزد بجای می
خون شد بساط آل نبی در زمانه طی

آمد به ار گلشن دین را خزان دی

رفت از جهان چوسوی جنان سید انام
تیغ عناد و کینه برون آمد از نیام

افتاده خاص از نظر و شد بساط عام
یثرب بیاد رفت بتعمیر ملک شام

بطحا خراب شد بتمنای ملک ری

خواندند اهل کوفه حسین را ز راه کین
شد در زمین ماریه بی یار و بی معین

آمد بسوی اهل ستم زار و دل غمین
بگرفته بانوان حرم گرز شاه دین

چون دختران نعش به پیرامن جدی

بستند بر حریم خدا آب را سه یوم
نه دیده روز آب نه در شب بچشم نوم

قومی که مطلع نبدی بر صلوٰة و صوم
نامانده غیر او کسی از یاوران و قوم

نه زنده غیر او کسی از هم رهان وی

چون دید پیکر شهدارا بروی دشت
پا در زکاب کرده و از جمله در گذشت

گفتا به تشنگان دگر آبم ز سر گذشت
آمد بسوی مقتل و برهر که میگذشت

می شست ز آب دیده غبار از عذار وی

دیدی قلم قلم همه یاران با وفا
در نینوا بر آمدش از دل چه نی نوا

افتاده در زمین بلا از ره جفا
بنهاد رو بروی برادر کسه یا اخا

در بر کشید تنک پسر را که یا بنی

با صوت دلخراش زد اصحاب را صدا
گفتا چنین به نعش برادر بصد نوا

مایوس گشت و شد بجوانان در این ندا
غمگین مباش کامدت اینک من از قفا

دل شاد دار میرسمت این زمان ز پی

ازسوز سینه همچو بنائی فغان نمود
 بر هر کدام کرد نظر بر غمش فزود
 یکتن دگر بدشت بلا یاورش نبود
 آمد بسوی معر کهوانگه زبان کشود
 گفت این حدیث و خون زدل آسمان کشود

بند سوم

چون تیر جا بقلب امام مبین گرفت
 بخدشت و جابسینه جبل المتین گرفت
 خون همچو سیل رز یسار و مین گرفت
 چون نشنکی عنان ز کف شاه دین گرفت
 از پشت زین قرار بروی زمین گرفت

سر روی خاک گرم زمین بلا نهاد
 شمرش بروی سینه بی کینه پا نهاد
 از دست داد دین و سر از شاه دین گرفت

شد پای چکمه دار بر آن سینه در نبرد
 بر حال بیکسیش ملک آه و ناله کرد
 از نو جهان عزای رسول امین گرفت

خونش ز کینه شمر لعین بر زمین ریخت
 لرزید خاک و رشته هفت آسمان کسیخت
 خاک الم ز چرخ بفرق زمانه بیخت
 بر طشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت
 یهلوی حمزه چاک ز مضراب کین گرفت

از دل گرفته صبر و از سر برفته هوش
 بنیاد ظلم را نتوان کرد پرده پوش
 عیسی ز دار راه سپهر برین گرفت

حوران بیباغ خلد از این غصه نوحه کر
 جن و بشر زنند ازین ماجرا بسر
 از این قضیه جمع ملک گشته دیده تر
 گشتند آنبا همه گریان و بوالبشر
 بر چشم تر ز شرم نبی آستین گرفت

از ظلم و کینه فلک و زاده زیاد
 بطحاح خراب و گشته شده شاهش از عناد
 یثرب بیاد رفت و شده اهل شام شاد
 هم پای بیمل خاک حرم را بیاد داد

هم اهرمن زدست سلیمان نگین گرفت

خون ریزد از دود دیده و دل میشود کباب	از این ستم که آمده بر آل بو تراب
شد کشته تشنه شاه بنائی کنار آب	کردند پس بنیزه سری را که آفتاب

پوشید در سحاب رخ خویش در حجاب

بند چهارم

از ظلم و کینه و ستم چرخ کج مدار	طبعم فکنده آتش غم بر دل فکار
افتاده روی خاک تن آن بزرگوار	شد بر سنان کین چو سر شاه تاجدار
افکند آسمان بزمین تاج روزگار	

گشتند تشنه دلبد شه دین را کنار جوی	بردند کهنه پیرهنش قوم زشت خوی
شد شیر کردگار ر ماتم سفید موی	افلاک را ز سیلی غم شد کبود روی
آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار	

از یکطرف شراره آتش و دود تفت	از بک طرف و طفل صغیر از میان برفت
زینب میان آتش کین باچه عزم رفت	از خیمه ها ز آتش بیداد خصم رفت
چون از درون پرده گیان بر فلک شرار	

آتش زدی بخیمه شد از فساد چرخ	بر باد داد خانه وی از عناد چرخ
زین غم بسوخت و حش و طیور و جماد چرخ	عریان تن حسین بتاراج داد چرخ
پیراهنی که فاطمه اش رشته بود تار	

آتش زدی بخانه زهرا چو ناکسی	زان شعله زد سوخت از آن خانه ها بسی
اموال خیمه برده بتاراج هر کسی	نگرفته غیر بند گران دست او کسی
آن ناتوان کز آل علی ماند یادگار	

بر هم زدی فلک تو چو سامان اهل بیت	در زیر خار مرده دو طفلان اهل بیت
اشک عزا بریخت بدامان اهل بیت	رخها بخون خضاب عروسان اهل بیت
گشتند بی جهاز بجمازه ها سوار	

آن يك زمرك باب زند دست غم بسر	این يك بخواب دیده رخ انور پدر
-------------------------------	-------------------------------

آن يك زپای تخت نظر سوی طشت زر
 این يك ستاده خار اسیریش بر جگر
 آن يك نشسته کرد یتیمیش بر عذار
 برپایشان نبوده مگر چند خار راه
 کردند رو بکوفه پس آنکه زخیمگاه
 گرید بنائی از غم اطفال بی گناه
 وین خیمه فلك شده از آهشان سیاه
 هفت بند از نتایج افکار مرحوم وصال شیرازی که بطبع بنائی تضمین شده

بند اول

خلق خدای را چه شود عمر منتهی
 این مرگ نعمتی بود از حکمت اللہی
 پر شد ز ناله باغ چو از لاله شد تھی
 روح از بدن جدا بشود یازمغز پوست
 روح نبی علی است که بعداً بجای اوست
 شخص حکیم آنچه نماید همان نکوست
 شیر خدا بجمع کتاب و عزای دوست
 بیگانگان بخوشدلی و مکر رو بهی
 آنها که در زماند به سبعین ماسبق
 بر بیعت علی همگی گشته متفق
 بنج بنج غدیر چه شد خاکشان بحلق
 بی غسل اوفتاده نبی در ثقیفه خلق
 در خاک تیره رهبر و مردم بگمراهی
 زان منبر غدیر و نبی ووصی و راه
 خورشید گر غروب کند جای اوست ماه
 دونان کشیده سر ز پی افسر شھی
 بهر علی نیامده غمخوار و یاوری
 بهر حقوق وی نمودند داوری
 معجز ز کف نهاده گرفتند ساحری
 ناسی ز عهد موسی و مفتون سامری
 گوساله را گزیده به هرون ز ابلهی
 بعد از نبی برامت او حال شد تبار
 ثقلین ز دست دادموزان روی در فرار
 چون غار دیده همگی را گرفته تار
 در نار عار رفته باغوا یسار غار

ننهاده هیچ فرق ز آماس و فرهی

امت پس از نبی بفقك چشم دوخته	بر عترت رسول چرا دل سوخته
زین ماجری جگر ز بنائی بسوخته	یا بست سروری شده و دین فروخته
ابلیس را پیروری و نفس وارهی	

چون عترت و کلام امانت ز احمد است	گفتا کلام و عترت من هردو باهم است
امت بهشت عترت و گفت این کفایتست	نا کس کسینکه رو بخدارفت و عهد بست
عهد خدا و پهلوی زهرا بهم شکست	

بند دوم در مذمت چرخ

ای دیده صبح و شام تو خونبار بوده	از دست دل همیشه در آزار بوده
تن خواب غفلت است و تو بیدار بوده	ای چرخ این زمان نه ستمکار بوده
تا بوده ستمگر و غدار بوده	

هر جا دلاوریست کمندت ربوده است	هر جا ستمگری است بوی در گشوده است
هر جا دلی بود فلکت خون نموده است	کارت کنون بدی بنکویان نبوده است
ای کج روش همیشه در اینکار بوده	

آدم بجهت تو گرفتار کرده	عیسی ز ظلم و جور تو بر دار کرده
دندان شهید از شه ابرار کرده	تا کرده اعانت اشرار کرده
تا بوده معاند اخیار بوده	

اولاد مصطفی فکنی جمله در تعب	جمعی بتیغ کین کشی و آن یک از رطب
کشتی حسین فاطمه را زار و تشنه لب	الحق که سرخی شفق و تیرگی شب
گوید که تو سیه دل و خونخوار بوده	

ایوب در بلای خدائی صبور بود	موسی بگفتن ازنی محو نور بود
افعال نا کسان همگی از غرور بود	هر ناسزا شد از تو سزای سرور بود
ای ناسزا بطعن سزاوار بوده	

دارم امید آنکه نباشد امان ترا جورت شود بلا و رساند زبان ترا

نفرین کند بنائی محزون ز جان ترا جز تیر کیندنست گهی در کمان ترا
 آنهم نبوده جز دل پیکان نشان ترا

بند سوم

ای آسمان تو خون بدلم از الم کنی از اشک دیده چشم مرا موج یم کنی
 بند ستم بگردن هر محترم کنی ای چرخ تا کی اینهمه ظلم و ستم کنی
 دل‌های محترم همه پابست غم کنی

جولان تو اسب کین بصف کربلا دهی بر دست کوفیان همه تیغ جفا دهی
 رأس حسین را بسر نیزه جا دهی هر جا که مقبلی است نصیص بلا دهی
 هر جا که مدبر است قرین نعم کنی

اسب ستم ز کینه عنان بر عنان کنی پا مال جسم شاه شهیدان از آن کنی
 رأس حسین فاطمه را بر سنان کنی مسعود را برائی و خوار جهان کنی
 مردود را بخوانی و صدرام کنی

بر کشتن حسین علی میکنی شتاب کلثوم و زینبند ز جور در اضطراب
 بر کودک صغیر ندادی چرا تو آب آنجا که راحت است کرامت کنی عقاب
 آنجا که لازم است عقوبت کرم کنی

یوسف ز تو فتاده بزندان و قید رنج آنمه کز و بریده شده دست با ترنج
 رفت از جهان فانی و نابرده سیم و گنج دونان ز تو براحت و خوبان ز تو برنج
 سنجیده ام تخلف ازین شیوه کم کنی

زهر را پس از پدر زدوچشمان گهر فشاند آمد بمسجد از ره توحید خطبه خواند
 میراث او فدک شد و از بهر وی نماند یک دختر از رسول گرامی بجای ماند
 کی جایداشت اینهمه بروی ستم کنی

عمر قلیل فاطمه بنمود بعد باب پهلو شکسته رفت از این وادی خراب
 اندر غمش بنائی محزون برد کباب آن مادر دوسید و چرخ دو آفتاب
 آن طاق درنکوئی و آن جفن بو تراب

بند چهارم

مصیبت حضرت زهراء

در خلقت وجود خدا مظهري نداشت کرد زمین چو نور توییغمبری نداشت
 خورشید کاینات رخ انوری نداشت شاه رسل چو فاطمه گر دختری نداشت

بی شبهه آسمان حیا اختری نداشت

چندی فلک بمانده بظلمت در انتظار زان خلقت بتول نمود آفریدگار
 نور خدا ز زهره زهرا شد آشکار گر خلقت بتول نمیکرد کردگار

در روزگار شیر خدا همسری نداشت

نور از جبین فاطمه هر دم علم زدی تا آن علم بصورت فخر امم زدی
 این نور سر ز روی علی در حرم زدی از این دو گریکی نه بهستی قدم زدی

این يك براستی زنی آن شوهری نداشت

مقصود کردگار ز سر چشمه بقا خلق چهار و ده نفرش بود مدعا
 زهرا یکی است در همه کل ماسوی بی دختر پیمبر ما عرصه حیا

ماند امتمی است که پیغمبری نداشت

کاین فاطمه بجهان شد چهار نهر غلمان و حور و جنت و چندین هزار شهر
 راضی نگشت تا که شفاعت شدش بمهر بیدختر پیمبر ما نو عروس دهر

خوش دلفریب بود ولی زیوری نداشت

بیرانش از پدر همه خصم از ستم ببرد بعد از پدر دوا و غذا غیر غم نخورد
 جان با دل غمنده بجان آفرین سپرد خاتون هفت پرده که در هشت باغ خلد

عصمت هر آنچه گشت چو او خواهری نداشت

زهرا که مادر ده و يك اوصیاستی چیزی بمیل خویش ز شوهر نخواستی
 پهلوی شکسته از ستم و تن بکاستی الا که آن شفیعه محشر برآستی

باب سخاء و فقر علی دیگری نداشت

بعد از پدر بغیر علی نیست حامیش غمخوار وی نبود مگر یار جانیش
 جان میکند فدا بره او بنائیش جانها فدای او و دو پور گرامیش

و انشوی تاجدار وی و باب نامیش

بند پنجم در مصیبت حضرت امیر ۴

یاران چه ماتم است و عزیزان عزای کیست
 فرق علی شکافته از تیغ کافری است
 خلد برین زغم شده ماتم سراز چیست
 چون از جهان برفت جهان یکجهانگریست

از غم زمین بناله شد و آسمان گریست

پای پلید کفر بمحراب دین شتافت
 فرق علی ز تیغ مرادی زهم شکافت
 تیغ کجش چه فرق علی راستی نیافت
 آن قطب آسمان امامت شکست یافت

گردون سیاه پوش شد و فرقدان گریست

شمشیر کین چو بر سر سلطان دین نشست
 آن کفر کفیش رشته ایمان زهم گسست
 آن تیغ فرق و تاج تبارک بهم شکست
 تیغ مرادی آه یدالله را بختست

از درد اوپری و ملک انس و جان گریست

رفت از جهان کسیکه بود مظهر خدا
 با فرق پر زخون بجنان رفت مرتضی
 باشد وصی احمد و سلطان اولیاء
 چون تبارک شکسته او دید مصطفی

با آنکه جای غم نبود در جنان گریست

بودی در انتظار همی چند باغ خلد
 از روی انورش شده روشن چراغ خلد
 بعد از نبی نموده غمش تازه داغ خلد
 واله شدند حمزه و جعفر بیاغ خلد

این يك زسینه آه بر آورد و آن گریست

آن بیحیا که دین بهوا و هوس فروخت
 زخم سر شکافته اش را کسی ندوخت
 آیا دلش بحال حسین و حسن نسوخت
 نوح آنچه آنکه کس بیرادر چنان بسوخت

آدم چنانکه کس پیسر آنچه چنان گریست

چون تیغ کین بفرق شه دین حواله شد
 راحت یقین زخون دل چند ساله شد
 روی علی زخون سرش باغ لاله شد
 مریم ز سوز سینه زهرا بناله شد

عیسی ز درد خاتم پیغمبران گریست

چون دل بمدح آل پیمبر گرفته خوی
 بادوستان خویش بنائی زغم بگوی

تزیینب ز داغ مرک پدر می زند بروی بر سرزنان دوفاطمه کنندند روی و موی
آن در مصیبت پدر ابن درغزای شوی

فلك ششم

در صفات حضرت زهرا ۴۱

ای گوهر نبوت زای معدن سخا ای مادر ولایت وای گنج اوصیاء
ای یادگار محترم فخر انبیا ای بانوی حریم شهنشاه لاقتی
ای معجز تو عصمت و ای حجلهات حیا

ای نور چشم فخر بشر شاه انس و جان ای خادمان در که تو اهل آسمان
قرآن بمدحت تو بود شاهد بیان ای گوشواره تو 'دراشک بیکسان
کلگونه تو خون شهیدان کربلا

بودی فلك بظلمت و چندی در انقلاب نور تو وارهنده ملك را ز اضطراب
چندی بدی بعرض تو در پرده حجاب ای مریم دو عیسی و چرخ دو آفتاب
ای معدن دو گوهر و مام دو مقتدا

هر روزه روزه بود و قائم بهر شبی غیر از شفاعت نبدی هیچ مطلبی
روحي فداك جسمی و امی و ابی همخوابه علی و جگر گوشه نبی
مخدومه خلایق و محبوبه خدا

راندند از فدك همه خدام و عاملت از کینه عناد و ستم قوم جاهلت
آتش رسید بر جگر و درب منزات بر دست و سینه جای حلی و حمایت
از چوب و تازیانه نشان بود جابجا

گردید پر عراق چو از فتنه عرب بگرفته دور یادشه ابطحی لقب
این رنج و محنت است عجب تر زهر عجب کابین تو فرات و عیال تو تشنه لب
میرات تو فدك حسین تو بینوا

بعد از پدر ترا همه غم بعد غم رسید بر دل زسینه ات الم اذر الم رسید
زاشك شبانه ات دویم از هم بهم رسید میراث از پدر همه ظلم و ستم رسید

وین را نمود امت گمراه او ادا
 نوباوه رسول که ناهش بود بتول
 آیات محکمی شده درشان وی نزول
 از امت پدر چو بنائی بود ملول
 نی اینسخن خطاستکه میراثت از رسول
 دیری بود که کرده بچشم امتش قبول

بند هفتم

در مصیبت حضرت مجتبی ع

چرخ از ستم چو زهر جفا دریاله کرد
 بر کام مجتبی ز شقاوت حواله کرد
 زینب ز دیده اشک روان همچو زاله کرد
 در تابرفت و طشت بر خواند و ناله کرد
 آن طشت راز خون جگر باغ لاله کرد
 مر طرف آب زهر جفا چون زمانه ریخت
 خاک غمش ملک بسرجن وانس بیخت
 اعضای مجتبی همه از یک دگر گسیخت
 خونیکه خورد در همه عمر از گلو بریخت

خود را تهی ز خون دل چند ساله کرد
 بنشسته بای منبر کین شاه ممتحن
 بس ناسزا شنید از آن مردم قتن
 شد خون دل زیاد و برون آمد از دهن
 نبود عجب که خون جگر ریخت در لگن
 عمریست روزگار همین در پیاله کرد

جعه ترا حرام بود در زمانه مهر
 غوغا فکنده به بیابان و کوه و شهر
 یاران نگویم اینکه همی کشته شد ز زهر
 خون خوردن و عداوت خلق و جفای دهر
 یعنی امامتش برادر حواله کرد

روز مصیبتش شده تاریکتر ز شام
 یکتا نبود یاور آن سید انام
 از محنتش چه گویم و بنویسمش کدام
 نتوان نوشت غصه و درد دلش تمام
 ورنه توان ز غصه هزاران رساله کرد

آن صبح تیرد باز بآل لمی دمید
 کز جان مجتبی گشتند نا امید
 این غم شدی زمرک پدر بهر شان مرید
 زینب کشید معجز و آماز جگر کشید

کلثوم زد بسینه و از درد ناله کرد

خون جگر حسین علی ریخت از جفون
ز آن اختر فلک زالم گشته سر نگون
خورشید شد از این غم و اندوه قیر کون
هر خواهری که بود روان کرده سیل خون
هر دختری که بود پریشان کللاه کرد

چون تیر کین ز شصت ستم از کمان گذشت
تیر از جنازه مرد شد و آنکه ز جان گذشت
آن تیر شد بقلب بنائی و زان گذشت
آه دل مدینه ز هفت آسمان گذشت
آنروز شد عیان که رسول از جهان گذشت

تمام شد تضمینات اشعار مرحوم محترم کاشانی و صباحی و وصل شیرازی علیهم الرحمه



غزلیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شکر خدا که دور فلک شد بکام ما
ما در ازل جمال رخ یار دیده‌ایم
یارم سفر نمود و نیامد پیام وی
رفت از برم نگار پیرو که روز و شب
روزم چو شام گشت ز هجر وصال تو
هر شب بماه کرده نظر با خیال تو
گر دید ثبت دفتر دلدار نام ما
زان گشته تا ابد سر کویش مقام ما
باد صبا رسان بجنابش سلام ما
ریزد فلک ز هجر رخسار خون بجام ما
یارب رسد بصبح جمال تو شام ما
تا آفتاب روی تو افتد پیام ما

يك عمر بی تو بود بنائی ذلیل و خوار

در یای کلین تو بود احترام ما

هجر رخ تو کشت بسی بیگناه را
ای آفتاب طلعت من پرده برفکن
اندر سپهر جلوه کند چند ماه و مهر
چشمت بغمزه برد دلم را بیک نظر
حسن تو بسته تیغ بر ابرو بقصد کیست
گردد تمام روی زمین جمله مشگبار
ای داور زمانه برس دادخواه را
تا دیگر اعتنا نکنم مهر و ماه را
جانا بپر تو از خم ابرو کلاه را
زلف تو چون کند بمن بسته راه را
گویا بقصد کین شده صاحب‌نگاه را
بر باد اگر دهی سر زلف سیاه را

ذات تو را بخواب بنائی بدید و گفت

دیدم بخواب جمله صفات اله را

عشق تو بود مایه ایجاد و هست ما
کی میتوان بحسن تو ز دلای عاشقی
زان اختیار عمر نباشد بدست ما
این دامن بلند تو و قد پست ما

دلهای عاشقان بکمند تو بسته است	یکتار موی مهر تو شد پای بست ما
مشکن دل غمده ما را بیوسه	گر بشکنی شکست تو باشد شکست ما
زاهد ملامتم کند از رسم عاشقی	آ که نبوده هیچ ز عهد الست ما
هر گز نبسته دل بدنی در تمام عمر	منت خدای را ز دل شه پرست ما

گفتی بزن تو دست بنائی با ما منم

عمریست دامن تو فتاده بدست ما

به نیم بوسه اگر میکشی گدائی را	ادا کنی تو بیک غمزه خوبهائی را
دلم ز عشق تو پر خون تنم اسیر تب است	مگر که عشق تو سالم گذاشت جائی را
مقام عشق تو و ایندل غمده من	کجا کبوتر مسکین رسد همائی را
هزارها دل مسکین اسیر زلف تو گشت	فکنده باز دگر دام دلربائی را
تو سرو ناز بلندی نمی توان گیرد	دو دست کوته من دامن رسائی را
بگو بزاهد مسکین که منع عشق مکن	بیا چه من بنگر قدرت خدائی را

تولاف عشق بنائی مزن بحضرت دوست

ببند این در دکان خود نمائی را

خواند اگر گدای در آستان مرا	خاک درش بهست ز صد بوستان مرا
هجر تو طاقت من دلخسته آزمود	زین بیشتر نکرده کسی امتحان مرا
کردم چونکته ز دهان تو من بیان	دادند همچو صفر بدقتر نشان مرا
چون ناز او کشم کشدم با هزار ناز	من اینچنین ز او بنماید چنان مرا
گشتم مریض عشق تو ای یار نازین	مپسند ای طبیب چنین ناتوان مرا
گر از دهان تنک تو بوسه خواستم	آب حیات خضر کند تازه جان مرا

خواهم شبی روم چو بنائی بکوی دوست

ترسم از آنکه ره ندهد پاسبان مرا

چون یار نازین بود اندر کنار ما	گردیده سبز و تازه و خرم بهار ما
گلها شکفته لیک ندارد لطافتی	پیش گل شکفته روی نگار ما
درباغ و بوستان ارم هیچ آس ندید	یک سرو همچو قامت رعنا یار ما

مجنون نگشته این دل زار من ای عزیز
 تا کنج مهر روی تو اندر دل من است
 چشمت اگر کرشمه نکردی بکار ما
 در انتظار روی تو بودم تمام عمر
 صراف عشق تازه کند اعتبار ما
 دیگر تمام شد همه صبر و قرار ما

ما را بکوی دوست بنائی که می برد
 آنکس که برد از کف ما اختیار ما

نگاری را که من دارم زوی امیدواریها
 شدم من عاشق روی نگار نازنین پیکر
 چرا در خون کشد این جسم زارم را بخواریها
 زنده با تیرمژگان صد هزاران زخم بر جانم
 نماید این دل محزون ز عشقش بیقرارها
 چو شد دل عاشق رویش کشد بار بلا هر دم
 بود از دیده اش بردل هزاران یاد گاریها
 ندارد غیر مشتاقش کسی این بردبارها
 بود این خاکساری به مرا از تاجدارها
 جزاك الله ز احسان تو دارم شرمساریها
 زدی بانو کمرگانم بزلف خویشتم بستی

بامیدی که می آئی بنائی میسپارد جان
 تمام عمر در راحت کشیدم انتظاریها

در خواب دیدم دوش من آنسوسیدم اندام را
 دل دید چون خال لبش در دام زلفش اوفتاد
 برده ز دل صبر و توان از جان من آرام را
 مرغی که نزد دانه شد هرگز ننسند دام را
 بردیم از روز ازل ما ننگ عشق او نام را
 زد آتش عشقش بمن تا پخته سازد خام را
 مابست پرست روی او مفتی چه کرد اسلام را
 چون باز شد دیر و حرم هر کس براهی زد قدم
 از شوری چشم عدو شیرین نکردم کام را
 با کام تلخ از ترش رو نتوان گرفتن بوسه

آتش بتن افروختی سرمایه ات را سوختی
 تا کی بنائی میخوری آخر غم ایام را

هر که به بیند جمال روی تو زیبا
 ما که گرفتار مهر روی تو گشتیم
 میشود از یک نگاه واله و شیدا
 هجر فراق تو ای عزیز دل من
 ماه رخت را چرا نهفته از ما
 زخمی تیر غمت نداشته مبرهم
 برده ز دل ها قرار و صبر و شکیبا
 آنکه مریض تو شد نখে است مداوا

هر که شود دردمند درد فراق
 چاره درش کجا شود ز اطبا
 سینه پر آتش کنم و دیده پر از خون
 تا بغمت مبتلا شوند احبا
 خاک کف پای تو بفرق بنائی

گر برسد می رسد باوج ثریا
 گمراه خویش به بینی اگر گدائی را
 و تن اگر در بتخانه جلوهات بیند
 بجز رخت نپرستد دگر خدائی را
 هر آنکسیکه رود رو بدیر یا بحرم
 ندیده کعبه حسن تو دلربائی را
 اگر که گوشه چشمت بغمزه میکشدم
 بیک اشاره تلافی کند جفائی را
 تو نور دیده من بودی از بصر رفتی
 ندیده بعد جمال تو دیده جائی را
 کسیکه سایه لطف تو آتش بسر باشد
 چه حاجت است دگر سایه همائی را

بانتظار جمالت فراق ها دیدم

بیا که تیر غمت میکشد بنائی را

جائی که بیفتاد ز سیمرغ پر آن جا
 کی باد صبا می برد از ما خبر آن جا
 آنجا که فتد سایه بالای تو ای دوست
 صد نخله طور است بگل تا کمر آن جا
 هر جا لب شیرین بگشائی بتکلم
 روئیده شود روی زمین نیشکر آن جا
 در کوه جمال تو اگر جلوه نماید
 خورشید برون گشته بجای قمر آن جا
 هر جا که نهی پای تو ای سرو گلندام
 عشاق تو یکسر بگذارند سر آن جا
 تا کوی، تو باشد همه گر خار مغیلان
 با پای برهنه بنمایم سفر آن جا

واعظ تو مکن شرح قیامت به بنائی

با سایه دلدار ندارد خطر آن جا

سالها رفت که دیدم شب هجران ترا
 مردم از غصه ندیدم لب خندان ترا
 صد هزاران دل دیوانه شد از قید رها
 شانه افشاند مگر زلف پریشان ترا
 فتنه چشم تو گردیده ز اندازه برون
 شحنه کی منع کند ز کس فتان ترا
 کمترین گوی بر پای تو خورشید و قمر
 بلکه این هر دو نیز زد خم چو گان ترا
 آنکه شد بر سر کویت دل و دین باخته بود
 جان دهد هر که به بیند سر میدان ترا

تا قیامت ز دل خسته برون نتوان کرد آنکه جا داد بدل ناوک مژگان ترا

نخورد هیچ بنائی غم دولت بجهان

چونکه آورده بکف گوشه دامان ترا

از آن روزیکه دیدم من ز دلبر مهربانی ها
 ندیدم روی زیبایش ولی مهرش بدل دارم
 تنم فرسوده گردیده ز هجر روی آندلبر
 غنای مهر او دارم ندارم من غم دیگر
 بروای خواه مسکین توو آن کنج قارونی
 چو یعقوب از غم یوسف نشستم بر سر راهش
 ز عشق روی او کردم براهش جانفشانیها
 میان ما و یاران مهربان باشد نشانیها
 مریض عشق او گشتم خوشم با ناتوانیها
 غلام کوی سلطانم نمایم حکم رانیها
 من و گنج ولای او تو و آن کام رانیها
 که شاید بیرهن بهرم فرستد ارمغانیها

خطر هائی که می بینم بود اندر زبان من

بنائی آنچه خیرستی بود در بی زبانیها

تا شیفته حسن و جمالت شده جانها
 رخساره نیکوی تو جنات نعیم است
 یک تیر ز مژگان بدلم کرده نشانه
 عشق تو نموده است جفا بر دل زارم
 زلف تو اگر گشته مرا دام دل و دین
 مستغنی عشق تو وجودم شده لیکن
 آتش زده هجر تو در اجسام و روانها
 شرمنده رویت شده فردوس جنان ها
 بین من و معشوق هزار است نشانیها
 ما را بوقا داری تو بود گمانها
 خال بر روی تو بود آفت جان ها
 این سود بسرمایه دل داشت زبان ها

اوصاف جلالت نتوان گفت بنائی

الکن شده در وصف جمال تو زبانیها

پیش چشمم کرده چون شب هجر دلبره زرا
 آنکه از خورشید رویش بوده شبها بی نیاز
 منکه گردیدم براه زلفت ای دلبر اسیر
 من دگر از بخت تا فرجام شاکی نیستم
 گوشه چشمش بزخم دل گذارد مرهمی
 چون صبا بنموده وصف خط سبز روی او
 بر تن زارم فکندۀ عشق عالم سوز را
 کی نظر دارد دگر اینمهر روز افروز را
 از چه کردی در نفس این مرغ دست آموز را
 دیدم اندر طالع خود کو کب فیروز را
 تا رها سازد بقلبم ناوک دلدوز را
 دوست دارم من بهار خرم نوروز را

عشق عالم سوز او دارد بسی اعجازها

بیش چشمت‌ای بنائی میکند شب روز را

کاش میدیدم رخ زیبا نگار خویش را	تا فدایش کردمی جان فکار خویش را
حسن مغرورش نقاب افکنده از پیشم گذشت	تا نه بینم بکنظر من شهسوار خویش را
چون گدای کوی او گشتم نظر بر من فکند	نزد سلطان آزمودم اعتبار خویش را
بر امید آنکه افتد چشم من بر روی او	صرف بنمودم براهش روزگار خویش را
کاش بگذارد بچشمم پای در وقت عبور	تا بخلوت‌گه ببیند دیده یار خویش را
منکه از هجرش روان خوندم از دیده‌است	کی توانم بست چشم اشکبار خویش را

ترسمت آخر بنائی در مقام امتحان

کم بهابینی طلای پرعیار خویش را

خیل مژگان تو بسته ره تدبیر مرا	میکشد با خم ابرو بچه تقصیر مرا
تو که رفتی ز برم درد و غمت بیش من است	ای جوان بخت غمت کرده چنین پیر مرا
روی بنما بجهان تا که حسودان نکنند	بیش ازین وصف جمال بت کشمیر مرا
مهرت از سینه عشقت ز سر من نرود	چونکه آمیخته شد مهر تو بشیر مرا
دل من در خم کیسوی تو گردید اسیر	حلقه‌های سر زلفت شده زنجیر مرا
روز و شب از غم رویت همه فریاد کنم	تا سحر گه چکند ناله شبگیر مرا

میکند قصد بنائی خم ابروی نگار

میزند چشم سیاهش بجگر تیر مرا

چکرده جای فراق بخلوت دل ما	بسوخت آتش هجرت تمام منزل ما
همیشه باخم ابرو اشاره ای داری	مگر که گوشه چشم تو گشته مایل ما
هزار پرده اگر افکنی برای حجاب	مجسم است جمال تو در مقابل ما
بگو بمهر که بیرون نیاید از مشرق	که روشن است زماه رخ تو محفل ما
مده بیاد دو زلف و وزن بمن آتش	که شد سرشته بآب محبت گل ما
خوسیل خون زد و چشمم شد از فراق روان	ز سیل آب دو دیده رسید حاصل ما

هزار عقده بنائی اگر بدل دارد

بجز وصال تو کی گشته حل مشکل ما

درد فراق یار چو آرد بسر مرا	آسان کند که هیچ نماند اثر مرا
سیل غمش رسیدن صبر و هوش برد	کرده هزار مرتبه زیر و زبر مرا
آنظاری که صد چو همایر سایه داشت	سنگ غمش شکسته چرا بال و پر مرا
خون دلم و وظیفه شد از خون عشق دوست	ترسم دهد حواله بخون جگر مرا
یارم بدشت کوه و بیابان رود چرا	خواهد باین بهانه کند در بدر مرا
از خویش واقربا خبرم نیست ای عزیز	عشق رخ تو کرده چنین بی خبر مرا

در حال احتضار کنم جان فدای یار

آید اگر ز مهر بنائی بسر مرا

دیدم بخواب آن صنم دلفریب را	ممنون بخت گشته بنام نصیب را
بیند اگر کشیش چلیپای زلف او	دور افکند ز شرم و خجالت صلیب را
چشم تو ریخت خون دل بینوای من	به به عجب نمود رعایت غریب را
جز قد او که دیده بالای سرو ناز	عنان و نار و پسته و بادام و سیب را
رنجور گشتم از غم آن یار نازنین	بهر خدا خبر که نماید طیب را
خواند بخوان حسن مراروی آن نگار	یارب شود که دوست بر اندر قیب را

بلبل هنوز چون تو بنائی نوا کند

دادی مگر ز خبر فراق عندلیب را

مه طلعتا ز روی بر افکن نقاب را	مپسند پشت پرده دگر آفتاب را
تا کی مرا بتیر زند چشم مست تو	یک عمر فتنه کرده نداند ثواب را
عشق تو باز کرده تصرف دل مرا	نگرفته شه خراج دیار خراب را
برمه نظر نموده خیالم که روی تست	بیچاره تشنه آب ببیند سراب را
لشگر کشیده چشم سیاهت بقصد من	این فتنه برده از تنم آرام و خواب را
صدها هزار دل که بیک مو تو بسته ای	پرسند اگر بحشر چه گوئی جواب را

مفتی زعشق حور بنائی نماز کرد

سلطان عشق می‌شناسد دواب را

خیال کرده پریشان کنی دل ما را

بدام خود فکنی آهوان صحرا را

رخ نو روز کند تیره شام یلدارا

ز چارمین فلک آرد برون مسیحارا

که تا بدام کشم آنغزال رعنارا

بچشم دل نگرد آن جمال زیبا را

چرا بیاد دهی زلف عنبر آسارا

اگر بشانه کنی کیسوان همچو کمند

چو صبح روی تو آید برون بوقت سحر

بنازم آن اب شیرین که با کلام فصیح

همیشه روی بصحرا کنم بدین امید

که جاست دیده حق بین که پشت پرده غیب

شهان ز ناز بنائی نه پشت پا بینند

چگونه در نظر آرند بی سرو پا را

بهر خدا سیه می‌پوش این رخ آفتاب را

کاش بخواب دیدمی نر گس نیم خواب را

دیده اشگبار من آب زند کباب را

فتمنه چشم مست تو بردرد این حجاب را

عشق تو برده از دلم صبر و توان و تاب را

نیست محل مسکنت مملکت خراب را

ایکه به شانه میزنی سنبل نیم ناب را

جرات نیم بوسه از دولت نمی کنم

عشق تومی زند همی آتش محنتم بدل

گشته حجاب چهره ات از سر زلف عنبرین

ای بت نازنین بدن هجر تو میکشد مرا

در دل نا توان من لشکر غم کشیده صف

وصل تو چون نمیدهد کام بنائی از چهره و

جلوه به تشنه میدهی هر نفسی سراب را

شرمنده سازی از رخ خود آفتاب را

کردی بسرو ناز معلق غراب را

سیل غمت ز دیده من برده خواب را

یغما کنند دین و دل شیخ و شاب را

جانا بیا بگلشن و بگشا نقاب را

خال رخ تو طعنه زند مشک ناب را

ماها اگر ز روی بداری نقاب را

کیسو زدی بشانه و آمد بدامنت

گفتم بخواب بلکه به بینم جمال تو

خال سیاه زلف کج روی چون مهت

خواهی دو باره گل کره اندر قبا زند

روی تو برده آب روی گل زهر چمن

زهر غمت بکام بنائی بود عسل

آنگونه مایلست که مستسقی آب را

نکرده کس در دولت بچهره باز مرا
 بغیر اشک دو چشمم که سیل کوهکن است
 کسی ندیده چو زلفت باهتزاز مرا
 تنم علیل و رخم زرد و دیده‌ام پر خون
 که می برد بر آن یار دل نواز مرا
 بروی خار مغیلان برهنه پا بروم
 بغیر دوست که گردیده چاره ساز مرا
 همیشه از غم رویش ز دیده خونبارد
 اگر که یار بخواند سوی حجاز مرا
 مرا چو دولت وصلت بود بگوشه چشم

حلال خون بنائی بود بحضرت دوست

اگر بیزم وصالش دهد جواز مرا

کاش آنروز که دیدم لب خندان ترا
 صد هزاران دل شوریده بهر رهگذر است
 مرده بودم که نبینم شب هجران تو را
 ای بسا جامه که اندر طلبت چاکشده
 که زده شانه سر زلف پریشان تو را
 آسمان بسته ره صبح بسرخی شفق
 هیچ نگرفته کسی گوشه دامان تو را
 دیده میخواست که یک لحظه سوارت بیند
 یافت خورشید جهان چاک گریبان ترا
 تیر مژگان تو بر سینه هر کس که رسد
 آب پاشده، دم عرصه میدان تو را
 از دل و جان بخرد ناوک پیکان تو را

ای بنائی زدرت دولت اگر باز آید

میکند خلد برین کلبه ویران تو را

خون کرده زغم این دل دیوانه ما را
 بلبل زچه خاموش بود دربر گلزار
 ویران زالم ساخته کاشانه ما را
 ای گل چه بدیدی که گریبان زده چاک
 بشنیده مگر فاله مستانه ما را
 پروانه صفت گشت دلم گرد عذارت
 دیدی تو مگر صورت جانانه ما را
 دل گرد جهان گشت که شاید بتواند
 شمع رخ تو سوخته پروانه ما را
 خورشید جمالش اگر از یرده در آید
 پیدا کند آن گوهر یکدانه ما را
 روشن کند این کلبه ویرانه ما را

بشسته بنائی سر راحت که در آئی

گل زار نمائی ز رخت خانه ما را

آنکه میخواهد برون آرد ز حیرانی مرا
 آنکه میراند رقیبان راز کوی خویشان
 میدهد از لعل لب یا قوت رمانی مرا
 منکه عاشق بر جمالش گشتم از روز ازل
 تا ابد یارب بود این دولت ارزانی مرا
 دل چو بستم من بتار کیسوی آن نازنین
 شد فراهم جمله اسباب پریشانی مرا
 من از آن روزی که دادم دامن دلبر ز دست
 حق ندارد کس بخواند جز بنادانی مرا
 سالها دل از غم عشق تو شد لبریز خون
 گفت آخر می کشاند رو بویرانی مرا

حاصلی جز عشق دلبر نیست در اعضای من

که تو میجوئی بنائی راز پنهانی مرا

تا که محفل گشته از نور رخس روشن مرا
 آنکه سر بنهاد بر زانو مرا از روی ناز
 ماه و خورشیدند هر دم چشم بر روزن مرا
 مدعی دارد ز حسرت چشم اندر روزن
 کرده از لعل لبش یا قوت بر دامن مرا
 باکم از ترکان تیر انداز مژگان کی بود
 خانه از گلبرگ رویش گشته تا گلشن مرا
 بگذرم از حوری جنات و فردوس نعیم
 علقه های زلف او گردیده تاجوشن مرا
 دلبر شیرین زبان رفت از بر من همچو جان
 دست یار دلنواز آید چو بر گردن مرا
 چاک از این غم تا بدامن گشته پیراهن مرا

کاش می آمد بنائی آن نگار دلنواز

تا بر اندازد ز دوران آنکه شد دشمن مرا

صنما تو سرو نازی بنشین بدیده ما را
 تن من ز عشق در تب دل من ز هجر پر خون
 تو همای پری جمالی که بگوشه دو ابرو
 چو دو چشم فتنه جویت ز ندم بتیر مژگان
 تو شهی و با عدالت بنواز این گدا را
 چو تو ام طیب دردی چکنم دگر دوارا
 دل یار من که بگوشه دو ابرو
 چو دو چشم فتنه جویت ز ندم بتیر مژگان
 بخدا خطا نمودم تو ببخشم این خطارا
 بیکی اشاره بردی دل شیخ پارسا را
 نه بتن کنند ترحم نه بدل کند مدارا
 بدل حزین زارم میسندین جفا را

زفراق شد بنائی بجهان علیل و مضطر

بنما دعای خیرش که اثر بود دعا را

سحر که مرفته در کویش بدیدم آشنائی را	یقین کردم در آنساعت اثر باشد دعائی را
اگر آن نازنین دلبر بریزد از جفاخونم	نمی بینم ز عشق او بجان خود جفائی را
دل بیخانمان دارد امید وصل روی او	عجب دارم مگس خواهدشکار خود همائی را
بروای دل بکوی آن پری با ناله و زاری	که محروم از درخود برنگرداند گدائی را
بامید گدائی آمدم من بر سر کویت	کجا باشد روا از در برائی بینرائی را
دلم شد مبتلا اندر بلای عشقت ای دلبر	نمیخواهد دل محزون بحزمهرت دوائی را

بنائی میخورد از چشم بیمار ت دو صد پیکان

روا دارد بجان خویش تن این سان بلائیرا

خواهم که از غمش کشم از سینه آه را	وز آه خود سیاه کنم روی ماه را
چون از برم نگار پری چهره بگذرد	از سیل اشک دیده کنم دجله راه را
چندین هزار لشکر غم در دل من است	این کلبه خرابه چه سازد سپاه را
ما بی کس و ستم کش و بیچاره و غریب	زین ماجرا خبر که دهد پادشاه را
تا مهر و مه دگر نمایند جلوه ها	ای شهسوار حسن بر افکن کلاه را
در پای گلبن تو شدم من علیل و زار	ای سرو ناز من نظری کن گیاه را

هندوی خال اوست بنائی قرین ماه

با این مقام و رتبه که دیده سیاه را

یار را نیست مگر هیچ سر یاری ما	از چه ناید ز کرم بهر مددکاری ما
نسبت روی نکوی تو چو دادیم بمه ماه	هست امید که بخشی تو خطا کاری ما
سرو آزاد تو شد مایه آزادی من	از چه رحمی نکنی بهر گرفتاری ما
دیده در خواب ترا دیدود گر خواب نکرد	در همه عمر بود نوبت بیداری ما
ببهای خم ابروی تو جان دادم و لیک	غبطه بردند رقیبان ز خریداری ما
ما که دادیم دل خویش بآن حلقه زلف	سر زلف تو کند از چه دل آزاری ما

غم ما جمله بنائی غم تنهائی اوست

بلکه بیزار بود دست ز بسیاری ما

بگو با آن کمان ابرو نیاز دارد دل ماسارا	که دل در بند می باشد دوزلف عنبر آسارا
مر باشد ز خون دل وضو بهر نماز آخر	بود محرابا برویت چه حاجت اینمصلی را
ایالیلای خوش منظر که مجنون گشته مجنونت	تو حسن یوسفی داری که دلبردی زلیخارا
تو مستغنی بحسن ماه من عالم گدای تو	میوش از بینوایان درت این روی زیبارا
دوزلف پیچ پیچت برده دل از عالم و جاهل	بگیسوی خم اندر خم ببندی پیرو برنارا
گره اندر گره افتاده چندان بر سرمویت	خدا را دست غیبی تا کشاید این معمارا

بنائی شد در اینعالم اسیر زلف و خال تو

بدام و دانه میگیرند رندان مرغ دانارا

بچشم خویش کشیدیم خاک کوی ترا	بدین نظر که به بینم ماه روی ترا
رویم روی بصر او کوه و اندر دشت	بهر دیار نمائیم جستجوی ترا
شب فراق نشستم پشت زانوی غم	بآه و ناله نمودیم گفتگوی ترا
چورخ ز پرده بر آری مه دوهفته من	تمام خلق نمایند آرزوی ترا
ز چشم ماتوا گردوری ای پری پیکر	بگوش و دل شنوائیم های برهوی ترا
چو صبح روی تو بیرون یابید از مغرب	بشام تیره تصور کنیم موی ترا

با انتظار بنائی نشسته بر سر راه

بدین امید که بیند رخ نکوی ترا

نیست يك لحظه قرار این دل هر جائی را	فکر دیگر نبود این سر سودائی را
پاسبانان رخت منع ز نظاره کنند	کی پریچهره کند منع تماشائی را
تو همان یوسف کنعانی و با جامه مشك	کرده امضاء رخ تو دفتر زیبائی را
زلف و روی چومهت را بهم آمیخته	صلح دادی تو مسلمانی و ترسائی را
بسته این رشته عمرم بیکی بوسه تست	تاب خشکی نبود ماهی دریائی را
منکه با وصل رخت خوی گرفتم همه روز	کی بخاطر گذرانم شب تنهائی را

آنچه آموخت بنائی همه از مکتب تست

غیر از این نیست سزا دفتر دانائی را

زهجر روی دلدارم مرا جان بر لبست امشب
 هزاران وعده فرمودی شبی آئی بیالینم
 نسیم صبح امشب را بیا لختی مدارا کن
 مگر در خواب می بینم که با دلدار می پیچم
 دوزلف عنبرین او گرفته روی ماهش را
 خدارا آسمان بر گو که ای سیاره ساکن باش
 تنم از آتش عشقش گرفتار تب است امشب
 بسی شبها نخواهیدم که شاید آن شبست امشب
 که دل را بالبل لعلش هزاران مطلب است امشب
 که گاهیدست ز گردن گهی رغبتست امشب
 مگر در طالع بختم قمر در عقربست امشب
 که همراهی بعشاقان همه با کو کبست امشب

بنائی آن پری بیکر نهانند از نظرها را

ولی جان از بدن بیرون روان با مر کبست امشب

ایکه باشد پای تا سر جمله اعضای تو خوب
 زلف پر چین چشم فتان پیکرت چون نسیم خام
 کیسویت چون مشک و عنبر صورت ماه تمام
 نازنین روی ترا چون با قمر کردم قرین
 قامتت را سرو گفتم کیسویت را مشتتاب
 روی من در عشق تو چون خال هندویت سیاه
 در بر خلق جهان هستی تو عجب القلوب
 قامتت سرو ولبت لعل و رخت دفع کروب
 چهره ات خورشید خاورسینه علام الغیوب
 من خطا کردم ببخشا هم چو ستار العیوب
 عفو خواهی کرد جرمم را چو غفار الذنوب
 توبه ها کردم بسی اما ز عشقت لا اتوب

در خیال ما نمیگنجد بنائی کوی دوست

که بمشرق که بمغرب که شمال و که جنوب

شاه حجاز و میر عجم خسرو عرب
 هر کس نخورده باده ز جام وصال تو
 تو یوسف جمال و کمالی بود عجب
 واللیل روی تو بود و الضحی است موی
 شد قامت تو نخله طوبی برای دوست
 ای سرو نازمن که شدی از نظر مرا
 مهر منیر مکه شه ابطحی لقب
 جان داد در جهان جگر خشک تشنه لب
 حسنت هزار هاست عجب تر زهر عجب
 زان هر دو سوره بوده مرا ورد و روشب
 شکر خدا که گشته نصیبم از آن رطب
 مهر تو در دل است و رخت گشته محتجب

دارد امید وصل بنائی تو راز عشق

عشقت بلای جان و رخت مایه طرب

عاشق و در مانده و بیمار و تنها و غریب	بنده کوی توئم لطفی بفرما ایطیب
وصل تو باشد دواى دردمندان جهان	چهره ات باشد برای من دواى عنقریب
هر که آمد بردت از نیک و بد محروم نیست	منکه مداح توام هر گز نمانم بی نصیب
عشق بیمار نمود و وصل تو باشد علاج	کن علاج دردمن چون هم طیبی هم حبیب
سالها فرسوده می باشم ز عشق روی تو	بهر درد خویش خواندم آیه امن یحیی
دست خود بر دامت افکندم از بهر نیاز	گردهی کامم ز وصلت نیت از خویت غریب

هر شب از بهر وصال دست من اندر دعاست

کن اجابت بر بنائی این دعا یا مستجیب

تا سحر که نکنم خواب من غم زده هر شب	میرسد تا بفلک از دل من ناله یارب
با که گویم که غم دوری دلدار مرا کشت	از فراق رخ زیبای تو جان آمده بر لب
زان معلم که بعشاق همه درس جنون داد	دل غم دیده من عشق تو آموخت بمکتب
همه شب از غم دوری تو در راز و نیازم	دائم از نفس بد خود که دعا نیست معجب
عشق و هجر و ستم و جور و جفا و غم و محنت	بدل زار من این هفت بلا گشته مر کب
کوهر اشک بیا واسطه شو بین من و یار	بر در دولت جانان چو تو کس نیست مقرب

هر کرا نیست بنائی سر و کارش بجه ما

نزد لاف ز دین و نکند دعوی مذهب

نگاهش چون بود باغیر و لطفش با منست امشب	هزاران تیر دلدوزش بقلب دشمن است امشب
مرض عشق هستم من که فرسوده از هجرش	طیب آمد ببالینم مرا جان در تن است امشب
دگر دست هوس از دامنش من بر نمیدارم	که نقل وصل او در پیش رویم خرمن است امشب
نظر باغیر اگر میداشت مقصودش ندانستم	که قصد چشم او در فتنه صید افکن است امشب
ز ماه عارض خود مینماید جلوه ها بر من	ز نور مهر رویش هر دو چشمم روشن است امشب
در آغوش خیال خود گرفتم ماهروئی را	حجاب بین جان و تن همین پیراهنست امشب

بنائی گوهر گفتار دلبر را بدست آور
بگفتا از لبش با قوتم اندر دامن است امشب

ماه من روزیکه بردارد ز روی خود نقاب	میرد مهر رخس نور از جمال آفتاب
دوش من دیدم بخوابش با جمال دلبری	یک چنین شب دیگر ای یاران مگر بینم بخواب
لشکر غم شد هجوم آور چو در اطراف دل	ملک دین راحق نگهداری کند زین انقلاب
هجر دلبر در دل معزون من آتش فکند	سیل اشک از دیده آمد ورنه میگشتم کیاب
آنکه دارد توسن خورشید حسنش زیران	کاش بودی حلقه چشم من آنشه را رکاب
چشم تو خوش مینماید عشوه های دلبری	تیر مژگانت کند هر لحظه در قلم شتاب

دل بنائی یک سؤال بوسه کرد از یار گفت
حرف معنون را نباشد غیر خاموشی جواب

زه جر روی دلبر اشک من در دامن است امشب تغذای ایندل زارم همه خون خوردنست امشب
نظر افکند بر من چشم دلبر با سپاه نازمگر با تیر مژگانش پی قتل منست امشب
خیال آن پری بیگر گرفته انس با جانم که گویا با خیال او دو جانم در تن است امشب
ز الطاف محبت پای خود بنهاد بر چشمم هزاران منت لطفش مرا بر گردن است امشب
چنان در بر گرفته دل خیال عارض او را که روح با خیال او یک پیراهن است امشب
خبر باد صبا دادم که امشب یار می آید بامید جمال او دو چشم روشن است امشب

ز زلف و عارض دلبر دو خرمن شد گل و عنبر
بنائی خوشه چینی کن که خرمن خرمنست امشب

چون خجالت میکشد از حسن رویت آفتاب	گاه ظاهر میشود بر خلق و گاهی در حجاب
از فراق روی دلبر شد جفاها بر تنم	دیده پر خون سینه سوزان تن در آتش دلکباب
روز و شب از دوری آن نازنین باشم چنین	دل پر از غم دیده پر نم جانمن اندر عذاب
سالها بگذشت و باشم از فراق روی او	تن در آتش دل مشوش پیکرم در اضطراب
یکشبی در خواب رفتم من بگیریم دامنش	دست لرزان دیده گریان من خجل از آنجناب
با کمال دلبری دیدم جمال انورش	لعل خندان زلف افشان من بناله او بخواب

بین دلدار و بنائی گفتگو باشد ز عشق
بازبان دلبری از من سؤال از او جواب

دیده خلقی ز دیده ارش نبودی بی نصیب
چون ببالد گل بگلبنان زان بنالد عندلیب
صید را صیاد خواندن قصه باشد عجیب
حسن او بازار کعبه کیسویش قدر صلیب
چشم بیمارش مریض عشق را باشد طیب
من چگونه بگذرم از همچو خال دلفریب

بر سر کوش نباشد جای هر بیگانه
چون بنائی آشنا باشد نخواندش غریب

رشته های جان دور را ساختم بهر شطنا
دانه دانه اشک چشمم کرد تولید حباب
پیش پیش تو سنس باشی دم از هر دیده آب
حلقهای چشم را سازم بر آن توسن رکاب
ورنه از آه درون خود بسوزم آفتاب
آفتاب روی دلدارم بود اندر حجاب

هجر وصلش ای بنائی ترسمت ماند بدل
کی شود یارب که از وصلش شوم من کامیاب

دادرس کو که شکایت کنم از دست رقیب
گر نهد دست بسوزد سرانگشت طیب
خطبه حسن و وجاهت بجمال تو خطیب
نشود هیچ مؤدب دگر از پند ادیب
نبود صورت حورش بجنان هیچ نصیب
پر کند دامن کلهای چمن جمله ز طیب

گر نبودی از جفای دشمن وجور رقیب
او بطنازی روان و من بصد آه و فغان
آهوی چشمش نماید جان حلقی را شکار
چون براند از نقاب از چهره خود بشکند
زخمی تیغ دوا برویش نخواهد مرهمی
گندم خالش پدر از خلد آورده برون

خیمه در صحرای دل زد مهر آن عالیجناب
از راقش سیل اشک از دیده آمد بر زمین
خواستم راه سمندش را کنم خالی ز گرد
سرهمی خواهم گذارم من بسم تو سنس
گر بخورشید جهان پنهان شود در زیر برابر
سالها باشد که او چشم حسودان دنی

مدعی منع کند دیده ام از روی حبیب
آتش عشق رخس شعله زند از بدنم
یوست حسن در آنا که بمنبر خواند
عشق تو درس جنون داد دل زار مرا
آنکه با مهر جمالت بجهان عشق نباخت
ببرد بوی تو چون باد صبا سوی چمن

ای بنائی بغریبان ندهد گوش کسی

مرد آنست که شبها شده دلجوی غریب

ز جلوه مهر رخس نکته ز آفتاب گرفت.
تمام روی زمین بوی مشک ناب گرفت.
بیکم نظر دل خلقی ز شیخ و شاب گرفت.
کشید اشگر و اینکشور خراب گرفت.
بوصل او نرسیدیم و دیده خواب گرفت.
چرا ز دیده جمعیتی گلاب گرفت.

مه دو هفته من تا زرخ نقاب گرفت
چو زد بشانه دو کیسوی عنبر آسا را
بیک کرشمه ابرو ربود هوش مرا
گرفته باصف مژگان چشم خود دل من
بگفت شام و عالم بخواب خواهی دید
ندیده دیده خلقی اگر گل رویش

اگر سؤال نمائی نما ز حضرت او

خوشا بحال بنائی کرو جواب گرفت

هوشیاران را بیزم عاشقانش راه نیست
جز ایاز اندر بر محمود دولتخواه نیست
عاشقانرا در بیابان خیمه و خرگاه نیست
وزنه یوسف را بسر پروای ماه و جاه نیست
کوه کندن کار فرهاد است کار شاه نیست
در بر اسرار ربانی امین الله نیست

هر کسی از حال زار عاشقان آگاه نیست
وامقی خواهد که باشد عشق عذراش بسر
عشق لیلی برده مجنون را بصحرای فنا
میکشد عشق زلیخا ماه کنعان را بمصر
عشق شیرین میزند بر فرق عاشق تیشه را
عشق اگر بر سر ندارد جبرئیل کوی دوست

رو بنائی باحقیقت عشق دلبر پیشه کن

هر که عاشق شد بجانان در جهان گمراه نیست

سر من نیست اگر در خم چو گان تو نیست
نیست از من سر و دستی که بفرمان تو نیست
نکند صبح شبی را که پریشان تو نیست
آندلی کو هدف ناوک مژگان تو نیست
غنچه بشگفته ولی چون لب خندان تو نیست
لیک این شکر بانداره احسان تو نیست

یکشبی نیست که دلواله و حیران تو نیست
من نخواهم تن و جانی که به پیچد : تو سر
بپریشانی مویت که دل غم زده ام
باد پر خون زغم و محنت دنیا شب و روز
بلبل از خنده گلها شده خاموش که دید
شکر میگویم اگر عشق رخت کشت مرا

ای بنائی پروبالش بجهان سوخته باد

بلبل نغمه سرائیکه غزلخوان تونیست

هر چند که چشم تو بی عشوه و ناز است	صد چند دل مرا برخت عجز و نیاز است
در خواب بود دیده مردم همه شبها	جز چشم من زار که از عشق تو باز است
هر روز بود این تم از عشق تو در تب	هر شب دلم از هجر تو در سوز و گداز است
خلقی بسوی مسجد و محراب شتابان	روی تو مرا کعبه بهنگام نماز است
با گوشه چشمی بر بودی دل ما را	چون جو جه عصفور که در چنگل باز است
آن یار سفر کرده که رفت از بر ما دوش	سلطان عجم ، میر عرب شاه حجاز است

تو وارث خوبانی و بنا طالع محمود

در محضر عشق تو بنائی چو ایاز است

وصف کنم بصد زبان خصلت با وفائیت	لیک چسان کنم بیان شیوه دلربائیت
جلوه روی چون مهت کرده منور آسمان	حال رسیده در زمین نوبت خود نمائیت
گوشه چشم خویش را داده نشان تو بردلم	راه علاج درد خود یافت زره نمائیت
در شب وصل ای صنم هیچ نمیکنم رها	گر بفتد بدست من دامن کبرئائیت
مشعل نور روی تو برده چراغ مهرومه	مهر کجا و بدر چه در بر روشنائیت
غیر تو روز و شب ز حق چیز دیگر نخواستم	حاجتم از خدا بود سلطنت گدائیت

همچو بنائی حزین بختم اگر مدد کند

باد صبا بمن دهد مژده آشنائیت

به از ریاض جنان یار نازنین من است	رخش بجنّت فردوس حور عین من است
همیشه چشم بنور جمال او دارم	چگونه من نپرستم بتی که دین من است
چگونه رنگ ز خون جگر نسازم دل	که خانه غم و عشقش دل حزین من است
چو سرو ناز ز نسیم از چه لاف آزادی	گواه بند گیش داغ بر جبین من است
نموده یکنظر از مهر بر مه رویش	کمان کشیده دوا بروش در کمین من است
چگونه غیبت او را بدل کنم تصدیق	که عشق و مهر و غمش جمله هم نشین من است

کهر چگونه بنائی نبارد ارباب خویش

که رشته‌های جواهر در آستین من است

تا جان خود دهیم بسودای نام دوست	آیا کسی بود که رساند پیام دوست
چشم بود بصورت ماه تمام دوست	بر پشت سر فکنده رخ مهر آسمان
داغش بجبهه دارم و هستم غلام دوست	گر خواجه عار آیدش از بندگی من
گر ماه بگذرد شبی از طرف بام دوست	مخفی کند ز شرم رخ خود بزیر ابر
این احترام ما بود از احترام دوست	گر خلقت بشر بجهان بوده محترم
سر مینهم بخاک بهشت مقام دوست	آندم که آرزوی بهشتم بسر بود

گریار يك نظر به بنائی کند بمهر

یکنزد کم نمی شود از احتشام دوست

تیر مژه ات بر دل ارباب نیاز است	آن گوشه چشم تو که در غمزه و ناز است
ابروی تو محراب دل اهل حجاز است	رویت ز صفا آئینه خلق جهان است
از آتش غمهای تو در سوز و گداز است	دل در طلب روی تو هر شام و سحر گاه
از بهر غم و عشق تو گنجینه زار است	مشکن دل غمدیده ما را که ز پاکی
از خون دل خویش وضو بهر نماز است	شد عاشق بیچاره چو در کعبه کویت
هر چند نمایم گله این قصه دراز است	چشم تو مرا کشت و دو زلف تو مرا بست

این راز بنائی بکه گویم که در این شهر

شد بسته در مدرسه و میکده باز است

یا چشمه حیات لب ز آب کوثر است	این روی نازنین تو یا مهر انور است
جای سپند بر سر سوزند مجمر است	هندوی خال تست چرا همنشین ماه
حوریه دو چشم تو ای ماه منظر است	آنها که در بهشت رخت فتنه میکنند
این غیبت طویل تو یاروز منشر است	این هندوی سیاه تو یا شام تار من
عالم زبوی مشک دو زلفت معطر است	دادی بدست باد صبا زلف مشکبار
این شورش و نوای دل از جای دیگر است	فریاد زاهدانه رندان بهانه است

شام فراق یار بنائی تمام شد
شد وقت وصل صبح امیدت برابر است

اگر که مدت عمر مرا دوامی نیست
منه ز خلوت جانانه یکقدم بیرون
اگر همیشه پناهندهٔ بصبح امید
کباب چون نکنم سینه را ز آتش عشق
بیحر جود و عطایش هزارها غرقند
هزار صورت زیبا گذشت از نظرم
چرا ز قامت دلبر مرا قیامی نیست
که بهتر از سر کویش ترا مقامی نیست
کمان نما که بروز تو بعد شامی نیست
سزا بیزم ملوکانه هیچ خامی نیست
همیشه دجله روانست تشنه کامی نیست
چنان شدند کز ایشان نشان و نامی نیست

دلت خوش است بنائی که یار می بخشد

بکوی دوست ترا هیچ احترامی نیست

موی تو همچو شام و رخت صبح صادق است
نبود کسی که راز درون را کنم بیسان
چندانکه خضر مایل آب حیات بود
خواهم که جان فدای قدومت کنم ولی
چشم سیاه و زلف کجت هر دود لکشند
پروانه جان خویش بسوزد ز شعلهٔ
کی مهر و مه بنور جمالت مطابق است
صادق اگر یکی است هزاران منافق است
صد آنقدر دلم بلبان تو شائق است
کی جان من برای نثار تو لایق است
خال رخ تو آفت جان خلائق است
آلته این طریقه کردار عاشق است

قطع علاقه کرد بنائی از این جهان

دیگر کیش بدولت دنیا علایق است

اینخال سیاه تو که با ماه ندیم است
از یک نفست زنده بود عیسی مریم
خوی تو فرح بخش دل اهل جهانست
چون قلب اسیران سر زلف تو شکسته
هر شب من دل خسته بامید پیامت
گاهی زندهم تیر و گاهی دهم جان
عمریست که در کشور حسن تو مقیم است
انگشت تو به ازید بیضای کلیم است
خاک سر کوی تو به از طبع کریم است
این روز سیاه من و یا آه یتیم است
چشم بره و گوش به پیغام نسیم است
چشم تو مگر مسئله آموز حکیم است

خرم دل من گشته بنائی به پیامش
قربان شوم آنرا که دلش با تو ندیم است

زین سبب هر کسکه می بینم ترا در جستجوست	دیدن روی تو ما را منتهای آرزوست
دلبر مادر کجاو با که گرم گفتگواست	منکه مردم از فراق روی آن زیبا صنم
آری آری سرور اجادر کنار آب جواست	جای پای نازینش چشم گریان من است
دلستان و مهر بان و خوب روی و نیکخواست	دلبر من نکته سنج و نکته فهم و نکته دان
او بود در بند جانان جان ما در بند اوست	ما باو مشتاق او باشد ز عالم بی نیاز
سرو خم گردیده مه بی جلوه گل بی آبروست	پیش قد نازنین و صورت لبهای یار

راهبان اندر کلیسا حاجیان اندر حرم
زاهدان در باغ رضوان و بنائی کوی دوست

فدای جامه گرم که میگردد در آغوش	اسیر آن سیه زلفم که سر بنهاده در گوشت
جمال انوری کز دل برد صبر و ز سر هوش	نظر گر افکنی در آینه ای ماه می بینی
فکندی از نظر مار او یا گشتم فراموش	تو که با ناواک چشمت کشی هر لحظه صد عاشق
فدای قامت شمشاد و آن سرو قبا پوش	قیامت را کنی بر پا اگر قامت بیارائی
یکی افتاده بر سینه یکی افکنده بر دوش	دو خرم من بسته زلفینت یکی مشک و یکی عنبر
یقین آب بقا نوشید خضر از چشمه نوشت	لبت آب حیاتست و دهانت چشمه کوثر

شده عهدشباب از دست آمد نوبت پیری
بنائی عمر بگذشت و ر بوده خواب غر گوشت

دیدار رخس قوت دل راحت جان است	یار من دلخسته که از دیده نهان است
بالاش بود سرو ولی سرو روان است	رخساره زیباش بود شمع شب افروز
خالش تو مگو فتنه که این آفت جان است	زلفش تو مگو سلسله دام دل عشاق
هر دیده که بر حسن جمالش نگران است	هر گز نکند آرزوی جدت فردوس
دل در هوس بوسه آن تنک دهان است	عذاب لبش دیدم و سبب ز نخش را
تیری که زمرگان تو ای سخت کمان است	با جان مگر از سینه برون آرمش ای دوست

دائیکه تمنای بنائی ز لبست چیست

یوشیده ز خلق است ولی بر تو عیان است

هیچکس از سردل جز یار من آگاه نیست	عاشق جانان اگر کافر بود گمراه نیست
عشق لیلی عاشق بیچاره را مجنون نمود	ورنه صحرای جنون را خیمه و خرگاه نیست
گردناری عشق و اموق دیده از عنذرا پیوش	هر که دارد عشق دلبر در داش اگراه نیست
منکه عاشق بر جمال نازنین دلبرم	در دلم دیگر خیال آرزوی جاه نیست
آه از دل میکشم بینم چه روی آن پری	رو بروی آیند هر چند جای آه نیست
زلف دلبر میر باید هر چه دل در عالم است	چون کمند کیسوی دلدار من کوتاه نیست

دامن دلبر بدست آور بنائی در جهان

بهتر از ملک وصالش هیچ تزهنگاه نیست

باز طبع سر کشم راهای وهوی دیگر است	دامنم را ز آب دیده شستشوی دیگر است
هر که شد رسوای او دارد در عالم اعتبار	زان گدایان در شه آبروی دیگر است
تیر عشقش تا پیر بنشسته اندر سینه ام	دل بصرای غمش در جستجوی دیگر است
میل دارم بعد مرگم زنده باشم در جهان	چونکه عشاق رخسار آرزوی دیگر است
میتوان بستن دو صدمجنون بزنجیر جفا	آنکه می بیند دل دیوانه موی دیگر است
از فراقت چون سمندر روز و شب در آتشم	عشق تو جان مرا پنداشت خوی دیگر است

دوش بر جان بنائی غمزه ات افکند تیر

نازنین چشمت چرا امروز سوی دیگر است

افسرده تن زار من و دیده پر آب است	از هجر رخس حال دل خسته خراب است
صد رود ز چشم من غمدیده روان است	بیش نظرم ز آتش عشق تو سراب است
ای مونس دل راحت تن آفت جان ها	عمر بست که دل از غم تو در تب و تاب است
زنجیر سر زلف تو بر گردن خلقی است	بر حلق دلزار من آن موی طناب است
صد بار فکندی نظر از لطف بسویم	این مرتبه چشمت بمن از روی عتاب است
بنما ز کرامت نظری سوی گدایان	چون خر من حسنت هله در حد نصاب است

خواهد که زند بوسه بیای تو بنائی

بگذار که دلجوئی این خسته ثواب است

بلبل طبع مرا زان جرأت گفتار نیست
 عندلیبها همچو طبع من خموشی پیشه کن
 گر کخونخوارستم صد یوسف از کنعان بود
 دست بیداد فلک خاکی بچشم خلق ریخت
 تیر این چرخ جفا جو از چه بر جان منست
 فرششان باشد زمین و خیمه شان از آسمان
 محفل گفتار حق جز بر فراز دار نیست
 چون ز جور باغبان راهی در این گلزار نیست
 زان ستمگستر کم از کرکان آدمخوار نیست
 صدهزاران دیده باز است و یکی بیدار نیست
 چون ضعیفانرا در عالم قیمت و مقدار نیست
 خانه های بینوایان را در و دیوار نیست

این خرابات زمین باشد مگر تیمار گاه

چون بنائی جمله مجنونند و یک هشیار نیست

چون صورت زیبای تو فردوس برین است
 دام سر زلف تو بود غارت جانها
 گاهی دهم بوسه و گاهی زندم تیر
 مه جلوه کند گر بفلک روی تو بر ما
 صد کو کبر خشنده اگر هست در افلاک
 این حشمت و جاهی که خدا حسن ترا داد
 زان لعل لبان تو به از ماء معین است
 چشم سیهت رهزن دل آفت دین است
 لبهای تو از صلح و دو چشم تو ز کین است
 خورشید رخت با قمر و مهر قرین است
 یار من دلخسته همان زهره جبین است
 صد مملکت مهر و مهش زیر نگین است

افسرده بود جان بنائی ز غم تو

چندیست که از هجر رخت خانه نشین است

باد صبا اگر دهد مژده جان فزائیت
 یوسف حسن روی تو آشته عزیز مصر جان
 من بجهان نمیدهم منصب خا کرویت
 ماه منیر آسمان گشته گدای کوی تو
 حور بهشت میکشد منت ناز روی تو
 آنکه ترا شناخته چیز دگر نخواسته
 ایمنم از بلا کنند راحتم از جدائیت
 کاش شود عزیز دل نوبت پادشاهیت
 کی بجهان کنم عوض مرتبه گدائیت
 کسب کمال میکند مهر ز روشنائیت
 دل بر باید از ملک غمزه دلربائیت
 حور کجا نعیم چا در بر آشنائیت

مهر ولایت، ترا داشت بنائی از ازل

کاش که زنده ماندمی تا بشوم فدائیت

اگر این دور فلک گردش پر گارتو نیست	پس چرا شمس به نیکوئی رخسار تو نیست
خال روی تو که دیده که نشد بنده تو	سر زلف تو که دیده که گرفتار تو نیست
خم ابروی تو بنموده چرا صید دلم	تو همائی و چنین صید سزاوار تو نیست
هستی جمله دنیا به بهای تو کمست	یوسف حسن چنین زال خریدار تو نیست
خلقت کون و مکان جان بگرفتند بکف	چهارمغای تو که ره بر سر بازار تو نیست
سایه نخله طوبی و جنان و لب حوض	خوش بود لیک به از سایه دیوار تو نیست

ای بنائی بدهان تو زبان دگریست

ورنه اینگونه غزل هیچز گفتار تو نیست

جانم فدای آنکه بجان مبتلای اوست	خرم دلی که در دو جهان آشنای اوست
محزون دلی بود که در او مهر یار نیست	خوشبخت آن تنی که سرش در هوای اوست
بنموده ترك هستی دنیا و آخرت	آن کس که دیده دلوی برلقای اوست
من بعد از این بکعبه دل می کنم نماز	البته خانه دل عشاق جای اوست
حرف دگر ز کس نکنم هیچ استماع	گوشم همیشه منتظر مرحبای اوست
نتوان شدن بکعبه مقصود بی دلیل	خوش باشد آنکه عشق و خرد در همنمای اوست

آزاد کس نبوده بنائی بکوی یار

خلقی اسیر خنده دندان نمای اوست

اگر چه کوکب اقبال من دگر گون است	هزار شکر که طبعم همیشه موزون است
چرا ز حال دل زار من نمی پرسی	که از فراق جمال تو قطره خون است
اگر ز دیده گریبان من سؤال کنی	زیل اشک دماغم چورود جیحون است
زبان من نتواند صفات تو گوید	جمال حسن تو از حد وصف بیرون است
کسیکه گنج ولای تو را بدلد دارد	هزار مرتبه بهتر ز گنج قارون است
سری نهاده بکویت غریب و زار ملول	دمی پیرس که حال غریب من چونست

زنی بقلب بنائی همیشه تیر فراق
دل ز تیر فراق همیشه ممنون است

چشم تو مرا آفت دل رهزن دین است.	ای آنکه ترا ملک جهان زیر نگین است
کردم چه گناهی که بمن بر سر کین است.	گاهی ز ندم تیر بدل از صف مژگان
عشاق ترا عاقبت کار چنین است.	از آتش عشق تو بسوزد تن و جانم
مه چهره و خورشید رخ و زهره جبین است.	یار که بود کوکب رخشنده در عالم
این آب حیوة است و یاماء معین است.	هر کس که لب لعل تو را دید بگفتا
روی تو فروزنده فردوس برین است.	سر تا بقدم پیگر تو حور بهشت است

چون دید گل روی ترا گفت بنائی
از شرم رخت غنچه گل خانه نشین است

گویا صنمی دور فتاده ز کنشت است.	این یار من غمرده یا حور بهشت است
گل پیش جمال رخ زیبای تو زشت است	با این همه زیندگی و حسن و وجهت
از جمله عشاق تو ما را که نوشت است.	حسن تو ربوده دل و دینم اگر این نیست
تاری چوسر موی تو باریک سرشت است.	نازم بدو زلف تو که دیبا گر چینی
با غمزه بعالم دل هشیار نهشت است	این چشم سیاه تو چه باشد که بمستی
جسمت صنم دیر ورخت حور سرشت است.	چهرت صمدی طلعت و خال تو چو هندو

از روز ازل عشق تو ورزید بنائی
زان در دل خود تخم تولای تو کشت است

صد حیف که ماه رخت از دیده نهان است.	خورشید جمال تو مرا راحت جان است
این نخله طور است و با سرو روان است.	این قامت زیبای تو یا شاخه طوبی است
این روی نکوی تو و یا باغ جنان است.	این خال سیاه تو و یا مشک بهشت است
یا قوت دهان تو و یا قوت روان است.	این غنچه بشگفته که بین دولب تست
گویند طبیبان که از آن سخت کمان است	تیری که ز مژگان تو آمد بدل من
بهر دل معزون من این بار گران است.	عشق و غم و تیر مژات آمد بر دل

گفتی که تمنای بنائی زلبم چیست
حاجت به بیان نیست که اینقصه عیان است

جانم فدای آنکه ز جان آشنای اوست	نازم من آن بدن که سبزش در هوای اوست
خرسند خاطری که کند شکر بندگی	خرم دلی بود که اسیر رضای اوست
بنشسته ایم ما همه در کشتی فنا	تا کی شود غریق و باقی بقای اوست
کی بر بهشت و کوثر و طوبی نظر کند	آنکس که دیده دل وی برلقای اوست
باشند بند گلن درش صابر و شکور	عاشق کسی بود که بجاز، مبتلای اوست
خواهم شبی بکعبه دل آورم نماز	عقلم گواه گشته که اینخانه جای اوست

در شاهراه عشق بنائی قدم زند
قربان آنکه عشق و خرد رهنمای اوست

ماهر را جلوه رخسار چو رخسار تو نیست	مهر را جلوه انوار چو انوار تو نیست
توجه غلمان بهشتی که بزبائی حسن	دیدن حور بفر دوس چو دیدار تو نیست
چه متاعی تو که جانها بدهندت بیها	نیست در ملک و بود آنکه خربدار تو نیست
گو بصیدا فکن چشمت که تو باخیا سپاه	صید کبک دل عشاق سزاوار تو نیست
سایه نخله طوی لب حوض و بر حور	ای پر چهره به از سایه دیوار تو نیست
خلق عالم بقدمت سر فرمان دارند	خلقتی نیست در عالم که گرفتار تو نیست

شکر و قند بنائی چو لب یار کجا
لکه این هر دو بشیرینی گرفتار تو نیست

گر چه مارا از دو چشم مست تو ز نهار نیست	چونکه عشاق ترا جا بر فراز دار نیست
بلبل بیچاره را مجروح سازد زخم خار	گر ز عشق گل نباشد جای در گلزار نیست
سیلهای جانستان آید بدشت از کوهسار	با همه شوری که در شهر است دل بیدار نیست
پیرهن بینی که از یوسف بخون آغشته است	لیک جسم او خوراک گریک آدمخوار نیست
عشق لیلی بود مجنون را زغم دیوانه کرد	آنکه مجنون تو نبود در جهان هوشیار نیست
آنچه من دارم ز جان و دین دنیا زان تست	جان فدا کردن بخاک پای تو دشوار نیست

ای بنائی سرچه باشد تا براهش افکنم
گنج رادر نزد شاهان اینقدر مقدار نیست

سپل ز دیده شد روان از اثر جدائیت	دل بکه میتوان کندشکوه ز بی وفائیت
مهر ز آسمان نظر کرد چو بر جمال تو	دیده شمس خیره شد روز ز روشنائیت
هر که ترا غلام شد خواجه بود بعالمی	سلطنت است بهر ما مرتبه گدائیت
حور بهشت میکند با مژه خاکرویت	فخر جهانیان بوز رتبه آشنائیت
غیر فراق روی تو نیست غمی بدل مرا	آرزویم همی بود تا بشوم فدائیت
باد صبا همی دهد مژده روح بخشیت	تازه نموده جان من حالت جانفزائیت

داشت بنائی غمین چشم امید بر فروخت
برده دلم بغمزه شیوه دلربائیت

تا فلک کوتاه نموده دست من از دامت	جامه صبر مرا زد چاک چون پیراهنت
خود نمائیکرد گل چون حسن رویت را ندید	غنچه کی خندد اگر بیند تبسم کردنت
خرمن حسنت رسید ای ماه در حد نصاب	دهز کوه این خوشه چینان را که ماند خرمنت
خون یک جمعی مرا افتد بگردن ناروا	گر به بیند عاشقان دست مرا بر گردنت
گر بیائی در برم ایشه سوار ملک دل	کیمیای چشم سازم خاک کپای توسنت
گر شبی آئی مرا در بر توینهان از رقیب	کوز میگردد به بیند گر ز روزن بامنت

گر چه بردی از بنائی جسم و جان و دین و دل
دوستم با دوستان دشمنم با دشمنت

دلم چو زلف تو هر روز و شب پریشان است	چو جان فراق تو را دیده زان در افغانست
تو ماه چهارده هستی رخ از چه میپوشی	همیشه حور بهشتی ز دیده پنهان است
سیاه بختی ما را مگر نمیدانی	که روز ما ز فراق تو شوام هجرانست
بجز خیال تو ما را نظر به بستان نیست	که با جمال تو ما را جهان گلستان است
غلام حلقه بگوشم چو خواجه تو مرا	گرم طیب تو باشی چه جای درمان است
اگر که دیده به بیند هزار بار ترا	نگاه دیده دل صد هزار چندان است

به نیم بوسه تو گر دهد بنائی جان
از آن لبی که تو داری هنوز ارزان است

شور بپا کرده از آن قد و قامت	کرده بپا قامت تو روز قیامت
آنکه بدنیا نداشت مهر تو در دل	هیچ بعقبی نداشت غیر ملامت
لب نگشائی چرا برای تکلم	چند رقیبان زنند لاف کرامت
ایکه تو بر خلق این زمانه طبیعی	بیتو نباشد وجود خلق سلامت
مهر تو بگرفته تا بسینه من جای	عشق تو در دل فکنده رحل اقامت
تیغ دو ابروی تو چو خون دلم ریخت	گوشه چشمت بغمزه داد غرامت

هر که بنائی کشید منت عشقش
می نکشد در دو کون بار ملامت

تیر عشقت ز دلم گشته مکرر بعبت	نشسته بدلم تیر تو تا پر بعبت
شب وصل تو پس از یکنفسی صبح دمید	از کفم رفت برون دامن دلبر بعبت
تا شدم بر سر کویش بتمنای نگاه	پاسبان رخ او راندم از آذر بعبت
تاریک موی سر زلف تو آورده بچنک	دادم از کف سر آن زلف معنبر بعبت
دیده در خواب بدید آن رخ زیبای ترا	چشم پوشیدم از آن مهر منور بعبت
قابل عشق تو نبود دل غمدیده من	عشق تو ملک دلم کرده مسخر بعبت

میروی از چه بنائی پی این آرزو هوا
باختی عمر گران مایه سراسر بعبت

عاشقانترا نمی باشد بآتش احتیاج	عشق تو چون آتش عشاق تو آتش مزاج
کرده پنهان رخت را همچو حور اندر حجاب	حسن رویت ای پری باشد بوجه اللہ سراج
سر نهادم بر زمین کوی تو با صد شعف	بینوایان ترا نبود سلطان احتیاج
کی دوا جوید مریمی کش تو میباشی طبیب	درمندان ترا روی تو میباشد علاج
ابرویت با تیرمژگان میزند بر جان من	چشم مستت با سپاه از ملک دل گیرد خراج
مهر را بنموده پنهان تو از چشم رقیب	کی شود حسن رخت اندر جهان باشد و راج

خفته اندر خاک کویت چون بنائی صد هزار
کی گدایان ترا باشد خیال تخت و تاج

کس ندیده بجهان چون لب لعل تو ملیح	سخنی من نشنیدم چو بیان تو صریح
این کلام بشری نیست کلام الله است	که ادا میکنی اینسان تو بالفاظ صیح
ابرویت همچو هلال و رخ تو ماه تمام	ید تو چون ید موسی نفست همچو موسی
تیر عشق تو بدل آمد و تا یر بنشست	عقل فتوی دهد اینکار صحیح است صحیح
شهو ارام مکن از کوچه عشاق گذر	زیر سم فرست ریخته صد صید ذبیح
تیر مژگان تو مجروح نموده دل من	داروی عشق تو مرهم بود از بهر جریح

ابرویت جفت بود شعر بنائی شده طاق
خود نمائی بر عشاق تو کاریست قبیح

داروی چشم کنم خاک کف پای تو شوخ	تا به بینم بجهان صورت زیبای تو شوخ
تو مگر حور بهشتی که باین حسن و جلال	نخل طویلی نبود چون قد رعنا ی تو شوخ
سرو نازی تو مگر ای بت شیرین اندام	خلعت ناز که پوشیده بیالای تو شوخ
کیسوان تو کمند دل شوریده ماست	جان اسیر است بر تر کس شهلای تو شوخ
چون تو نازک بدنی با همه اندام ظریف	گشته شرمنده گل از جمله اعضای تو شوخ
همه اعضای وجودت شده پرورده بناز	چشم و ابرو و لب با همه اجزای تو شوخ

هیچ دانی که چرا داد بنائی بتو دل
برده دل از من محزون حرکتهای تو شوخ

مگر جمال ترا حکم دلبری دادند	که بیدلان جهان زین ستم بفریادند
بر یخت لشکر زلفت گرفت کشور دل	چه اتفاق نمودند جمله آزادند
دو چشم منفرد تو همیشه بیمارند	چو عاشقان رخت یکدلند و داشادند
مگر که لعل دهان تو چند شیرین است	که خسروان نخشیدند و همچو فرهادند
یقین تو یوسف مصری که عکس روی ترا	گرفته اند ز روم و بچین فرستادند
مگر بمدرسه خواندی تو درس زیبائی	که مهوشان جهان طالب تو استادند

مکن تو شکوه بنائی زبیش و کم هر گز
که هر که قسمت هر کس که دیده اند دادند

پیوسته دل عشاق از هجر حزين باشد	گر اين نغم دلدار است ايکاش حنين باشد
آن شوخ که از هجرش بيتاب و توانم من	در خواب رخسار ديدم ايکاش همين باشد
مهریست منور روماهی است جهان آرا	چون کو کبر خشنده اين زهره چنين باشد
طوبی قد رعنايش کوثر لب شیرينش	حوریست که روی او فردوس برين باشد
این چشم تو یا صیاد این خال تو یا هندو	این زلف تو یا عنبر یا ناقه چین باشد
گفتم دهنش شکر یا چشمه حیوان است	این آب بقایا لب یا ماء معین باشد

عشاق بگرد هم در کوی تو بنشستند

بگذار بنائی را تا گوشه نشین باشد

این دل زارم چو تنك حوصله باشد	از سر زلفت همیشه در کله باشد
پیش رخ کعبه و صفای جمالت	زلف تو یکسر بحال هروله باشد
جان بیکی توشه ات معامله کردم	بهره عمرم همين معامله باشد
دیده ترا دیده دل اسیر غمت شد	گفته شارع دیده بقافله باشد
زلف ز افتادگی رسیده بیایت	شیر ندیدم که یا بسلسله باشد
با سر مویت کسی نگشته خریدار	مشك اگر صد هزار قافله باشد

گفت بنائی که بین عاشق و معشوق

گوشه چشمی همیشه فاصله باشد

از سر زلف سیاه تو حذر باید کرد	یا که از دیده و دل قطع نظر باید کرد
گفتمش من سر زلفت همه چین است بگفت	با خطائی سخن از نافه تر باید کرد
تیر مژگان که تو داری بکمان ابرو	تیر عشقت بر آن سینه سپر باید کرد
فتنه چشم تو بر هم زده این عالم را	خلق را یکسره زین فتنه خبر باید کرد
نظر افکنده شب و روز درین دفتر عمر	سود نبود بمیان فکر ضرر باید کرد
فکر زادی بنما توشه فراهم آور	که ازین کهنه سراروبه سفر باید کرد

ای پسر آنچه بنائی بتو گوید بشنو
نیست چون مال پدر فکر هنر باید کرد

چون دو کیسویت تو را از خویش غافل کرده اند	سر کشی کردند و بر پایت سلامل کرده اند
تیر های ناز چشمان تو ای ابرو کمان	عاشق بیچاره را با غمزه بسمل کرده اند
خوبرویان را مگر دادند حکم دلبری	کین چنین اندر زمانه غارت دل کرده اند
دین و دل بردند یکجا حالیا در فکر جان	کار را بر خلق عالم جمله مشکل کرده اند
عاشقان رویت ای سلطان اقلیم وجود	بهره های عمر خود زین عشق حاصل کرده اند
آنکه شد از جان گدایت پازند بر تخت و تاج	بینوایان بر سر کوی تو منزل کرده اند

لاله رویان را بنائی غوطه ورنگر بخون
هر کجاس روی بدیدی پای در گل کرده اند

اگر چه تیر غمت بر دلم چو نیستش آید	چو از طریق تو باشد بگو که بیشتر آید
هزار تیر اگر افکنی ز غمزه چشمت	یکی خطا نموده تمام بر جگر آید
فراق روی ترا گریه بدشت و کوه بریزند	زدشت لاله بروید ز کوه ناله بر آید
هزار سینه بر تیر يك نگاه تو باز است	رسد بسینه ودلها چو از کمان بدر آید
همیشه آهوی چشمت شکار کرده یکی دل	خوشا بحال دلی کان دقیقه در نظر آید
فدای آن خم کیسوی نازنین تو کردم	که چون رها بنمائی تمام تا کمر آید

اگر بخواب به بیند زدور روی رقیب
ز حرص جسم بنائی همه بلرزه در آید

دور گردون بجهان گر در دولت بگشاید	مادر دهر بعالم چو تو فرزند نزاید
گوشه چشم تو از خلق جهان جان نبرید	خم زلفی که تو داری همه دلها بر باید
ای پر چهره بر انداز نقاب از رخ خورشید	تا مه روی تو محنت ز دل ما بزداید
گر کسی عشق تو جوید ب- گر راه نپوید	هر که را وصل تو باید دگرش هیچ نباید
تو که خورشید جمالی ز چه در پرده توقف	آری آری که مه چارده خود را بنماید
همه شب من ز فراق تو کوا کب بشمارم	کی شود آن رخ خورشید جمال تو بر آید

چون بنائی نکند از غم توناله وزاری
توان گفت که بابل زغم گل نسراید

چون لعل نازنیت یاقوت تر نباشد
چون خال مشکبویت نبودد گر کواکب
این چشمهای فتان هر دم زنند تیرم
این غنچه است یالب این لاله است یا رو
شخصی که شد ملامت بر عالمی است مولا
هر شب ز هجر رویت خونم ز دیده جاریست
همچون دهان قندت در نیشگر نباشد
یا چون مه جمالت شمس و قمر نباشد
دل میبرندم از دست گرفتن سپر نباشد
هرگز گلی بگلشن زین خوبتر نباشد
هر کس ترا بجوید جزء بشر نباشد
اشکی که بیغمت ریخت گو در بصر نباشد

رویت اگر بنائی بیند فدا کند جان
در اینچنین تجارت هرگز ضرر نباشد

از غم روی تو اشکم سرخ گشت و روی زرد
صبر من تا چند باشد در فراق روی تو
هر شب از هجر فراق میکشم از سینه آه
سالها باشد که بنشستم بر اهد منتظر
و عده دادی یکشبی آئی تو بر بالین مرا
صبر ایوبی بود هفت و ز من هفتاد سال
دل پر از خون دیده گریان سینه بریان آه سرد
عشق تو تا چند باشد با دل من در نبرد
با دل آئینه تو آه من کاری نکرد
تا بکی باید بسوزم در فراق و هجر و درد
آن زمان آئی که از خاکم نباشد هیچ کرد
تاب این مدت فراق را ندارد هیچ مرد

ای بنائی چون نهادی پای در میدان عشق
از هزاران ناولک دل دوز هجران برم کرد

تا کی رخ نیکوی تو در پرده بماند
هر روزه دلم بوده بامید وصال
گو باد صبا را که دهد از تو پیامی
چون دیده ام روی تو بی پرده به بیند
از پرده برون آی که خورشید جمالت
جان قدمت وصل تو ر پروانه پرسید
کی صبح رخت پرده شب را بدراند
دانی که دل من چه شبی میگذراند
از ما بجمال تو سلامی برساند
دل داد غم خویش ز رویت بستاند
از قید ملامت دل ما را برهاند
گفتا که دل سوخته پر قدر بداند

هر روز گرفتار غمت بوده بنائی

شب تا بسحر اشک بدامان بفشانند

هر یکی بسته بیک موی رسای تو بود	ایکه صد قافله دل ز قفای تو بود
شب یلدا ز خط غالیه سای تو بود	روز روشن رخ زیبای تو باشد بجهان
چشم این خلق جهان بر کف پای تو بود	خاک نقش قدمت سرمه صاحب نظران
سرمن درخم جو کان رضای تو بود	گریزانی ز در و ور بنوازی تو مرا
گوش دل‌های جهانی بصدای تو بود	هر دم آهنگ درائی ز جهان می‌شنوم
جان عشاق بقربان وفای تو بود	عهد کردی که بیائی و به بینیم ترا

تا که آنصورت لیلی بنمائی بجهان

دل مجنون بنائی بهوای تو بود

چون بیائی تو شود باز همان شعله بلند	شاهدانی بدل ما زده‌اند آتش چند
تو که هستی که رخت و لوله در شهر فکند	تو چه هستی که بودی دل این خلق جهان
مهر جولان ندهد چون بنشینی بسمند	ماه بی جلوه شود چون بنمائی تو جمال
میخورد حسرت گفتار ترا شکر و قند	میکشد منت رفتار تو را سرو بی باغ
آنکه مجنون تو شد سهل برش کنده‌بند	آنکه شد عاشق روی تو بسازد بفرق
باسر زلف تو ایدوست چه حاجت بکمند	با خم ابرویت ای یار چه منت ز کمان

دل مجنون ندهد گوش بگفتار کسی

نشود از تو بنائی سخن حکمت و پند

صدچو مجنون راز تیر غمزه بسمل کرده‌اند	تا که آن لیلی جمالان جا بمحمل کرده‌اند
گوئیا مالک رقاب کشور دل کرده‌اند	این سیه چشمان مشکین موی سیم اندام را
کار را بر عاشقان خویش مشکگل کرده‌اند	فتنه جان و تن و دل رهنز دنیا و دین
سرور را همچون قراول پای در گل کرده‌اند	پیش آن شمشاد قدان باغبانان جهان
ماهر را در گردن از گیسو سلاسل کرده‌اند	سلطنت دادند هندورا بملک آفتاب
جمله کسب نور از آن زیباشمایل کرده‌اند	مهر و ماه وسا کن و سیاره هفت آسمان

جلوه‌ها دادند مهرویان در اقلیم وجود
زان بنائی را زجان خویش غافل کرده‌اند

رود زدیده من اشك همچو مروارید	با انتظار تو ایدوست گشته دیده سفید
و گریه او ز نسیم سحر نمی خندید	ندید چون لب لعل تو غنچه لب بگشاد
جمال روی نگار مرا که خواهد دید	منم که در همه عمرم کشیده درد فراق
چرا دو کیسوی او جامه سیه پوشید	اگر در زلف نگارم چو من پیریشان نیست
چو دید چهره یارم ز شوق جامه درید	هزار ناله بلبل بگل نکرد اثر
ولی ز یوسف مصری بمن خبر نرسید	نشسته بر سر راهم چو پیر کنعانی

بترك عشق بنائی مکن نصیحت دل
هزار مرتبه زاهد بگفت و دل نشیند

صد دل شوریده را از خود مکن کرده‌اند	چون دخالت شانه‌ها در زلف دلبر کرده‌اند
دشت ماچین و ختارا زان معطر کرده‌اند	از خطا يك موز چین زلف دلبر شد جدا
واعظان هر صحبت از صحرای محشر کرده‌اند	عرصه جولان کهبش دیدم از آن شد روشنم
من نمیدانم چرا ایندم مکرر کرده‌اند	تیر بامژگان دو چشمانش ز زندهم گاهگاه
هفت اقلیم وجود مرا مسخر کرده‌اند	هجر و جور و محنت و درد و بلا و رنج و غم
ز آب مهرش طینت ما را مخمر کرده‌اند	زاهدا ما را بباخاک و بادو آتش کار نیست

با رخس باشد بنائی بینیا از مهر و ماه
از ولای او دل ما را منور کرده‌اند

یا هوای آن لب نوشینم از سر می‌شود	نی مرا دید از آن دلبر میسر می‌شود
گوشه چشمش اگر با من برابر میشود	میزند صد تیر مژگانم بدل آن نازنین
وز سرشك دیده‌ام روی زمین ترمیشود	هر شب از درد فراقش ناله دارم تا سحر
در دل غم دیده‌ام هجرش فروتر میشود	ناصحم هر چند بنماید نصیحت صبح و شام
تا جمالش پیش چشم من مصور میشود	سیل خون از دیده گانم دمبدم آید برون
تاختا و چین و ماچین زان معطر میشود	گر بر باد صبا بوئی ز زلفش درختن

صبح امید جمالش گر براندازد نقاب

دیده زار بنائی زان منور می شود

کی ندیمم ناله وغم همدم من آه بود
قامت دلبر بلند و دست من کوتاه بود
صد هزاران یوسفش افتاده در آن چاه بود
پیش از این خلقت نگارم درد و عالم شاه بود
نه فلک از بهر یارم کمترین خر گاه بود
آنچه را آموختم من ترك مال و جاه بود

گر ز حال زار من آن نازنین آگاه بود
بر سر راهش نشستم تا بگیرم دامنش
صد هزاران دل بر سیب ز نخدانش اسیر
من گدای کوی جانان بودم از روز ازل
آن زمانی را که فردوس برین نامی نداشت
در دبستان جمالت خدمت استاد عشق

روز اول راهبان در دیرو زاهد در حرم

زان بنائی را بکوی او حواله نگاه بود

بروی عاشق بیچاره چهره باز کنید
ز کشور دل ما ترك ترك تاز کنید
ز تیر آه ستم دیده احترامز کنید
سزاست خاك قبورش بچشم آرز کنید
مباد دست تمنا بر او در آرز کنید
ز بعد مردن او برك عیش ساز کنید

بگو بحسن فروشان که ترك ناز کنید
ز تیر غمزه چرا میکشید عاشق را
دل یتیم پدر مرده را بدست آرید
ز دسترنج ضعیفان هر آنکه نوشد آب
لثیم زاده چو منعم شود در آخر کار
هر آن کسیکه دل مردم ان بیازارد

عروس طبع بنائی که عشق زیور اوست

کمال و فضل و هنر بهر ار جهاز کنید

از غم رویت تن و جانم در آذر میشود
دامنم از اشک دیده پر ز اختر میشود
هر دم این آتش بجان من مکرر می شود
نقش رویت پیش چشمانم مصور میشود
کی مرا وصل تو ایدلبر میسر می شود
گر کسی عاشق برویت گشت کافر میشود

دمبدم عشقت بقلب من فروتر می شود.
کو کب سیارمی آید ز چشم من برون
گاه میسوزم ز عشقت گاه از درد فراق
با خیالت میگذارم سرچو بر بالین غم
عاقتم شب زنده داری گشته از درد فراق
بت پرستم کرده حسن رویت ایزباصنم

گر خدا خواهد بنائی از مهر خسار دوست

کلبه ویرانه ات روزی منور میشود

کسی که در دهن خویش نیشکر دارد	کلام او بدل عاشقان اثر دارد
اگر که دیده از او چشم بر نمیدارد	جمال او بر ما جلوه دگر دارد
چو تیر فتنه چشمش رسد بعاشق زار	به تیر غمزه او سینه را سپر دارد
هر ارها شب هجرش گذشت بر دل من	شب فراق عزیزان مگر سحر دارد
هزار وعده بمن داد و زان وفا نمود	براه خویش مرا خواست منتظر دارد
اگر که این تن من خسته شد ز درد فراق	فدای پیره‌نی کو ترا به بر دارد

اگر ندید بنائی رخ نکوی تو را

همیشه از غم روی تو دیده تر دارد

نگار نازنین من که شرح داستان دارد	چرا بایک اشاره دورم از آن آستان دارد
دل من شد گرفتار رخ زنار گیسویش	نه مسکن در سر زلفش نهره در آشیان دارد
من از تیر دو چشم دل شکارش رونگردانم	ولی از تیغ ابرویش خدایم در امان دارد
برو باد صبا بر گویبار نازنین من	چرا باد دیگران رام است و بامن سرگردان دارد
دلم افتاده در بند دو زلف آن پری پیکر	همیشه فتنه چشمش تنم را ناتوان دارد
کسیکه روی خورشیدش جهانیرا کند روشن	چرا ماه جمالش را ز عشاقان نهان دارد

بنائی از غم درد فراق روز و شب جانا

همیشه روی زرد و دیده‌های خون نشان دارد

کی خیال رخ زیبای تو از دل برود	که رود جان ز تنم مهر تو مشکل برود
چون زلیخای جمالت بجهان جلوه کند	دل صد یوسف از آن حسن و شمایل برود
ترسم اندر سر کویین ز دو چشم من زار	سیدل خونگشته روان پای تو در گل برود
اکتفا می‌نکنند این دل مجنون بوداع	میرود لیلی و دل همره محمل برود
ملك الموت مکن قصد دل آزاری من	جان سپارم بتو آنوقت که قاتل برود
کی تواند که در اینوادی پر خوف و خطر	ناقه عاشق بیچاره بمنزل برود

با خبر باش بنائی که از اینکشور تن

جان زار تو برون آید و غافل برود

آن یار وفا دار که دوشم بسر آمد
میخواستم آبی ز نم از دیده رهش را
از بهر نثار قدمش سر بنهادم
گفتم که دوزافت بسیاهی شب یلداست
تنهانه دل من شده دیوانه زلفش
ترسم ببرد خانه صبر از دل زارم

عشق تو بود آتش دل بهر بنائی

آن نخله طور است که آیش ثمر آمد

الهی نخله قدت در این عالم ثمر گیرد
بد از روز ازل منظور خلق از آدم و حوا
تو حسن یوسفی داری که در عالم نپندارم
اگر در خواب بیند سال خوردی آن رخ زیبا
من از درد فراق خون دل از دیده میبارم
ز خال صبح رویت روز من همچو نشب تا راست
که شاید داد خود عاشق زهر بیداد گر گیرد
که خالق زین زن و شوهر چنین زیبا پسر گیرد
زلیخا گر شود پیدا دل از مهر تو بر گیرد
هلال قامتش آن شب جوانیرا ز سر گیرد
که هر شب سیل اشک از دیده آید تا کمر گیرد
دل من هر شب از هجر تو دامان سحر گیرد

بسوزد آتش عشقت مرا سر تا بپا هر شب

بنائی از فراق آستین بر چشم تر گیرد

چون شام من ز هجر فراق سحر شود
دارد دلم ز زلف سیاهت بسی کله
قد تو هر که دید کند جان فدای او
عشق تو بر سر من و مهر توأم بدل
گفتم بگوش باد صبا من پیام خویش
زلف تو دام گشته و خال تو دانۀ
مجنون دلم ز عشق تو دیوانه تر شود
این قصه دراز چسان مختصر شود
روی تو هر که دید ز خود بیخبر شود
تا آندمی که جان ز تن من بند شود
شاید نسیم صبح برت راهبر شود
مرغ دلم بدام تو بی بال و پر شود

باغ جنان اگر به بنائی عطا کنند

حاشا ز کوی دوست بجای دگر شود

آنکه چشم سیه و کیسوی مشکین دارد
هر که شد منتظر حسن تو سازد بفراق
تیر مژگان تو بارید بقصد دل من
خون کفار بریزد دل مسلم ببرد
از جمالیکه ترا داد خداوند جلیل
از چه این زلف پریشان تو با عشوه و ناز
دهنش هیچ ولیکن لب شیرین دارد
آنکه شد عاشق رویت دل خونین دارد
چشم تو با دگران مهر و بمن کین دارد
آخر این فتنه چشم تو چه آئین دارد
همه کس بر لبش از حسن تو تحسین دارد
تیغ ابروی تو قصد من مسکین دارد

دیده زار بنائی ز رخت روشن باد

تا نگویند که جم جام جهان بین دارد

مرا بر گردن آن دلبر ز کیسو صدر سن دارد
پریشان میکنی صد دل مرن بر زلف خود شانه
بود محو جمالت چون زلیخا این دل زارم
چرا پیچیده بر خود سر گرانی میکند با من
زند باد صبا کرشانه بر زلفت نمیداند
چه کردم ای پر پیسگر که اینسان فتنه چشمت
هزاران یوسف مصری بر آنچه ذقن دارد
اسیر زلف مشکینت کجارو در وطن دارد
زدست یوسف حسنت دریده پیرهن دارد
مگر آن سنبل مونسبتی با نسترن دارد
هزاران ها دل مجنون بهر چین و شکن دارد
نهاده تیر مژگان بر کمان و قصد من دارد

بنائی روز و شب گرید ز عشق دلبر شیرین

ز ناخن تیشه ها بر سینه همچون کوهکن دارد

ای پری تا سر کیسوی ترا شانه زدند
تا دو زلف تو ربودند دل زار مرا
زان بیوشیده دو کیسوی تورو چومهت
تا رسیده سر زلف تو بر آن خال سیاه
شمع میسوخت ز عشق تو و میگفت چنین
چون غلامان تو بنهاده بسرتاج ز عشق
چند زنجیر بیای دل دیوانه زدند
دست و پا بسته و بر دار مسیحانه زدند
راه تیر نظر سقله و بیگانه زدند
دام دلهای جهان بر سر ایندانه زدند
آتش عشق ترا بر من و پیرانه زدند
زان گدایان درت کوس ملوکانه زدند

نه همین گشت بنائی زغمت خاکنشین

عاشقانت همگی خیمه بویرانه زدند

چون مرا یاد از آن محسن خدا داد آید	از فراق رخ او سینه بفریاد آید
نازنین چشم تو بنموده شبی صید دلم	منتظر دل همه شب بوده که صیاد آید
دیده کیسوی ترا دید دل افتاده بدام	بنده چون گشت گرفتار تو آزاد آید
هر که گردید گرفتار لب شیرینت	بر سرش تیشه عشق تو چو فرهاد آید
دل زارم شده ویران ز غم و درد فراق	ای بساخانه که از عشق تو بر باد آید
بسکه از هجر فراق تو کشم ناله و آه	هر شبم بلبل از آن ناله بامداد آید

بود یکعمر دل افسرده بنائی زغمت

کی شود کز مه رویت دل ما شاد آید

بجهان گلی ندیدم چو رخ تو باز باشد	قد و چشم و زلف و رویت همگی زناز باشد
قد تست سرو ناز و رخ تست خرمن گل	زیری تمام ناز است و زمن نیاز باشد
همه شب زخون دیده زغمت وضو بسازم	که بکعبه جمال تو مرا نماز باشد
چو رسم شبی بزلفش نکنم کله گذاری	گلهای زلف دلبر سخن دراز باشد
غم دل بشانه گفتم شده مو بمو خبردار	غم دل تو با کسی گو که رفیق راز باشد
چو تو عاشقی بدلبر برو از ره حقیقت	که سلام روستایان ر ره مجاز باشد

تو باین صفات محمود زچه حال من نپرسی

که بنائی اندرین در بسمت ایاز باشد

یوسف حسن تو گر بر سر بازار آید	ترسم از خلق بد خلق با آزار آید
دام افکنند دو زلفت همه پرچین و گره	بیقین ایندل دیوانه گرفتار آید
از قیام قد تو گشته قیامت بر یا	ای خوش آنروز که قد تو بر قنار آید
بوی زلف تو دهد روح باندام مریض	حسن روی تو اگر بر سر بیمار آید
ایخهش آنعاشق ببیدل که توئی معشوقش	ایخوش آن درد که همچو تو پیر ستار آید
انقدر تیر غمت را بدلم دوخته	که دل غمرده پیش تو بزهار آید

گر برانی تو مرا همچو بنائی ز درت
چون مگس بگذرد از قند دگر باز آید

چون کبوتر بچه در پی شهباز آید	دل از عشق جمال تو بیرواز آید
مرغ افتاد چو در دام کجا باز آید	دل بچین سر زلف تو گرفتار بود
این سیاه حبشی بین بچه اعزاز آید	خال مشکین توزد تکیه بر اورنگ قمر
جان فدای رخ تو کز همه ممتاز آید	حسن صد یوسف مصریست بی بازار کمال
اندین شهر دو صد قافله ناز آید	خط و خال و رخ و زلفت همه سرمایه ناز
تیر مژگان تو با غمزه غماز آید	گوشه چشم تو در غمزه و ناز است ولی

ای بسا بلبل بیدل که سرائیده غزل
از دهان تو بنائی مگر اعجاز آید

یا دو صد قافله مشک ز چین میگذرد	شانه از زلف تو ای ماه چین میگذرد
چه کمند بسته با حلقه و چین میگذرد	این چه دامیست که صد پیچ و خم اندر سر اوست
روز و شب عمر من خسته چین میگذرد	از غمت خون بدل و قن بتعب اشک روان
این مه چارده من ز زمین میگذرد	گر چه هفت اختر سیار کند سیر فلک
منحرف کشته و از سینه همین میگذرد	تیر مژگان تو آمد بهوای دل من
خواجه ما مگر از ملک یمین میگذرد	گفته بودی که بسوزیم تو را از آتش عشق

بلکه این یوسف مصر است بنائی بحجاب
یا بود حور ز فردوس برین میگذرد

بر سر از دو کیسویش سایه هما دارد	هر که در جهان ای دل یار دلربا دارد
چشم مرحمت امشب بر من گدا دارد	آن شهیکه رویش را در زمانه نتوان دید
هر که روی او بیند دیداش صفا دارد	مهر روی آن دلبر نور میدهد بر مه
نرگس دریده چشم از رخسار حیا دارد	در مقابل چشمش سرفکنده اندر زیر
هر که شد گدای او عالمی غنا دارد	آنکه رفت در کویش کی نظر بجنّت داشت
هر که از برش بگذشت روی بر قفا دارد	چشم اگر رخسار بیند دل نمیکند از وی

بنده گر بنائی نیست او بما بود مولا
ما اگر جفا کاریم او بما وفا دارد

تا یرده ز خورشید جمال تو بر افتاد	قرص قمر از دیده اهل نظر افتاد
خون دلم از هجرتو از دیده روان شد	از عشق تو بر خرمن جانم شرر افتاد
تنها نه همین آتش عشق تو مرا سوخت	این شعله هجر تو بهر خشک وتر افتاد
زان تیغ که ابروی تو با غمره کشیده	از دست دل خلق جهانی سپر افتاد
این یوسف مصری که بهر بزم بر آمد	هر کس که ورا دید ز خود بیخبر افتاد
آندم که لب از بهر تکلم بگشودی	از تنک دهانت همه تنک شکر افتاد

بیخ شجر مهر تو در سینه بنائی
چون کاشته بود عاقبتش با ثمر افتاد

ما در دل خیال روی آن سرو روان باشد	کجا در سر هوای باغ و فردوس و جنان باشد
قمر هر شب ضیاء دلربائی از تو میگیرد	تو خورشید جهان هستی مهتچون پاسبان باشد
دل همچون ما را با دو صد زنجیر موبستی	همان بهتر که این دیوانه در بند گران باشد
برای قتل جمع بیگناهان چشم خونریزت	هزاران تیر مژگانش پیاپی در کمان باشد
سمندر خواگر خال سیاه همچوزاغت نیست	میان خرمن این آتش روبرت چسان باشد
کجا بر سر هوای حور و فردوس و جنان دارد	هر آنکس رایگانش چون تو یار مهر بان باشد

تن من در فراق روی تو فرسوده گردیده
بنائی چون ترا خواهد کجا در بند جان باشد

آن قمر طلعت زیبا اگر م رخ بنماید	زنک دیرینه ام از ائینه دل بزداید
گر تمن روی ترا بر در بتخانه به بیند	نه دگر بت پیرستد نه صنم را بستاید
بهلال آن خم ابرو اگر ای مه بنمائی	تا قیامت مه نو گوشه ابرو ننماید
صد هزاران دل همچون همه از بند گریزند	شانه یکموی اگر از سر زلفت بریاید
پدری نیست در عالم خلفی چون تو بیارد	صنمی نیست بدنیا پسری چون تو بزاید
غنچه در گلشن دنیا دهن خمیش به بندد	لب دربار تو هر گاه حدیثی بسراید

نه همین سوخت بنائی زغم روی نکویت
نیست یکتن که رخت بینت و بروی نگراید

از غم پیروئی درد بیدوا دارد	بی سبب نمیدانم دل چرا نوا دارد
درد خود زما پنهان بیجهت چرا دارد	جام زهرمی نوشدراز خویش میپوشد
با چه زلف پیوسته در نظر کرا دارد	اینکه گوشه بنشسته در بروی خود بسته
خویش را چراسر کرد همچو آسینا دارد	از چه پر زخون باشد بر سرش جنون باشد
با زبان پنهانی با که مرحبا دارد	با طریق مرموزی با که آفرین گوید
خویش را بروز و شب درغم و بلا دارد	گاه گشته دیوانه گاه میشود هوشیار

حالت بنائی را یکجهت نمی بینم
گاه خوف ابدلبر که بدل رجا دارد

از عشق تو بر جان شرری داشته باشد	خوش آنکه بکوی توسری داشته باشد
باید ز دل و جان سپری داشته باشد	بر هر که نظر افکنی از گوشه چشمت
همچون مه رویت قمری داشته باشد	باور نتوان کرد که این گنبد دوار
چون سرو روانت ثمری داشته باشد	نشیده کسی نخله طوبی بهشتی
میخواست که چون تو بسری داشته باشد	بودی بدل آدم اگر عشق ز حوا
تا یار ز حال خبری داشته باشد	ای باد صبا گو تو پیام بر دلبر

از درد فراقش منما ناله بنائی
شاید شب هجرش سحری داشته باشد

صد کاروان مشک بعالم روانه کرد	باد صبا دو گیسوی او را چوشانه کرد
با تیرهای غمزه دلم را نشانه کرد	از بعد چند گوشه چشمی بمن نمود
باغ جنان فدای همین خال دانه کرد	آدم فریب خورده خال سیاه تست
دیوانه اش نمود بنزدم روانه کرد	زلفش بغمزه دل ز من ناتوان گرفت
چون از ازل بسینه ما جا و خانه کرد	مهر تو تا ابد ز دل ما نمی رود
عشقت هزار حلقه بگوش زمانه کرد	روی تو دین و دیده و دل از کفم ربود

يك عمر سر نهاده بنائی بكوی تو
از روی صدق خدمت این آستانه كرد

پری رخا بر روی تو ماه تاب ندارد
کسی که دین و دل خویش را سپرد بعشقت
بگفتیم که جمال مگر بخواب به بینی
رخي که شعشعه آن گرفته روی جهان را
کسیکه هستی خود را نثار روی تو سازد
بهشت عاقبت من خوشست روی تو باشد

جهان بغیر جمال تو آفتاب ندارد
دگر ز جنبش زلف تو اضطراب ندارد
ز بخت بد چه نمایم که دیده خواب ندارد
هزار پرده اگر افکنی حجاب ندارد
دگر ز نواك مژگانت اجتناب ندارد
جحیم پیش فراقت چنین عذاب ندارد

صبا بروز محبت بگو بحاجب دلبر
که نامه های بنائی مگر جواب ندارد

آن پری پیکر که از چشم مکرر بگذرد
میدهد خاکم بیاد و میزند آتش بدل
عشق روی آن پری جان مرا دیوانه کرد
از سر زلف تو ای ترك خطائی روز و شب
آنکه رفت از پیش چشم با کمال دلبری
با خیال روی او شام سیاهم صبح شد

با دو چشم نمنه و زلف معنبر بگذرد
سیل اشکم می رود تا آیم از سر بگذرد
کی تواند این دل مجنون زدلبر بگذرد
کاروان چین همه با مشک و عنبر بگذرد
می شود یارب ز چشم باردیگر بگذرد
ماه طالع گشته یا خورشید خاور بگذرد

در دلم افتد بنائی چون خیال روی او
از بر چشم خیال او مصور بگذرد

شربت قند به پیش دهنت نیست لذیذ
غنچه پیش لب تو لب نگشاید هرگز
شکرهند که از نیشکر آید بیرون
ای بسابوی خوش از سنبل و نسرين آید
کرده تصدیق مرا حاکم دیبا گرچین
حور و غلمان بهشتی همگی میگویند

سیب فردوس به پیش ذقنت نیست لذیذ
همه گلهای جهان پیش تنت نیست لذیذ
چون لب غنچه شکر شکنت نیست لذیذ
هیچ بوئی بر بوی سمننت نیست لذیذ
پرنیان در بر آن پیرهنت نیست لذیذ
باغ فردوس به پیش چمننت نیست لذیذ

عندلیبی بچمن دوش بنائی میگفت

هیچ حرفی بزبان چون سخنت نیست لذید

ایکه گردیده جمال تو بخوبی مشهور	ماه گیرد بفلک از رخ خورشید تو نور
هر که دید آن رخ زیبای تو تعویذ بخواند	چشم بد باشد از آن صورت زیبای تو دور
آدمی نیست بمثل تو در آفاق یکی	در بر باغ جنان نیست بمانند تو حور
بینوای تو ندارد سر جنات و نعیم	عرصه خاک سر کوی تو بهتر ز قصور
منکه دل باخته روی توام از ره غیب	نقد جان بر کف خود گیرم و آیم بحضور
آنکه یکباب فضیلت ز جمال تو شنید	کی دهد گوش دگر آیه انجیل و زبور

گر بنائی نبرد لذت وصلت بجهان

چشم من منتظر روی تو باشد بقبور

روی دلدار من است این یا بود بدر منیر	این دو کیسوی تو باشد یا بود مشک و عبیر
تا وجودم در عیات و آنچه باشم در بقا	عشق تو اندر دل من بوده نقشت در ضمیر
در ره عشقت دلم از یا در آمد همتی	با سر یکموی زلفت از دل من دستگیر
بیتو من در آنشم گر سایه طوبی بود	با تو من در جنتم هر چند باشد ز مهریر
پیرهن از آتش عشقت اگر پوشد بتن	بهر عشاق تو باشد به زدیبا و حریر
جان من از آتش عشق تو در سوز و کداز	شد دل بیچاره ام در دام کیسویت اسیر

میزند دست فلک سنک زمانه بر سرش

ای بنائی نشنود گر نو جوانی پند پیر

کوش من نشنیده جز حرف لب پندی دگر	بردل عشاق هر مویت بود بندی دگر
تار کیسویت بود زنجیر اندر گردنم	جز سر زلفت ندارم، هیچ دل بندی دگر
در میان آدم و حور و یری جن و ملک	مادر کیتی نزاید چون تو فرزندی دگر
باغبان با دست قدرت روز اول زد قلم	ریشه جان من از مهر تو پیوندی دگر
در همه عالم یکی معجون و یک لیلی بود	عشق تو معجون کند هر دم خردمندی دگر
گر دهد زاهد مرا سو کند ترک عشق تو	من بعشقت میخورم هر لحظه سو کنندی دگر

ای بنائی گر نیامد از سفر دلدار من

بر سر راهش نشینم باز یکچندی دگر

چشم مرا جز روی تو نبود تماشای دگر
بر آستانت دلبر! باشد مرا صد مدعا
من عاشقم بر روی تو دل بسته‌ام بر موی تو
از هجر تو شد جان ز تن بیرون رود روح از بدن
با این همه قد دراز آ که نباشد سرو ناز
باعشوه تیرم میزند باغمزه جانم میخورد

تا باشم در جسم جان گویم با سرار نهان

دارد بنائی در جهان یار دل آرای دگر

کشید فتنه چشم تو تا سپاه دگر
ز ظلم هجر تو جانان کجا برم فریاد
ز ناامیدی رویت مرا بتن صد خار
شکایت از بنمایم ز تیغ ابرویت
ز آه نیمه شبم گر بسوخت کشور دل
بشاهراه حقیقت قدم نهادم من

اگر گناه بنائی ز مهر روی تو بود

هزار مرتبه بادا مرا گناه دگر

ایکه گردیده دلم بر سر زلف تو اسیر
دلم از فتنه چشمان تو آرام شود
همچو مرغان سحر ناله نمایم شب و روز
نه همین کرده دو زلف تو شکار دل من
گر خطا بود که گفتم رخ تو چون قمر است
مهر تو کرده مسخر دل مجنون مرا

من بنازم سر زلفت که رباید دل پیر
گر بگوئی تو بر آن فتنه که آرام بگیر
میکشد سینهام از درد فراق تو سفیر
شیر را زلف کمند تو کشد در زنجیر
توبه کردم تو به از ماهی و عنبرم پندیر
نیست غیر از تو کسی آ کهم از سر ضمیر

از غم روی تو بگذشت بنائی ز جهان

لقمه نان جوم بس بود و کهنه حصیر

ای آفتاب چهره ز ما رخ نهان مدار
از هجر خود بناله مرا هم زبان مکن
جانا بیزم خویش چو راهم نمیدهی
در گلستان حسن تو هندو نشسته است
آسوده کرده دل ما را بوعده ای
چشم بتیر غمزه کند قصد جان من
ایماه پر کرشمه بما سرگران مدار
با محنت و فراق مرا هم عنان مدار
همچون گدا مرا بیر پاسبان مدار
چون عندلیب دورم از آن آشیان مدار
عشاق خویش را تو دگر در فغان مدار
جانا خدنگ غمزه خود در کمان مدار

گفتی چرا نموده بنائی مرا ز یاد

بر عاشقان مخلص خود این گمان مدار

ای رخ زیبای تو همچو گل نوبهار
دیده من لایق خاک درت نیست نیست
چهره زیبای تو پرده بر انداخته
دردل غمدیده ام نیست مگر یاد دوست
شد دل مجنون من در سر زلفت اسیر
تیغ دو ابروی تو رشته جانم برید
بهر رخت عندلیب چند برد انتظار
جای بود سرور را در طرف جویبار
در نظر عاشقان بوده رخت آشکار
بر لب پزمرده ام نیست مگر ذکر یار
بندی دیوانه را چند بود اعتبار
تا خم کیسوی تو کرده دلم را شکار

خون دل از دیده ام گشته بنائی روان

شد دل من غرق خون هیچ نجوید کنار

نرود جز سر کوی تو دلم جای دگر
غیر یکبوسه کز آن لعل لب می طلبد
ای طیبیا بنما چاره دردم ز وصال
منکه چشم از همه حوروشان پوشیدم
گر برانی ز درم ور بنوازی تو مرا
گر بگرداب خیالت دل من غرق شود
بر سرم نیست بجز فکر تو سودای دگر
هست دل را ز لب ت چند تمنای دگر
میدهی از چه حوالت بمداوای دگر
جلوه حسن تو را هست تماشای دگر
نگذارم سر خود را بکف پای دگر
غیر فکرت نخورد غوطه بدریای دگر

عندلیبان چو بنائی همه در شور و نوا
هست عشاق ترا شورش و غوغای دگر

بجز هجرت ندارم روز و شب من همدم دیگر	فراقت گر نباشد بردلم نبود غم دیگر
نباشم من دگر محتاج بر جام جم دیگر	نموده چهره دلبر ز سر غیب آگاهم
کجا دم میدمد روح القدس بر مریم دیگر	تو روح الله چو بنهادی قدم در عرصه دنیا
که اشک چشم عشاق تو باشد از من دیگر	میرس از سیل اشک دیده پر خون من جانا
که دل کندم از این دنیا روم در عالم دیگر	چنان از آتش هجر فراقت سوخت اعضایم
شود هجر فراقت بهر جانم ماتم دیگر	اگر عشق تو میسوزد تنم را صبر نتوانم

خلیل الله بهاجر گو تو بستی آب زمزم را
روان گردیده از چشم بنائی زمزم دیگر

باید که سر نهد بکمند رضای یار	هر کس که در زمانه شود آشنای یار
جان را سپر نموده به تیر قضای یار	گر تیر عشق بر دل عاشق فرو رود
عاشق هر آنچه کرده بود از برای یار	مارا بدل نبوده عمل غیر عشق دوست
مارا نبوده هیچ بسر جز هوای یار	گر بیدلی بآب و هوای چمن خوش است
من دلبر دگر نشناسم بجای یار	گر تیر هجر در بدنم تا پیر نشست
بر هر که لازم است به شبها دعای یار	تیر دعای دوست سحر بر هدف رسد

خلقى اگر بجان بنائی جفا کنند
ما سرخوشیم در بر لطف و عطای یار

این دو چشمان غزالت یا بود بادام تر	این لب قند تو باشد یا دوصد تنک شکر
چون زخورشید جمالت خیره میگرد بصیر	دیده گر محروم باشد از رخ زیبای تو
گر هزاران سنک تو میدی مرا آید بسر	بر ندارم دست و دل از دامن امید وصل
از غمت پشتم خمید و دستم آمد بر کمر	جسم من فرسوده گردید از فراق روی تو
تا تو بستی پیش چشمم از وطن بار سفر	کاروان مرك من بر جان و دل افکنده بار
شد چو یعقوب از پیت اشکم روان از چشم تر	چون برفتی از برم ای یوسف کنعان ل:

فتنه اولادست باشد در برش اجر عظیم ای پسر تا میتوانی رحم آور بر پدر

ای بنائی از خیالات جوانی الفرار

تا توانی ارفراق و هجر پیران الحذر

دل که گردید بزلف تو گرفتار و اسیر از اسیر سرزلفت تو نظر باز مگیر

آنکه مجذوب تو و گردید سزاوار نبود سر بکمی تو دیوانه کشد در زنجیر

جان بیک بوسه اگر میطلبی ارزان است جان متاعی است بر لعل تو بسیار حقیر

تار کیسوی تو خوشبوی کند عالم را از سر زلف تو آویخته بس مشک و عبیر

این حجابیکه فکندی برخ همچو مهت کس نبیند رخ زیبای تو جز چشم بصیر

که پریشان کنم دل که دهد عشق مرا دوست واقف بود از حال دل و سر ضمیر

دید خورشید جمال تو بنائی گفتا

در همه خلق جهان هیچ نداری تو نظیر

با آنکه . . . را بوده بجان مشغله بسیار گشتم عقب ماهرخ بکدله بسیار

اندر خم زلف تو دگر جای دلی نیست باشد دل دیوانه در این سلسله بسیار

خورشید در افلاک و تو در روی زمینی دارد مه رویت بفلک فاصله بسیار

جز عاشق روی تو در این راه ندیدم هر چند بکوی تو بود قافله بسیار

بیرنج نباشد بجهان گنج محبت باشد برهت پای پر از آبله بسیار

آنکس که بسر داشته دعوی خدائی شد غرق فنا کشت اگر حمله بسیار

هر چند بنائی ز فراق نو بسوزد

در راه غمت بوده مرا حوصله بسیار

چون مرا نیست بسر غیر تو سودای دگر دارم از غنچه لعل تو تمنای دگر

گر برائی ز در خویش کجا باید رفت جز سر کوی تو ما را نبود جای دگر

غم عشق تو مرا کرده گرفتار و ملول جز لب ت درد مرا نیست مداوای دگر

گر بیبارد ب سرم سنک جفای غم تو نگذارم سر خود را بکف پای دگر

دل زارم شده چون غرقه دریای غمت بر ندارم کفی از آب ز دریای دگر

گر گذارم بفتد در بر بستان و چمن نکنم جز گل روی تو تماشای دگر

همه مرغان چمن شورش و غوغا دارند
ای بنائی سرمن داشته غوغای دگر

بغیر از هجر روی تو ندارم من غم دیگر
چو محراب دوا بروی تو گشته کعبه جانم
چنان برداشتم دست از دل و جان و زغم رویت
برو ای ابر نیسانی بیاراز دیده خوندل
فراق رویت ایدلبر بدوران میکشد ما را
نسیم جانفزای تو ببخشد روح بر تنها
بغیر از محنت و دردت ندارم همدم دیگر
نسازم من وضو بهر نماز از زمزم دیگر
که هر دم میبرد عشقت مرا در عالم دیگر
که صحرای محبت گشته سیراب از نم دیگر
نباشد جز غم روی تو ما را ماتم دیگر
تزاید چون توروح الله بعالم مریم دیگر
تو ایدلبر چو در ملک دل و جانم سلیمانی
بنائی کی ز اهریمن ستاند خاتم دیگر

این دل زارم که از هجرت نباشد بر قرار
نه همین تنها دل من بند در کیسوی تست
گر نقاب از چهره برداری تو ای زیبا صنم
دیده هر جا میرود دل میرود دنبال او
با گرفتاری که دارم در قیامت چون کنم
من برای کار دیگر آمدم در این جهان

ای بنائی بس خطر باشد ترا در پیش رو
ره بسی تازیك میباشد چراغی پیش دار

پای تا سرقد موزون تو شد غیرت حور
تو که خورشید جمالی زچه در پرده غیب
در بر روی تو حوران بهشتی طلعت
ای قدت نخله موسی نفست همچو مسیح
بهمه درد و غم و محنت دل ساخته ام
همه دل داده بمهر تو چو پیرو چه جوان
قلم صنع نوشته برخت آیه نور
میزند ماه سرا پرده بصحرای ظه-ور
سر بر آرند همه بهر تماشا ز قصور
کرده منسوخ بیانت همه انجیل و زبور
از فراق گدل رویت نتوان بود صبور
ما که با یاد تو باشیم چه نزدیک چه دور

درد خود هیچ بنائی برت ابراز نکرد
نتوان عرض ارادت کنم الا بحضور

ای دولعل نازینت خوشتر از شهد شکر
کی زبان الکن من میتوان وصف ترا
منکه رنگم زرد بود دل پر از درد ایطیب
روز از عشق تو میسوزم شب از درد فراق
زلف پر چین روی چون ماه برویت باشد کمان
نازین روی تو باشد همچو فردوس برین

بربنائی هست مولا بر همه عالم امیر
آنکه باشد در جهان فرزندیش فخر پدر

ایکه هستی بدلبری ممتاز
راه پویان کوی حضرت تو
گر گذاری قدم بیالینم
زلف مشکین و روی خورشیدت
آنکه رفت از برم چو ماه بشب
آتش عشق توست بر جانم
نظری هم بسوی ما انداز
غم ندارند از نشیب و فراز
سر خود با دهم پیا انداز
کفرودین گشته اند باهم ساز
همچو خورشید روز آید باز
زان تنم روز و شب بسوز و گداز

ناز روی تو سوخت جانم را

زان بنائی بود بعجز و نیاز

صد پرده بر آن ماه منور زده باز
گر دیده همه روی زمین مشک فشانی
امروز بود قند بیازار فراوان
صد بار زدی تیر زمرگان بدل من
همچون تو همائی زپی صید دل من
از تیغ کج ابرو و خورشید جمالت
برجان من سوخته آذر زده باز
چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز
انگشت مگر بر لب شکر زده باز
امروز بیجانم تو مکرر زده باز
خود را تو بر این بچه کبوتر زده باز
شمشیر تو بر ناوک اختر زده باز

لب بسته بنائی ز تکلم سببش چیست
زان قفل خموشی که بر ایندرزده باز

ندیده‌ایم بجهان غیر دوست محرم راز
رها نموده صنم را صمد پرست شدیم
اگر نبود جمال تو در نظر ما را
کبوتر دل من در قفس اسیر بود
ز راه عشق اگر منحرف شدم یکدم
کسیکه آتش عشق تو در دلش باشد

بنائی از سر کویت کجا تواند رفت

برائیم اگر از در زبام آیم باز

اگر گل همه خوبان سرشته اند بناز
بد آنزمان دل زارم اسیر مکتب عشق
از آن شبیکه جمالت بخواب دیدم من
اگر که سم سمندت سرم کند پامال
بیک تبسم خود بخشیم حیات ابد
تو میروی و دلم از قفات میآید

هر آنچه ناز بنائی کشد تو ناز مکن

نظر بگوشه چشمی نما باهل نیاز

شدم فریفته زلف ماهرؤئی باز
بگفتم آتش عشق تو سوخت جانم را
به پیش راه نوردان کوی حضرت عشق
به بین که عشق چه آورده بر سر محمود
فدای آن دل پاکی که در تمامی عمر
قد تو سرو بهشت است و شاخه طوبی

قمر طبیعت و خورشید طلعت و غماز
بگفت ارغم رویم برو بسوز و بساز
تفاوتی نکند راه از نشیب و فراز
که داشت صورت شاهنشاهی بیای ایاز
ز عشق گر شده پر خون نهفته دارد راز
مگر که نخله طوبی بود چنین طناباز

زقنه های زمان وز عشق روی نگار

همیشه جان بنائی بود بغم دمساز

باروح من پرواز کن تا کی بمانی در قفس	شد فصل گل در گلستان ای بلبل مسکین نفس
آمد هزاران کاروان با بانگ و فریاد جرس	ای دلبر شیرین زبان چشمم براهت هر زمان
پیمانانم لبریز شد تا چند باشم بوالهوس	تیغ بلا خونریز شد ایندشت شورانگیز شد
آنرا که نبود خانه آسوده ازدزد و عس	هر مرغ دارد لانه هر کس پی کاشانه
جز عاشق ذلباخته باشد بفکر یار و بس	هر کس که جائی ساخته با فکر خود پرداخته
چون عمر بر پایان رسد مهلت نداری یکنفوس	تا کی تو با کبر و حسد باشی بفکر این جسد

از اینهمه گفت و شنود باشد بنائی را چه سود

شهری که قاضی دزد بود دیگر که باشد ادرس

چون سر زلف تو کرده پای بستم در قفس	با خیال نازنین روی تو هستم در قفس
کی رسد بردامن زلف تو دستم در قفس	چون پریشان شد دل زارم ز عشقت ای پری
کی تفاوت میکند بالا و پستم در قفس	منکه گردیدم گرفتار خم ابروی تو
سینه را از تیرمژگان تو خستم در قفس	چشم بیمارم بمن چون یکنظر از لطف کرد
تا ز سنک عشق بال خود شکستم در قفس	جسم من فرسوده گردیده دلهرنجور شد
رشته امید وصلت را گسستم در قفس	چون ز عمر خویش گردیدم بدینا نا امید

تا بنائی در جهان باشد با امید وصال

من گرفتار سر زلف تو هستم در قفس

در گذشت این کاروان عمر با بانگ جرس	عقل و صبر و فکر و هوشم رفت دنبال هوس
پرشکسته مرغ دل تا کی بماند در قفس	همچو کودک این زمانه سنک بر بالم زند
از غم روی تو جانا بر نمی آید نفس	از فراق چهرام زرد و تمم در تاب و تب
تا نامردم از غمت جانا بفریادم برس	هیچ میدانی که عشقت با دل زارم چه کرد
تا توای ایدل مسکین مکن از ناله بس	چون مرا باشد نصیب از آن پری درد و فراق
داد بس بهرم نباشد غیر لطفت هیچکس	منکه افتادم زپا ای نازنین دستم بگیر

بوره نبود زدنيا غير دل دادن بدوست

گر بنائی بشنود حرف مرا این پند بس

شرح بیداری از آن مرغ شباهنك میسر	رنك گل راتو از آن صورت گلرنگ میسر
صنعت قند و شکرزان دهن تنك میسر	سر انگشت عسل چند زنی برب یار
تیر عشقست بدل از اثر جنك میسر	گر به بینی دل زارت شده پر خون زفراق
حل این مسئله از دفتر فرهنگ میسر	کار عشق است که محمود دهد دل به ایاز
نیکی خلق بگو صحبتی از تنك میسر	تا توانی بر خوبان سخن زشت مگوی
راه عشق است برو هیچ زفرسنگ میسر	دل قوی دار از این وادی پر خوف و خطر

ای بنائی چو رسد سنك زمانه بسرت

بشکند گرسرزارت دگر از سنك میسر

هزاران نخله طوبی غلام قد دلجویش	بتی بگذشت از پیشم که باشد چون قمر رویش
کدامین تا قبول افتد من و محراب ابرویش	برو ای زاهد مسکین تو و آن کعبه تقوی
که میسنجند اعمال بشر را در ترازویش	اگر چه کافر من خوانی بتی را میپرستم من
همه خوبان عالم سر نهاده بر سر کویش	نه تنها بر جمال نازینش من شدم عاشق
خیال سلطنت دارد مگر آن خال هندویش	نموده تکیه بر اورنگ حسن روی ماه او
هزار آنها کمند دلربائی داشت کیسویش	دل خوبان عالم سر بسر در بند زلف او

کمان ابرو اگر تیری بنائی زد بجان من

بگردم آن کمانش را بنازم زور بازویش

کاش بودی آن پری را جای در چشم منش	آنکه دیدم دوش اندر خواب روی روشنش
کی رسد دست من کوتاه نظر بردامنش	نخله طوبی کجا و قامت رعناى او
چشم نا محرم نخواهد داشت تاب دیدنش	در بر نور جمالش مه کجا و مهر چه
آن دو چشم دلشکار و بازوی مردافکنش	میکشد در دام خود دل میکشد مردان یل
برك گل نبود سزا تشبیه با سیمین تنش	خرمن گل یا بدن یا مشک فردوس برین
دیده بینا میشود از ففحه ییراهنش	یوسف مصری بود یا ماه کنعان و حجاز

ای بنائی آن شبستانرا که باشد ماه من
بهر دیدن مهر دارد چشم خود بر روزنش

نخله طور ندارد صفت سرو روانش	هر که یکبار به بیند بجهان آن رخ زیبا
رخ خورشید برون آمدش از چاک گریبان	مگر این یوسف مصر است که از حسن خدائی
کیست این ماه جهان تاب که در پرده نهانست	نیست از نوع بشر هر که و را دوست ندارد

کاش آید که زند بوسه بنائی بر کاش

زند از محنت و غم دست تظلم بعنائش

هر آنکس با سر کیسوی او افتد سرو کارش	دل دیوانه را بستی بزنجیر سر زلفت
بهاء یوسف حسنش اگر من نقد جان دادم	نخواهم آب از کوثر نچینم میوه از طوبی
طیبم روی دلدار است و خود البته میداند	بامیدی که خورشید جمالش بگذرد از بام

جوانی رفت از دستم ولی در عالم پیری

بنائی بود امیدم که بینم روی گلزارش

یارب، آن یار سفر کرده نیامد خبرش	کس نداند بکجا رفت و چه آمد بسرش
مهر بیمهر تو گر بود کجا داشت ضیاء	ماه تابنده شود چون بتو افتد نظرش
بلبل از هجر رخس ناله نماید بچمن	میسرد دل ز بشر ناله مرغ سحرش
اینهمه ناله و آهی که نمودم ز فراق	سیلم از دیده روان گشت و ندیدم اثرش
کس نیامد بعبادت دل بیمار مرا	تا که صد تیر ز مژگان تو آمد بسرش
خواجه و پیر کنشتی بر رخس سجده برند	گر شبی در حرم و دیر بیفتد گذرش

چون بنائی زغم روی تو سوزد شب و روز

رحم آور بدل خون شده و چشم قرش

ایندل تیر خورده را ناز کند سلامت
آنکه بنواز می‌رود از نظر جهانیان
ایندل بینوای من سوخت ز فرقت و غمت
فتنه چشم مست او کشته به تیر غمزه ام
قامت دلربای تو کرده بیا چه محشری
بر رخ ماه چارده پرده چرا فکنده

دور بنائی از برش بود اگر چه مدتی

هست بدیده های من جایگه اقامتش

دل غم‌دیده زارم بکشد گر نازش
عاشقان تو کجا و دل غم‌دیده من
گوشه چشم تو باناز رباید دل و دین
کشته مجنون دل من ازغم پنهانی تو
او که بایک خم ابرو کشدم زار چرا
کرده تسخیر سلیمان جمالت دل من

بامیدی که دیگر بار ببیند بازش
این کبوتر بچه نبود چو هم‌پروازش
تیر تو گر بدل آید بکند اعزازش
هر که دیوانه شود فاش بگردد رازش
تیرها میزنم دیده تیر اندازش
کس ندیده ملخی صید کند شهبازش

بلبل طبع بنائی همه شب می نالد

ای صبا تا بر دلدار رسان آوازش

عاشق روی تو هرگز نبود درغم جانش
شده دیوانه دل من ز فراق غم رویت
سوخته آتش عشق تو همه جان و تنم را
دست از دامن ابروی کمان تو ندارم
بعد مرگم چو مرا در لحد قبر گذارند
بزدلباختگان تو دگر سودوزبان چیست

با جمال تو نباشد سر فردوس و جنانش
بسته زنجیر سر زلف تو در بند گرانش
ریخت خون دل من چشم تو با تیر و کمانش
گر هزاران برسد بر دل من نوك سنانش
زنده باشد تن من چونکه توئی روح روانش
آنکه جان داده براه تو ندیدیم زیانش

ازفراقت شده فرسوده تن و جان بلب آمد
بین برخسار بنائی که بود اشک روانتر

تیر مژگان بزند چشم تو بر این دل دریش	آنکه نوش از دلالت خواست بنوشد سریش
نسیارم ره دیر و نروم رو بحر-م	سر زلف تو مرا برده برون از همه کیش
کرده معجون سر زلف تو دل زار مرا	گو بیند دسر کیسوی تود یوانه خویش
از اسیران سر زلف تو من میترسم	که ببادش بدهند این همه دل های پریش
همه شبها بهوای رخ عذرای تو من	همچو وامق ره صحرا بگرتم در پیش
گرزند چشم تو صد تیر بدل باز کم است	در فراق تو دل مرا نبود حوصله یش
اگر ت یار بنائی ز سفر باز آید	

سبحه زاهد فکند از کف و زناز کشیش

صبا بگو بکیجا یار من بود وطنش	سزا بوده دگر جا مگر بچشم منش
نه از غم گل رویش بنالد این دل من	هزار بلبل شیدا بود بهر چمنش
خوش آن بشیر صبا کاورد پیام ترا	نسیم صبح ابدی رسد ز پیرهنش
همین بس است ز لعل لب تو ای جانا	که مرده زنده شود از حلاوت سخنش
دلم بدور تو پروانه وار میگردد	بفکر آنکه بسوزد رخ تو جان و تنش
هزار تیر بامید وصل خوردم من	نچیده ام گل امید خود ز نسترنش
بعمر خویش دو چشمم برآه کوی تو بود	
نبود هیچ بنائی بفکر خویشتنش	

شد از چشم من آن سر قبا پوش	نمیگردد غمش ما را فراموش
رخ و زلف و لب و خالش رباید	دل و صبر و قرار و طاقت و هوش
چرا من از غم وصلش بنالم	خیالش باشدم هر شب در آغوش
چو عبد زر خریدم ای خداوند	بیا ای خواجه بر غیرم تو مفروش
نمینالم اگر من از فراقش	بود مرغ دلم از غصه خاموش
رخت شمس و قمر یا باغ رضوان	لبت آب بقا یا چشمه نوش

اگر از هجر تو من در فغانم
بنائی از غمت گردیده مدهوش

ای خوش آندل که تو باشی بجهان دلدارش	خرم آن عاشق محزون که تو باشی یارش
دل من گر زغم روی تو دیوانه شود	جلوه حسن تو ایدوست کند هشیارش
یوسف مصر اگر بر سر بازار آید	از جمالی که تو داری شکند بازارش
اذن بام ندهد گر صنم غمزه فروش	چون گدایان بنشینم بیر دیوارش
شیخ و ترسا چو به بینند رخ انور او	این یکی سبحه بیندازد و آن زنارش
نیست یکدیده در عالم که نگهبانش نیست	چشم عشاق بود منتظر دیدارش

دیده زار بنائی برخت روشن بود
گریه هجر تو ایدوست نماید تارش

آنکه گذشت از برم سرو روان قامتش	کاش دوباره دیدمی من جهان سلامتش
قامت دلربای او هر که بدید در جهان	جلوه دگر نمیکند طوبی در قیامتش
گر زرد زلف عنبرش یکسر موشود جدا	هست هزار کاروان مشك ختن غرامتش
بار فراق او کجا کوه ابو قبیس چه	نیست برای بیستون قدرت استقامتش
معجزه های زلف او کم نبود که بشمرم	هر سر مو هزاردل بستاشد از کرامتش
آتش هجر روی او سوخت تمام پیکرم	چهره زرد من بود ذره از علامتش

مفتی شهر را بگو چند نصیحتم کنی
بوده بنائی از ازل معتقد امامتش

من نشستم بر سر ره تا بگیرم دامنش	یا گذارم من سر خود را بسم نوسنش
زلف کافر کیش او با صد هزاران پیچ و تاب	همچو خون عاشقان افتاده اندر گردش
کوشه چشمش نشد از ناز بر من هیچ باز	لیک دارد تیرهای غمزه بر قلب منش
یوسف حسنش کند صد چون زلیخار اسیر	دیده یعقوب گردد روشن از پیراهنش
رنجه میسازد تنش را در میان خوابگاه	برك گل دورم اگر پیراهن از بهر تنش
کی شود یارب که آید از سفر دلدار من	تا شود این دیده ام روشن ز روی روشنش

خرمن کیسو فکنده پشت صحرای جمال

ای بنائی خوشه چینی کن ز زلف خرمنش

ازهرم آید برون چون آن نگار سبزپوش	خال هندویش بصورت کیسوی مشکین بدوش
چشم و ابرو قامت و رخسار آن زیبا صنم	میرد از دل توان و طاقت و آرام و هوش
خرمن مشک ترا فکنده بملک آفتاب	کس ندیده ماه باشد در جهان عنبر فروش
تا بشیر آید ز کویش از دم باد صبا	کوش دل دارم دمام من به پیغام سروس
در هوای کوی او رقتم که افتادم ز یا	بر امید روی او شد پیکر من چشم و گوش
منکه از عشق وصالش داشتم فریادها	از غم درد فراقش چند بنشینم خموش

بلبل از هجر کل و من از غم روی نگار

هر دو آریم ای بنائی از دل مسکین خروش

دل غم دیده ما را که عشقت کرده پرخوش	نماید لیلی حسن تو با یک غمزه مجنوش
دلم دیوانه زلف تو گردیده بفرمان نیست	کجا افعی گزیده چاره میگردد با فونش
بنازم غمزه چشم سیاه آن کمان ابرو	هزاران تیر بر من زد ولی دل بود ممنوش
قدش رامن شبیه سرواگر کردم خطا کردم	بود صد نخله طوبی غلام قد موزوش
خدنگ چشم از پیش و کمند کیسو از دنبال	سیاه نا چشم او بدل باشد شبیخوش
سرانگشت خضابت شد گواه جمله عشاق	که هر دل میر بائی میکشی آخر تو درخوش

بنائی از غم درد فرافت ناله ها دارد

زدبده میرو و دهر دم هزاران رود جیحوش

ندیده دیده کس در جهان گر روی نیکویش	نباشد دل خلاص از قنهای چشم جادویش
شهیکه حسن او بگرفته باج از جمله خوبان	بود صد یوسف مصری غلام خال هندویش
یگانه گوهری دارم ز مهرش در دل ایزاهد	که سنجیدم دل خود را از اول در ترا زویش
اگر بینی جهانی دل بر زلفش گرفتار است	کمند کردن دلها بود یکتار کیسویش
کمند افکنده با کیسو رباید جمله دلها را	ببندد با سر یک مو بنازم زور بازویش
صف ترکان تیر انداز او کس تیر اندازد	بود شیر فلک نخجیر پیش چشم آهویش

تو گرایدیده میگیری وضو از سیل خون دل
بنائی شد نماز من بخاک کعبه کویش

هر که را بوده هوای رخ دلبر بسرش
همچو یعقوب نشستم ز فراقش سر راه
کل اگر جامه بتن چاک کند از غم اوست
این همه آه و فغانی که نمودم شب و روز
سیتود از قدمش جنت فردوس برین
مرغ دل از غم روی تو پرواز آمد

شعله زد آتش تو بجان من زار
سوخت اعضای بنائی همگی از شرش

دلم ز هجر تو بگرفته جا بخلوت خاص
تنم ز هجر تو فرسوده گشت ز رنگم زرد
کشد چو ابروی تو تیغ من کشم ناله
چو شد جمال نکویت ز دیده ها پنهان
اگر چه عشق جمال تو سوخت جان مرا
توئی چو گوهر کمیاب در تمام جهان

چه شد که دید بنائی تو را شبی در خواب
جمال روی تو را کس ندیده غیر خواص

کی نمایم درج لعلت را بجوهر من عوض
گر نگاه از گوشه چشمت بسویم افکنی
ایطیبیا مردم از هجر فراق روی تو
ایکه رویت کعبه جان ابرویت محراب دل
کرده ملک دلم تسخیر ای سلطان عشق
گفته از يك نگاه میکشم عشاق را

چونکه مقصودم بود لعل تو جوهر بالعرض
کوشه چشم ترا جان میدهم من در عوض
دیدن روی تو می باشد شفای هر مرض
طاعت روی تو می باشد بعالم مقترض
دولت عشقت نمیگردد بدنيا منقرض
دارم امید از نگاهت جان من باشد غرض

ای بنائی غیر جوهر کی عرض دارد وجود

مهر دلبر جوهر است و باقی جانها عرض

کم گشتگان کوی تو باشد در این رباط
بس داهها فتاده بهر گام کوی دوست
چون یکنفر رفیق شفیقی نیافتم
در بستهام برو و نشستم بگوشه
برچین کلیم خواجگی از وادی فنا
خوش نگذرد به بندهات ایخواجر رحم کن
چون خضریی خجسته توئی اهدنا الصراط
قربان آنکسیکه نهد یا باحیاط
بستم بروی اهل جهان باب اختلاط
بر خاطر مگذشت چو امکان انحطاط
روزی رسد که خانه شود خالی از بساط
آزاد هر که بود کند در جهان نشاط

حاضر مشو تو همچو بنائی بخوان غیر

دست طمع ببر و منه پا باین بساط

بر عذار نازنین دلبرم شد بسته خط
خط مشکین اوفتاده دور یاقوت لبش
بین جان و دل نزاعی بهر مهرت اوفتاد
از فراق دل شکست و دست من از کار ماند
گر مرا خواندی تو جانانم هر دین عاشقان
از غم روی تو روز و شب مرا آرام نیست
زیر بسم الله حسنش خالوی باشد نقط
شهرت یاقوت باشد در جهان از حسن خط
عشق داده صلحشان خیر الامور فی الوسط
چون قلم سر بشکنند نتوان نوشتن هیچ خط
چون هماد را آسمان کی میکند پر و از بط
اشک چشمم از فراق شد روان مانند شط

نقطه بهر حسن خط گردد بنائی جابجا

نقطه خال لبش در حسن خط نبود غلط

من از لب که بود قوت جان نبردم حظ
لبت چو غنچه و روی تو خرمنیست ز گل
کمان کشیده دو چشمم مرا بتیر زند
تمام عمر بدم من قرین محنت و غم
تمام عمر زدم بوسه بر کف پایت
هزار گونه حدیث از لب تو میگویند
رخت چو باغ جنان و از آن نبردم حظ
ز غنچه و گل این گلستان نبردم حظ
ز تیر چشم تو و آن کمان نبردم حظ
ز عمر خویشتن اندر جهان نبردم حظ
به نیم بوسه من از آن دهان نبردم حظ
من از کلام تو شیرین زبان نبردم حظ

رسید مژده بنائی که یار می آید

ز مژده دهن دوستان نبردم حظ

قصه قتل میکند دلبر به تیغ انقطاع	که بشام زلف او کریم که از صبح وداع
راز خود را نزد نامحرم مگو ای هوشیار	سر پنهانی پس از یک مدتی یابد شیاع
سایه آن نازنین دلبر چو باشد بر سرم	آفتاب روی او افکنده بر رویم شعاع
شهبوارا چون سرم ز در خم چو گان تست	کرده ام از چشم خود بهرت رکابی اختراع
چون درخت پنهان بود از دیده اهل جهان	من ندارم از جمال دلربایت اطلاع
چون وفائی من نمی بینم برای عمر خویش	بهر این دنیای دون نبودم را با کس نزاع

ای بنائی هر چه باشی پند پیران را شنو

حرف خوبان را نما بر حرفه خود استماع

خواهم که ساعتی بروم من بسوی باغ	از محنت فراق ندارم دمی فراغ
گهواره شجر متحرک ز دست صنع	بوی نسیم سبزه معطر کند دماغ
پرخون نموده لاله دل از غصه بهر کیست	باشد ز عشق دوست که بر دل نهاده داغ
بگرفته جا کبوتر و قمری و عندلیب	آنجا که آشیانه بر آن بسته بود زاغ
تا بیده نور روی تو در خانه دلم	دارم جمال دوست نخواهم دگر چراغ
موی سفید جمله اعضا یکان یکان	هر یک چو قاصدی است بما میکند بلاغ

از بسکه سیل اشک بنائی بدیده ریخت

با اشک چشم من بشود بی نیاز زاغ

گر بگویم که توئی کعبه من نیست گزاف	چونکه هر روزه کند کعبه بدور توطواف
هیچ دانی که چرا نافه بود ز آهوی چین	دایه ببریسه سر موی تو آش بسته بناف
روی نور تو منور کند این کون و مکان	نیست خورشید جهانتاب ز نور تو معاف
روی نیکوی تو با ماه قرین کردم من	مثل روی تو با ماه بود حرف خلاف
تیر عشق تو بدل آمد و تا پر بنشست	جای مهر تو نباشد مگر اندر دل صاف
جفت ابروی تو از زلف سیه بسته نقاب	کی شود تیغ دو پیکر بدر آید ز غلاف

گو بدلدار بنائی که بود معنی حسن
حق و باطل بر عدل تو شود موی شکاف

لطف حق با تو رفیق است ولی التوفیق	رهر و عشق چنین گفت با نیار طریق
در ره کسری نگار است مرا عشق رفیق	نیست در کشور دلسوختگان جز غم یار
دل بر بحر غم روی تو شد - جند غریق	در بیابان فراق تو دو بدم شب و روز
بهر این یوسف جان باشد و این چاه عمیق	رشته هائی که ز خورشید بیاویخته اند
ره نبرده بجمال رخ تو هیچ دقیق	بدو صد پرده نمودی رخ خود را مستور
در اشکم شده جاری همه چون لعل و عقیق	من از آن غم که ندیدم لب یا قوت تو را

نیست بر جان بنائی بجهان جز غم تو

مهرت ای یار وفادار رفیقی است شفیق

بود هشیار دل من که برویت شده عاشق	دل غمدیده ما را بر مهر تو چه لایق
دل مجنون مرا داد همان رتبه و امل	آنکه داده است بدلیلی جمالت رخ عنذرا
بهر درد دل من نیست طبیبی چو تو حاذق	تو که دیوانه نمودی دل غمدیده ما را
عشق فرهاد و شیرین نبود هیچ موافق	حسن یوسف ز جمال تو غمت عشق زلیخا
از فراق تو نمودم ز جهان قطع علائق	آنچه کردم بجهان من بوصالت نرسیدم
چهره زرد من خسته بود شاهد صادق	تم افسرده شد از غم دل من خون ز فراق

آخر عمر بنائی ز چه گردیده مکدر

آنچه دیدم بجهان بود همه یار منافق

توئی که درد فراق مرا نموده هلاک	منم که از غم روی تو جامه کردم چاک
همیشه این دل مجنون من بود غمناک	چو دیدمش که سر زلف تو پریشان است
خوش است گرتن من در ره تو گردد خاک	کند چو ایندل زارم بکوی تو پرواز
که جز لب تو شکر بیش من بود تریاک	ز تلخکامی خود از غمت چنان شده ام
برای مهر تو اینخانه را نمودم پاک	طهارت دل خود را ز خون دل کردم
بقدر معرفت خویشتن کند ادراک	یکان یکسان همه خلق مهر روی ترا

اگر که تیر بنائی خورد ز دشمن دین
ز تیر های حسودان مرا نباشد باک

این بچه کبوتر شده از تیر تو بسمل	تا تیر ز مژگان توام آمد بر دل
در گردن خورشید فلک کرده سلاسل	زنجیر سر زلف تو ای ماه بنازم
در قبر نگردد ز دلم مهر تو زایل	گر درد فراق بود آنسان که بمیرم
کام دل زارم نشد از وصل تو حاصل	خون شد دل غمدیده ام از درد فراق
خورشید نباشد بجمال تو مقابل	تو ماه جهانتاب همه کون و مکانی
یک لحظه زبانم نشد از ذکر تو غافل	در مدت عمرم همه در فکر تو بودم

از چیست 'رخترا' به بنائی ننمائی
یکپرده بود بین من و روی تو حائل

چنان خونش دزدل جاری که یایم مانده اندر گل	از آن تیری که از مژگان تو آمد مرا بر دل
بیا ای ساربان بر بند ازین ماتم سرا محمل	در این دنیای ویرانه دلم گردیده دیوانه
که هر کس شد غریق او نمی جوید دگر ساحل	عجب بحر است بی پایان که دارد سر بسر طوفان
که شاید بر سر کوشش نمایم یکدمی منزل	براه عشق دلبر مینوردم کوه و صحرا را
بچیندم یک گل از رویش نشد کام زوی حاصل	بامید وصال او بهر باغ و چمن رفتم
ز عشق آنکس خبر دارد که از جانش بود غافل	دلم در دام زلف او بود همچون زنجیری

دلت آخر بنائی شد ز عشق یار دیوانه
هر آنکس گشته همچون جمال او بود عاقل

جعد منبر بدوش کرده حمایل	ماه پری چهره فرشته خصائل
دل ز ازل بوده بر جمال تو مایل	تا بابد چشم بر جمال تو دارم
عاشق لیلی یکی بود بقبایل	گر بجهان بوده صد هزار چه همچون
غیر تو نبود دلم بکس متمایل	روی نکو گر بود هزار بعالم
از چه بود تن میان ما و تو حایل	جان بهمه عمر در خیال تو باشد
کرده قناعت دودیده ام به شمایل	چون که نه بیند دو چشم روی نکویت

دیده بنائی بخواب چون سرزلفت

شد دل مجنون او اسیر سلاسل

بود اندر سر کوی تو ایدلبر مرا منزل	رخم زرد و دل پر خون ز اشک دیده پادر گل
دل مجنون همی گوید که راه عشق رایما	از آنسو عقل میگوید مکن سودای بیحاصل
همیشه منتظر باشم که از مژگان زنی تیرم	نمایم جان خود قربان چو شد تیرت مراقبت
شدی از دیده ام پنهان بصورت پرده افکندی	جواندر هودج نازی بر افکن دامن محمل
بیای تازنین دلبر حجاب از روی خود بردار	که گر مجنون رخت بیند ز عشقت میشود عاقل

سرشب تا سحر باشد بنائی از غمت حیران

هزاران محنت و دردت فکنده بار اندر دل

گر تو مرا یاری ای فرشته شمایل	از چه بود پرده بین ما و تو حایل
گر تن من شد فسرده از غم عشقت	مهر ترا داشتم بسینه اوایل
زلف تو آویخته بصورت خورشید	رشته عنبر بمه کرده حمایل
منکر زینبائیت که بوده در عالم	از قمر چارده که خواست دلایل
ای که تو داری صفات جمله خوبان	شاه عجم ماه مکه مسیر قبایل
کو کب رخسند هات ز صبح امید است	ماه نباشد بصورت تو مقابل

گرچه بنائی نه بیند آنرخ زیبا

هیچ نگردد ز سینه مهر تو زایل

ای که رفتی ز برم با خم زلف و خط و خال	هست صد قافله یل بدر قهات در دنبال
تارخت جلوه نماید بگلستان ظهور	خسرو حسن تو ز دخیمه بصرای کمال
خال رویت شده هم بزم بشاهنشاه حسن	چه سیاهی است که ز بیند این جاه و جلال
جای بگرفته دو ابروی تو بر فرق قمر	آسمان رخ زیبای تو دارد دو هلال
لعل یا قوت تو شد قوت همه اهل جهان	لب تو آب حیانتست گفت عم نوال
این بود روی تو با ماه و با حور بهشت	حور و جنت نبود مثل تو در حسن و جمال

روز و شب بوده بنائی بجهان زار و ملول

از فراقت بدلم درد و غم ورنج و ملال

منکه مهر ترا بدل بگرفتم از صبح ازل
 ای که افتاد از سر زلفت تو در کارم گره
 چون رقیب آوار شد ازل غمت افکنده بار
 هر کجا دیدم کمان و هر شبی دیدم هلال
 گفته بودی یک شبی آیم بیالین سرت
 آنچنان عشق تو جانا در دل من جا گرفت

گر تو میبینی بنائی رفت در کنجی نشست

بوده یک عمری قلم در دست و دفتر در بغل

اگر بخاک ره عاشقان سری دارم
 چو تیر غمزه چشمت رسد بمرغ دلم
 اگر که ماه من از رخ حجاب بردارد
 نظر بصورت خورشید و ماه گر نکنم
 گر اعتنا نکنم در جهان بیوی کلاب
 بکوه و دامن صحرا نیم چو گمشدگان
 دلم خوشست که همچون تو دلبری دارم
 برای صید غزالت کموتری دانم
 بیا بطالع من بین چه اختری دارد
 بسر هواى رخ ماه منظرى دارم
 زبوی زلف تو خورش مشک و عنبری دارم
 برای کوی تومن خضر رهبری دارم

رسیل اشک بنائی مگو سخن هر گز

بجان و دل زغم یار آذری دارم

کمی میرسد باد صبا پیکر زد لبر آردم
 آن نازنین دلبر با هر دم که می بیند مرا
 نبود بدوران این روا کین بنده شرمند مرا
 آن کلهذارمه جبین باشد چرا با من چنین
 با آن خط و خال نکو با من نگردد روبرو
 آن دلبر شیرین سخن پوشیده چشم خود ز من
 با آن نسیم جان فزما محنت بدل نگذاردم
 تیر غم خود را چرا بر جان و دل میباردم
 اینگونه با آن نووا بردست غم بسیاردم
 با آن دو زلف پر ز چین هر دم پریشان داردم
 هجر و فراق روی او هر لحظه می آزاردم
 از عاشقان خویشان بهره چه می شماردم

گله پهره نازک بدن باشد طیب دردمن

گوید بنائی چون سخن دیوانه می پنداردم

عجب بطالع خود نیک اختری دارم
 که در جهان چو تو ز بنده دلبری دارم

بگو یوسف مصری که بود کو کب حسن
 مرا به نیشگر هندی هیچ حاجت نیست
 سرم ز قدر و جلالت دگر بعرض رسد
 حدیث و قیامت بما مکن واعظ
 بگو بخضر که بهر تو باد آب حیات
 بخواب بود بنائی بفکر روی نگار

چه خوش رعبر فردوس بستری دارم

منکه در دایره عشق تو سر گردانم
 گر بسازم بهمه درد و غم و محنت تو
 بی جمال تو ندارم سر فردوس و قصور
 منکه از دیدن تو جان سلامت نبرم
 بهوای سر کیسوی خم اندر خم تو
 تا که ایثار قدم تو شود وقت ظهور

ای طیبیا ز غمت قلب بنائی خورشید

ای فراق تبم و زرد غمت درمانم

نمود بغیر دلبر بزمانه داد خواهم
 بکنند زلف جانان بسپرده ام دل و دین
 جو شبی بخوابم آمد بر روی او مردم
 همه صبح و شام دارد ز جمال او تمنا
 بر عاشقان رویت بود افتخار این بس
 بر کیسوی تو دلبر بسپرده ام اگر جان

چه کنم کجا روم من ندهد اگر پناهم
 بر چشم او دم جان بکند اگر نگاهم
 بترحمی به بخشد ز کرم همه گناهم
 که شود رخ نکویش شب تیره شمع راهم
 سر خود بعرض سایم که غلام چون تو شاهم
 ز کرم نما ترحم تو بنامه سیاهم

نکند دگر بنائی نظری بماء گردون
 بر رویت ای نگارا بخيال مهر و ماهم

ز دور وصف جمال مبارك تو شنیدم
 بگو بخضر که آب حیات آن تو باشد
 کمان عشق ترامن بدوش خویش کشیدم
 که من ز چشمه آب ولای دوست چشیدم
 ولی ز داغ فراق تو چون هلال خمیدم
 برای بزم حضور تو بود قامت من راست

هزار درد و غم و محنت تو بود و بجانم
رسد چو قاصد مرگم بآن دقیقه آخر
بشاهراه هدایت بجستجوی تو بودم
که تیر غمره چشم ترا بدل بخریدم
نمیشود ز وصال تو هیچ قطع امیدم
بغیر خواب مه انور رخ تو ندیدم

مگر نگفت بنائی که از جدائی دلبر

هزار جامه ز درد فراق او بدریدم

گر از فراق تو ای یار دیده تر دارم
چرا بگوشه بیت الحزن نسازم جا
بکاروان که ز بنگاله آیدم چه نظر
خوشم که همچو تو دلدار در سفر دارم
مگر ز یوسف کنعان خود خبر دارم
که از لبان تو من تنگها شکر دارم
که خاکپای تورا من بفرق سر دارم
ز دامنت نتوانم که دست بردارم
بروی آتش دل پاره جگر دارم
تمم کباب نگردد چسان ز درد فراق

چه حاجت است بنائی مرا بنخله طور

که از درخت ولایت فوصد ثمر دارم

تو که سلطان حسنی در جهان من زار و مسکینم
ز هجرت چهره ام زرد و تنم افسرده دل پر خون
خیالت ای پری پیکر کند گر لحظه شادم
بغارت میبرد گر کافر زلف تو ایمانم
ز یکجا سیل اشک دیده از جا کند بنیادم
طیب من نمیخواهی بینی چهره زردم
مران از در مرا جانا که خده تکار دیرینم
طیب من نمی آئی چرا یکدم بیالینم
کرا گویم که یک عمری فراق کرده غمگینم
چرا آن خال هندویت بیغما میبرد دینم
ز یکسو آتش هجر فراق سوخت آئینم
کنی از خون دیده جمله رخساره رنگینم

بنائی سالها باشد که از عشق رخ دابر

هزاران سیلها جاری بود از چشم خونینم

اگر ای دوست ز هجر تو بر آید جانم
دیدم از صبح ازل چون رخ زیبای تو را
منکه یک عمر کشیدم ز غمت بار فراق
تا سر رلف تو را دید دلم مجنون شد
تا قیامت بلحد بهر تو سرگردانم
کرده تا شام ابد عشق رخت حیرانم
بیش از این صبر ز هجر تو دگر نتوانم
نبرد این دل دیوانه دگر فرمانم

دل من درختم زلف و سرم اندر ره تست
گر به بینم بقیامت رخ زیبای تو را
همچو گوئی مفرکن برسر این میدانم
نبود میل بفردوس و رخ رضوانم
بیتو ای دوست دل زار بنائی خون شد

میکشد هجر فراق تو مرا میدانم
من آن شبی که جمال ترا بخواب بدیدم
از آن زمان که گرفتار ماه روی تو گشتم
به نیم بوس لب ت نقد جان معامله کردم
توئی که خضر ز لعل لب تو داشت تمنا
هزار سال اگر زندگی کنم بفراقت
چو عندلیب بگل من شدم بروی تو عاشق
اگر چه وعده بنائی بداد و یار نیامد

دل از امید وصالش دقیقه ای نبریدم
گرفتی ای پری پیکر ز هجر خویشتن جانم
مکش با تیغ ابرویت که از ناز تو میمیرم
بهای نوسه لعل لب ت بر گو چه میخواهی
تو هستی چون خلیل الله و رویت کعبه جانها
تدیدم چون لب لعلت روا باشد که از دیده
چو افکندم نظر از دور ماه عارضت دیدم

بنائی منکه از هجر رخ دلدار غمگینم
چرا زلف پریشانش دگر سازد پریشانم

صنماکی گل روی تو فراموش کنم
جامه از شوق رخت چاک کنم بر تن خویش
با خیالت همه شب دست در آغوش کنم
آب کوثر نخورم بیتو من از چشمه نوش
گر نظر بر قدت ای سرو قبا پوش کنم
زر خرید تو شدم بند گیت کرده قبول
از فراق همه دم زهر الم نوش کنم
تا که من حلقه زلفین تو در گوش کنم
ترك جان و بدن و دین و دل و هوش کنم

آتشی را که زدی بر تن و جانم زفراق
کی توانم که ز سیل مژه خاموش کنم

چشم دلدار بنائی چو زند تیر مرا

دل خود را هدف فتنه جادوش کنم

بر سر کوی تو من قصد اقامت کردم
قامت دیدم و تصدین قیامت کردم

تیغ ابروی تو با ناز اگر کشت مرا
از لب لعل تو جبران غرامت کردم

ساعتی پای ز کوی تو نهادم بیرون
در همه عمر من اظهار ندامت کردم

نام لبهای تو بردم بسر کشته عشق
زنده گردیدم با سم تو کرامت کردم

کوشه چشم تو افتاد چو با ناز بمن
من دگر ترک تن و جان سلامت کردم

تیرها فتنه چشم تو فکنده بدلم
سینه را کرده سپر خوب شهامت کردم

سر چو پیچید بنائی دلم از تیر غمش

دل خود را هدف تیر ملامت کردم

نه تنها از فراق آتش دل بر زبان دارم
ز دود آه خود در آسمان صد کهکشانی دارم

بدور عارضت پروانه سان هر لحظه میگردم
هزاران آتش از شمع جمالت من بیجان دارم

دل مرا اگر شکستی بالم از سنک غمت مشکن
که من مرغ سلیمانم بکویت آشیان دارم

اگر صید دو چشمه انت شدم هر گز نمیانالم
هزاران تیر غم بر دل ز تو ابرو کمان دارم

دو چشمت گر بیارد تیر بر من سر نمیپیچم
که بر تن جوشن از زلف تو یار مهر بان دارم

رخم زرد و دلم پر خون تنم افسرده از هجرت
چسان از دیده نامهربان خود رانهان دارم

فلک چون شد شب وصل بنائی بارخ دلدار

مکن گردش که بازلفش هزاران داستان دارم

من از فراق تو جانان ز خویش بی خبرم
شکایت تو بجز پیش تو کجا بیرم

چو عندلیب بنالم بگلشن غم تو
همای کوی تو باشم چرا شکسته پرم

دو نهر خون ز دو چشمم رود ز درد فراق
رسیده سیل سرشک دو چشم تا کرم

بغیر آنکه سپارم بخاک پای تو جان
نبوده در همه عمر حاجت دگرم

اگر چه بر سر کوی تو چون گدایانم
بهشت و جنت فردوس بوده از پدرم

رسد باوج فلک این وجود خاک کی دن
چو پای لطف گذاری ز مرحمت بستم

غریق لجه خون شد بنائی از غم تو
هنوز خون دل آید برون ز چشم ترم

خوشم بادرد و بیماری تو گر باشی پرستارم	طبیبا بافراق تو ر جان خویش بیزارم
بر حسن و جمال روی تو من نقش دیوارم	به پیش خال هندوی تو من کمتر ز هندویم
دو زلفین کره گیرت گشاید عقده از کارم	اگر با يك سر زنجیر زلف خود مرا بستی
اسیرم کرده با یکم که در بندت گرفتارم	فکندی ای کمان ابرو کمندناز با گیسو
شدم خار گلستانات که گل میروید از خارم	چو گشتم خاک راه تو مرا طبع روان دادی
نه من منصور حلاجم که آویزند بردارم	شدم مجنون رویت تا ز من دادا نا الهی

برو مجنون دیوانه تو و آن صورت لیلی
مزن طعنه بنائی را که من مجنون دلدارم

دل رمیده خود را بتارموی تو بستم	فتاد تا سر زلف تو ای نگار بدستم
بنزد ماه رخت من عنان عقل گسستم	به پیش تیر قدرت من کمان عشق کشیدم
تو آن همای جلالی که من به پیش تو هستم	چو خاک راه تو گشتم شدم باوج تریا
مران ز در گه خویشم که من یگانه پرستم	نمیروم سوی بتخانه و نه دیرو خرابات
چه خنده کرد به پیشت دهان پسته شکستم	چه جلوه کرد برویت زبان شمع بریدم
نبود عالم و آدم که دل بمهر تو بستم	میان جمله ذرات ماه روی تو دیدم

از آن شبیکه نمودی تو جلوه بهر بنائی
شدم اسیر فراق من و هنوز نرستم

در دام غم و درد فراق تو اسیرم	دیر است که از جان خود از هجر تو سیرم
بخشای ز کونتم که من امروز فقیرم	از خرمن زلفی که فکنندی به بنا گوش
در بار که دوات عشق تو وزیرم	تو پادشاه حسن و منم بنده درگاه
بی پرده ببیند رخ تو چشم بصیرم	صد پرده اگر افکنی ای ماه جهاننا
ای یوسف کنعان منت از مصر بشیرم	تا پیر هنت مژده برم در بر عشاق
در شهر صبا از تو به بلقیس سفیرم	هستی تو سلیمان و منم هدهد کویت

پشمینه پیوشید ز هجر تو بنائی
بی روی تو خارا است بتن برد حریرم

یشت یا بر صنم و دیر و کلیسا زده ایم	ما بدامان تو چون دست تولازده ایم
با دل خونشده خویش بدریا زده ایم	بهوای سرکیسوی تو ای گوهر حسن
من و دل خیمه برون بهر تماشا زده ایم	تا که افکنده رخت پرده ز خورشید جمال
با دوصد طعنه بنیرنک زلیخا زده ایم	یوسف حسن تو برداشت چو از چهره نقاب
همچو مجنون همگی خیمه بصحرای زده ایم	تا که لیلی جمال تو بمحمل بنشست
شیشه صبر خود از غصه بخارا زده ایم	طافت و تاب و توان رفته برون از دل ما

چشم دلدار بنائی بزند تیر بما
چونکه، دست بران زلف چلیپا زده ایم

توئیکه ناوک چشم تو کشت با نازم	منم که جزغم روی تو نیست دمسازم
چرا بسنک جفا میدهی تو پروازم	بیوستان خیال تو آشیان کردم
که همچو بچه کبوتر بیچنک شه بزم	چنان بدام دو زلف تو من اسیر شدم
به پیش خلق جهان فاش کرده رازم	نموده عشق تو ای نازنین مرا مجنون
ز هجر روی تو بر جان خود نپردازم	تم غلیل و رخم زرد و دیده ام پر خون
همیشه محو تو ای دلربای طنازم	بیک نظر که فکندی بمن ز گوشه چشم

غلام شاه خراسان بنائی از دل و جان
مرید حضرت شاه چراغ شیرازم

طیب من نیائی چرا از بهر در مانم	نموده طره زلف تو ای دلبر پریشانم
توئی روح روان من توئی محبوب جانانم	توئی بر تن توان من توئی بر جسم حاتم
چو غنچه چاک تا دامان شد از عشقت گریبانم	بهار عمر بگذشت و ندیدم من گل رویت
مرا از دیده میریزد در و گوهر بدامانم	ترا از لعل لب ریزد اگر یاقوت رمانی
نگاه گوشه چشم تو باشد شرط ایمانم	بود محراب ابروی تو جانا کعبه دینم
چرا چشم تو با مژگان نماید تیر بارانم	دل مرا بردی و بستی بزنجیر سر زلفت

بنائی ناله‌ها دارد چو رعد ازدزری دلبر

من ازدرد فراق یار خود چون ابر گریانم

قاصد وصل تو بنموده چنین دلشادم	گر نیائی بکند سیل غمت بنیادم
غم ابروی تو باعثوه مرا کرد خراب	گوشه چشم تو با غمزه کند آبادم
تا شدم من بکمند سر زلف تو اسیر	بادوصد جلوه حسن تو دل از کف دادم
من بزنجیر سر زلف تو در بند شدم	تا گرفتار در این سلسله ام آزادم
در بر لیلی حسنت منما مجنونم	که به پیش لب شیرین تو من فرهادم
از کمند سر زلف تو ندارم کله ای	دانه خال تو را دیده بدام افتادم

چون بنائی زغمت شدل من غرقه خون

میرود صبح و مسا تا بفلک فریادم

نشسته بر سر راهت که تاجمال تو بینم	من این مقام ندارم که خدمت تو نشینم
سر ارادت خود را بخاک پای تو سودم	نشان بند گیت داغ گشته نقش جبینم
سری نهاده بکویت که خا کپای تو باشم	مران زدر که خویشم که من گدای کمینم
بتلخکامی هجرت گذشت عمر من ای یار	بانتظار یکی بوسه زان لب شکرینم
هزار خار فراقت خلید بر بدن من	کجارواست که یک گل ز گلشن تو نچینم
بشیر کوی تو چندی بدادمزده وصلم	خدا گواه است که عمری بانتظار همینم

بگو بیار بنائی چگونه من نپرستم

بت جمال نکویت که هست مذهب و دینم

طبیبا از فراق رویت از حدش برون دردم	بیا یکدم ببالینم که تا دور سرت کردم
اگر مجنون شده صحرا نشین از عشق دلداری	زهجر لیلی حسن تو من دیوانه میگردم
بیائی گر ببالینم بیوسم من لب لعلت	بریزم در رخت دُری که اندر دیده پروردم
بود امید من جاا که در راهت شوم قربان	شود خاک این تن زارم بگیرد دامت کردم
نمانم در وطن دیگر ز عشق رویت ایجانا	شدم مجنون صحرائی ز کویت سر بر آوردم
خیال تو بود خوابم غم رویت غذای من	بودیک عمر از هجر رخت خون جگر خوردم

بگفتم از چه آزاری مرا آن نازنین گفتا

بنائی من بعمر خود دل کس را نیازدم

ز هجر رویت ایدلبر اگر بینی پریشانم	طیب من نمیرسی چرا آخر ز درمانم.
نکرده کو کب بختم مرا اینگونه سرگردان	مهروی تو ایجانا چنین بنموده حیرانم.
اگر من بگذرم از وصل تو ای نازنین دلبر	فراقت بر ندارد دست خود را از گریبانم.
نظر کردم بر خسارت که سبب غبغت بینم	فکندی با خم ابرو تو در چاه ز نخدانم.
از آن روزیکه گردیدم بر خسارت تو من عاشق	گهی دیوانه ام کردی گهی رسوای دورانم.
ز هجرت دیده ام پر خون و رنگم زرد و دل محزون	چنان از غم شدم حیران که درد خود نمیدانم.

کشاید گریز بنائی دفتر خود را تو خواهی دید

نباشد جز فراق و عشق رویت ثبت دیوانم

منکه از کعبه مقصود رخت آگاهم	راه گم کرده و از خضر مدد میخواهم.
تا که چندی شده در ملک قناعت و وطنم	نه دگر طالب دیدار وزیر و شاهم.
منت آب بقاء و لب کوثر نکشم	تا بلعل لب تو گشته حوالت گاهم
منکه اندر ظلمات غم دل گمشده ام	هست خورشید جمال تو دلیل راهم
چون مرا جای بود در کنف لطف نگار	نه دگر در طلب ملک و بفکر جاهم
چونکه خورشید جمال تو ندیدم هرگز	همچو بدر از غم دوری تو من میگاهم.

طمع جنت و فردوس بنائی نکند

شکر دارم که سگ کوی و اسی اللهم

چون من خیال روی تو ای سیمبر کنم	از جان و مال خود همه صرف نظر کنم
گر صد هزار بار برائی ز در مرا	حاشا که روی خویش براه دگر کنم
چون راه بهر درک حضورت نیافتم	تا چند من براه فراق سفر کنم
مهر تو کرده ریشه چو در پیکر وجود	عشق تو را چگونه من از سر بند کنم
دردیکه از دوزخ تو اندر دل منست	باشد دراز قصه چسان مختصر کنم
نبود لیاقتی بتمنم بهر اذن یار	آیا شود که از سر کویت گذر کنم

تیر غم تو قصد بنائی همی کند
باید از این مقدمه دلرا خبر کنم

کعبه چون روی تو باشد در بیجا زده ام	بر در دیر و حرم دست تمنا زده ام
چه قماریست بر آن زلف چلیپا زده ام	منکه بر لبک سرمویت دل و دین باخته ام
دست بر دامن آن قامت رعنا زده ام	اختر طالع من بین که باین رتبه پست
پشت پا یکسره بر دولت دنیا زده ام	دولت عشق رخت گشته نصیبم بجهان
مال و جان و دل و دین جمله بیغمازده ام	منکه از عشق جمالت بجهان نیست شدم
راه ملک ملکوتی چو مسیحازده ام	بیکر خسته من رفت چو بردار فراق

ای بنائی تو بگو بهر من این رتبه بس است
دست بر دامن نو باوۀ زهرا زده ام

ز کمان ابروی خود تو چرا زنی بتیرم	تو که با کمند زلفت بنموده ای اسیرم
بخدا که چشم خود را زرخ تو بر نگیرم	اگر ای قمر طبیعت فکنی تو پرده از رو
نه بمشک احتیاجم و نه سود از عبیرم	سر زلف عنبرینت چو زند نسیم شانه
بر تیر غمزه تو چه کند دل فقیرم	تو که پادشاه حسنی بتمام کشور دل
منم آنکه در ارادت نبود دگر نظیرم	تو اگر بحسن صورت بزمانه بیمثالی
که بود خیال رویت شب و روز در ضمیرم	بزمانه هیچ دیگر نخورم غم جدائی

بمراد خود بنائی چو رسد بوصل دلبر
بر دوست زنده باشم باجل دگر نمیرم

خیال وصل تو هرگز نمیکردد فراموشم	فراق ای پری بیکر گران باریست بردوشم
نموده زلف پرچینش هزاران حلقه در گوشم	شدم من چون اسیر کیسوی او بست در بندم
خیال روی او هر شب چو جان باشد در آغوشم	من از درد فراق او دگر هرگز نمی نالم
بعقبی من رخ دلبر بصد فردوس نفروشم	اگر زاهد بپااعات و عبادت می خرد جنت
هزاران کاسه زهر از فراق یار مینوشم	اگر دشمن دهد شهدم ز دست او نمیگیرم
که هرگز از غم دلبر نمی بینند خاموشم	منم آن عندلیب که لمستان کشور جانان

من از هجر فراق او بنائی مانمی دارم

که همچون کیسوی دلبر ز سر تا پاسیه پوشم

نبود قیمتم انقدر که من یار تو باشم	هست شایسته که چون صید گرفتار تو باشم
سر راه تو نشستم که جمال تو به بینم	چون تو مطلوب منی طالب دیدار تو باشم
فکر دارو نکنم منکه طیبیی چو تو دارم	درد من به بود آنروز که بیمار تو باشم
نه مرا میل بفر دوسو نه بر صحبت رضوان	عاشق روی تو و طالب گفتار تو باشم
نه تو آن یوسف مصری که بیازار من آئی	نه من زال توانم که خریدار تو باشم
میل دارم سر خود را بکف پای تو سایم	من نه محمود جهانم که سزاوار تو باشم

گر بود خوار بنائی بیجهان در نظر یار

فخر من بس که یکی خار ز گلزار تو باشم

انقدر من بر سر گوی تو منزل می کنم	تا مراد خویش از وصل تو حاصل میکنم
گفته بودی عاشقانرا من از درد فراق	یا ز تیر غمزه یکدفعه بسمل میکنم
منکه میدانم که جان من بهاء وصل تست	بیجهت من کار را بر خویش مشکلم میکنم
چونکه میخواهم ز چشمم با تأمل بگذری	من ز سیل اشک خونین راهرا گل میکنم
سینهام سنگست و ناخن تیشه و من کوهکن	زین سبب یاد از تو ای شیرین شمایل میکنم
یا که ترک عشق یار مهربان خواهم نمود	یا وداع مال و جان و پیکر و دل میکنم

گفت چون باشد بنائی از معاصی شر مسار

زنک دارا من باشک چشم ز آیل میکنم

نه من از عالم خاکم ز هوای دگرم	عاریت جامه خاک نیست که بینی ببرم
زاده بوالبشرم من بزمینم وطن است	باغ فردوس و جنان مانده بارث از پدرم
خلقتم کرد و بفرمود لقد کر منا	لطف او هشته چنین تاج کرامت بسم
گوهر پاک خود آلوده ام اینک بتراب	زان نیرزد بجوی قیمت عالی گهرم
دام کیسوی تو آورده بروم ز جنان	گر نه این بود که بنموده چنین در بدرم
رخت از این جای برندم بمددکاری دوست	آنچنانیکه دگر هیچ نماند اثرم

بار بر بند بنائی که جهان جای تو نیست

داده اینواقعہ را دوست از اول خبرم

ما در زمانہ صحبت جانان شنیدہ ایم	از گفتہ های اوست بمقصد رسیدہ ایم
پیمودہ ایم راہ بیابان نیستی	ہمچون غزال از ہمہ عالم رمیدہ ایم
تزدیکتر ز ماست بدل یار مہربان	ما رشتہ محبت خود را بریدہ ایم
ایکاش جامہ چاک شود در عزای ما	چون جامہ های عصمت خود را دریدہ ایم
شانہ بزیر بار تکلف ندادہ ایم	بیہودہ بار منت خلقی کشیدہ ایم
دیدار دوست را بدو درہم فروختیم	از بہر خود خدای نوی آفریدہ ایم

خون رزان کہ بود بنائی دگر چرا

خون تن یتیم و فقیران مکینہ ایم

چون غم و درد و فراق نگذارد شادم	خوش بود سیل دو دیدہ ببرد بنیادم
محنت جور و جفا و غم دوری و فراق	حملہ آورده در این خانہ غم آبادم
دامہا زلف کرہ گیر تو در راہ فکند	شد گد گرفتار دو زلف تو دل آزادم
چون جمال رخ زیبای تو دیدم در خواب	من قرار و خرد و صبر و دل از کف دادم
از فراق تو چنانم کہ بہر شام و سحر	میرود تا بفلک آہ دل و فریادم
رہ صحرای فراق تو بمجنون سپرم	تیشہ ہجر توام گشت مگر فرہادم

آنچہ از قیامت دلدار بنائی میگفت

تا بصحرای قیامت نرود از یادم

ہمین نہ سرخوش از آنم کہ من گدای تو باشم	بیا کہ پیش تو میرم کہ تا فدای تو باشم
گدای کوی تو بودن بس است فخر برایم	من آن مقام ندارم کہ خاکپای تو باشم
تو پادشاہ جمالی منت گدای در استم	سری نہادہ بکویت کہ آشنای تو باشم
بہ پیش تیر فراق من آن زمان ز تو شادم	کہ صید تیر دو چشمان دلربای تو باشم
چہ خوش بود کہ بہہ بینم تورا بدامن صحرا	شوی سوار بتوسن من از قفای تو باشم
دلہم اسیر دو زلف تو جان ب فکر جمالت	مرا سعادتہم این بس کہ مبتلای تو باشم

هزار تیر بلاگر رسد بجان بنائی

نه عاشقم اگر افسرده از بلای تو باشم

سرشب تا بسحر ازغم دل گریم و گویم	که گرفتار رخ آن صنم سلسله مویم
سجده بر کعبه روی تو بود وقت نماز	زان ز سیلابه خونین بصر باد وضویم
من دگر هیچ ز هجرت نتوان صبر نمایم	اشک خونین ز فراقت رود از دیده برویم
به تمنای جمالت بروم جانب صحرا	نبود میل ییابانم و سرگشته اویم
هست یک عمر که من خون جگر میخورم ازغم	خون دل یکسره از هجر تو آمدز کلویم
نروم بهر تفرج بگلستان و به بستان	میروم من بچمن تا که گل روی تو بویم

میل نظاره خورشید نمیگرد بنائی

گاهگاهی اگر آنماه نظر داشت برویم

هیچ نبود ز فراقت خبر از خویشتم	عشق تو سوخت دل و جان و تن و پیرهنم
هر سرموی که بر جمله اعضای منست	آن سر تیر غم تست برون از بدنم
دل بیچاره من گشت بدام تو اسیر	هدف ناوک مژگان تو گردید تنم
هست در کشور حسن تو چو لیلای جمال	منکه مجنون توام رخت بصحرا فکنم
چشم و دل گشته اسیر رخ دلدار ولی	من گرفتار بر آن طره عنبر شکنم
اینقدر این تن فرسوده بود لاغر و زار	اگرش باز به بینی شناسی که منم

دوش وقت سحری بود بنائی میگفت

از غم و درد و فراقش مژه برهنم نزنم

منکه از دیدن زلف تو دل از کف دادم	ترسم آخر سر زلف تو دهد بر بادم
آنقدر سیل غم آمد که دلم گشته خراب	این چه سیلی است که آخر ببرد نیامدم
چند در مدرسه حسن تو بودم شب و روز	غیر عشق تو نیاموخت دلرا استادم
بنده خواجده خورشید جمالی شده ام	ترسم از رو سیاهی خواجه کند آزادم
نخورم من غم فردوس نه افسوس جنان	منکه با مهر و ولای تو ز مادر زادم
سیر کردیم از این سبزه صحرا و چمن	کاش با غمزه زند تیر بدل صیادم

چکنم با همه بار گران روز جزا
ای بنائی نکند دوست اگر امدادم

حدیث عشق تو ای نازنین رسید بگوشم
شدم چنان بتو عاشق که تیرهای غمت را
خوش آنزمان که بمیرم من از فراق تو دلبر
اگر که تیر زهرگان زنی باین دلزارم
ز بعد عمر به بینم اگر جمال تو را من
تو شاه کشور حسنی و مهر روی تورا من
رقیب اگر به بنائی عسل دهد نستاند
اگر فراق تو زهرم دهد بمیل بنوشم

هزار منت خوبان براه دوست کشیدم
بمجلسی که نشینند جمع موی پریشان
بعمر خویش دویدم بکوه و دامن و صحرا
دلم ز هجر تو خونشد تنم اسیر فراق
بسی نشست به بیت الحزن چو حضرت بعقوب
دمی شدم بگلستان برای دیدن گلها
ولی چه فایده آخر جمال دوست ندیدم
حدیث زلف تو را از زبان غیر شنیدم
ز بی سعادتی آخر بکوی او نرسیدم
بجان خویش دو صد تیر غمزه تو خریدم
من از بشیر صبا بوی جامه ات نشنیدم
چو غنچه از غم تو جامه در بدن بدریدم
ز مال و جان چو بنائی من از تمام گذشتم
ز ما سوای جمال تو جمله دل بدریدم

چون سر زلف تو باشد گهری در کارم
رنگ سرخیکه تو بینی بر رخم گشته عیان
همچو بیگانه ز پیش تو کجا رخت برم
گر بغمزه ز نیم تیر و برانیم ز در
منم آن عاشق بیدل که بهر صبح و مسا
هیچ خوابی نبود دیده خون بار مرا
گرم نبود بر عشاق رخت بازارم
خون دل آمده از چشم بر رخسارم
وای اگر در سر کوی تو نباشد بارم
جز سر کوی تو من هیچ قدم نگذارم
از غم روی تو از دیده گهر می بارم
همه شب تا بسحر از غم تو بیدارم

رومگردان زبنائی که بسی دیده ستم
وای اگر با همه غمها تو نباشی یارم

منکه از درد فراق تو زیبا افتادم	جهان بها داده و یک بوسه خریدم زلبت
ارتو یکغمزه چشم است و زمن دادن جان	چشمت افکند بتیری نکشد از چه مرا
چونکه در کشور حسن تو شدم پیر و ضعیف	آنچه آموختم از مدرسه زلف تو بود

گفت یک بیت بنائی عوض بیت جنان
حور و غلمان همه گفتند مبارکبادم

ابرویت محراب کعبه مهر رویت دین من	ای بسا گل در چمن فرسوده از باد خزان
چهره زیبای تو بهتر ز فردوس برین	چون رسیده خرم من حسن تو در حد نصاب
در فراق عمر من بگذشت و می آید اجل	بعد مرگم آنچه می پرسند خاطر جمع دار

جز فراق روی او دیگر ندارم هیچ غم
ای بنائی سوخت از هجرش دل غمگین من

ای آنکه رسانیده فراق بلیم جان	دل در ظلمات سر زلف تو نهان شد
موی تو برد ای صنما چون شب یلدا	دیدم چو سر زلف پریشان تو جانا
این قد دلارای تو یا نخله طویی	میخواست که دل بوسد ز ندر لب دلدار

از هجر وصال تبرم عمر بیایان
تا آنکه بنوشد زلبت چشمه حیوان
روی تو بود در همه جا شمع شبستان
گر دیده دلم چون سر زلف تو پریشان
این مهر جمال تو و یا روضه رضوان
افتاده دل غمزده در چاه ز نخندان

چون دید بنائی رخ زیبای تو گفتا
خورشید برون کرده سرازچاک کریبان

نظر کرافکند آن نازنین یکبار سوی من	برای مدت عمری بر آید آرزوی من
نهادم سالها سر من بخاک کویت ای دلبر	نگفتی آخرین مسکن چه میخواهدز کوی من
شدم چون عاشق رویت در عالم آبرودارم	که میریزد درو کوه رزمز گانها بروی من
ز آنروزیکه من عشق جمالت را بدل دارم	همیشه از فراق عقده باشد در گلوی من
بریزد قطره قطره خون دیده بر رخ زردم	نمایم چهره را کلگون که باشد آبروی من
امیدم بود از لعل لب آب بقا نوشم	شکسته سنک بیداد غمت جانا سبوی من

اگر همچون بنائی از غمت عمرم بسر آمد
زهجرت شد سفیدای نازنین یکبار موی من

رویت ندیده ام من دل خسته تا کنون	از دیده ام رود ز فراق تو جوی خون
هر دم که آه میکشم از این دل فکار	سرمیزند زسینه من آتش درون
مجنون دلم نبود که بستی بزلف خویش	جادوی چشم تو بدلم میکند فسون
گر همنشین حور بیباغ جنان شوم	هرگز نمیرود غم تو از دلم برون
مجنون صفت بدامن صحرا روان شدم	عشقت مرا بکوی تو گردیده رهنمون
جانا دل مرا که تو دیوانه بنگری	بگرفته او زهجر فراق رخت جنون

هر کس بطاق ابروی دلبر برد پناه
باشد بنائی از غم ورنج والم مصون

نازنینا بانگهای خاطر م را شاد کن	بنده بیچاره خود را زغم آزاد کن
خانه دل جای جانان است ویرانش مکن	چون زغم ویران کنی بایکنظر آباد کن
چون زعشق خویشتن دلدار درخونت کشید	ای دل غم دیده هر شب تا سحر فریاد کن
فره ذره غمزه چشم تو جانم را ربود	دفعه قربانیم باخنجر فولاد کن
آخر ای سرو روان بخرام در طرف چمن	جلوه ها در بوستان باقامت شمشاد کن
دست بیداد ستم بس خانه ها ویران نمود	چون توئی معمار با قدرت ز نو بنیاد کن

جلوه بنما بنائی را ز قید غم بر آر
لحظه بر عاشقان، خویشان امداد کن

جلوه ها دارد بدوران یارمه سیمای من	آتش عشقش بسوزد جان غم فرسای من.
با غم ابرو بردین و دل و ایمان مرا	فتنه چشمش رباید جمله کالای من.
گر بدوزخ میبرندم باجمالش من خوشم	بی رخس مایل نیم باشد بجنّت جای من.
سیل هجر روی تو جاری بود از دیده ام	رحمی آخر یکدمی بر چشم خون پالای من.
از غم و درد فراق ای عزیز جان و دل	طاقت و صبر و توان بیرون شد از اعضای من.
شدتم افسرده رنگم زرد و خونگر دیده دل	آتش هجر فراق سوخت سر تا پای من.

بر سر راهت بنائی چند باشد منتظر
گشته نایب از هجرت دیده بینای من

آنکه از هجر رخس افسرده شد اندام من	یکدم از یاقوت لعش بر نیامد کام من.
آنکه پشت صد هزاران یرده رخ دارد نهان	کی رساند در برش باد صبا پیغام من.
با کمند زلف خود آن نازنین دل ربا	میبرد صبر و قرار و طاقت و آرام من.
ترك کافر کیش زلفش ای مسلمانان چرا	میبرد آئین و دین و مذهب و اسلام من.
آنکه کیسویش کمند کردن دلها بود	آرزو دارم شود آهوی چشمش رام من.
آنکه با خال رخس هر دم رباید دل مرا	آن همای عرش پیما کی شود درد نام من.

روز کارم بود چون روی دل آرایش سفید
شد سیه همچون سر زلفش بنائی شام من

عشق تو سوخت خرم من صبر و توان من	آتش فکنده بر بدن و استخوان من.
خواهی نظر کنی تو بی بازار جوهری	یکدم بین بدیده گوهر فشان من.
لذت برد ز هر جهتم هیکل وجود	جاری شود چو وصف لبّت بر زبان من.
مرغ سمندرم که نسوزم ز عشق تو	آتش زده فراق تو بر آشیان من.
عمری نشسته بر سر راهت بانتظار	آئی تو آن زمان که نجوئی نشان من.
در پشت ابر مهر جمالت بود نهان	ایکش جلوه تو بود در زمان من.

بر گو بنائی از غم دل با نگار خویش

از آتش فراق رخت سوخت جان من

شد تن من از فراق آنصنم زار این چنین	هیچکس جز من نمیباشد گرفتار این چنین
قامتش را شب گرفتم من در آغوش خیال	دامنش از دست دادم در شب تار این چنین
دزسخن گفتن بریزد گوهر از یاقوت لب	من ندیدم در زمانه لعل در بار این چنین
آتش از هجر فراقش بر تن و جانم زند	کی بود معشوق باعاشق جفاکار این چنین
ای مسلمانان سر زلفش دل و دینم ربود	کافر زلفش چرا باشد ستمکار این چنین
نازینا از فراق روی خود کشتی مرا	عاشقانرا میکشی جانا تو بسیار این چنین

ای بنائی قد دلدار است یسا سرو روان

کس ندیده سرو نازی را بر رفتار این چنین

گذر کن بر سر قبرم پس از مردن نگار من	که شاید سایه اندازی تو بر لوح مزار من
خوشم در ره گذارت از پس مردن شوم مدفون	بامیدی که در کویت صبا آرد غبار من
شب و روز از غم رویت سحاب از دیده میبارم	ترحم کن تو ایجانا بچشم اشکبار من
اگر شام غم من بر جهانی سایه اندازد	شود روز همه عالم سیه از شام تار من
اگر آه شرر بازی کشم از سینه می خواهم	بسوزد دامت را تا بماند یاد کار من
قتادم بر سر راهت که تا خاک رخت کردم	نگفتی کیست افتاده بخاک رهگذار من

بنائی رور و شب من از فراق یار میسوزم

غم دلبر ربود از کف عنان و اختیار من

میوزد باد صبا هر لحظه از طرف چمن	غنچه میخندد ز شادی بلبل آید در سخن
کن قیامت را بیا از قامت زیبای خویش	تا دگر بر خود نبالد سرو ناز و فسترن
تا بکی پنهان شوی ایماه در زیر نقاب	آخر ای خورشید تابان پرده از رخ بر فکن
روی نیکوی تو باشد به زقرکان ختا	ریزد از زلف سیاهت نافه مشک ختن
دل همی دارد فغان از بهر تنهائی تو	عاشقانت جملگی جمعند در یک انجمن
کوشه چشمی اگر بر من کنی از ناز باز	میخرم من تیر مژگانت بجان خویشتن

ای بنائی گر به بینم یکنظر بالای یار
من نیندازم نظر بر سرو یاس و یاسمن

آنکه باشد از غمت بیهوش تقدیر است و من	آنکه میغلطد بخونخویش نخجیر است و من
آنکه دایم خون بیاشامد زغم تیر است و من	آنکه یکسر تیر اندازد بمن آن چشم تست
آنکه تسلیم رخت گردید تصویر است و من	آنکه هر دم سر کشی دارد با برو زلف تست
آنکه از این غم پریشان گشته زنجیر است و من	آنکه میبندد دل ما را خم کیسوی تست
آنکه مینالد بشبها مرغ شبگیر است و من	آنکه میباشد چوماه چارده آنروی تست
آنکه باشد در سیه زلف گره گیر است و من	آنکه باشد روسفید آنعاشق مجنون تست

آنکه مجنوتش بنائی شد خم ابروی تست
آنکه می بندد کمندت گردن شیر است و من

پیش لعل تو نباشد شکری بهتر از این	در بر روی تو نبود قمری بهتر از این
نزد عشاق نباشد خبری بهتر از این	بوئی از کوی تو آمد بمشام دل من
تا کنون داشته آهم اثری بهتر از این	تیر آه سحرینم بهدف دیر رسید
دلبر اکن تو بحالم نظری بهتر از این	گوشه چشم تو از ناز بمن باز نشد
تا بدانند که نبود گهری بهتر از این	گوهر لعل لب را بجهان عرضه نما
شب وصل تو ندارد سحری بهتر از این	بر دلم بوده خیالت سر شب تا بسحر

ای بنائی رخ یار است به از خلد برین
در دو عالم نبود سیمبری بهتر از این

رفت از نظر و از غم اوسوخت جان من	یاران کجا شد آن بت ابرو کمان من
بنموده آب هجر رخس استخوان من	خاکم بیاد داده وزد آتشم بجان
بازندگی بیتو نبود این کمان من	گفتم که بیجمال تو من زنده نیستم
بنگر بجفت دیده گوهر فشان من	گردیده نهر آب ز یک دیده ام روان
اسم تو بوده صبح و مسا بر زبان من	یک لحظه خوبی تو زیادم نمیرود
آتش زده خیال تو بر آشیان من	گردیدم از خیال تو در بحر غم غریق

هجر و فراق دوست بنائی چه میکند
یکجا ر بوده خرمن و صبر و توان من

می شود آواره آخر از دیار خویشتن	روزگاری شد که حیرانم بکار خویشتن
تا رها سازم بجانان اختیار خویشتن	میروم من از وطن شاید رسم در کوی دوست
فکر بردارم برای روزگار خویشتن	از زن و فرزند و خویش و اقربا من بگذرم
مونسى نبود مرا غیر از نگار خویشتن	هر کسی را مونسى و دلبرى باشد یقین
دور سازم جمله را من از کنار خویشتن	از تمام هستی خود در زمانه بگذرم
داده ام از دست دل صبر و قرار خویشتن	میروم من همچو مجنون رو بصحرای فنا

زندگی در این وطن بهتر نمیباشد زمرك
فکر بردار ای بنائی بر فرار خویشتر.

آنچه گفتم همه را برد چه آسان از من	برده دین و دل و جان - ر کس فتان از من
تیر مژگان و سرخار مغیلان از من	غمزه و ناز و خم زلف پریشان ز تو باد
این تن صید شده با لب خندان از من	کوشه چشم دو صد ناوک مژگان از او است
آتش عشق و غم و ناله و افغان از من	یوسف حسن و مه چارده مهر تراست
چون مصیبت زدگان چاک گریبان از من	گر سر زلف سیه پوشم اندر خم از او است
خون دل خوردن و این دیده گریبان از من	این لب لعل شکر خند پر از قند ز یار

تیغ خونریز بنائی چو خم ابروی اوست
غرقه در خون شدن دوست بسد امان از من

قدش تو سر و مخوان یکجبهان جلالست این	رخش توماه مگو مظهر جمال است این
کمان ابروی او را مگر هلال است این	نشان دهند بهم خلق با سر انگشت
فدای خلق نکویش چو خوش خصالست این	نبوده قامت زیبا باین جلال وقار
کتاب معرفت و جوهر کمال است این	حدیث دوست شنیدم شبی بگوش دلم
بنام آن قد رعنا چه اعتدال است این	خمیده شاخه طویی برش چون خله طور
ز بعد ذات خدا فرد بیمثال است این	بنام حضرت مهدی بکنیه صاحب عصر

اگرچه طول بنائی کشیده غیبت او

همیشه در نظر لطف لایزال است این

مسیح عصر خود بایکنفس صده رده احیا کن	بیا از قامت موزون قیامت را تو برپا کن
برون از پرده غیب آی و جاد برزم ادنی کن	توئی آن دلبر جانان بقوسینی نهان تا کی
جهان را پر ز نور خویشتن از کف بیضا کن	تو مرسای زمان هستی بین افعال فرعون
بیا بر عاشقان خویشتن تعلیم اسما کن	توئی آن وارث علم لدنی ایمه تابان
باوج تخت بلقیسی در آ و عدل برپا کن	سلیمان جهان هستی و هستی وارث خانم
بیا با تیغ خونریزت جهانیرا مصفا کن	گرفته نخوت و کفر و ضلالت روی دنیا را

بیا ای مظهر یزدان بنائی را ز غم دریاب

لوائ قدرت الهی بشرق و غرب برپا کن

روز و شب از هجر دلبر شیون و فریاد کن	ای دل نا مهربان گاهی خدا را یاد کن
خاطر طفل یتیم بی پدر را شاد کن	حرمت پیران بدار افتادگان را دستگیر
تاتوانی ای پسر ویرانه آباد کن	خانه امید مردم را مکن ویران ز جور
حکم هم بر خاک و آب و آتش و برباد کن	حسنت الهی بدست آور ز راه بندگی
نی هلاک از عشق شیرین خویش چون فرهاد کن	همچو دجنون از پی لیلای این دنیا مرو
زاد خود بستان ز ظالم برضعیف امداد کن	عانونا بالبر والتقوی در عالم پیشه کن

آمدی اندر جهان آخر چو همره میبری

ای بنائی این حساب از هفت تا هفتاد کن

در وطن منزل نخواهم کرد جانا بعد ازین	از فراق گشته مجنون و شدم صحرا نشین
خیمه اجلال بهرش میزند مه در زمین	روی دلدار منست این شمع بزم لامکان
شهرسار اتیغ برکش جای کن بر پشت زین	تیغ ابروی تو خونریز است و مژگان تو تیز
تیر مژگان چرا بنموده بر جانم کمین	گوشه چشم تو بر من میشود از ناز باز
ای صبار روی نگار مرا ز چشم من بین	چون ز کوی دلبر گلچهره من بگذری
همچو روی او نباشد گلغذار مه جبین	نیست خورشید فلک چون چهره دلدار من

نخله طوبی بنائی قامت یار من است

روی او فردوس باشد چهره اش خلد برین

تا کی بسر کوی تو از شوق دویدن	تا چند توان بار فراق تو کشیدن
با این همه اوصاف جمال تو ندیدن	آنقدر که توصیف جمال تو شنیدم
ایکاش میسر شودم روی تو دیدن	یک عمر بود عشق تو خون کرده دلم را
با این همه جهد بمقصد نرسیدن	هر شب بره کوی تو از شوق دویدم
تا چند توان اسم تو از دور شنیدن	عمرم سپری گشت و روی تو ندیدم
خون دلم از هجر تو از دیده چکیدن	افسرده گی من بود از درد فراق

گردیده بلور چمننت چند بنائی

ایکاش توانم گلی از روی تو چیدن

خاک راهش میشوم دامن بیفشاند ز من	چهره خود را چرا دلبر بیوشاند ز من
چيست تقصیرم که دلبر رو بگرداند ز من	رو برو هر وقت میگردم بآن نازک بدن
چون نظر دارم برویش داد بستاند ز من	ناوک دلدوز چشمش میرسد بردل مرا
خاطر خود را چرا دلبر برنجاند ز من	من نمیرنجم ز تیر دلشکاف چشم او
با اشارت های ابرو دل بسوزاند ز من	گاه دارد چشم بر من آن نگار نازنین
غیر خاک کمتر دگر چیزی نمی ماند ز من	آنچه آن عشقش مرا سوزد که در روز جزا

ای بنائی من گمان دارم که بعد از سالها

هر کسی در گوشه نوعی سخن راند ز من

باغ فردوس برین خواهی بیایین رویین	زاهدا محراب جوئی آن خم ابرو بین
مه که و خورشید چه ایدل پیامه رویین	من گرفتار جمال نازنین دلبرم
عقل و دین و صبر و هوشم بنا، آن گسویین	نی همین دل میر باید با دوزلف مشکبار
گویا تاثیر مژگان صید این آهویین	گر چه یکموی سر زلفش کند دلها شکار
صد هزاران دل بعالم بسته بر یکمویین	آنکه شد سرمایه آزادی خلق جهان
رتبه و شأن و مقام و عزت هندو بین	پشت برمه میکند خال سیاه روی او

تیرها دارد بنائی ابروی او در کمان

سینه و دل باز بنما زور آن بازو بین

از سیل اشك روی زمین پر کلاب کن	ای دیده خون بیاروزغم ترك خواب کن
این خانه‌های ظلم و ستم را خراب کن	ای شهسوار ملك نما پای در رکاب
دلها ز دست رفت طیبیا شتاب کن	دیدار روی تست شفا بهر هر مریض
روی زمین ز چهره پر از آفتاب کن	از مهر روی خویش بر افکن نقاب را
یکسر جهان ز زلف پر از مشك ناب کن	عالم بیاد رفت تو گیسو بیاد ده
جانا بیک اشاره دلم کامیاب کن	چون از طریق وصل تو کام نمیدهی

بهر وصال دوست بنائی دعا نمود

یارب ز راه لطف و کرم مستجاب کن

چهره ات شمس الضحی و کعبه بهر عابدون	ایکه هر دم میشود مهر تو در دلها فزون
روی خورشید تو جانای معنی مایسظرون	ابروان و قد رعنا نقشه نون والقلم
گفت بس باشد همین یک حرف بهر مهتدون	قامت شرا با الف تشبیه کردم نزد عشق
من شدم از عشق تو کوه فراق را ستون	کوه کن از عشق شیرین بیستونی ساخته
نر گشت بیدار گشت و برد از جانم سکون	چشم تو در خواب بود و جان من آرام داشت
ازغم و درد تو جانم میرود از تن برون	چون رخت پنهان بود از دیده من روز و شب

ز آتش عشق تو میسوزد بنائی صبح و شام

از فراق میرود از دیده من سیل خون

سحر سیل سرشك آید ز چشم اشکبار من	بود در انتظار صبح رویت شام نار من
نمی آید چرا آخر طیب غمگسار من	مریض عشق آن زیبا جمال حور اندام
گذر کن ای پری پیکر تو از لوح مزار من	اگر مردم من از عشقت مرادر کوی خود بگذار
که هذا مرقد مرحوم عبد جان نثار من	بخاک قبر من بنویس جانای با سرانگشت
بامیدم که در کویت صبا آرد غبار من	پس از قرن و زمانی خاک کورم گرشود ویران
ز عشقت شد ز کف بیرون زمام اختیار من	شدم مجنون و بگرفتم مکان درد من صحرا

نشسته بر سر راهت بنائی با دل پر خون
بگو بیچاره يك عمری بود در رهگذار من

چه خوش بود کند اقبال و بخت یاری من	در آیدم ز در آن ترك بختیاری من
کمان کشیده ز ابرو زند بتیر مرا	نبوده هیچ بجز این امید واری من
فراق و جور و غم و درد ای پری تا کی	بین تو ای صنم آخر بآه و زاری من
بآن مقام قنوت که انتظار تو را است	نظر نما ز ترحم بخا کساری من
چه معذرت ز خطا های رفته میخواهم	ز لطف خویش بیخشا شرمساری من
نشسته ام سر راهت ملول در همه عمر	زند طعنه رقیبان بسو گواری من

تن فسرده بنائی نشسته زار و ملول
ر بوده هجر و فراق تو برد باری من

در ره دلدار عاشق بایدش جان باختن	بلکه جان و دین و دل در راه جانان باختن
آشکارا پای خود بگذار در میدان عشق	تا بکی باید به پنهان.ین و ایمان باختن
مرغ باغ جنتی ای طایر فرخنده بال	در بردام زمانه باغ رضوان باختن
آدم عاقل چرا باید در این ایام عمر	دین و ایمان را براه نفس نادان باختن
جان و دل باید بزلف مشکبوی یاز باخت	نی که دین و دل به رموی پریشان باختن
گر تو میخواهی که محمودت دهد در بزم بار	باید اول شد ایزد و دل بسطغان باختن

آنچه میگویم زمن بشنو بنائی بردتست
هستی خود را همه در راه یزدان باختن

از هجر فراق تو رسیده بلیم جان	با مهر تو شرط است برم عمر بیایان
خورشید بر روی تو چون خال سیاه است	این لعل تو بهتر بود از چشمه حیوان
هر صبح و مسا همدم من ناله و آه است	هستم صنما چون سر زلف تو پریشان
اشکم ز فراق تو روان است بدامن	با سیل سرشگم تو مگو قصه طوفان
حوران همه مدهوش ز لیخای جمالت	صدیوسف مصری است در آنچه ز نخدان
این صورت زیبای تو فردوس برین است	روی تو نکوتر بود از روضه رضوان

مهر تو بود در دل محزون بنائی
چون یوسف کنعان که بود داخل زندان

کرده دلمرا اسیر حلقه گیسوی تو
بایدش اول گرفت جان بکف خویشتن
چون رسدم در بهار ناله بلبل بگوش
در قدمت ای نگار اشک الم ریختم
بر سر راه اوقاتد گوشه چشمت بمن
خضر دگر کی رود از پی آب حیات

داده بنائی یقین نزد غمت امتحان

هیچ نسنجد عمل غیر ترازوی تو

چشم امید دل چو بود بر عطای تو
صبر و قرار و طاقت و دین و دل مرا
رفتی ز چشم خلق ته ای یار نازنین
آخر چرا تو میکشیم از غم فراق
گفتی شبی بخواب بیایم تو را بسر
آندم که تیر چشم تو صید دلم نمود

بنشسته چون گدا در دولتسرای تو
بردند خال و زلف و رخ دلربای تو
چندین هزار دل بود اندر قفای تو
جان میدهم اگر بود این مدعای تو
آخر نیامدی که کنم جان فدای تو
دل شد دو نیم در خم زلف دو تای تو

عهدی که بسته یار بنائی وفا کند

در حشر دل بود بامبد وفای تو

ماه می بینم بسبب یا طلعت نیکوی تو
بزم اوادنای جانان یا که خلوتگاه یار
معنی جنات تجری تحتها الانهار چیست
باشد این خورشید تابان یا که ماه آسمان
روح می بخشد بجانهها شکر بن لبهائی یار
مسجد اقصی بود یا کعبه بهر عاشقان

نخله طوبی بود یا قامت دلجوی تو
لیلت اسری بود یا عنبرین گیسوی تو
سیل اشک چشم من جاری بود در کوی تو
باغ فردوس برین یا جلوه از روی تو
چشمه آب بقا جاری بود از جوی تو
این بود محراب جانها یا خم ابروی تو

جان زار من بود در بند گیسویت اسیر

شد دل زار بنائی بسته بر یکموی تو

میزند داد که بر حسن عمل غره مشو

در بر باد خزان خرمیم هست گرو

غیر حسرت نبرد خرمن او فصل درو

ابرو بادو و مه و خورشید بود در تگ و دو

روز بد گر برسد خرمن هستی بدو جو

با کسی چون شناسی تو پسر راه مرو

فصل عید است و چمن کرده بیرجامه تو

دو صباحی اگر م سنبل گیسو بستی

هر که تخم عملی را نفشاند بجهان

بهر آسایش این آدم خاک کی شب و روز

در بر عمر خود و مال جهان غره م باش

پند پیران جهان دیده پسر گوش بدار

عمر را نیست بنائی بجهان هیچ بقا

رفت بر باد فنا سلطنت کی خسرو

روز مرا چو صورت خود کرده خال او

دزد دل نبوده هیچ مرا جز خیال او

آنجا که خورده پرده سرای جلال او

گفتا نکرده شکر بروز وصال او

خون شد دل غمنده من از ملال او

کوثر بود ز چشمه آب زلال او

آن نازنین که دل بر باید جمال او

گر یار مهربان نبود در خیال من

دانی زمین جنت و فردوس در کجا است

گفتم چرا دلم بفراقش بود اسیر

از وصال او نگشته دلم شاد یکدمی

آب حیوة خضر کجا و لبش کجا

تیر غمش رسید بنائی بجان من

صید دلم نموده دو چشم غزال او

از تجلای رخس برده ز خورشید گرو

ید بیضای تو بخشد بجهان صد پرتو

از در مرحمت دوست تو نومید مشو

ای پسر از پدر پیر نصیحت بشنو

که برد لذت شیرینی شیرین خسرو

که یکی خرمن بیدانه نیرزد بدو جو

تا که از ابروی یارم شده طالع مه تو

گر شوی بنده محبوب چو موسای کلیم

ایکه روی تو سیه گشته ز خسران عمل

گوهر عمر گر انمایه بارزان مفروش

همچو فرهاد مزان تیشه بفرق سر خویش

در بر کشت عمل تخم ریا هیچ میباش

ای بنائی نبود دار فنا مسکن تو

جامه عاریت خوش بینداز بـرو

حور طلعت مگر از باغ جنان آمده	ایکه دل برده زمن از پی جان آمده
گرچه از دیده جمعی تو نهان آمده	همه شب فکر و خیال تو بود در دل من
تو که با لعل لعبت قوت روان مند	آب کوثر بکجا و دهن تنک تو چه
آنچه را بود گمانم به از آن آمده	گاه گفتم دهند کوثر و لب قوت روان
تا تو ای حور پر بچهره عیان آمده	یوسف حسن بزندان الم گشته نهان
آنچه گفتند نکویان تو چنان آمده	خوبرویان جهان وصف جمال تو کنند

تو که دلدار بنائی و دلارام منی

همچو روحی که بر جان جهان آمده

از هجر رخس اشک من از دیده چکیده	دل برده زمن آنکه نهان گشته ز دیده
از خلق فراری شده از دوست رمیده	بگرفته چو آهوی ختن دامن صحرا
از بار غمش قدم من زار خمیده	رفت از نظر من چو قد آن بت رعنا
آنکس که غم دزد فراقش نکشیده	شایسته نباشد که کند دعوی وصلش
در وقت عمل حاصل خود را درویده	هر کسکه هر آن تخم در این مزرعه افشانند
از حسرت دل بر تن خود جامه دریده	چون غنچه لب لعل شکر خند ترا دید

یک عمر اگر عشق تو ورزید بنائی

با اینهمه جهد بوصلت نرسیده

از فراقش شورشی اندر جهان انداخته	آنکه از هجرش مرا آتش بجان انداخته
بر سر سلطان حسنش سایه بان انداخته	داده بردست صبا و شانه چو نگیسوی خویش
تا نقاب از طره عنبر فشان انداخته	خلق بیندارند دارد چهره خود در حجاب
اسم لیلی بر زبان عاشقان انداخته	خواست خلقی راز عشق خویشترن مجنون کند
کو کب و خورشیدومه در آسمان انداخته	عکس ذرات جمالش بین که از روی زمین
داستهائی ز اسمش بر زبان انداخته	خود اگر پنهان بود از کوری چشم رقیب

نی همین نالد بنائی از فراق روی یار
بلبل این شور و نوا در گلستان انداخته

مزن صبا بسر زلف یار من شانه
اگر که شمع جمال نگار خود بینم
بخال هندوی او بین که نزد آب بقا
چه دانه بود که آدم از آن بدام افتاد
برهگذار اگر قامت تو را دیدم
هزار دل ز غم خویشتن کنی مجنون
رها مکن دل ما را ز قید جافانه
بسوزم این تن خود را بسان پروانه
نموده تکیه بر اورنگ حسن شاهانه
بلی بدام قند مرغ چون خورد دانه
برای دیدن رویت مرخصم یا نه
زلف خویش به بندی هزار دیوانه

همیشه بوده بنائی اسیر درد فراق
که آشنا بفراق تو نیست بیگانه

ای آنکه مرا در تن و جان روح روانی
یک عمر در اوصاف رخت فکر نمودم
عطار دم باد صبا غالیه کی داشت
مه جلوه دهد گر بجهان گوشه ابرو
تلخ است مرا کام که از کوی تو دورم
گفتی که دهم بوسه و جانت بستانم
آخر چه نمودی تو که محبوب جهانی
از آنچه تصور بنمودم به از آنی
زلف تو نمیکرد اگر مشک فشانی
ابرو بنما تا که بجایش بنشانی
تا چند مرا زهر فراق بجشانی
کی داده متاعی که بهایش بستانی

میگفت بنائی ز غم دوری دلدار
دیگر نبود بر تن من تاب و توانی

میشنوم ز چهره ات ای صنما حکایتی
تا بحجاب رفته ای روی تو را ندیده کس
واعظ شهر هردمی گرچه حدیث گویدم
آینه جمال تو داده صفا دل مرا
تیر فراق روی تو چند رسیده بر دلم
در ظلمات کیسویت راه کجا توان برد
آب حیات خضر را از دو لب کفایتی
در عجبم که نام تو رفته بهر ولایتی
در هوسم که بشنوم از لب تو روایتی
آه دل حزین من کرده در آن سرایتی
نیست ز درد هجر تو بر لب من شکایتی
گر نشود رخت بدل مشعله هدایتی

گرچه بنائی حزین بار فراق میکشد
کاش کند فراق تو بر تن من رعایتی

صبر و هوش من از آن زلف گره گیر بردی
خوب رویان جهان دل ز جوانان بر بایند
مانی تهر بزحمت بکشد صورت تصویر
دل اگر میبرد از خلق جهان لعبت کشمیر
تیغ ابروی توای یار مرا میکشد آخر
تا کند رام دو زلف دل من کرد فسونها

ای پر چهره جمالت ببرد دل زبنائی
رحمی آخر تو پیر سش بیچه تقصیر بردی

گذشته سالها رفت از برم دلبر بآرامی
نبوده هیچکس ایدل چنین محکوم خود رائی
مرا تاجان بتن باشد از آن دیر ندارد سر
شدم مجنون من از درد فراق رویت ایدلبر
نه عاشق بوده آن مجنون که شد دیوانه لیلی
شب و روز از فراق روی دلبر من پریشانم

بنائی گرمه رویش در عالم جلوه گر گردد
نمی بینم جمالش را مگر از گوشه بامی

مرو ایدل پی زلفین این ترکان یغمائی
چو لعل نازنین یار بینی بوسه ای بردار
زیبش من گذشت آن دلبر با من شدم محروم
اگر لبهای شکر ریز خود از هم نماید باز
گمانم نیست بتوانم رسم من بر سر کویش
تو ایدل خانه خالی کن که تادلبر کند مأوی

که آخر میکشد کارت در این دوران بر سوائی
بحال خود نمی ماند چنین روز توانائی
ندیدم من جمالش را ز غوغای تماشائی
به بندد تا قیامت جمله دکنهای حلوائی
کنم من در جهان در عمر خود گر باد پیمائی
کجام ممکن شود وصل نگار از کسب دانائی

بنائی دل بتمنك آمد ز جور چرخ دون پرور
روم من بعد از این مسکن کنم در گنج تنهائی

ای دلچون عاشقی بر زلف دلبر بیقراری	کار عاشقان نمیباشد بجز شب زنده داری
چشم خود افکند سویت از برای بردن دل	توشدی گرم تماشا وقت فرصت میشماری
میزند دشمن ز مهرت بردلم تیر ملامت	من بگرداب غمت گرفتم تو جانان بر کناری
باغ فردوس و جنان جانان نباشد بهز کویت	میوزد از کویت ای دلبر نسیم نوبهاری
گر بمحشر میبرندم دوست دارم با تو باشم	میل فردوسم نباشد چون توأم اندر جواری
گر نظر میدافکنی سویم تو گاهی از فتوت	بردلما آید ز تیر غمزات صد زخم کاری

ای بنائی باجمالش نیست میلم سوی جنت
عالمی دشمن شوندم باک نبود چون تویاری

چه فتنه از سر زلفت زیر سر داری	بغیر کشتن عاشق چه در نظر داری
خدا نکرده لولوی چو چشم بیمارت	مگر ز حال دل عاشقان خیر داری
رخت عطارد و مریخ و مشتری و زحل	تو شمس زهره جبین طلعت قمر داری
پی شکار دل عاشقان خویش شدی	کمند کیسوی مشکین تو تا کمر داری
دهان چون شکر ترا کسی نمیبیند	مگر بکنج هان رشته گهر داری
تو دوری از بر من همچو نور از دیده	چه خوب مینگرم جای در بصر داری

فقیر و زار بنائی نشسته بر سر راه
کرم نما چو گدائی بر هگندر داری

تا تو ای دلبر مرا از عاشقان پنداشتی	از دل و جان و تنم دیگر اثر نگذاشتی
گوشه چشمی بمن کردی ز راه مرحمت	تا قیامت هستیم را از میان برداشتی
هر چه دل بود ایصنم بر بودی از خلق جهان	بر سر زلفت هزاران جان و دل انباشتی
جلوه لیلای حسنت کرد و رفت اندر حجاب	یکجهان خلق از فراق خویش مجنونداشتی
شد قیامت آشکارا بر همه خلق جهان	تا تو قامت ای پری پیکر پیا افراشتی
زلف مشکین را بدست شانه دادی ایصنم	کاش دست من بجای شانه میانگاشتی

جان گرفتگی از بنائی با غم و درد فراق
عشق خود را ای پری بر جان من بگماشتی

شیهه او دل ربودن شیوه من پا کبازی	من گرفتارم بتار موی دلدار حجازی
قامتت شمشاد باشد جان من یاسرونازی	قد رعنائی تو باشد نخله طوبی بهجنت
گفت باید در فراق من بسوزی و بسازی	گفتمش تا کی بهجرت هبتالا باشم شب و روز
هر که را نبود بطاق ابرویت جانا نمازی	بایدش از خون دل سازد وضو در روز محشر
کرده سروناز از قد تو کسب سرفرازی	گل کمال دلبری از روی نیکویت و آموخت
نیست غیر از کعبه رویت نمازم را جوازی	منکه از هجر تو از خون جگر باشد وضویم

یار باشد ماه مکه شاه بطحی میر کونین

در بر محمود رویش تو بنائی چون ایازی

هر که را گل بایدش باید بیند زخم خاری	شد تنم افسرده و دل پرغم از عشق نگاری
سرو ناز من بنه پا در کنار جویباری	سیل اشک از دیده ام جاری شد از درد فراق
هر که شد دیوانه روی تو دارد اعتباری	منکه لیلی جمالت دینه همچون تو گشتم
خوش بود بلبل اگر مینالد اندر شاخساری	از سر شب تا سحر من از فراق ناله دارم
من چرا عاشق نباشم بر جمال گلعداری	بلبل شیدا اگر عاشق بود بر صورت گل
گر دم باد صبا از کوی تو آرد غباری	منتظر هستم بره تا توتیای چشم سازم

چونکه هم آغوش باشد با خیال لاله روئی

کی بنائی را بسر باشد هوای لاله زاری

من جز سر کویت نبرم راه بجائی	دارد سر کوی تو عجب آب و هوائی
خال تو بود نافه تو آهوی ختائی	کیسوی تو از مشک دو زلف تو ز عنبر
از حسن جمال تو پری خورده قفائی	خورشید نیساید اگر در بر افلاک
از کافر زلف تو ندیدیم وفائی	کیسوی تو گردیده کمند دل عاشق
کی خضر شدی در طلب آب بقائی	گر آب حیات لب لعن تو نمیدید
چشمه اگر انداخت بهن تر جفائی	از گوشه ابروی تو جان بر تنم آمد

با یار همیشه شب و روزی تو هم آغوش
در قلب بنائمی اکرت هست صفائی

چون حجاب از چهره ای زیبا صنم برداشتی	شد قیامت در جهان بر عاشقانت آشکار
چون بر افکندی نقاب از چهره لیلی حسن	ایکه هر دم میدهی کیسو تو بر باد صبا
دست ما کر با سر زلف تو نا محرم نبود	کوشه چشمی نیفکندی بسوی عاشقان

چون بنائمی عشق خود را بر سرم افکنده

بر دلم مهر جمال خویش را بگماشتی

جانا اکرت هست تو را همت عالی	کن یاک دل غمزده از جمع خرافات
با فرش حصیرند نکویدان خوش و خرم	هستی تو چرا در طلب دولت دنیا
تا ساعت دیگر نتوان داشت امیدی	بگذشت جوانی و بود نوبت پیری

آزرده بنائمی منما خلق خدا را

رو پیشه نما با همه کس نیک خصالی

بچشم ای پری پیکر تو هر دم جلوه گر کردی	کهی هستی هلال و گاه بدری ماه تابانم
تو آن هستی که خضر از لعل تو آب بقا نوشید	کهی باناز که باغمزه خود میکشی مارا
قدت که نخله طور است و گاهی شاخه طویلی	اگر عشقی بجوا داشت آدم بودش این مقصد

نرفته جلوه ات از دل که خواهم باز بر کردی
نقاب از چهره زیبا بر افکن تا قمر کردی
چرا بر خرمن عمر من بیدل شرر کردی
تو که محبوب عشاقی چرا بیداد گر کردی
کهی سرو و گهی شمشاد و گاهی نیشکر کردی
که بعد از او تو ای زیبا پسر فخر پدر کردی

بنائی تو نهال نیکنامی درجهان بنشان
که همچون نخلهای نیک کاران پر ثمر گردد

اگر ای قمر طبیعت تو حجاب بر گشائی
تو که بر تنم روانی ز چه کشتی از فراقم
در دولت تو سلطان بنشسته ام بعمری
شده ام اسیر زلفت ز چه حال من نپرسی
بیکی اشاره جانا بر بودیم دل و دین
شده تیرگی بختم ز ستاره تو روشن
مه چاره ندارد چو رخ تو روشنائی
نشیده کس تن و جان کند اینچنین جدائی
که ز کوه حسن بخشی بچنین من گدائی
تو که تکیه گاه داری بمقام کبریائی
تو که میکشی ز عشقم ز چه کرده آشنائی
شب تارو روز محشر همه جا تو رهنمائی

بکشد فراق روی تو بنائی حزین را
بامید هستم ای جان که از این غم بهائی

چه شد ای نازنین دلبر زمن قطع نظر کردی
اگر از ناولک مژگان بجانم تیر افکندی
چه قامت را بیا کردی قیامت شد از آن بریا
شدم از عشق تو همچون نهادم روی در صحرا
فراق ترا کشیدم من ندیدم روی گلزارت
زنی تیرم بدل گاه از فراق و گاه با غمزه
ز هجر روی خود جانا ز خویشم بیخبر کردی
مرا با گوشه چشمت ز عمرم بهره روز کردی
حکایتهای محشر را بقامت مختصر کردی
مرا از شهر و آبادی نگار در بدر کردی
بامید وصال خود مرا خونین جگر کردی
چها با این دل زامن ای بیدادگر کردی

نه تنها ای پری پیکر بنائی را زغم کشتی
جهان را باخم ابرو همه زیر و زبر کردی

شود اینجهان قیامت تو اگر کنی قیامی
چه شده بکوه و صحرا تو همیشه در هسپاری
من بینوا بکویت شب و روز ره سپارم
تو که همچو مهر تابان بزمانه جلوه داری
تو که کو کبی بعالم که بجلوه میفزائی
بود ابروی تو محراب و رخ تو کعبه دل
بنما تو جلوه جانا که بر آید از تو کلامی
تو نه آهوی ختائی و نه کبک خوشترامی
تو قبول اکثر نمائی بگدائی و غلامی
همدم ترا به بینم و ندانمت کدامی
تو و این جمال زیبا بصفتم مه تمامی
کنم اقتدا بسویت که تو بهر من امامی

همه خسروان عالم زده اند سکه بر زر
چه خوش است کربنائی تو زنی به نیک نامی

کی شود اهل جهان را ز کرم شاد کنی	دل دیوانه ما را ز غم آزاد کنی
گر تو خواهی که زنی بوسه لب شیرینش	باید نولسرت از تیشه چو فرهاد کنی
سر خود را ز شرف من بفلک میسایم	گر تو با گوشه چشمی بمن امداد کنی
جلوه خورشید جهان هیچ دگر ننماید	دور اگر برده از آن حسن خدا داد کنی
گر گذاری قدم خویش بستان و چمن	خون ز حسرت بدل نرگس و شمشاد کنی
ایدل غمزده چون راه بوصلش نبری	باید از هجر رخس ناله و فریاد کنی

ای بنائی ببرد دل خم کیسوی نگار
دل خود را اگر از آهن و فولاد کنی

توجه دلبری که هر دم دل خلق میربائی	چه کنم چه چاره سازم که تو از برم جدائی
یس از این بکنج خلوت ز فراق من بسوزم	همه شب در انتظارم که تو از درم درائی
نه بسر هوای حور و نه دلم بفکر غلمان	نکنم خیال جنت چو تو چهره بر کشائی
توان نظاره کردن برخ تو ای پربر	چه کنم نظر بسویت تو بغمزه میفزائی
من و حالت پریشان تو و آن جمال زیبا	من و درد بیدوائی تو و ناز کبربائی
توغنی بحسن صورت من و فقر و ناتوائی	تو توانگر جمالی برهت بود کدائی

همه شب بنائی از غم چه کند دگر چه سازد
اگرش چه اندلیبان نکند سخن سرائی

تیر مژگان زنده چون بردل من زخم کاری	دوست دارم به نگردد و ز تو ماند یاد کاری
من گرفتار جمال نازنین دلبر استم	شد دل مجنون من در بند زلف کلهذاری
نازنین دلبر بیا بگذار پایا بر دیده من	خوش بود همچون تو سروی در کنار جو بیاری
یکشبی در خواب دیدم ای پری لیلای حسنت	زان شد من مجنون رویت من نخواهم هوشیاری
هر که را در بر بود همچون تو سرو لاله روئی	تا قیامت بر سرش نبود هوای لاله زاری
ای نگارا از غم رویت رود اشکم ز دیده	سیل خون از چشم من گردیده از هجر تو خاری

تیر عشقت را بنائی شد زجان و دل خریدار
گر ندارد تیر هجرت نزد دشمن اعتباری

سایه زلفت بروی آفتاب انداختی	تا که از زلفت بروی مه نقاب انداختی
شعله آتش بجان شیخ و شاب انداختی	چهره خود را نمودی از برای عاشقان
صد هزاران دل زغم در اضطراب انداختی	تا که زلف خویش را دادی تو بر باد صبا
خانه ویرانه دل را بر آب انداختی	آب ورنه عارضت را بر دلم دادی نشان
از خجالت حور عین را در حجاب انداختی	جلوه بنمود جنت یکنظر دیدند خلق
گوهر عشقت بر این گنج خراب انداختی	گنج غمهای تو میباشد دل ویران من

از غمت گرید بنائی شام تا وقت سحر
دیده زار مرا بر روی آب انداختی

بنازم چشمهای ترا که آن نوشته میخوانی	بدل دارم ز عشق روی تو اسرار پنهانی
سر زلف کره گیرت نمایم مشک افشانی	بود کیسوی مشکینت همه از عنبر سارا
نگار من بود خورشید صورت زهره پیشانی	رخش چون ماه تابانست و ابرویش هلال من
خیال عاشقان خویش را نا گفته میدانی	هزاران رازها باشد میان عاشق و معشوق
مده کیسوی مشکین راتو بر باد پریشانی	مزن شانه بزلف پیچ پیچ خویش ابدلبر
مرو ای دل بکورد عشق میترسم که درمانی	ره عشقت و باشد پیر خطر اختی مدارا کن

نشستن با رقیبان کار عاقل نیست ای یاران
مکن کاری بنائی کلوزد آخر پشیمانی

بر هر چه مثل کنمت بهتر از آنی	تو یوسف کنعانی و یا ماه جهانی
تو خسرو خوبانی و شیرین زمانی	فرهاد صفت کشتیم از تیشه بیداد
نبود بچمن غنچه بدین تنگ دهانی	با غنچه نمودم دهن تنگ تو تشبیه
ابروی تو بنموده عجب سخت کمانی	تیر مژه چشم تو از سینه گذر کرد
این وعده دیدار مگر بود زبانی	دادی تو مرا وعده بیدار خود ای بار
ترسم یکی غمزه روانم بستانی	با گوشه ابرو بر بودی دل و دینم

سازد بغم و درد فراق تو بنائی

کن رحم که نبود بتمن تاب و توانی

فدای روی تو کردم که نازنین جهانی

زلطف مونس جان تمام پیر و جوانی

چرا سراز کدایان کوی خویش نخوانی

تو سرو قامت و گلچهره بغنچه دهانی

بهر چه من متصور شدم تو بهتر از آنی

زمن پیرس زهجرم چگونه میگذرانی

بمن بگفت بنائی کدای کوی من استی

تو قدر مرتبه اعتبار خویش ندانی

بباید خویش را در گوشه بیت الحزن بینی

رخ زیبای جانان را بهر سرو عیان بینی

حسن حلم و شجاعت چو نشه گلگون کفن بینی

چو موسی کاظم غیظ و جلال بوالحسن بینی

بغیبت فی المثل اورا چو ذرات ذوالمنن بینی

اگر کشتی او بس آسا جمالش از قرن بینی

نظر کرافکنی بر حسن رخسار خدادادش

بنائی یوسف مصرش تو در چاه ذفن بینی

کی شود این پرده از رخت بگشائی

روح چرا میکند ز جسم جدائی

پادشها رحم کن بحال کدائی

بی گل رویت چمن نداشت صفائی

عقده دل های عاشقان بگشائی

از چه جمالت بدوستان نمائی

بهر تو سبید غزل سرود بنائی

تو ماه مجلس عشاق و مهر عالم جانی

بغمزه آفت جان تمام مردوزن استی

منم که در همه عمرم نشسته بر سر راهت

بغمزه لعبت چینی بعشوه آفت جانها

بقد چون خله طوبی بچهره حور هشتی

بگفتم از غم رویت همیشه در تب و تابم

اگر خواهی بچشم دل مه کنعان من بینی

چه رفتی بر سر کویش که افتادی زعجز از یا

بیم بر صورت حیدر صلابت فاطمه عصمت

بطاعت همچو سجاد و بدانش باقر و جعفر

تقی جود و نقی رفتار باشد عسکری هیبت

ولی عصر می باشد نگار نازنین من

ای ز جمالت عیان جمال خدائی

روح روانی بجسم خلق زمانه

خرمن حسن تو چون بجد نصاب است

من بچمن آدمم که روی تو بینم

کاش شود آندمیکه با خم ابرو

منتظران را رسیده جان بلب آخر

عشق تو بر سر چه داشت مهر تو در دل

قصیده

در وصف حضرت ولی عصر حجت‌بن الحسن علیه السلام

روی تو از پشت صد حجاب هویدا
در نظر عاشقان چو بیضه بیضا
شمه وصف تو با اشاره و ایما
بهر فراق تونی ز فرقت حوا
بر اثرش گشته خضر بادیه پیما
ما بتو زنده چو کل شیء من الما
خلق چو مجنوز روند جانب صحرا
خال تو والنجم و چهره معنی طه
آیت عظمی بخلق و حجت کبری
زان شده اندر فراز سینه سینا
داد خدایش ازین جهت ید بیضا
گر نبدی از چه دم زدی، زتولا
میر عرب شاه مکه صاحب بطحا
دست تو دنیا مدار و مملکت آرا
حوت در آبست و آب را شده جويا
غم خور یحیی و همدم زکریا
سوخته از تشنگی جوارح واحشا
روشنیش از ثری است تابه ثریا
بهر جمال خودش سراج مصفا
کرده نهانت از آن پیرده اخفا

ای شده نور خدا ز روی تو پیدا
غیبت حسن تو از دو چشم رقیب است
کاش دهد لطف حق مدد که بگویم
بوده دو صد ساله گریه و غم آدم
ذره نور تو جلوه کرد بعالم
خضر حیاتش اگر ز آب حیوة است
لیلی حسنت همیشه شاهد مجلس
روی تو و الشمس و کیسوان تو و اللیل
بدر سمواتیان و نیر اعظم
دید چو موسی شعاع شمع جمالت
داشت چو بردامن تو دست تو سل
دست بذیل عنایت تو خلیل است
ماه حرم شمس آسمان ولایت
طلعت روی تو آفتاب امامت
لطف تو دریا و خلق جمله چوماهی
یاور موسی معین عیسی مریم
معنی کوثر توئی و بیخبران را
طلعت نور خدا ز روی تو طالع
روی ترا آفرید خالق عالم
ذات خدا خود ز چشم خالق خفی گشت

کنج خفی فی المثل چو ذات خدائی
 دائره عرش و لوح و نقطه کرسی
 شمس سماء ماه ارض و اختر امید
 جلوه نماید چو آفتاب جمالت
 طلعت نور تو میشود متزاید
 گر فکنی صد هزار پرده بر خسار
 همچو دمی در عروق جمع خلائق
 جان حجر جسم کعبه دائره حجر
 روح مقام و مناس و هم عرفاتی
 کی بزبان می توان صفات تو گفتن
 عقل به پیش صفات تو متحیر
 ای قمر چارده ز آل محمد
 ما همه زنده ولی سهر تو زنده
 ای ولی الله عصر و حجت یزدان
 ما بکه رو آوریم یا بکه گوئیم
 پشت بدین کرده اند و رو بتمدن
 منکر معروف گشته خلق زمانه
 جمله مسلمان بظاھرنند و بیاطن
 خون یتیمان بریخت از اثر ظلم
 تیغ بر آرند و خون خلق بریزند
 حکم کتاب خدا کنند معطل
 خون شده دلہای عاشقان تو ای شه
 نور جمالت ز پرده کی بدر آید
 تیغ کجبت کار روزگار کند راست

گر چه خدارا نبود، همسر و همتا
 کرده قلم باید تو نقشه و امضا
 جان ملك جسم ملك و مالك دنیا
 روح بنخشد بجسم جمله اشياء
 نور خدارا که می توان کند اخفاء
 راز جمالت ز پرده میشود افشاء
 روح روانی تو در تمامی اعضا
 روی صفا وجه مروه مشعر جمرا
 هست مقامت ز جمله اشرف و اعلا
 وصف صفات و رای مدرك دان
 فی المثل نور شمس و دیده حربا
 وی مه اثنا عشر سلاله زهرا
 ما همه گویا ولی بامر تو گویا
 جز در لطف کجا است ملجأ و مأوی
 سوخته جانهای ما ز آتش اعدا
 دین خدارا فروختند بدنیسا
 روی بمنکر کنند و میل بفحشاء
 کرده مبدل طلای دین بمظلا
 رحم نه بر امهات و وقر باآبا
 غفلت مردم کشیده کار بدینجا
 پشت بکعبه کنند رو بکلیسا
 رفته ز دلها قرار و صبر و شکیبا
 منتظرانت شمرده امشب و فردا
 کن تو قیام خود از خدای تمنا

گفت صفات بقدر فهم بنائی
ران ملخ برده مورهدیه بمولا
هفت بند ترجیعات جهت امام عصر

از رخ خورشید بر افکن نقاب	ای مه روی تو به از آفتاب
محشر کبری کن و یوم الحساب	خیزو تو از قامت خود این جهان
خلق چه گویند تو را در جواب	گر بنمائی تو سئوالی ز دین
ما همگی زنده چو ماهی بر آب	در بر امر و کرم و لطف تو
از غم دوری تو دل ها کباب	شد ز فراق تو روان اشک ما
در بسر عشاق ندارد حجاب	چهره تو در پرده نهان کرده
ذات تو دریاست و جانها حباب	زندگی ما همه از جود تست
گر بنویسند شود صد کتاب	معنی میم سر اسم تو را
باد همیشه تن او در عذاب	مهر تو هر کس که ندارد بدل
تا بشویم از رخ تو کامیاب	پرده بر انداز تو از روی خویش
کاش نهی یای خود اندر رکاب	با علم نصر من الله و فتح
ملک جهان پیرو تقدیر تست	
رونق دین بسته بشمشیر تست	

بند دوم

چشم من از بهر تماشای تست	ایکه دلم واله و شیدای تست
زندگی من ز تولای تست	مهر تو اندر دل من جا گرفت
لوح و قلم نقشه و امضای تست	ایکه تو در کرسی و عرش مقام
چشم جنان بر رخ زیبای تست	باغ بهشت از رخ تو خرم است
سلسله اش زلف چلیپای تست	این دل مجنون که ربودی زمن
باز بود دیده که بینای تست	زنده دلی باد که مهتر در اوست

از نفست در فلك چهارمین	زنده مسیحا است که احیای تست
جمله شهان در بر عبدت غلام	تاج همه خاک کف پای تست
بهر مقام تو همین قدر بس	در کنف لطف خدا جای تست
آنکه بفرعون کند کار تنك	دست قوی آن ید بیضای تست
مانده معطل همه احکام حق	حکم خدا بسته باجرای تست

ملك جهان پیرو تقدیر تست

روفق دین بسته بشمشیر تست

بند سوم

ایکه جهان شد برخت محو و مات	نور رخت جلوه گر کائنات
مرده اگر زنده نمودی مسیح	یاد گرفت از لبت این معجزات
دست تونی کرده همین فتح باب	عقده گشاید ز همه مشکلات
ذات تو مخفی است چو ذات خدا	هر دو کند جلوه بذات و صفات
خواست خدا زنده بدارد تو را	فی المثل خضر ز آب حیات
گشته عشق تو نمیرد بمرک	زنده مهر تو ندارد ممات
شمس جمالت مه هفت آسمان	نور رخت نافته از هر جهات
بود و وجودش ز زمین محو باد	آنکه بمهر تو ندارد ثبات
نطفه بمهر تو بود در رحم	با مدد امر تو روید نبات
روزی مخلوق چه در دست تست	جمله رسانیده بیک التفات
روشنی شمع رخ انورت	نور فکنده بهمه کائنات

ملك جهان پیرو تقدیر تست

روفق دین بسته بشمشیر تست

بند چهارم

کی شود ای معنی الله و نور	جلوه روی تو نماید ظهور
ای مثل نور کمشکوة حق	نور تو باشد بزجاج بلور

نور تو تابیده بنزدیک و دور
 قامت رعناى تو شد نخل طور
 در همه جا نور تو دارد حضور
 هفته شماریم و سنین و شهور
 هادی مخلوق لکل الامور
 آیه قرآن ز خدای غفور
 چشم دل و چشم سرش باد کور
 آب حرامش بود و خاک کور
 طالب دنیاست نهدارد شعور

کوکب درى درخشان توئى
 تو شجر طیبه در جهان
 نی تو بشرقی و نه در مغربی
 بعد یکاد مثل زیتها
 نور علی نور توئى در جهان
 هست مثال تو و اجداد تو
 آنکه بدنیا نشناسد تورا
 آنکه ننوشید ز مهر تو آب
 آنکه نشد در طلب روی تو

ملك جهان پیرو تقدیر تست

رونق دین بسته بشمشیر تست

بند پنجم

گفت بوصف تو امام مبین
 در شب معراج رسول امین
 من متحیر که چرا در زمین
 مهر سما رونق عرش برین
 گر نبدی نور تو در ماء و طین
 آنچه در آن هست بود اندر این
 دید صفاتی بصفاتش قرین
 دید ترا گوهر و در ثمین
 پس بخدائی تو و با جانشین
 بنده در گاه تو روح الامین
 دست خدائی تو در از آستین

حضرت خلاق جهان آفرین
 دید ترا قائم مفرد بعرش
 ای که ترا بود بعرضت مکان
 قطب زمینی و امام زمان
 سجده بآدم نمودی ملک
 آینه نور خدا روی تست
 کرده خفی ذات تورا ذات حق
 کرد نهان در صدف قدرتش
 چونکه نبی بر تو وصی شاهد است
 گشته غلامان تو غلمان همه
 دین خدائی همه از دست رفت

ملك جهان پیرو تقدیر تست

رونق دین بسته بشمشیر تست

بند ششم

ای ز جمال تو جهان مشتعل
روی تو شد آئینه ذات حق
دین متجلی شود از تیغ تو
جلوه روی حرم از روی تست
دست خدا تیغ بر آر از نیام
تیغ چو با دست تو گردد بلند
رشته دین شد گره اندر گره
جمع مسلمان نه همین منتظر
نزد سپاه یل خونریز تو
لشکر تو صد تن و دشمن هزار
هیچ نیبچند سر از امر تو

ملك جهان پیرو تقدیر تست

رونق دین بسته بشمشیر تست

بند هفتم

گرتو بر این عرصه گذاری قدم
هست سرانگشت تو مشکل گشا
دشمن دین نزد تو گردیده لال
میرسد از همت والای تو
کی بشود آن علم فتح باز
دیده اسلام نه تنها براه
کی شود از لطف حق آید برون
ایکه ترا کرسی و عرشست جای
مهر تو اندر دل هر کس که بود
لشکر بیگانه شود منهدم
تیغ تو گردد بجهان منتقم
دم نزنند هیچ ز لا و نعم
فیض تو بر اهل جهان دمبدم
کی برسد پای تو اندر حرم
منتظرت چشم تمام امم
گوهر یکدانه ز کان کرم
هست بفرمان تو لوح و قلم
جمع بر او باد تمام نعم

در بر هر محکمه در جهان جز تو سزاوار نباشد حکم
 خاتم انگشت سلیمان تراست جن و بشر وحش و طیور و حشم
 ملک جهان پیرو تقدیر تست
 رونق دین بسته بشمشیر تست

وله ایضا پنج بند در مدایح حضرت حجت ۴

ای ذات تو مظهر العجایب	روی تو صفات ذات واجب
از پر تو روی تست خورشید	ذرات رخت به از کواکب
بر قاب عدو و جان دشمن	تیر تو بود شهاب ثاقب
بی امر تو نطفه ای نباشد	جنبنده بصلب والترائب
تیغ تو دهد رواج دین را	ای مرتبهات به از مراتب
روی تو مثل بماء و خورشید	این مدح نباشد و مناقب
از جود تو ممکنات برپا است	روی تو بنور خویش حاجب
تیرم برسد ز دست دشمن	از شش جهت و چهار جانب
صد راز نهفته در دل من	گویم بکه شرح این مطالب
دردیکه زهجر تست در دل	غیر از تو کنم که را مخاطب
تو مظهر کردگار و لیکن	کردار تو مظهر الغرائب

حقا که تو صاحب الزمانی

سلطان زمین و آسمانی

بند دوم

چون باب تو در گمه نجاتست	انگشت تو حل مشکلات است
از روی تو نور حق نمایان	زان جلوه ذات در صفاتست
چون حسن تو جلوه کرد خورشید	مبهوت از این تجلیاتست
جز مهر و ولای تو در عالم	هر چند که هست بی ثباتست
ای آنکه توئی صفات واجب	از بهر تو خلق ممکناتست

چون مهر تو را فر دست دادیم
کفتار تو امر و نهی قرآن
چشم عقلای اهل عالم
با مهر تو هر که رفت در کور
کردی تو قیام چونکه در عرش
از روی تو نور حق هویدا است
زان مردن ما به از حیاست
کردار تو جمله معجزاست
پیش صفت رخ تو ماتست
او زندگیش پس از مماتست
زان اول فرع دین صلوتست
چون حسن صفت دلیل ذاتست

حقا که تو صاحب الزمانی
سلطان زمین و آسمانی

بند سوم

ای خلق جهان ز تو منعم
حلال تمام مشکلاتی
هر جا که دلی بغم اسیر است
میم و ح و میم و دال اسمت
این خلقت ارض و آسمانها
مهرت شده جنت محبین
کشتی بیجهان تو فخر حوا
روح القدس غلام درگاه
در آرزوی تو حشمت الله
شدیشت فلك برای تعظیم
انداخت زمانهات بتأخیر

با امر تو شد جهان منظم
دلپای غمنده از تو خرم
با یاد رخت رهاید از غم
منشوق ز چهار اسم اعظم
بهر تو بود تمام عالم
قهر تو بدشمنان جهنم
هستی بزمانه فخر آدم
بنموده کنیزی تو مریم
بودی تو ورا نگین خانم
در نزد مقام و رتبهات خم
وز خلقت آدمی مقدم

حقا که تو صاحب الزمانی
سلطان زمین و آسمانی

بند چهارم

توان ز غم تو بگسلم بند
در هجر رخ تو صبر تا چند

نبود دل من چو کوه الوند
 زین بیش مرا تو خوار میسند
 با مهر رخ تو کرده پیوند
 تا کی بفرق و غصه در بند
 نتوان بزبان کند خردمند
 از روی تو جلوۀ خداوند
 وصف تو کند چو زند و پازند
 هستند ز شام تا سمرقند
 نبود دل من بهیچ خرسند
 چون روی تو بی نظیر و مانند

بارغم تو چو بیستون است
 گر در نظر رقیب خوادم
 من دل ببریده ام ز عالم
 تا کی بغمت دلم گرفتار
 اوصاف جمال روی ماهت
 آئینه حلق توئی و ظاهر
 تورات و زبور جمع انجیل
 فی منتظرت همین معین
 جز روی تو اندرین زمانه
 در روی زمین کسی ندیده

حقا که تو صاحب الزمانی

سلطان زمین و آسمانی

بند پنجم

نور رخ تست فوق انوار
 دیگر بزبان من چه مقدار
 تیران صفت کنند اظهار
 تو واقفی از تمام اسرار
 بر کرد تو خلق همچو پرگار
 با عشق تو کس نمانده هوشیار
 پیش قلمت چو نقش دیوار
 دارم بولایت تو اقرار
 وصف تو نموده حی دادار
 اوصاف ترا رسول مختار
 قهر تو بود ز قهر قهار

ای نور حق از رخت پدیدار
 چون کرده رسول حق ترا اوصاف
 جمع عقلای اهل عالم
 پوشیده نمانده بر تو سری
 تو نقطه مرکزی در عالم
 عشاق تو گشته جمله مجنون
 با تیغ کج تو خصم بیجان
 مهر تو مراست مونس دل
 بر خاتم انبیاء محمد
 آمد بزمین زعرش و فرمود
 رحم تو بود ز رحم رحمن

حقا که تو صاحب الزمانی
سلطان زمین و آسمانی

مثنوی در مناقب ولی عصر حضرت حجة ابن الحسن ۴

الا ای صاحب الامر زمانه
تو هستی مظهر خلاق داور
مه اثنا عشر ختم الوصیین
الا ای مونس غمگین دل من
توئی مفرد ز جمع آفرینش
شده این عالم از جود تو ایجاد
توئی مقصود و منظور الهی
تو هستی پادشاه ملک توحید
توئی سبط رسول آتش لولاک
رخت را جلوه نور خدائی
تو هستی میوه باغ نبوت
بشهر علم پیغمبر توئی باب
تو هستی در جهان بر خلق حجت
بیک عمری که مداح تو بوم
تو هستی پادشاه ملک هستی
تو مولائی مرا من بنده هستم
نکفتم که سزا استغفر الله (جل جلاله)
فرزدق شاعر سجاده گشتی
چو دعبل شاعری نامد بدوران
ز لطف خویش شاه بی قرینه
من از جام تولای تو مستم
اگر هستم سگی با جسم افکار
همای عرش دور از آشیانه
تو هستی وارث علم پیمبر
شهنشاه جهان و یاور دین
عجین با مهر تو آب و گل من
و حودت غائب از انظار بینش
جهان گردیده از بود تو آباد
بامرت هست از مه تا بماه
نرفته کس ز دگاه تو نومید
بود و صفت فزون از وهم و ادراک
صفات چون صفات کبریائی
توئی سلطان اقلیم مروت
نهان اندر صدف چون در نایاب
مرا باشد بدگاه تو حاجت
در اوصاف غزلهای سروم
مرا برهان ز قید خود پرستی
ز اوصاف تو من شرمنده هستم
بلطف خود ببخش ای حجت الله (عم نواله)
ز قید دشمنان آزاد گشتی
شدی مداح سلطان خراسان
نمودی شعر با شعرش ضمیمه
بود عمری که مداح تو هستم
فکندم جسم خود را در نمکسار

شود شاید تنم حالی بحالی که در محشر نباشم دست خالی

بنائی در نمکسار تو پا کست

زهول محشرش دیگر چه با کست

پیام نصیحت آمیز از قبر بسوی دوستان

روان من بیکی حمد و سوره شاد کنید
 بگفته من بیچاره اعتقاد کنید
 تمام را بیاض عمل سواد کنید
 نه کار خویش بمقصود و بر مراد کنید
 زروی صدق و صفا کار چون عباد کنید
 عمل بفرع و بر اصل اجتهاد کنید
 ترحمی بفقیر از کف جواد کنید
 مباد آنکه بمکر و حیل فساد کنید
 نظر به بعد سفر کرده فکر زاد کنید
 بعفو و بخشش معبود اتماد کنید
 نظر بخسرو پرویز و کیقباد کنید
 تمام کار بانصاف و عدل و داد کنید
 نه آنکه پیشه خود کینه و عناد کنید
 شوید مضطر و صد آه از نهاد کنید

پس از وفات عزیزان زمن چو یاد کنید
 زبان حال مرا بشنوید از ته قبر
 بحرف من همگی گوش خود فرادارید
 عمل برای رضای خدا بجا آرید
 نمیخرند بی بازار گور غیر عمل
 یکان یکان با اصول و فروع مسئولید
 برای حسرت خود مال خویش نگذارید
 شوید منصف مصلح میان خلق خدا
 رهست پرخطر و خوف سهل شمارید
 بآب توبه شوئید روی عصیان را
 شهان روی زمین خفته اد در بر ما
 اگر چه شاه و کدائید بی خلق خدا
 بحسن خلق بکوشید و راستی عمل
 چنانچه حرف مرا نشنوید ای یاران

پیامهای بنائی بگوش دل شوئید

ولای آل علی را بدل زیاد کنید

یاد آوری دوستان بعد از مرگ

از سخنهای من و کردار من یاد آورید
 از طریق گفته و رفتار من یاد آورید
 از گل پژمرده بی خار من یاد آورید

ای عزیزان از من و گفتار من یاد آورید
 گرد هم گردهم گردیدید بزرگ انجمن
 در گلستان که قدم بگذاشتید ای دوستان

از تن افسرده بیمار من یاد آورید
 کرد هم آئید و از اسرار من یاد آورید
 از دهان گرم مردم دار من یاد آورید
 از سرانگشت مروپرگار من یاد آورید
 زاشک چشم لؤلؤ شهوار من یاد آورید
 هر شب از این دیده بیدار من یاد آورید

گر ببالین مریضی دور هم گردید جمع
 بزم خاصی را اگر دیدید خالی از رقیب
 گر سخن گوید یکی آید گران بر طبعتان
 گردیدید باین عزیزان نقشه گردیده رسم
 گریه بینید عاشقی گریان بودار عشق یار
 گردیدامد یکشب را خواب اندر چشمستان

گر بگفتندی بنائی رفته زین دار مندا

از پریشانی حال زار من یاد آورید

وله ایضاً شکایت از فلک بی بنیاد

با تن افسرده و اینجسم افکارم چکردی
 چین فکندی اندر ابروین بر خسارم چکردی
 بین تو با این قلب زار و جسم بیمارم چکردی
 سیل اشکم شد روان با چشم خونبارم چکردی
 از فراق دوستان و هجر بسیارم چکردی
 از سر شب تا سحر با چشم بیدارم چکردی
 چون فکندی همچو سایه پای دیوارم چکردی
 بین تو با این مردم خوش بزم عیارم چکردی
 مدت عمری بین با قلب هشیارم چکردی

ای ستمگستر فلک با این دل زارم چکردی
 قامت شمشاد بودو کرده همچون هلالش
 سالها در محنت و درد و الم بودم گرفتار
 آتشم بر جان زدی خاک مرادادی تو بر باد
 گاه میسوزی مرا از فرقت روی احبا
 خواب را یک عمر بردی از دو چشمم بی مروت
 عمر من بگذشت و رفته آفتابم بر لب بام
 گردیدم مجلس انسی شدم در بزم یاران
 هر چه دیدم ناروا در قلب خود پنهان نمودم

اینقدر جور و جفا کردی تو بر جان بنائی

تا نمودی ای فلک از عمر بیزارم چکردی

وله ایضاً شکایت از فلک و اندرز بدوستان

من چه بنمودم که اینسان قصد جانم کرده
 من چه سرو ناز بودم چون کمانم کرده
 بین چها با این تن و روح و روانم کرده

ای فلک با تیر های کین نشانم کرده
 تیر بیرحمی نهادی بهر جانم در کمان
 آتش جو رو و ستم افکنندیم بر جان و دل

بلبل خوش لهجه بودم من اندر گلستان
 من همای عرش بودم سنك بر بالم زدی
 یوسف مصر فلک بودم من از روز ازل
 من بهشتی طینتم فردوس باشد جای من
 من براق عرش پیما بودم اندر آسمان
 هست در ملک وجود من ملایک یاسبان
 کوههای معصیت بر کتف من بنهاده
 حب دنیای دنی را در دلم انداختی
 منکه بودم در جهان سلطان اقلیم و خود

بالویر بشکسته دور از گلستانم کرده
 طایر قدسم که دور از آشیانم کرده
 چون گدا محتاج هر پیر و جوانم کرده
 دل ربودی از من و دور از جنانم کرده
 بیسرو پا همره هر کاروانم کرده
 بر در دوزان ز پستی یاسبانم کرده
 پشت خم در زیر این بار گرانم کرده
 روسیه در نزد خلاق جهانم کرده
 خوار و زار دوره آخر زمانم کرده

عرضه میدارد بنائی خدمت سلطان عصر

دلخوشم چون مدح خود ورد زبانم کرده

در شکایت از ابناء روزگار

ای فلک آزرده آخر این دل زار مرا
 آنچه کردم خویشترانم خفی از چشم خلق
 من نخواهم هیچ رفتن در پی رفتم او
 منکه سر خویش را در دل چنین کردم بهان
 آنکه میخواست در اوج عرصه بازار خویش
 منکه هستم در پناه حضرت سلطان طوس
 آنکه میخواستند با تیر کین برسینه ام
 آنکه میخواستند نو بسد حکم قتل دیگران
 از خدا خواهم فتنای ملک و جانش از جهان

فاش کردی بیمروت آخر اسرار مرا
 بشنود گوش رقیب هر لحظه اخبار مرا
 لیک او خواهد بداند جمله کردار مرا
 گوش نامحرم چسان بشنیده گفتار مرا
 کی تواند بشکند یک لحظه بازار مرا
 دیده کوتاه بین مگر کوتاه دیوار مرا
 گر شود آماده خواهد دید پیکار مرا
 مهر ثبت خویش سازد مهره مار مرا
 آنکه میخواستند نه بیند هیچ دیدار مرا

چون خدا یار بت بنائی گشت صد سلطان بهیچ

گر خدا خواهد نماید محو آثار مرا

در شکایت از روزگار

ز جور ت ای فلک دیگر بقلبم غم نمیگنجد
 ستموایت نه بر یکتن در این عالم نمیگنجد

برون بنمودی از جنت تو آنسان آدم و حوا
 زدی بردار کین ای بیمر و پیکر عیسی
 چه محنتها که کردی بردل شاهنشہ بطحا
 همه شاهان عالم را از محنت خونجگر کردی
 دل خوبان عالم را ز کین مجروح بنمودی
 زمړك خوب رویان خانه ها ویران کنی از کین
 بریزد قطره زهرت اگر در آب دریاها
 فلک کردی جدا از یکدگر جمع اخبارا

جفا و کینه و جور تو بر آدم نمیکنجد
 ستمهایت بجان عیسی مریم نمیکنجد
 بلایت بر تن پیغمبر خاتم نمیکنجد
 هزاران کاسه زهرت بیجام جم نمیکنجد
 چنین زخم دل مارا دوصد مرهم نمیکنجد
 مصیبتهای تو در مجلس ماتم نمیکنجد
 بیجحون و فرات و قلمرو زمزم نمیکنجد
 فراق دوستان برصد دل خرم نمیکنجد

خجل کردی مرا از معصیت دروادی محشر
 بنائی بار عصیانت به پشت خم نمیکنجد

در ستایش پروردگار

آنکه داند کبر و ترسا یا مسلمانم توئی
 آنکه میبخشد خطای بندگان را غفونست
 آن یکی بت میپرستد و اندک گرات و حبل
 رازق و مرزوق رحمان و رحیم بندگان
 ای که هستی مهربان بر بندگان خویشتن
 ای که بر عصیان من هستی تو غفار الذنوب
 خلق کردی تاج کرمانا نهادی بر سرم
 خاک و باد و آب و آتش جمله در فرمان تست
 داده ای مسکن مرا دروادی خوف و رجا
 حکم فرمای زمین و آسمان و عرش و فرش
 غفوا و اغماضت نماید هر زمان خندان مرا

آنکه واقف بوده از اسرار پنهانم توئی
 آنکه از عصیان نماید پاک دامانم توئی
 آنکه من اورا خدای خویش میخوانم توئی
 خالق کون و مکان و حی سبحانم توئی
 همدم روح روان و مونس جانم توئی
 مایل سیلاب اشک چشم گریبانم توئی
 باعث بود و وجود و دین و ایمانم توئی
 جنبش آور در هوای ابر و بارانم توئی
 دجله آور از دو چشم گوهر افشانم توئی
 سلسله جنبان آب بحر و طوفانم توئی
 آنکه عدلش میکند چون بیدلر زانم توئی

طبع سرشار بنائی جمله از الطاف تست
 منطق علم و بیان حرف و عنوانم توئی

غزل

ز بلبل هر سحر بر کوش دل آوازه میآید مگر هر شب بی بازار چمن گل تازه میآید
پی تسخیر دل از شش جهت گشته هجوم آور سپاه غم کشیده صف برون زاندازه میآید
مگر بر ناقه غم محمل لیلی دل بستند که از صحرای غم انگیز دل جمازه میآید
یقین ابر الم بارید بر کهسار دل زاله که سیل محنت از صحرای و کوه بازه میآید
شود این شهر بند دل ز درد و رنج و غم آباد هزاران کاروان سخت از دروازه میآید
بریز ای ساقی غمگین مرا زهر الم در جام که دل باشد خمار و از دهن خمیازه میآید

بنائی میکند جمع آوری اوراق دفتر را!

که صحاف از برای بستن شیرازه میآید



رباعیات

فرموده ب صنع و قدرت خویش ثنا گفتی نو بشأن مالقد کرمنما	ای آنکه بقدرت تو شد خلقت ما ما معصیت ترا بجا آوردیم
تا بند گیت شود ز جان حاصل ما مهر علی و آل شود در دل ما	ای آنکه بلطف خود سرشتی گل ما فرمان ببریم از رسول اکرم
لیکن نتوان ز دیده پوشید ترا یک لحظه سر از امر نپسچید ترا	با دیده ما نمی توان دید تو را قربان کسی شوم که در مدت عمر
خواهم که دعا کنم نمایم چه طلب من غیر تو هیچ از تو نخواهم یارب	من گر نکنم دعا بود ترک ادب غیر از رخ معشوق چه خراهد عاشق
وز شوق تو سوزد تنم از آتش تب بشنید جواب لن ترانی یارب	عشق تو فکنده جسم زارم بتعب رب ارنی گفت چو موسی کلیم
گر عاشق دلبری چرا رفته بخواب با اینهمه معصیت چه کوئی بجواب	بر گوش دلم رسید از غیب خطاب گر توبه نکرده رفتی از دار فنا
آنجا که تو نبستی بگو خود که کجاست هر عیب که هست جمله در دیده ماست	ای آنکه ظهور ذات پاکت همه جاست کو دیده حق بین که جمالت بیند
هر کسکه شب خفت ترا عاشق نیست گر دعوی اسلام کند صادق نیست	بی امر تو در دهان زبان ناطق نیست هر کسکه دل آزرده کند خلق ترا
زرد همه مخلوق تو با خلق نکوست آنکسکه ز جان و دل ترا دارد دوست	هر کسکه ز تو جلوه اندر دل اوست با خلق تو دشمنی نورزد بجهان

در وادی رنج و غم دویدم بعثت
خیری من از این عمر ندیدم بعثت
در هر نفسی رفته بتحلیل مزاج
گردید برون ز دست من راه علاج

عمرم همه بگذشت بافعال قبیح
فتوی دهم عقل که حرفیست صحیح
چون بلبل بیدل منشین بر سر شاخ
تا آنکه ثمر بری ز دنیای فراخ

گردیده ام از پرتو جودت موجود
شایسته بود که پیشت افتم بسجود

هر سنك و گلی لعل بدخشان نشود
هر کس که طیب گشت لقمان نشود

گر سود نشد از چه ضرر باید کرد
پس وای بمن خاک بسر باید کرد

حلوا بسدهان اهل دنیاست لذیذ
تلخ است جهان تمام وتقواست لذیذ

از لطف و کرم داده من عقل و شعور
من با همه عصیان چکنم در ته گور

شاید که شوی ز خواب غفلت بیدار
دیگر نبود بهر تو آرام و قرار

ره رفته بمنزل نرسیدن چه ثمر
رفتن بچمن و گل نچیدن چه ثمر

يك عمر همه رنج کشیدم بعثت
سرمایه عمرم همه از دست برفت
هر روز جهان ز عمر بگرفته خراج
چون عمر گرانمایه ام از دست برفت

من میکنم اقرار بالفاظ فصیح
دل گفتم که مایوس مشو تو ه نما
چون جغد مشو غره بسویرانه کاخ
زو تخم عمل بیاش در مدت عمر

من نامدم از کتم عدم خود بوجود
چون خلق مرا بهر عبادت کردی

هر قطره آب بحر عمان نشود
هر خار و خس زمانه نبود در مان

يك لحظه حساب خیر و شر باید کرد
ره پر خطر و نیست مرا توشه وزاد

گویند بتن حریر و دیبا است لذیذ
در کام روان همه خلق خدا

آنکس که بیاورده ز غنیم بظهور
با این همه نعمتی که داده است مرا

يك لحظه بسرو بهر تماشای مزار
بینی تو اگر بچشم دل زیر زمین

بیهوده در اینجهان دویدن چه ثمر
چون آمدی از رحم روی جانب گور

بت را شناسی ز خداوند عزیز	ای آنکه به نیک و بد ندادی تو تمیز
مجنون بشود عاشق لیلی کنیز	مردان خدا طالب دیدار حق اند
بینی که نمیری تو يك موز پلاس	در موقع مردنت شود جمع حواس
بهر دگران گذاری این طرفه اساس	در علم و عمل بکوش کان توشه تسب
افتاده بلاش مرده چون کرکس	ای آنکه تو میروی بدنبال هوس
آنجا نرسد نعره و داد تو بکس	چون لاشه مرده ات بگور اندازند
يك در بغلش هر سه بدن روپوش	دیدم زن بیکسی یکی بچه بدوش
چون برزن بیوه میرسی چشم مپوش	ای آنکه توداری بجهان چشم طمع
چون دید گرسنه کی بود آرامش	هر کس برمانه شد مسلمان ناهش
کی مورد رحم میشود ایتامش	آنکس که نمیکند ترحم به یتیم
صد لعنت حق باد بر این آئینش	آنکس که بود دولت دنیا دینش
کور است یقین دو دیه حق بینش	شناخت کس از ذات خدا را بصفات
غیبت کنی و هیچ نترسی ز قصاص	ای آنکه تو گوئی بجهان عیب خواص
تا نگذرد آن بنده نباشی تو خلاص	گیرم که خدا توبه تو کرد قبول
هر گز نروی از پی مقصود و غرض	تشخیص اگر دهی تو جوهر ز غرض
چون يك بدهی ده بدهندت بعوض	دارائی خود مصرف ایتام کنی
عاقل نکند وطن در این کهنه رباط	ای آنکه براه سیل افکنده بساط
اینگونه چسان بگذری از پل صراط	بگرفته دو صد کوه معاصی بر دوش
از خون یتیم داده رنگ بساط	ای آنکه توداری بجهان عیش و نشاط
از چشمه سوزن گذراند خیاط	تو گذری از صراط آسان که جمل
عصیان تو بری ز مال اغیار تو حظ	تو رنج بری و مردم از کار تو حظ
تو مظلومه میبری و اختیار تو حظ	گر جمع کنی ملک و زر از مال حرام

گر نور خدا بر دلت افکنده شعاع	با خلق خدا چرا نمائی تو نزاع
ای آنکه بمعصیت بری صبح بشام	از شام اجل بترس و از صبح وداع
در مدت عمر خود نداری توفراغ	گیرم که نهاده دو صد خانه و باغ
گر کوش دلت باز کنی میشنوی	هر روزه کند ندای حق بر تو بلاغ
در امر جهان تو گشته موی شکاف	در راه دیانت نروی غیر خلاف
با این همه عصیان ز خجالت چه کنی	گیرم که خدا به محشرت کرد معاف
ای آنکه ببحر ابن جهان گشته غریق	خود را توفکنده در این چاه عمیق
رد کن تو حقوق خلق کز حق خدای	گر توبه نمودی تو ولی التوفیق
ای آنکه ز بهر مال خود کرده هلاک	جز آرزوی خود نبری هیچ بنخاک
زین مال حرامیکه بدست آوردی	وراث تو شادند تو باشی غمناک
گیرم که نهاده تو هزاران منزل	در گور چه دارد از برایت حاصل
آنها که دو اسبه در جهان می تازند	در وادی حشر همچو خرمانده بگل
با این همه معصیت به محشر چه کنم	هستم خجل از روی پیمبر چه کنم
گیرم که خدا ببخشد از لطف و کرم	با روی سیه حضور داور چه کنم
خواهی اگر ای عزیز دل قربت من	کن بعد وفات رحم بر غربت من
در جوف زمین قبر مرا هیچ معجوی	چون در دل عارفان بود تربت من
داری تو چرا بنائی این شیون و شین	از خوف خدا بریزد اشکت ز دوعین
هیچت نبود خوف ز روز محشر	مولای تو آنروز حسین است حسین
چون گشته بلند در جهان پایه تو	بنشسته فقیر در بر سایه تو
اموال ضعیفان به زر و زور مبر	تا آنکه شود زیاد سرمایه تو
یک بنده و این همد منم یعنی چه	در نزد صمد اسم صنم یعنی چه
خلقی توفکنده چرا زیر قدم	ایحاج دگر صید حرم یعنی چه

ای آنکه تو دفع هر بلیات کنی
خود نام بغافر الخطیئات کنی
با اینهمه عفو تو بنائی چه کند
بر معصیتش اگر مکافات کنی

صد شکر و سپاس خالق حی قدیم
کوشاهد و عالم است و رحمن و رحیم
قهر و غضبش دور حمتش چند هزار
اندر پسر هر رحم و صد عفو کریم

اندر علم چون نگرم گشته تباه
آیم بدر عفو تو باروی سیاه
این آمدنم رو بتو از لطف تو است
لا حول و لا قوة الا بالله (حل جلاله)

تو خالق مخلوق منم بنده تو
هستی تو پناه و من پناهنده تو
سوزی تو در آتشم و یا بنوازی
چون ملک تو هست هر دو زبنده تو

یارب تو خبیری و بصیر و صانع
من بنده عاصی و بعفوت قانع
زاهد رتو گریهت می خواهد و حور
شد بر ضرر خویش زفضلت مانع

سرتا قدم مرا چه بگرفته فجور
افکنده مرا معنیت از کوی تودور
گفتی که عذاب میکنم عاصی را
گویم که کریمی و رحیمی و غفور

ای آنکه مرا قاضی حاجات توئی
در کون و مکان قائم بالذات توئی
دانی که مراست حب تو اندر دل
چون عالم سر و الخفیات توئی

عابد بخیال کوثر است و جنت
عاصی بامید بخشش است و رحمت
خوشوقت بنائی که تو را می خواهد
چون رحمت تو به ز هزاران نعمت

زین گسردش افلاک و ماه و خورشید
در روز و شب و کواکب و صبح امید
از لـو کشف الغطاء ما ازددت یقین
گردید یقینم که ترا باید دید

خلاق زمین و آسمان است خدا
رزاق جمیع انس و جان است خدا
صد مرتبه گریه شکستی باز آ
از آنکه بخلق مهربان است خدا

ای آنکه مرا وجود دادی ز عدم
کردی رگ و پیوند مرا مستحکم
تو عزت و عمر و نعمت بخشیدی
بخشای گناهی که بعمرم کردم

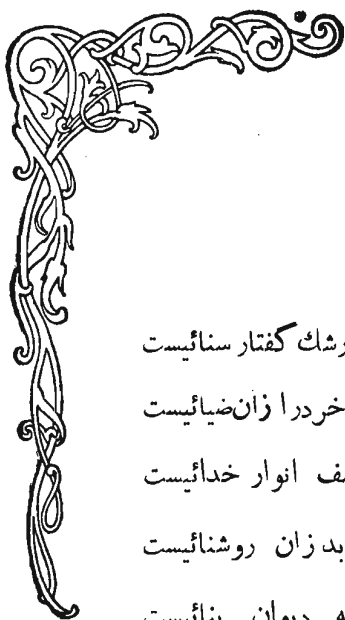
هم مخترع عرش و سموات توئی	از روز ازل خالق ذرات توئی
پس بر همه کافی المهمات توئی	وز خلقت تو بود تمام ملکوت
با حضرت حواش تو همدم کردی	از ممت گلسی خلقت آدم کردی
مأمور بارض و دل پر از غم کردی	بردی بیبشت و ترك اولی بنمود
از آنکه نشد با خبر از عفو رحیم	شد رانده ر در گاه نو شیطان رحیم
گفتم بجواب غره ام کرده کریم	ما غر بربك گفتیم در قرآن
از امت با شقاوت و پست و دنی	نالد بدر که تو چون نوح نبی
وانگاه هلاکشان نمودی بدمی	امرش تو بصبر کردی از راه کرم
اندر بر او خلق زمین برده پناه	دایم سلیمان تو همه حشمت و جاه
بلقیس و تخت از برایش ناگاه	با اسم تو آصف بزمین بنهادی
از فرقت يك پسر نمودی مضطر	یعقوب نبی دوازده داشت پسر
از لطف فکندی تو قمیصش بر سر	در بیت حزن مقرر نمودی چل سال
افتاده بچاه مینماید فریاد	بر یوسف صدیق دهی حسن زیاد
از دیدن اقربا نمودی دلشاد	بردی توبمصر و دادیش خیل وحشم
افکنده گهی بآتش نم-رودی	از بهر خلیل لطفها بنمودی
گاهی بغناش امتحان فرمودی	که امر بذبح نور چشمش کردی
تبلیغ رسالت ورا کس نشنید	مبعوث شدی لوط بر آن قوم پلید
بر کند و فکند و جمله ویران گردید	با قهر تو جبرئیل يك شهر ز جای
بردی به بیابان و بملک مشحون	یونس چو شدی از وسط قوم برون
لطف تو رسانیده بدشت و هامون	با قرعه بیطن حوت دادی وطنش
یحیی پسرش دادی و گشته دلشاد	از تو زکر یا طلبیدی اولاد
از خوف تو میگرد در عالم فریاد	عشق تو نمود در جهن مجنونش

در زهد چو یحیی پسری دهر ندید	از خوف خدا لباس موئی پوشید
صورت شده مجروح ز اشک چشمش	ظالم سر او بخواهش زن ببرید
ادریس نبی بنجابتش چون دیدی	در روی زمین خلافتش بخشیدی
بردی بسما و داخل جنت شد	بیرون شده و بازش تو مفر بگزیدی
شد امر رسالت ز تو بر حضرت هود	بر ملت بت پرست جهال عنود
حرفش نشنیدند ز جان نفرین کرد	گشتند فنا چو ملت عاد و ثمود
صالح که ز سنک ناقه آورد برون	پی کرد ز ناقه پای آن کافر دون
شد داخل سنک بچه اش نفرین کرد	مردند بامر کردگار بی چون
اسحق که کنیه بود ابو اسرائیل	گردید نبی بخلق از رب جلیل
در عمر صد و بیست خدای اکبر	بخشیده بساره پسر از نسل خلیل
ایوب نبی که شکر تو بنمودی	جمله نعمش ز امتحان بربودی
بر منی الضر و انت ارحم	بنمود دعا مکرمتش فرودی
لطفی که به بنده داری از عالم غیب	موسی تو ز مصر میرسانی بشعیب
صدعیب بمن چو بنگری چشم ببوش	از آنکه صفات تو بود سائر عیب
دادی تو بموسی ید بیضا و عصا	مأمور نمودیش بفرعون دغا
نشنیده کلام حق و شد غرق به نیل	بردی تو با آتشش ز آب دریا
خرقیدل که نوالکفل بوی نامیدی	بر چند نبی وصی ورا بگریندی
بس مرده نمود زنده گردید مریض	از شیره انجیر شفا بخشیدی
مریم که بحسن بود چون ماه تمام	چون عفت او ندیده کس در ایام
بهر شرف این بس که چوعیسی پسری	اندر بر او ستاده باشد چو غلام
آن خالق مخلوق که از لطف و کرم	آدم ز گل آفرید و عیسی با دم
یارب چه دمی بود که عیسی مسیح	بر مرده دمید زنده گشتی زاندم

مخلوق زمین و ملک و عرش اعلا	مقصود خدا ز خلقت ارض و سما
کز نور محمد آفریدی همه را	با جمله پیمبران عالم این بود
بر قامت مصطفی رقم زد ز کرم	بنوشت خدا چو سرنوشت عالم
شد حکم تمام و زد به یشتش خاتم	وز حکمت و علم و فضل و دانش
خوانم اگرش جدا یقین عین خطاست	چون نور محمد و علی نور خداست
چون بعد نبی علی (ع) بما راه نماست	یک روح و دو تن ز احتیاج من و تست
نشناخته او را دگری بگریزند	چون تیره دلان بشب علی را دیدند
در روز غدیر خم چرا نشنیدند	با امر خدا نبی و را کرد وصی
خلاق جهان بمصطفی هدیه نمود	چون زینت عرش زهره زهرا بود
از بحر نبوت بولایت افزود	با امر خدا خطبه نمودش بعلی (ع)
بمسود چو متصل خدای اکرم	دریای نبوت و ولایت با هم
از بهر دو گشوار عرش اعظم	دو گوهر پر بها برون آوردی
مشتق ز محسن شده آن زار غمین	از بعد علی حسن امام است یقین
از کینه دیرینه اسماء لعین	از سوده الماس جگر ریخت بطشت
فرزند علی نور دو چشم زهراست	از بعد حسن امام شاه شهداست
لب تشنه شهید در صف کرب و بلاست	فرمود نبی به نه امام است پدر
بر چرخ چهارم ولایت قمر است	آنکس که ز جور اشقیاء خونجگر است
فرزند نبی امام جن و بشر است	نامش علی است کینه اش زین العباد
پنجم فلک ولایتی را دریافت	بماقر که علوم مصطفی را بشکافت
بر نشر کتاب آنچه جان داشت شتافت	بر خلق امام و بر نبی بود وصی
بر جمله بندگان حق رهبر بود	در دهر امام ششمین جعفر بود
خود از ستم زهر جفا مضطر بود	این مذهب شیعه افتخاریست از او

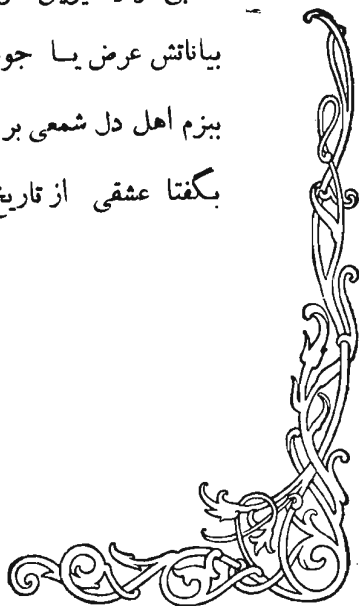
بر مسند هفتم امامت موسی	بنشسته برش ستاده موسی بعضا
این زاده احمد آن پدر عمرانست	بین فرق میانه از کجا تا بکجا
سلطان سریر ارتضی بود رضا	زان گشته رضا که بود راضی بقضا
آن قبله هفتم و امام هشتم	مشهور بر خلق غریب الغریبا
فرزند رضا نهم امام است بما	باشد تقی جواد آن سر خدا
از کینه ام فضل لب تشنه شهید	شد نور دو دیده علی و زهرا
فرزند تقی دهم امام هادی	نامش علی النقی و دین را حامی
القاب فقیه عالمش می گفتند	وقت حرکت بحالت آرامی
گویم که امام یازده کیست بدان	فرزند تقی و پدر مهدی دان
اسمش حسن و کنیه ابوالقاسم بود	القاب شدش عسکری آن فخرزمان
برماست امام ده و دو هادی دین	آن حجت خالق است بر خلق زمین
آوردن اسمش بزبان ممنوعست	دائم بجهان صاحب امر است یقین
کی باشد ازین پرده در آید یارب	خود را بجهانیان نماید یارب
بیچاره بنائی همه دم منتظر است	کی دیده او زغم در آید یارب
خوبان همه در درگاه تو می نالند	از غیر تو هر چه هست از آن بیزارند
باعشق تو روز و شب همه میسوزند	در حب تو هر صبح و مسا در کارند
خوش آنکه شبانه راز دارد با دوست	تا صبح سر نیاز دارد با دوست
بدنخت کسی بود که اندر خواب است	غافل که ره دراز دارد با دوست
یک عمر بمن تو داده نعمت و ناز	تا در عوض آرم بدرت روی نیاز
پشتم ز گنه خمیده مشتم خالیست	چون دست تهیست گشته سوی تودراز
از لطف تو یکذره بود جنت و حور	از قهر تو چاه ویل بنموده قصور
از علم تو مصطفی نشانست بخلق	وز امر تو موسی شده مدهوش بطور

از معصیت تو خـم قد من یارب	خالی ز عمل بود ید من یارب
تو حکم در آتش کنی و من بروم	بر کو چه دهم جواب دشمن یارب
از وسوسهٔ نفس و شیطان رجیم	قدم شده از بار معاصی بدو نیم
با دست تهی چو آمدم روز جزا	بر کو بگدا چه میکند شخص کریم
چون ایندل من همیشه در خوف و رجاست	گویند بمعصیت رجایت بیجا است
یک قهر تو و دو صد هزاران رحمت	آنجا که رجاء تو بود خوف کجا است
گیرد ملک الموت چو از ما جان را	دعوت کند او و ما اجابت آن را
گویند که قبر خانهٔ تنهائست	تنها نگذارد میزبان مهمان را
در قبر دو مأمور الهی زنهفت	کردند پدید بهر این گفت و شنفت
پرسند ز ما که دین و آئین تو چیست	الله و محمد و علی باید گفت
از کتم عدم در رحم و راه فتنیا	آورده برو بگور با آه و نوا
از بعد سئوالات نکیرین و جواب	در عالم برزخ است منزلگه ما
در روز جزا که جمله خلقان بیتاب	در وقت تطائر کتب یوم حساب
من ذالذی یشفع تو را می باید	ورنه که خلاص باشد از قهر عذاب
مردان خدا که دین کامل دارند	در زیر لوای حمد منزل دارند
در سایهٔ پیغمبر و الطاف علی	نور حسنین در مقابل دارند
میزان عمل که سنجش افعال است	حب علی و آل سر اعمال است
هر کس که محبت علی در دل اوست	زان گوهر پر بهای خود خوشحالست
داریم پل صراط باریک چو مو	بعضی سر پا و بعضی افتاده برو
هادی صراط مستقیم آن روز	چون برق جهنده بگذراند از او
از فضل خداست حور و جنات نعیم	وز قهر خداست دوزخ و نار جحیم
بیچاره بنائی است بفضالش قانع	قهرش جهة غاصب اموال یتیم



بنسائی آن سخندان هنرور
کتابی نغز و شیرین کرده تألیف
بیاناتش عرض یا جوهر استی
ببزم اهل دل شمعی بر افروخت
که گفتش رشک گفتار سنائیست
که چشم هر خرد را زان ضیائیست
بمدح و وصف انوار خدائیست
که تا شام ابد زان روشنائیست
بهشت لاله دیوان بنائیست

۱۳۶۸



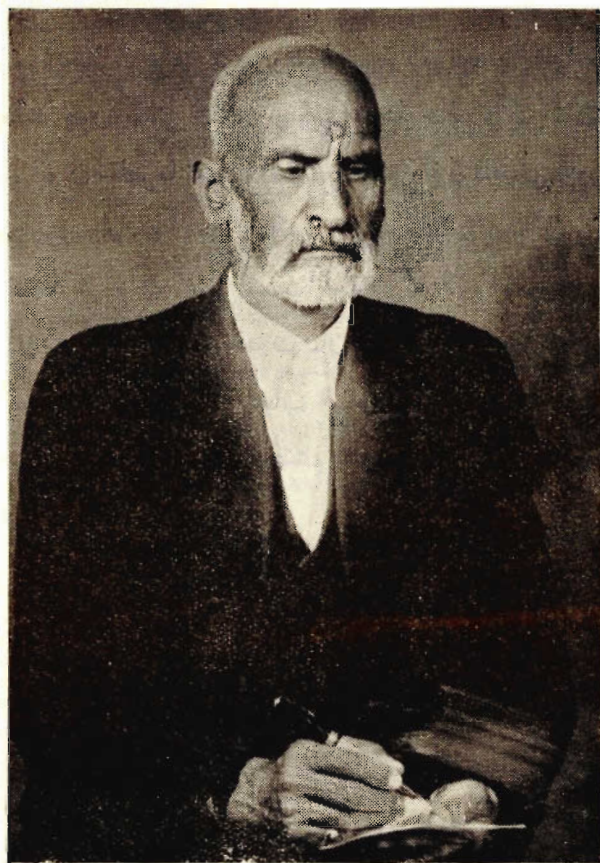
بسمه تعالی

بعضی می‌سازد جناب حاج عیاض و فقده الله دیوانه که سروده این نظر حقیر رسید چون باجمیخت
صوری ان غیر شو طواع کام دارم مطالب ان خصلی که در پاره زر مورد اصطلاحات دقیقه
و دقائق عرفان و لطایح بودند ذکر شده از شما صیغه عاری از اضطدعات فنی است
بسیار بعید است که چه منصف هر چه بعید نمیداند زیرا که افاضات و مدد های ربیب
و بطنه از روح عالیه ملکوتیه برضای صافی و قلب نسبتا مطهره دائم و آثارش لایح است
ولی برای آنکه بعضی با خردان که غیر از ماده و آثارش خبر دیگری نمی یابند زیاد استعجاب
نمایند و جملات درشت صغیر از دیوانه بر باله نمایند تا بهت نرغ مختصری
از خدات و وقایع محسوسه مطور در دیده بصحت آنچه بود که حقیر بعد از مطالعه دیوان شریف
من البدایه الالهائیه نوشته ام بر همه روشن گردانده تا آنکه عجز همه ششم در سر فریبی



بِسْمِ اللَّهِ تَعَالَى

در جواب حضرت حجة الاسلام آقای حاج شیخ هاشم قزوینی و فقه الله تعالی



شرح مختصری
از حالات زندگی
آینجانب عبد عاصی
الحاج علی اصغر بنائی
معمار بعرض میرساند
پدرم حسین ولد مرحوم
اسماعیل بن رشید مادرم
فاطمه بنت مرحوم
علی بن محمد بن ابراهیم
بن امیر خان یزدی الاصل
و پدرم در تاریخ هزار و
دویست و هشتاد و هفت
قمری از یزد بمشهد
مشرف شده و در تاریخ
هزار و سیصد و یک

قمری در مشهد بدنیا آمدم در سن هفت سالگی پدرم مرا بمکتب نهاد چهار سال مشغول تحصیل و مشق بوده چون پدرم مشغول زراعت بود مرا در سن دوازده سالگی خدمت مرحوم استاد زین العابدین یزدی بشغل بنائی گذارد چند سال خدمت ایشانرا نموده و سه سال خدمت مرحوم استاد حسن عموی کاشانی معمار بوده و اغلب کارهای باستانی را از آن استاد محترم آموخته و در آن دوره عمر همه زمستانها را مشغول رسم نقشه و

کارهای کشش بوده و شبها را خدمت مرحوم میرزا عبدالرحمن مدرس مشغول تحصیل خلاصه الحساب مرحوم شیخ بودم و هندسه را خدمت آن مرحوم آموخته و در سن بیست سالگی متأهل شده در سن بیست و دو سالگی بعتبات مشرف شدم و شبی را در حرم مطهر حضرت سیدالشهداء سلام الله علیه بیتوته کردم ثلث آخر شب مطالبی را با حالت پریشان حضور آنحضرت عرض کردم و متوقع بودم که آنچه را خواسته ام آن بزرگوار مرحمت فرماید چون ساعتی گذشت و اثری ندیدم حالم دگرگون شده از حرم بیرون آمده و پای ایوان مطهر مانند دیوانگان نشسته از بی قابلیت خود شکایتها کردم حالت غشوه بمن روی داد و در آنحالت عالمی را دیدم و لطفهاییکه آن بزرگوار در آنحالت به بنده فرمودند شرح آن گفتنی نیست آنچه را که لازم است بگویم اینست یکی از مطالبیکه از آن بزرگوار خواستم قدرت بیان و طبع روان بود آنحضرت تمامی عرایض را استماع و آنچه را که خواستم جواب فرمودند خدا میدهد انشاء الله و در جواب مطلب اخیر فرمودند قل کمثل المحتشم بنده چند فرد شعر خدمتشان عرض کردم که سه فرد آنها این است - غظم :

تو آن حسین غریبی که کوفیان ستمگر
هزار پاره تنت را نموده از دم خنجر
توئی که جسم عزیزت فتاده بود بصحرا
زدند رأس شریفت به نیزه در بر خواهر
توئی که دست تو راساربان ز کینه برید
که گشته عیالت اسیر فرقه کافر
فرمودند :

بلی منم که سرم را برید شمر ستمگر
بلی منم که تنم پاره پاره گشت ز خنجر
از صدای گریه زوار بخود آمدم در آن حال دیدم یکی از سادات محترم آب بصورتم
میزند چون خیلی تشنه بودم بقیه ظرف آبرو بمن دادند نوشیدم از صدای مؤذن چشم
باز کردم آن آقا را ندیدم تجدید وضو کرده مشغول زیارت شدم صبح شد نماز خود را
با جماعت ادا نمودم عازم حرم مطهر حضرت ابا الفضل علیه السلام با یک فرد از اشعار
حافظ زمزمه می کردم :

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
و چند فرد باین بحر و قافیه از خود گفتم که یکفرد آن اینست :

من گدا بودم و رقتم بدر خانه شاه
خوش ازین خرمن پرفیض زکاتم دادند
وبشکرانه نعمت آن شب امروز عرض میکنم :

هر چه را خواستم آنشب ز شهنشاہ شهید
شکر لله همه را زان برکاتم دادند
آری - رقتم بدر دولت آن شه بگدائی
چون دید مرا هیچ غنای دو جهان داد
در کود کیم بود زبان الکن و از دوست
من نطق بیان خواستم او طبع روان داد
شبی در دولت سرایش کوشیدم تا آب حیات از چشمه ولایش نوشیدم .

ابر عطای او چه بریزد بکوهسار
ابر عطا می شود
کدایم دید ثروتم بخشید عریانم دید خلعت لطفم پوشید . نظم :

برو بدر که جانان دلا بحال گدائی
که تا گدانشوی کی تو مستحق غنائی
دوره زیارت تم تقریباً دو ماه طول کشید بایران برگشتم و در سن بیست و سه سالگی
خدمت مرحوم آیه الله حاجی سیدعلی سیستانی رحمه الله علیه رسیدم و با ایشان مأنوس شدم
با دستور ایشان تقریباً دو بیست جلد کتاب تاریخ احوالات ائمه اطهار و غیره ابتیاع نمودم و
چندین سال خدمت ایشان بودم در این مدت پنج سفر دیگر بعبات مشرف شدم و بعد از فوت ایشان
در تاریخ هزار و سیصد و چهل و دو قمری به بیت الله مشرف شدم و پس از مراجعت از بیت الله با مرحوم
آقا میرزا محمد تقی سراسی مأنوس شدم و در روز عید غدیری با آن مرحوم صیغه اخوت خواندم
بقدری این دوستی و برادری گرم و مستحکم شد که جدائی در بین نبود و اغلب شبها را
پس از نماز به بنده منزل تشریف میآوردند و بنده را در ترغیب در ساختن قضاید و مدایح
و مصیبت آل محمد، علیهم السلام میفرمودند در مدت هفت سال چندین هزار فرد اشعار
نوشته و پس از آن بواسطه عذرهای چندین سال تارك شدم و تمام این اشعارم ازین رفت
مأیوس شدم از آنجائی که نظر لطف آن بزرگواران درباره دوستان الا کرام بالاتمام است چندی
مریض شدم در حال مرض بخاطر مر رسید که مشغول شوم چند فردی ساخته تاشبی بامریض سخت
متوسل بآن یگانه عشق با حقیقی گردیدم و چند فردمرثیه ساختم که آخر آن این شعر است :
ای بنائی بنما عرض مداوا بحسین آنکه مداح تو شد با تن بیمار چراست
حالتم بهتر شد عهد کردم شبها را مشغول باشم ابتدا نمودم باب اول کتاب را
یک سلسله مرثیه با بحر مثنوی ساخته چند دفتر کوچک نوشته بودم چون مقرر است

که زمانهٔ دون و روزگار بوقلمون آنچه عکس مطلوب است بفعل می‌آورد و فلک دوار
و سپهر سیار بر خلاف مراد بشر می‌گردد نظم :

قضا آتش کین بر افروخته محقر یـ کی کلبه ام سوخته

چند دفتر کوچکی که پر از اشعارم بود ازین رفت از این غصه مجدداً مریض
و در بستر افتادم آتش عشق و تب جانم را گداخت نظم :

عشق از اول سرکش و خونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود

پس از بهبودی دست برداشتم و آرام نگرفتم تا این دیوان که هفت باب است
باتمام رسانیدم لازم دانستم این چندکلمه را تذکر داده که از نظر خوانندگان پوشیده
نماند هر مؤلف را در نوشتن کتاب از اخبار و احادیث و روایات و اشعار و یا ابراز مطالب
دیگر اظهار فضیلت و کمال لازم است که معنی بسیار را در عبارت قلیل بکاربرد خصوصاً
شاعر که باید این معنی را در نظر داشته باشد چون از تکلفات شاعران است و بسا میشود
بمراعات مذکوره سخن دراز گردد و مؤلف از مقصودیکه دارد بازماند لذا این عبدعاصی
در این کتاب آنچه نوشته مراعات کلمات نامفهوم را نموده و چشم از عبارت پردازی پوشیده
و نظرم بمعرفت محاسن و معایب و تراکیب مطلب بوده و اقسام کلمات :

۱. مرجز ۲. مسجع ۳. عاری ۴. منانت ۵. لطافت ۶. اقتباس ۷. مستحسن ۸. مستهجن
۹. اطناب ۱۰. تعقید را در اشعار منظور نکرده فقط معنی ۱۱. سلاست را در نظر گرفته که
بر هر عالم و جاهل مفهوم باشد و بر هر عامی هم کلمات اشعار معلوم گردد تا هر کسی بقدر
فهم خود بهرهٔ شعری از این ذرهٔ ناچیز برده باشد شاید از یک نفر یکدانه اشک در عزای
اهل بیت رسول اکرم جاری شود و باعث نجات خواننده و این عبدعاصی بشود این بود شمهٔ
از حالات زندگانی این جناب علی اصغر بنائی معمار

۱. مرجز - دو کلمه هم وزن را گویند ۲. مسجع - دو کلمه که هم وزن نباشد ۳. عاری -
کلمات هم وزن نباشد و رعایت هم وزن هم بشود ۴. منانت - محکمی در عبارت است ۵. لطافت -
دقت و نزاکت در عبارت ۶. اقتباس - کلمانی را گویند از آیات و اخبار بدون اینکه فهمیده
شود از کجا گفته شده ۷. مستحسن - مستمع را بشاطیب آورد و خلاف شرع هم نباشد ۸. مستهجن -
طبع از او متفر باشد و خلاف شرع است ۹. اطناب - دراز کردن عبارت است ۱۰. تعقید - دلیل
آن ظاهر نباشد ۱۱. سلاست - آسان و روان بودن است .

فہرست

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۵	۲۳	سلطان دل	سلطان دین	۱۲۶	۲۰	چرا اشک	چرا ز اشک
۲۷	۱	دوراء	دوراء حق	۱۲۶	۲۲	آن	آب
۲۸	۲۳	زان	زن قدم	۱۳۵	۲۴	کہ در زمین	کہ آید در زمین
۲۹	۳	ذوالفقاری	ذوالفقاری	۱۴۵	۹	آشیانت	آستانات
۲۹	۱۰	گفت باشد	گفت باشه	۱۵۱	۴	عمودی	عمودش
۳۰	۱۰	در نصیحت	از نصیحت	۱۵۲	۲	بر صبر	برخیز
۳۲	۲۴	از بہر خدا	از بہر فدا	۱۵۹	۲۲	چون رہ	چون رفت
۳۳	۴	آفرین	آمرین	۱۶۱	۱	سوی	بسوی
۴۱	۲	مایل آید	مایل آمد	۱۶۱	۹	بزیرم آن	بزیر ران
۴۱	۱۰	زچہ	ازچہ	۱۶۴	۹	فلک آباد	فلکر ابار
۴۱	۱۲	صفی اللہ ہستم	صفی اللہ منم	۱۶۴	۲۲	ضامنم	ہاشم
۴۳	۶	باجنون	باجفون	۱۶۵	۹	کہ خونت	کہ خوش
۶۵	۸	برج غنا	برج حیا	۱۶۷	۳	مارا بس	مارا بسر
۶۵	۱۸	این تقندا	این مقتدا	۱۶۷	۱۰	دولت کی	دولت کس
۶۹	۲۱	کاکل نصاب	کامل نصاب	۱۶۸	۱	بودش ز اہل	بودش ز آہ اہل
۷۰	۱۶	طالع بہر من	طالع مہر من	۱۶۸	۱۵	برخاک غم	برخاک نم
۷۰	۱۸	بکو باشد	بکو با آنکہ	۱۶۸	۲۵	بر زمین	برو طین
۷۰	۲۲	قطب	قصب	۱۶۹	۱۴	پہلو نشان	پہلو نشین
۷۳	۱۹	تن خلعت	تن از خلعت	۱۷۰	۳	زینب	زینبت
۷۵	۲۰	شد نوای	شد ندای	۱۷۴	۱۵	بشد	بدل
۸۰	۸	نیامد	نیاشد	۱۷۵	۹	خدا	فدا
۸۱	۲۲	جمل	عمل	۱۷۹	۲۵	کچہا بر	بہر کجا
۸۳	۱۳	یعمره	نعمره	۱۸۳	۱۱	براس این	براس سنان این
۸۸	۲۵	او	تو	۱۸۴	۱۲	ممنون	مجنون
۸۹	۱۸	او بہر	اوقبہ بہر	۱۸۷	۱۶	این سبب	زین سبب
۹۴	۲۰	حسن و بشر	جن و بشر	۱۸۷	۲۴	روا گشت	روان گشت
۹۷	۱۵	تاراج	دواج	۱۸۸	۲۵	خانہ اش	خانہ ام
۹۹	۲۳	بادسلت	بادست	۱۹۳	۶	ماہہ حیات	ماہہ نجات
۱۰۲	۱۳	ز جوش	ز خویش	۱۹۳	۲۳	سرت	سری
۱۰۲	۱۵	در بر خویش	در بر جوش	۱۹۹	۱۴	ما ندارد	ماہ ندارد
۱۰۳	۶	بمہر فنا	بہمہر فنا	۲۰۲	۱۵	فصیح	صحیح
۱۰۵	۲۱	رکابی زینب	ز کاب و زینب	۲۰۵	۷	تبداد	بیداد
۱۰۸	۱۰	در کربلا	از کربلا	۲۰۶	۲۲	کہ توان	کی توان
۱۱۰	۱	ہمہرم	ہمہرم	۲۰۷	۱	چون از مہ	خون از مہ
۱۱۰	۲۳	قحط بس	قحط آب بس	۲۰۷	۲۰	بچون	بغون
۱۱۷	۵	بجایش	بجانش	۲۱۰	۱۵	موی تو است	موتوی تو است
۱۲۲	۲۱	چمک	جمع	۲۱۱	۵	برعموم	برعمویم
۱۲۳	۱۵	عیان	عیال	۲۱۲	۲۵	زما در نظر	تو از ما نظر
۱۲۳	۱۶	یا خنجر	یا خنجر	۲۱۳	۷	زینت	زینب
				۲۱۴	۷	ببزد جواہر	ببزد خواہر

صحيح	غلط	صفحه	سطر	صحيح	غلط	صفحه	سطر
گر	که	۳۵۳	۱۰	بکنجی دلم	بکنجی دلم	۲۲۰	۱۹
دوست	دست	۳۵۵	۲	ز پیشانی	به پیشانی	۲۲۴	۲۰
بحسنی ماه	بحسن ماه	۳۵۵	۶	شیر و آهوی	شرز آهوی	۲۳۶	۲۱
که تن فرسوده	که فرسوده	۳۵۷	۲۰	در انتظار	در انتظار	۲۳۷	۲۱
کو بخورشید	گر بخورشید	۳۵۹	۱۵	از مسکینی	در مسکینی	۲۴۷	۱۹
از چشم	او چشم	۳۵۹	۱۶	حیث آید	حیف آید	۲۴۷	۲۳
یوسف حسن	یوست من	۳۵۹	۲۱	حمد خدای	جور خدای	۲۵۲	۱۴
یارم که بود	یار که بود	۳۶۸	۶	ز خانه	خانه	۲۵۸	۱۴
باریک نرشت است	باریک سرشت	۳۶۸	۱۴	کردن	کردق	۲۷۰	۱۴
	است			زا برو بگیسو	زا برو بیکسو	۲۷۴	۱
بر رخت	بر فروخت	۳۷۰	۹	زادش	زارش	۲۷۸	۱۵
یابد رواج	باشد رواج	۳۷۱	۲۴	بروی	بردی	۲۷۹	۵
که هر چه	که هر که	۳۷۳	۲	گریند	گویند	۲۷۹	۹
به عاقله	به قافله	۳۷۳	۱۴	عالم و حاذق	عالم و صادق	۲۸۱	۹
کی رود	که رود	۳۷۹	۱۹	وزد	وزید	۲۸۳	۲۳
چلوه دگر	چلوه اگر	۳۹۷	۴	بیزم	بیرقم	۲۸۷	۱۳
آتش عشق تو	آتش تو	۴۰۲	۹	ایوان	دیوان	۲۸۷	۲۲
نور روی	روی نور	۴۰۴	۲۱	حصای کف	حصای کف	۲۸۸	۹
تاج و افسری	وافری	۴۰۹	۳	اوزا هل	اواهل	۲۸۹	۱۷
حدیث روز	حدیث در	۴۰۹	۴	وقر	دفتر	۲۹۲	۱۸
نو بستم	تو بستم	۴۱۳	۱۳	ای زبان	از زبان	۲۹۳	۱۵
خم	غم	۴۱۵	۴	بر کف	بزلف	۳۰۸	۱۵
چه مجنون	بمجنون	۴۱۹	۱۶	چون شکر	چون لشکر	۳۱۶	۲۴
دگر	دلرا	۴۲۰	۲۱	بود حاجب	بود صاحب	۳۱۸	۲۲
از آن روزیکه	ز آن روزیکه	۴۲۳	۶	گرد زمین	گرد زمین	۳۳۹	۱
میشوم	میشود	۴۲۷	۳	مجتبی همه	مجتبی	۳۴۲	۲۲
روحي تو که	روحي که	۴۳۴	۱۰	خبر ز فراق	ز خبر فراق	۳۵۰	۱۸
کار عاشقان	کار عاشقان	۴۳۷	۳	دوست	دولت	۳۵۲	۱۷
توجه کو کبی	تو که کو کبی	۴۴۰	۲۳				